

ماکسیم گورکی

# سہ رفیق

چاپ چہارم

ترجمہ ابراہیم یونسی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

گورکی، ماکسیم

سه رفیق

The Three

ترجمه ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۴۲ - چاپ دوم: ۱۳۵۲ - چاپ سوم: ۲۵۳۵

چاپ چهارم: ۲۵۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

گورهای منفرد بسیاری در میان جنگل «کرژنتز»<sup>۱</sup> پراکنده است. استخوان زاهدان سالخورده، پارسایان فرقه‌های باستانی در این مقابر می‌پوسد. روستاییان ناحیه «کرژنتز» درباره یکی از این پارسایان، به نام «آنتیپا» داستان زیر را بازمی‌گویند.

«آنتیپا لونیف»<sup>۲</sup>، دهقانی ثروتمند و خشن، پس از اینکه پنجاه سال در این جهان گذرا، با گناه زیست و از خوشیهای آن بهره‌مند شد ناگاه لب از سخن فرو بست و خویشتن را به چنگ امواج بیکران اندیشه سپرد؛ غبار غم بر چهره اش نشست، خانه و خانواده خویش را ترک گفت و در کنج جنگل عزلت گزید. در آنجا، در حاشیه آبکندی، از کنده درختان آلونکی ساخت؛ هشت سال تمام تابستان و زمستان، در این آلونک زیست و به کسی، خویش یا دوست، اجازه دخول نداد. گاهی اوقات، مردمی که در جنگل راه گم می‌کردند و به آلونک آنتیپا بر می‌خوردند وی را می‌دیدند که در درگاهی کلبه خویش به نیایش زانو زده است. قیافه‌ای هولناک داشت؛ عبادت و روزه‌داری بدنش را پاك خشکانده و موی سروریشش بسان موی سروروی جانسوران صحرا بلند شده بود. هرگاه کسی را می‌دید به پامی خاست و تعظیمی غرا بدو می‌کرد. چنانچه ره گم کرده‌ای از او راهنمایی می‌خواست بی آنکه لب به سخن بگشاید، با دست به کوره راه اشاره می‌کرد، باز تعظیم می‌کرد و به آلونک باز می‌گشت و در را می‌بست. در این هشت سال، بسیاری کسان او را دیده بودند اما کسی صدایش را نشینده بود. زن و فرزندانش به دیدنش می‌رفتند؛ خوراک و هوشاکی را که می‌بردند می‌پذیرفت، به آنها نیز مانند سایرین تعظیم می‌کرد، اما سخنی بر زبان نمی‌راند.

در آن سال که عزلتگاهها را ویران ساختند دیده از جهان فرو بست. و ماجرای مرگش از اینقرار بود:

افسر ژاندارم بانفرتش به جنگل آمد، آنتیپا را دید که در آلونکش زانو زده و خاموش به عبادت مشغول است.

صدازد: «اوی، با توام! بیایرون! می خواهیم اینجا را خراب کنیم.»  
اما آنتیا صدایش را نشنید.

هرقدر صدا زد، زاهد گوشه نشین کلمه ای جواب نداد، لذا به نفرات خود دستور داد که او را بیرون کشند. اما نفرات که می دیدند پیرمرد، بی-خبر از حضور ایشان، مشتاقانه به عبادت ادامه می دهد از قدرت روحیه و اراده اش سراسیمه گشتند و از فرمان افسر سرباز زدند، سپس افسر دستورات داد کلیه را ویران کنند. از ترس اینکه مبادا گزندی به وجود پیرمرد رسد با احتیاط تمام به پیاده کردن الوارهای سقف پرداختند. تیرها برفراز سرش به حرکت درآمد، تخته هایی که فرومی افتاد شکاف برمی داشت و دونیم می-گشت. صدای ضربات خفه تبر در جنگل می پیچید و پرندگان وحشت زده را برفراز آلونک به پرواز و برگهای درختان را به اهتزاز درمی آورد. پیرمرد همچنان به عبادت ادامه می داد، گویی نه صدایی را می شنید و نه چیزی را می دید. کارگران به برچیدن الوارهای دیوار پرداختند اما زاهد گوشه نشین در همانجایی که بود بی حرکت زانو زده بود. آخرین الوار را که برداشتند افسر ژاندارم به سوی اورفت و موهایش را گرفت.

آنتیا با صدایی فروافتاده و درحالی که کره چشمانش را به سوی آسمان می گرداند گفت: «پدر آسمانی، از سرتقصیرشان درگذرا!» و بهرودر افتاد و در دم جان سپرد. هنگامی که این جریان اتفاق افتاد پسر بزرگ آنتیا، «یاکوف»<sup>۱</sup>، بیست و سه سال و پسر کوچکش «ترنتی»<sup>۲</sup> هجده سال داشت. یاکوف که جوانی نیرومند و زیبا بود از همان ابتدای جوانی شهرت لایالیگری یافته و در حوالی زمانی که پدرش بدرود زندگی گفت نامش به عنوان فاسق ترین و فاسدترین جوان ولایت برسر زبانها بود. همه: مادر، همسایگان، وحتى ریش سفید ده از او به ستوه آمده بودند. حبسش می کردند، بی محاکمه شلاقش می زدند، اما هیچک از این تنبیهات روح سرکشش را لگام نمی زد و روز پس روز، زندگی را در این دهکده و در میان این مردم کهنه پرست، این مردمی که به پرکاری زنبور بودند و از هر چیز نوی بیم داشتند و دیوانه وار از احکام مذهب باهتان پیروی می کردند، دشوارتر می یافت.

سیگار می کشید، ودکا می نوشید، و لباس خارجی دوخت می پوشید. در نماز جماعت شرکت نمی کرد، و هنگامی که ریش سفیدان ده زبان به ملامتش می گشودند و پدرش را به رخس می کشیدند به تحقیر می خندید و می گفت: «آقایون، تأمل داشته باشید. هر چیزی به موقعش. من هم وقتی سیر

گناه کردم توبه می‌کنم. اما حالا موقعش نشده. پدرمو به رخم نکشید- او پنجاه سال از گار گناه کرد و فقط هشت سال توبه کرد. گناههای من مثل کرکهای زرد روی تن جوجه است؛ وقتی مثل پرعقاب سیاه شد، تازه اونوقت هم برای توبه واستغفار دیر نیست».

«لامذهب!» اهالی ده او را بدین نام می‌خواندند و از او می‌ترسیدند و بدو کین می‌ورزیدند.

یکی دو سال پس از مرگ پدر ازدواج کرد. و چون در ده زادبومیش همه می‌دانستند که حاصل رنج‌سی ساله پدر را به باد داده‌است و لذا کسی دختر به او نمی‌داد، از دهی دور دست یتیم دختری را به زنی گرفت و برای تأمین مخارج عروسی، «کندو خانه» پدر را فروخت. برادرش، ترنتی، که جوانی کوژپشت و ضعیف و کم حرف بود و بازوانش به لختی در کنارش می‌آویخت، باشیوه زندگی مخالفی نداشت؛ مادر رنجورش، بیشتر اوقات خویش را برسکوی کنار اجاق می‌خوابید و از همانجا با صدایی گرفته و به لحنی تهدید آمیز بر سرش داد می‌زد: «بدیخت! اقل! به روح خودت رحم کن! بین چه کارها داری می‌کنی!»

یاکوف در جواب می‌گفت: «چیزی نیست، مادر، بابا تو اون یکی دنیا شفاعتمو میکنه».

قریب به یک سال با زنش در صلح و صفایست. حتی به کار نیز پرداخت، اما طبیعت حیوانیش باز شورش کرد: ماهها از خانه ناپدید می‌گشت، خسته و گرسنه، با لباس ژنده، باز می‌آمد. مادرش وفات کرد. یاکوف مست، در مجلس ختم، دشمن دیرین خویش یعنی ریش سفید ده را به باد مشت گرفت و به سبب همین عمل به گروهان زندانیان ارتش اعزام شد. خدمتش را که به پایان رساند عبوس و افسرده و انتقامجو، با سرتراشیده به ده بازگشت. مردم ده بیش از پیش بدو کین می‌ورزیدند، و این کینه اعضای خانواده، خاصه ترنتی کوژپشت را نیز در برمی‌گرفت. ترنتی که از همان ابتدا موضوع شوخی و تمسخر جوانان بود. یاکوف را راهزن و قاتل صدا می‌کردند و ترنتی را چلاق و جادو گرمی خواندند. ترنتی متلکها و ناسزاها را باشکیبایی می‌پذیرفت و بی جواب می‌گذاشت، یاکوف آنها را با تهدید پاسخ می‌گفت.

می‌گفت: «صبر کنید! بهتون میفهمونم!»

تقریباً چهل سال داشت که حریق مدهشی در دهکده در گرفت. وی را

عامل حریق شناختند و به سبیری تبعید کردند.

سرپرستی و نگهداری زن یاکوف، که در جریان حریق دیوانه شد و

پسرش «ایلیا» که پسر دهساله جدی و تنومندی بود برعهده ترنتی افتاد. هر وقت که ایلیا از خانه بیرون می آمد پسر بچه‌ها سردرپی اش می نهادند و سنگ به سویش می انداختند، بزرگها نیز بلند بلند می گفتند: «اوی، بچه جن! ایساله که بخشکی و بترکی، حرومزاده تخم تبعیدی!»

پیش از حریق، ترنتی که قادر به کار جسمانی نبود قطران ونخ و سوزن و خرده کالا می فروخت. اما حریق که نیمی از دهکده را ویران ساخت کلبه خانواده لونیف و همراه با آن موجودی نا چیز ترنتی را نیز در کام خویش کشید، چنانکه پس از اطفای حریق از مال دنیا يك اسب و چهل وسه روبل بیش نداشت. می دانست که خصومت مردم ده چنان است که دیگر نخواهد توانست در آنجا کسب معاش کند، از این رو زن برادرش را درازاء پرداخت مقرر می ماهیانه‌ای به مبلغ يك روبل و نیم به بیوه زنی سپرد، گاری کهنه‌ای خرید و برادر زاده اش را در آن نهاد و در جستجوی خویشاوندی، میخانه داری به نام «پتروخافیلیمونوف»<sup>۱</sup>، به سوی بزرگترین شهر ناحیه به راه افتاد. هوا که به تیرگی گرایید همچون دزدی که شبانگاه از جایی دور شود از خرابه‌های خانه‌ای که هنوز دود از آن برمی خاست نادیده بیرون راند. در حالی که به پیش می راند مدام برمی گشت و با چشمان درشتش که به چشم گوساله می مانست به پشت سر می نگریست.

اسب با آهنگی کند پیش می رفت، گاری بردست اندازها لقی می خورد و ایلیا که در قسمت عقب آن در میان پوشالها دراز کشیده بود به زودی به خواب عمیق خاص دوران کودکی فرورفت.

نیمه شب، صدای موحشی که مو برتن راست می کرد و به زوزه گریه شیه بود وی را از خواب بیدار کرد. شبی صاف بود، گاری در حاشیه جنگلی توقف کرده بود و اسب سبزه‌های شبم زده را دندان می زد و خره می کشید، تک درخت کاجی، که گفتی از جنگل طرد شده است، تنها در میان دشت ایستاده بود. چشمان تیز ایلیا با نگرانی در جستجوی عمویش آواره بود. هر چند گاه، صدای سم کوفتن اسب با وضوحی که از خاموشی شب مایه می گرفت به سویش پیش می آمد؛ خره حیوان به گوش، همچون آههای عمیق می آمد و زوزه عجیب و غمبار در گوش کودک طنین می افکند و وجودش را از ترس می انباشت.

آهسته گفت: «عمو.»

ترنتی جواب داد: «ها؟» و زوزه ناگهان قطع شد.

- «کجایی؟»

- «اینجا، بگیر بخواب.»

ایلیا عمویش را، سایه‌سایه‌ای که به کنده‌ای از ریشه برکنده می‌مانست، دید که در حاشیه جنگل برکپه‌هاکی نشسته است.

گفت: «می‌ترسم.»

- «از چی می‌ترسی؟ غیر از ماکسی اینجا نیست.»

- «یکی داشت زوزه می‌کشید.»

- «حتماً خواب دیدی.»

- «نه، خدایا، نه!»

- «شاید گرگ بوده. اون دور دورها، بگیر بخواب.»

اما خواب به چشمان ایلیا راه نمی‌یافت. سکوت، ترس آور بود و زوزه مداوم در گوشش طنین می‌افکند. پیرامونش را به دقت نگرست و دریافت که عمویش در جهت کلیسای سفید پنج گنبدی که بر تپه‌ای در اعماق جنگل بود و ماه بر فراز آن نور می‌پاشید خیره می‌نگرد. می‌دانست که این کلیسا، کلیسای «رامادانوفسکی»<sup>۱</sup> است، و در آن سوی آن، دو «ورست»<sup>۲</sup> دورتر، دهکده زادبومی‌شان، ده «کیتزنایا»<sup>۳</sup> در حاشیه آب‌کندی، در میان جنگل قرار دارد.

به لحنی اندیشمند گفت: «راه زیادی نرفتم.»

عمو گفت: «چی؟»

- «گفتم بهتره راه بیفتیم، یکی ممکنه از اونجاها بیاد.»

و بانگرانی، با سر به سوی دهکده اشاره کرد.

عمو زیر لب گفت: «یه دقیقه دیگه راه میفتیم.»

باز خاموشی بر همه جا بال گسترده. ایلیا به دیواره‌گاری تکیه داد و در همان جهتی که عمویش خیره شده بود خیره گشت. دهکده در میان سایه‌های سنگین جنگل قابل تشخیص نبود ولی ایلیا در عالم تصور، آن را با کلبه‌ها و مردمش، با بید مجنون کهنسال کنار چاه وسط جاده می‌دید. در زیر بید مجنون، پدرش را می‌دید که پیراهن پاره پاره‌ای به تن داشت و دستها و پاهایش طناب پیچ بود. کنه‌ایش را از پشت بسته بودند، قفسه سینه‌اش انحناء و برجستگی یافته بود، سرش گویی جزئی از تن بید مجنون شده بود. مانند مردگان، بی‌حس و بی‌حرکت افتاده بود و «موژیکه‌هایی»<sup>۴</sup> را که در اطرافش گرد آمده بودند خیره خیره می‌نگریست. عده‌شان زیاد بود، و

همه بر سرش داد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند. با یاد این ماجرا، موجی از غم بر پسرک هجوم آورد. بغض گلویش را فشرد. احساس کرد که می‌خواهد به گریه درآید، اما چون می‌ترسید عمویش را سراسیمه کند به عضلاتش فشار آورد و جوشش اشک را فرونشاند.

به‌ناگاه، زوزه ملایم کار خود را از سر گرفت. ابتدا آهی کشیده و مستد به گوش رسید، سپس آه، صورت ناله یافت و ناله در زوزه‌ای غم‌انگیز گداخت: «اوممه!»

پسرک از ترس بر خود لرزید و سپس بی‌حرکت ماند. صدا تحریر می‌یافت و در اوج می‌آمد.

ایلیا صدا زد: «عمو جان! تویی زوزه می‌کشی؟»

ترنتی جواب نداد، از جا نیز نجید. پسر بچه از گاری پایین پرید، به سویش دوید و به پیش افتاد و به گریه درآمد. در فواصل هق‌هقی که می‌کرد می‌شنید که می‌گفت: «هست و نیستمون رو از دستمون گرفتند. ای خدای بزرگی که در آسمونها هستی، حالا دیگه به کجا رو ببریم؟»

پسر بچه در حالی که اشکش را فرو می‌خورد گفت: «عمو جان! تو صبر کن، وقتی بزرگ شدم بهشون می‌فهمونم!»

سیر که گریست، خوابش برد. عمو او را از زمین برداشت و بغل کرد و در گاری نهاد و سپس به سر جای خویش باز گشت و زوزه و ناله از سر گرفت. زوزه‌ای که همانند نالهٔ يك توله سگ، کشیده و غم‌انگیز بود.

\*\*\*

... و رودشان را به شهر به روشنی به‌خاطر داشت. صبح زود هنگامی که دیده از خواب گشود رودخانهٔ عظیم گل‌آلودی را دید، در آنسوی دیگرش تپه‌ای قد برمی‌افراشت که در آغوش باغهای میوه بود و عمارات بسیار، با شیروانیهای سرخ و سبز، بر آن پراکنده بود. عمارات، چون خوشه‌های زیبا، با تقلا از دامنهٔ تپه بالا می‌رفتند و به رأس آن که می‌رسیدند در خط مستقیمی ردیف می‌شدند و با غرور و سرفرازی بر رودخانه خیره می‌گشتند. بر فراز بامها، گنبدها و صلیبهای زرین کلیساها فضا را شکافته و دردل آسمان نفوذ کرده بود؛ آفتاب بالای آمد، پرتو موربش در پنجره‌های عمارات منعکس می‌گشت؛ شهر یکپارچه رنگین و زرانود بود.

ایلیا فریادی از تعجب برکشید: «ای سبی! نیگاه کن،» و در حالی که دلش لبریز از نشاط بود خاموش در این منظرهٔ با شکوه می‌نگریست. اما اندکی بعد، فکر ناراحت‌کننده‌ای از مخیله‌اش گذشت: در اینجا، کجا زندگی



خواهند کرد. او، با آن سروموی ژولیده و شلوار کرباس و عموی کوژپشت و بی دست و پایش کجا زندگی خواهند کرد؟ یعنی آنها را به این شهر عظیم و تمیز با شکوهی که انوار زرینش چشم را خیره می کند راه خواهند داد؟ فکر می کرد که فقط به این علت که مردم بی چیز را به شهر راه نمی دهند گاریشان در آنجا، در کنار رودخانه، توقف کرده است. اندیشید: شاید عمو رفته است اجازه بگیرد.

با دلی پر از نومییدی در جستجوی عمویش به اطراف نگرست. گاریهای دیگری در پیرامونش به چشم می خورد. بار بعضی از آنها بشکلهای چوبی شیر، و بار برخی دیگر کیسههای سیب زمینی و سبدهای خیار و پیاز و توت و مرغ و جوجه بود. موژیکها و زنانشان در آنها نشسته و یا در کنارشان ایستاده بودند. به مردمی که او دیده بود شباعت نداشتند؛ حرف که می زدند هر کلمه‌ای را با صدای رسا و به وضوح ادا می کردند و عوض کرباس آبی، پیت راه راه خوش رنگ و قلمکار به تن داشتند. تقریباً همه چکمه به پا داشتند و به مردی که شمشیر بر کمر بسته بود و در میانشان راه می رفت تعظیم هم نمی کردند، چه رسد به اینکه از او بترسند. همچنانکه در گاری نشسته بود و بر این صحنه خوش و دل انگیز می نگرست رؤیای زمانی را می دید که او نیز چکمه به پا خواهد کرد و پیراهن قلمکار سرخ خواهد پوشید. در میان موژیکهایی که اندکی دورتر بودند عمو ترنتی را بازیافت. سر را بالا گرفته بود و نشاط از چهره اش می تراوید و با گامهای استوار در میان ماسه‌های نرم شلنگ برمی داشت. با آنکه هنوز دور بود به روی ایلیا تبسم کرد و دستش را پیش آورد.

گفت: «ایلیا، خدا باماست؛ «پتروخا» رو بی هیچ درد سردی پیدا کردم. فعلاً اینو بگیر بخور.» و بیسکویتی به او داد.

پسر بچه بیسکویت را با خوشحالی گرفت و در پیراهنش چپاند.

بانگرانی پرسید: «کسی رو نمیدارن بره تو شهر؟»

— «میدارن. منتظرن راهدار بیاد.»

— «مارا چطور؟»

— «مارا هم میدارن.»

ایلیا از روی سبکباری گفت: «اوه! فکر می کردم مارا نمیدارن. خوب،

کجا میمونیم؟»

— «نمیدونم.»

— «کاش تو اون خونه بزرگه میموندیم؛ اون قرمز.»

— «اون سر باز خونه‌س. سر بازها توش زندگی میکنن.»

— «پس تو اون یکی... می بینی؟ اون بالا بالایی.»  
 — «دوست داری اونجا باشی؟ اون خیلی بالا بالاهاست. دست مابیش  
 نمی رسه.»

ایلیا به او اطمینان داد: «فکرتو نکن، از تپه بالا میریم، بهش  
 می رسیم.»  
 ترتی آهی کشید و گفت: «ای میمون بیشعور!» و برپاشنه پاچرخید و  
 باز دور شد.

رفتند و در حاشیه شهر، نزدیک بازار، در عمارتی بزرگ و قدیمی  
 جای گرفتند. در این عمارت چارطاقیهای بیشمار به چشم می خورد - بعضی  
 تازه ساز و برخی چون خود عمارت قدیمی و رنگ و رو باخته بود، درها و  
 پنجرهها همه تاب برداشته بود، تخته‌های تخته‌بندی جیرجیر می کرد، چار-  
 طاقیها، نرده‌ها، دروازه‌ها همه شکم داده و به یکسو تکیه کرده و توده  
 عظیمی از الوار پوسیده بوجود آورده بود. دیده پنجره‌ها بر اثر گذشت عمر  
 به تازی گراییده و تعدادی از الوارهای سر در عمارت شکم داده و موجب  
 گشته بود که عمارت به صاحبش شباهت یابد. او نیز سالخورده و رنگ و رو  
 رفته بود؛ چشمانش در آن چهره شل و آویخته به همان تازی و کورسویی  
 جامهای پنجره بود؛ هنگام راه رفتن برچوبدستی سبتر تکیه می کرد، گویی  
 جابجا کردن شکم گنده‌اش برایش دشوار بود.

ایلیا از لحظه‌ای که پا بدین خانه نهاد به همه جای آن سرزد و هرکنج  
 و زاویه‌اش را از نظر گذراند. ظرفیت حیرت آور آن به شدت تحت تأثیرش قرار  
 داد؛ تعداد ساکنانش به اندازه‌ای بود که یقین داشت از شماره مجموع ساکنان  
 ده «کیتزنایا» در می گذشت. میخانه، که دائم از مشتری موج می زد، هر دو  
 طبقه را اشغال کرده بود. زنان دائم الخمری در اتاقکهای زیرشیروانی زندگی  
 می کردند. یکی از آنان که موی سیاه و صدای بم داشت و او را «ماتیتزا»<sup>۱</sup>  
 صدا می کردند، هنگامی که نگاه چشمان خشمگینش بر او می افتاد ترس و  
 وحشت در اعماق روحش نفوذ می داد. زیرزمین در اشغال این اشخاص بود:  
 «پرفیشکا»<sup>۲</sup> ی پاره دوز، با زن رنجور و زمینگیر و دختر هفت ساله‌اش؛ بابا  
 «یرمی»<sup>۳</sup> کهنه برچین، زنی پوست و استخوانی موسوم به «پولوروتایا»<sup>۴</sup>  
 که بلندبلند حرف می زد و باتکدی از این و آن گذران می کرد؛ سورچی کم حرف  
 و سر به زیری به نام «ماکار استپانیچ»<sup>۵</sup>. یکی از گوشه‌های حیاط کارگاه آهنگری

بود که کوره‌اش از بامداد تا شام می‌سوخت. در اینجا چرخ درشکده‌ها و گاریها را لاستیک می‌انداختند و اسب نعل می‌کردند. «ساول»<sup>۱</sup>، آهنگر بلند بالا و عضلانی، همچنانکه پتک را به دور سر می‌گرداند و برسدان فرود می‌آورد با صدایی نیرومند اما بی‌نشاط، تصنیفهایی می‌خواند. گاهی، زنجی که زنی کوتاه-بالا و چاق بود و موهای بور و چشمان آبی‌رنگ داشت، به آهنگری می‌آمد. همیشه روسری سفید روی سر می‌انداخت. دیدن آن سروکله سفید، برزمینه حفره سیاه آهنگری غریب می‌نمود. خنده‌اش طنین زنگ داشت، و ساول نیز گاه خنده‌اش را با خنده‌ای که آهنک آن به طنین ضربات پتک می‌مانست پاسخ می‌گفت. اما بیشتر اوقات در جواب می‌غرید و بر سرش داد می‌زد. در هر شکاف و درز این عمارت فرتوت موجودی می‌لولید و عمارت از بامداد تا شب دیرگاه از سرو صدا و فریاد می‌لرزید، توگویی چیزی در این پاتیل کهنه زنگ زده غلغل کنان می‌جوشید. شامگاهان، همه از شکافها و چاکها بیرون می‌خزیدند و در حیاط و یا بر نیمکت کنار دروازه می‌نشستند. پرفیشکای پاره دوز آکار دئون می‌نواخت، ساول آهنگر تصنیف می‌خواند، و ماتیتزا، اگر مست بود، آهنک غم‌انگیزی را که کسی قادر به فهم کلمات آن نبود زمزمه می‌کرد و در فواصل ایات آن به تلخی می‌گریست. در گوشه‌ای از حیاط، بچه‌ها برگرد «بابا بزرگ یرمی» حلقه می‌زدند.

قربان و صدقه‌اش می‌رفتند، «بابا بزرگ، یه قصه برامون بگو! خواهش می‌کنیم، ترا به خدا، خواهش... می... کنیم!»

پیرمرد، لحظه‌ای چند، با چشمان سرخ و ملتهبی که مدام اشک از آنها می‌جوشید و برگونه‌های چروکیده‌اش فرومی‌لغزید در آنها می‌نگریست، سپس کلاه لهیده و رنگ و رو باخته‌اش را پایین می‌کشید و با صدایی بلند و لرزان و یکنواخت به سخن آغاز می‌کرد:

«در قلمرو سلطانی، در سرزمینی، بدذات خدا نشناسی از دامن پدر و مادری بیرون آمد. به خاطر گناههایی که این پدر و مادر مرتکب شدند ذات باری تعالی اوها را به این شکل کیفر داد..»

و همچنانکه دهان بی دندانش را می‌گشود و می‌بست ریش سفید و بلندش مرتعش می‌گشت، سرش می‌لرزید و دانه‌های اشک یکی پس از دیگری فرومی‌لغزید.

آنگاه به سخن ادامه می‌داد: «و این پسر خیلی بد و جسور از آب درآمد. به خداوندگار ما مسیح، ایمان نداشت؛ با کره مقدس را هم دوست

نداشت؛ از جلو کلیسا هم که رد می شد کلاهش را بر نمی داشت؛ حرف پدر و مادرش را هم هیچوقت گوش نمی کرد...»

کودکان سراپا گوش بودند و هر کلمه از گفته های پیر مرد را با ولع می قاپیدند و خاموش در او خیره می نگریستند. اما هیچیک از آنها به دقت یا کوف، پسر پتر و خای میخانه دار، گوش فرامی داد. یا کوف کودکي ضعیف بود، بینی نوک تیز و کله ای درشت داشت که برگردنی لاغر و استخوانی نوسان می کرد. هنگامی که می دوید سرش به شدت این سو و آن سو می رفت، گویی می خواست از پایه جدا شود. چشمانش درشت و بیقرار بود، شتابان بر اشیاء می گذشتند، گویی واهمه داشتند بر آنها فرار گیرند، و اگر بر چیزی دوخته می شدند به شیوه ای عجیب از حلقه بیرون می زدند و حالتی مبهوت به چهره اش می دادند. چهره کم خون و لباس تمیز و آراسته اش او را از سایر کودکان ممتاز می کرد. ایلیا بی درنگ با او رفیق شد.

یا کوف در همان نخستین روز آشنایشان از دوست جدید خود پرسید:  
«تو ده شما جادوگر زیاده؟»

ایلیا جواب داد: «چند تایی هست، همسایه مون جادوگر بود.»

— «موهای سرش قرمز بود؟»

— «نه، سفید بود. مال همه شون سفیده.»

— «اونایی که موهاشون سفیده اینقدرها بد نیستند؛ خوش قلب اند.»

ولی اون مو قرمز... واخ و اخ!- خون میخورن.»

در زیر بته ای، در پناه نارون کهنسالی که در آنسوی توده زباله ها روییده بودن نشسته بودند. اینجا دلکش ترین و دنج ترین نقطه حیات بود و راه آن مدخل باریکی بین عمارت و انبار بود. در این کنج دنج چیزی جز آسمان بالای سر و دیوار عمارت و سه پنجره ای که دو تایشان را تخته گرفته بودند دیده نمی شد. گنجشکها در میان شاخ و برگ نارون جیک جیک می کردند و دو پسر بچه خردسال بر روی ریشه های پرگره درخت نشسته بودند و با صدای فروافتاده گفتگویی کردند.

ایلیا، ظرف نخستین چند روز اقامتش در این عمارت احساس کرد که گویی کسی مدام جیغ می زند و کهنه های الوانی را در برابر صورتش تکان می دهد و او را کور و کر می سازد. چنان متنگ بود که گویی هوش و ادراکش را از دست داده بود. ساعتها، در میخانه و در کنار میزی که عمویش بر آن عرق می ریخت و ظرف می شست می ایستاد و مردمی را که می آمدند و می رفتند و می خوردند و می نوشیدند، می خواندند و عریضه می کشیدند و همدیگر را می بوسیدند و با هم نزارع می کردند و همچون دیوانگان در هوای دودآلود میخانه

می‌لویدند تماشا می‌کرد.

عمویش سر می‌جنباند و کاسه بشقابها را محکمتر به هم می‌زد و می‌گفت:  
«برو بیرون، اینجا اومدی چکار؟ تا ارباب نیومده برو. بیندت حسابی بهت  
میپیره.»

ایلیا شگفتی خود را به یاری کلمه مورد علاقه خویش اظهار می‌کرد  
«آی-یی!» تصویری ذهنی از خشم ارباب می‌پرداخت و درحالی که سرش  
از شلوغی و غوغای میخانه گیج می‌خورد بیرون می‌رفت. دریک سر حیاط،  
ساول آهنگر پتک‌را باستندان آشنا می‌ساخت و به‌شباگردانش ناسزا می‌گفت؛  
از پنجره زیرزمین نغمه دلکش آکاردئون پرفیشکای پاره دوز بالا می‌آمد، از  
اتاقک زیر شیروانی صدای گریه و ناسزای زنان مست به درون حیاط راه  
می‌یافت. «پاول»<sup>۱</sup> پسر آهنگر، چوبی را در میان دو پا گرفته بود و با عصبانیت  
می‌گفت: «او-ها، صاحب مرده بدقلق!»

چهره گرد و شیطنت بارش از دوده سیاه بود؛ پیشانی‌ش ورم کرده و  
پیراهنش چاک خورده بود و بدن کوچک و نیرومندش از لای شکاف آن خود  
می‌نمود. پاول موزی‌ترین کودک عمارت بود. تاکنون دوبار به ایلیا ضرب  
شست نشان داده و هر بار هنگامی که ایلیا بادیگان‌گریان شکایت به‌عمویش  
برده بود ترتی شانه بالا افکنده و با بی‌اعتنایی گفته بود: «چکار میشه کرد.  
باید سوخت و ساخت.»

و ایلیا گریه کنان گفته بود: «بهش می‌فمونم!»

عمو به‌درستی به او اخطار کرده بود: «همچوکاری نکنی، ها! حتی  
به‌همچو فکری به‌سرت نزنه!»  
- «پس اون چرا میکنه؟»

- «اون؟ برای اینکه مال اینجاست. تو مال اینجا نیستی.»

ایلیا پیوسته تهدید می‌کرد که با پاول تصفیه حساب خواهد کرد؛ و  
این موضوع عمویش را چنان از کوره دربرد که برخلاف عادت بر سرش  
داد زد و بدینوسیله تقریباً بدو فهماند که نباید سعی کند با بچه‌هایی  
که «مال آنجا» هستند خود را دریک طراز قرار دهد، و لذا ایلیا در حالی  
که نفرتش را نسبت به پاول از نظرها پنهان می‌داشت با یاکوف گرم‌تر گرفت.  
یاکوف کودکی بود آرام. هرگز دعوا نمی‌کرد و به‌ندرت صدرا بلند  
می‌کرد. در بازیها نیز شرکت نمی‌نمود، گرچه دوست داشت که بازیهایی را  
که کودکان خانواده‌های ثروتمند در باغهای خود و یا در میدانهای عمومی

می‌کنند وصف کند. با کودك دیگری که رفاقت داشت «ماشاش» ای هفت ساله دختر پرفیشکای پاره دوز بود. ماشا دخترکی باریک اندام و سرور و کثیف بود که خرمن موهای تیره‌اش از بامداد تا شام بازبچه باد بود. مادرش نیز همیشه در حیاط بود، در مدخل زیر زمین می‌نشست. زنی بود بلند بالا؛ گیسهای بافته‌اش از دو سوی گردنش فرومی‌آویخت؛ مدام مشغول دوخت و دوز بود. روزی، هنگامی که سر برداشت که دخترک را نگاه کند ایلیا به مدت يك لحظه چهره‌اش را دید. همچون چهره مردگان پف کرده و بی‌حالت و اندکی کبود بود، چشمان میشی مهر بازش نیز عاری از جنبش و حالت بود. هیچگاه با هیچکس صحبت نمی‌کرد، حتی دخترش را نیز به‌اشارة سرودست به‌نزد خویش می‌خواند؛ اما خیلی به‌ندرت، با صدایی گرفته و خفه صدا می‌زد: «ماشاش!»

ایلیا ابتدا از او خوشش آمد، اما بعد هنگامی که شنید که دو سال است قادر به حرکت نیست و به‌زودی خواهد مرد، از او وحشت کرد. روزی هنگامی که از جلوش می‌گذشت زنک آستینش را گرفت و او را به سوی خود کشید. ایلیا می‌لرزید.

گفت: «قربونت برم، باماشا خوب باش.» به‌زحمت می‌توانست حرف بزند، بسکه نفسش می‌برید «قربونت برم، باهاش خوب باش.» سپس نگاهی رقت انگیز به چهره‌اش افکند و آستینش را رها ساخت. از آن روز به بعد، ایلیا و یاکوف جداً از دختر پاره دوز مراقبت می‌کردند و منتهای کوشش خویش را به کار می‌بستند تا کسی آزاری بدو نرساند. چیزی که ایلیا را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد این بود که می‌دید آدم‌بزرگی از او تقاضای مساعدت کرده است، زیرا بیشتر بزرگها کارشان این بود که بچه‌ها را کتک بزنند و به آنها دستور دهند و امر و نهی کنند. منباب نمونه، «ماکار» درشکه‌چی، هر وقت که درشکه‌اش را می‌شست اگر بچه‌ای تصادفاً به او نزدیک می‌شد با کهنه‌تری که به دست داشت به‌صورتش می‌نواخت، ساول آهنگر، به هر کس که از روی کنجکاوای به آهنگری می‌رفت می‌پرید و کیسه‌های زغال را به طرف کودکان خردسال پرتاب می‌کرد؛ پرفیشکا نیز همانطور بود. او هم اگر بچه‌ای جلو پنجره زیر زمین می‌ایستاد و سایه می‌انداخت هر چیزی را که دم دست می‌یافت برایش پرت می‌کرد. گاهی اوقات، بزرگها بی‌هیچ دلیل و علتی و فقط از زور بیکاری و به‌صرف وقت گذرانی، کودکان را کتک می‌زدند، اما «بابا بزرگ برمی» هیچوقت آنها را نمی‌زد.

ایلیا به زودی به این نتیجه رسید که زندگی در ده به مراتب بهتر از زندگی در شهر است. در ده، می توانستید به هر جاکه می خواهید بروید، اما در اینجا عمویش قدغن کرده بود از حیاط دورتر نرود. ده آرامتر و بی سرو صداتر بود، فضا بیشتر بود و مردم سرگرم کارهایی بودند که او می فهمید. در اینجا هر کس هر چه می خواست می کرد، و مردم برای نان روزانه خود چشم به دست یکدیگر دوخته و همیشه هم نیمه گرسنه بودند.

روزی، هنگام ناهار، ترنتی آهی عمیق از دل برکشید. گفت: «ایلیا، پاییز داره نزدیک میشه. اونوقت ناراحتیمون از اینهم بیشتر میشه. آه، هیهات!» و نشست و در قلع سوپ کلم خیره شد. پسر بچه نیز به فکر فرو رفت. روی همان میزی که ترنتی ظرف می شست ناهار می خوردند.

«پتروخا میگه تو هم با یاکوف باید بری مدرسه. خوب، راست هم میگه. میدونی، در اینجاها آدم همونطور که باید چشم داشته باشه سواد هم باید داشته باشه، بی سواد نمیتونه سرکنه. اگه بنا باشه مدرسه بری، کفش و لباس میخوای. آه، خدای مهربان، کس بی کسان تویی!»

آههای عمو ترنتی و نگاههای افسرده ای که از چشمانش می تراوید دل ایلیا را به درد آورد.

به نرو می گفت: «بیا از اینجا بریم.»

کوژپشت با افسردگی جواب داد: «کجا بریم؟»

ایلیا با خوشحالی گفت: «میریم... میریم جنگل! یادت هست برام تعریف می کردی که چطوری بابا بزرگ سالها تک و تنها تو جنگل موند؟ تازه ما دو نفر هم هستیم. میدونی، پوست درختهارو می کنیم، روباه و سنجاب شکار می کنیم. تو به تفنگ وور میداری، منم به تله. اونوقت پرنده هارو شکار می کنیم... براشون تله میذاریم. تمشک و قارچ هم که تو جنگل زیاده. بیا بریم، ها؟»

عمو به مهربانی نگاهش می کرد.

تبسم کنان گفت: «اونوقت گرگها و خرسهارو چکار می کنی؟»

ایلیا شادی کنان جواب داد: «آخه اونوقت شما تفنگ داری. منم وقتی بزرگ بشم از گرگ و خرمس که نمی ترسم؛ دست خالی هم از پشون برمیام. حالاهم نمی ترسم، آخه میدونی، این راهش نیست، اینطوری همیشه زندگی کرد... درسته کوچکم، ولی اینو می فهمم. اینجا آدم تازه قنده هم گرم همیشه. به روز که سرو صدای آهنگر خونه بلند میشه روز بعدش هم کله آدم دنگ و دنگ صدا میکنه.»

«آه، پسر جان، تو چقدر ساده‌ای.» قاشق را زمین نهاد و شتابان بیرون رفت.

غروب همان روز هنگامی که از پرسیه زدن در حیاط خسته شد به میخانه آمد و در کنار میز عمویش بر زمین نشست. همچنان که چرت می‌زد شنید که عمویش با بابا بزرگ یرمی که برای صرف عصرانه به میخانه آمده بود صحبت می‌کند. کهنه برچین با کوژپشت رفیق شده بود و همیشه هر وقت به میخانه می‌آمد نزدیک میز او جای می‌گرفت. شنید که «بابا بزرگ» با صدای تیز خود می‌گوید: «فکرشو نکن اصل کار خداست، خدا کریمه. همانطور که در کتاب مقدس می‌فرماید ماهمه بندگان خداایم، خدا ناراحتیهاتو مبینه، یقین بدون روزی میرسه که فرشته اش رو صدا بکنه و بگه: پیامبر آسمانی، به زمین نازل شو و زندگی بنده حقیرم، ترنتی را آسوده گردان.» ترنتی به نرمی گفت: «بابا بزرگ، تو کلمه بخداست. چه کار دیگه‌ای از دستم برمیاد؟»

بابا بزرگ، با صدایی که به صدای مواقع خشم پتروخا مانند بود گفت: «من اونقدر که مدرسه شو راه بیندازه پول دست و پا می‌کنم، بهت قرض میدم. هر وقت دستت اومد بهم پس میدی.»

ترنتی زیر لب گفت: «اوه، بابا بزرگ!»

بابا بزرگ گفت: «خوب، خوب، نمی‌خواه دیگه چیزی بگی، فعلاً این بچه رو چند روزی بدش به من. اینجا جای او نیست. میتونه کمکم کنه... کهنه‌ای، استخوانی، برام پیدا کنه... و عصای دستم باشه»  
کوژپشت با صدای طنین داری گفت: «خدا عوضت بده!»

— «عوض منو خدا میده، پاداش ترا من میدم، پاداش بچه رو هم تو میدی، مراحم و عنایت خدارو هم بچه تلافی میکنه، و می‌بینی جریان همینطور می‌گرده و کسی هم چیزی به کسی بدهکار نمیمونه. آه، برادر، سالها عمر کرده و چیزها دیده‌ام، اما غیر از ذات پروردگار چیزی ارزش نداره که انسان بخواد بهش فکر بکنه. همه چیز از اوست و به او برمی‌گرده؛ همه چیز مال اوست و مال او خواهد بود.»

ایلیا با زمزمه گفت و شنودشان به خواب رفت. صبح روز بعد، بابا بزرگ یرمی او را از خواب بیدار کرد.  
«ایلیا، بلند شو بریم گشتی بز نیم! بارک الله پسر خوب!»

\*\*\*

با یرمی «کهنه برچین» روزگار خوشی داشت. هر روز صبح زود،



بیدارش می کرد و بیرون می رفتند و کهنه و استخوان و کاغذ و آهن قراضه و خرده چرم جمع می کردند. شهر بزرگ بود و دیدنی بسیار داشت. چندروز اول، ایلیا آنچنان سرگرم مطالعه مردم و منازل بود و چندان از هر چیز و همه چیز به شگفت می آمد و آنقدر از پیرمرد سؤال می کرد که وقتی برای هیچ کار دیگر نداشت. بابا بزرگ نیز از توضیح فروگذار نمی کرد. باسر فرو افتاده و درحالی که چشمها را بر زمین می دوخت به یاری عصای نوک آهنی خویش راه می پیمود و چشمان اشکبارش را با آستین کت پالمی کرد و از این خانه به آن خانه می رفت و به لحنی یکنواخت و ملایم مدام توضیح می داد: «این خونه مال «پچلین» تاجره... «ساووا پتروویچ»<sup>۲</sup> مرد ثروتمندیه، خیلی ثروتمند.» ایلیا گفت: «بابا بزرگ مردم چطوری ثروتمند میشن؟»

- «باعرق جبین، یعنی با کار و زحمت. همه روز کار میکنن، تمام شب کار میکنن و پولشونو پس انداز میکنن، و وقتی که خیلی پس انداز کردن خونه‌ای برای خودشون دست و پا میکنن و اسب و بشقاب و انواع و اقسام چیزها میخرن، همه اش هم نو. و اونوقت منشیها و حاملها و از این جور چیزها میگیرن که کارهاشونو براشون رو به راه کنن؛ و خودشون استراحت میکنن و کار نمیکن. این همون چیزیه که بهش میگن: برخورداری از ثمره عرق جبین و کلدیمن. اما کسان دیگه‌ای هم هستند که از راه گناه به ثروت میرسن. میگن همین «پچلین» تاجر جوونیهاش یه نفر و کشته. شاید هم بهتان باشه و از حسادت میگن. شاید هم حقیقت داره. آدم خیلی نابکاریه - پچلین رومیگم. از چشمه‌اش شرارت میاره. چشمه‌اش همیشه اینطرف و اونطرف می دوند و نمیحوان تو روی کسی بیفتن. شاید اون چیزهایی هم که میگن دروغ باشه. چون گاهی پیش میاد که آدم یه هو پولدار بشه. کافی است فقط یه دفعه شانسی بهش روکنه و السلام و نامه تمام. تنها کسی که حقیقت رو میدونه ذات باریتعالی است. ما چیزی نمیدونیم. ما یه انسون بیشتر نیستیم. انسونها هم، میدونی، بذر خداوند هستن... بذر، پسر... بله، همه انسونها بذر خداوند هستن. خداوند ما را روزمین میباشه و میگه: «برید؛ برید سبز شید، ببینم چه جوری از آب درمیآید!» آره، پسر. این خونه هم مال «سابانیفه»<sup>۳</sup> «میتری پاولوویچ»<sup>۴</sup>. این یکی حتی از پچلین هم ثروتمندتره. و بهت بگم این نابکارترین فردیه که من دیدم، گرچه قضاوت با خداست، نه بامن. ولی این دیگه مثل روز خدا روشنه. برای اینکه کدخدای ده ما بود، و نمیدونی

چه جویری می‌چاپید! حتی پوست تنمون را هم گرفت. ذات‌ذوالجلال، خیلی حوصله بخرج داد، ولی بالاخره صبرش تموم شد. اول کسر شد - میتری - پاولوویچو میگم - بعد پسرشو اسب لقد زد و کشت، بعدش هم، همین چند وقت پیش، دخترش فرار کرد!»

ایلیا در حالی که هر کلمه از گفته‌های پیر مرد را باولع می‌بلعید خانه را به‌دقت از نظر گذراند.

هر چند گاه زیر لب می‌گفت: «کاش میتونستم توشو ببینم!» - «می‌بینی؟ خوب درس بخون، وقتی بزرگ بشی همه‌چی رو می‌بینی. از کجا معلوم، شاید خودت هم ثروتمند شدی؟ پسر، اصل، زندگی است. مثلاً همین منو در نظر بگیر... اونقدر زندگی کرده‌ام و اونقدر در اینجور چیزها خیره شده‌ام که چشمهامو ازین برده‌ام. می‌بینی؟ جلواشکهامو نمیتونم بگیرم، و اینکه می‌بینی اینقدر ضعیف و بی‌حالم از همینه. هر چه رمق دارم با اشکهام میاد بیرون.»

ایلیا از گوش فرادادن به چیزهایی که پیرمرد درباره‌ی خدا می‌گفت لذت می‌برد، بس که دهنش گرم بود و با ایمان و عقیده سخن می‌گفت. گفته‌های شیرینش به وی امیدواری می‌داد که چیز بهتری در بالای سر هست و این امر او را شادمان‌تر از زمانی می‌ساخت که برای نخستین بار به‌شهر آمد. در کاویدن توده‌های زباله مشتاقانه پیرمرد را یاری می‌کرد. کاویدن زباله چیز جالبی بود. هر گاه چیز با ارزشی از زیر زباله در می‌آمد چهره‌ی پیرمرد می‌شکفت و همین زحمت و رنج ایلیا را جبران می‌کرد و خستگی‌اش را می‌گرفت. روزی یک قاشق بزرگ نقره پیدا کرد، و پیرمرد در ازاء این کار نیم کیلو نان شیرینی برایش خرید. روز دیگر، کیف چرمی کپک زده‌ای از زیر زباله‌ها درآورد که بیش از یک روبل در آن بود. گاهی اوقات کارد و چنگال و پیچ و مهره پیدا می‌کردند و یکبار ایلیا شمعدان برنجین سنگینی از چاله‌کنار زباله‌دانی شهر درآورد، و هر وقت چیز با ارزشی می‌یافت پیرمرد برایش چیز می‌خرید.

در اینگونه اوقات باشوق و ذوق فریاد بر می‌آورد: «بابا بزرگ نگاه کن؟ می‌بینی؟ آی-بی!»

پیرمرد در حالی که با نگرانی به پیرامون می‌نگریست می‌گفت: «داد زن، یواشتر، داد زن.» همیشه، هنگامی که چیزی از زیر زباله‌ها در می‌آمد سخت متوحش می‌شد، چنگ می‌انداخت و آن را از دست ایلیا می‌قاپید و در کیسه‌ای بزرگ می‌چپاند.

به نر می‌وهم درحالی که دانه‌های اشک ازچشمان ورم کرده‌اش سرازیر

می شد می گفت: «یاد بگیر چطوری زبونتو نیگرداری.»

به ایلیا نیز کیسه‌ای کوچکتر و عصایی نوک آهنین داد. پسرک به تجهیزات حرفه‌ای خویش می‌بالید. قوطی و اسباب بازی شکسته و تکه‌های سفالینه خوش رنگ را جمع می‌کرد و در کیسه خود می‌نهاد؛ دوست داشت که سنگینی‌شان را بر پشت خویش احساس کند و همچنانکه راه می‌رود صدایشان را بشنود. بابا بزرگ یرمی به او یاد می‌داد که چه چیزهایی را جدا کند: «این و اونو سواکن، پیرخونه بده بچه‌ها. دلشونو خوش میکنه. چه بهتر که آدم بتونه دل مردمو خوش کنه. خداوند از مامیخواد که اینکارو بکنیم، هر کسی دلش میخواد سرودل خوش باشه، سرودل خوشی هم تو این دنیا کیمیاست! اونقدر نایابه که بعضیها از روزی که دنیا میان تاروزی که از دنیا میرن حتی یه دفعه هم مزه‌شو نمی‌چشن! حتی یه دفعه هم فکرشو بکن!»

ایلیا کاویدن زباله‌ها را بر رفتن از این به آن خانه ترجیح می‌داد. در آنجا جز چند نفر کهنه برچین کسی به چشم نمی‌خورد و لذا حاجت نبود. به این که آدم به انتظار اینکه دربان یا سرایداری مزاحم شود بانگرانی و از زیر چشم دور و بر را بباید.

پس از اینکه یکی دوساعتی زباله‌ها را زیر و رو می‌کردند بابا بزرگ می‌گفت:

«خوب، بسه دیگه، کمی خستگی درکنیم، چیزی بخوریم.»

و تکه‌ای نان از بغلش درمی‌آورد، با انگشت علامت صلیب بر پیشانی و سینه خود رسم می‌کرد، و نان را به دو تکه تقسیم می‌کرد. پس از آن در کنار آبکند دراز می‌کشیدند و نیمساعتی استراحت می‌کردند. آبکند، به رودخانه‌ای که از دور پیدا بود منتهی می‌شد. پهنای رودخانه زیاد نبود و امواج آبی سیمگونش خرامان خرامان سینه دشت را می‌شکافت و پیش می‌رفت؛ و ایلیا همچنانکه آن را می‌نگریست در این آرزو می‌سوخت که تن به چنگ امواج آن سپارد و با جریان آب پیش رود. در آنسوی رود، چمنزارهای وسیعی می‌گسترده و کومه‌های غلف بمانند بر جهایی خاکستری رنگ بر فراز شان قد برمی‌افراشت. چمنزار بر سینه دشت خفته بود و بیننده احساس می‌کرد که هوای آنجا پاک و لطیف و معطر است. در اینجا جز هوای بوناک نبود و جز بوی زباله‌ای که رو به فساد گذاشته بود چیزی به مشام نمی‌خورد. این بو به ریه‌های ایلیا فشار می‌آورد، بینی‌اش را تحریک می‌کرد و چشمانش را مانند چشمان بابا بزرگ به اشک می‌آورد.

بر پشت خوابیده و در گنبد نیلگون آسمان خیره گشته و به عبث در جستجوی نوک آن بود. رخوت و اندوه خاصی وجودش را در پنجه می‌گرفت

و خیالات مبهمی به خاطرش روی می آورد؛ می دید که موجودی عظیم، که سختگیر و در عین حال مهربان است و خطوط قیافه و طرح سیمایش از نگاهش می گریزد و مدام نور می پاشد، در آن دریای نیلگون شناور است، و چنان می نمود که گویی او و بابابزرگ یرمی، و همه جهان و جهانیان، به سوی این موجود پیش می روند، به بالا و بالاتر می گرایند، سینۀ فضای نیلگون را می شکافند و به ساحت نور و روشنایی راه می یابند. نشاط ملایم و مطبوعی به قلبش راه می یافت.

شامگاهان که به خانه باز می گشت با قیافۀ موقر کسی که پس از يك روز کار سخت و توانفرسا به خانه آمده است و وقتی ندارد که بر سر کارهای بی معنی ای که سایر کودکان می کنند تلف کند داخل حیاط می شد. قیافۀ جدی و کیسه ای که بردوش داشت احترام انگیز بود؛ بابابزرگ یرمی به روی کودکان تبسم می کرد و همیشه چیزهای بامزه ای می گفت؛ از این دست: «شترها اومدند با باراشون، جانداره جوالاشون. ایلیا، برو آبی به سرو صورت بز و بیا میخونه چاییتو بخور.»

ایلیا با تائی و دز حالی که گروهی از کودکان از پی اش روان بودند و با ترس و کمرویی به کوله بارش دست می سودند به سوی مدخل زیرزمین به راه می افتاد، اما تردید نبود که «پاول» در برابرش سبزی می شد و راه بر او می گرفت.

باتمسخر، بلندبلند می گفت: «خوب، آقا سپوره، باز کن بینیم چی چی آوردی!»

ایلیا حرفش را می پرید و می گفت: «صبر کن، چایمو که خوردم نشون میدم.»

به میخانه که می رسید عمویش با لبخندی گرم با او خوش و بش می کرد:

«که آقا کارگره از کار برگشته، ها؟ ماشاالله چه جوان گردن کلفتی! خسته ای؟»

ایلیا از اینکه عمویش او را کارگر خطاب می کرد لذت می برد، اما تنها عمویش نبود که او را به این نام می خواند. روزی پاول شلوغ کرده بود؛ پدرش، ساول آهنگر، او را گرفت، سرش را در میان دو زانو گرفت و با طنابی که در دست داشت به جانش افتاد و همچنان که می زد می گفت: «دست از این حقه بازیهات بردار، بوزینه، دست از این حقه بازیهات بردار؛ حالا بگیر... بگیر... بگیر! همسنای تونون خودشونو در میان ولی توقف لباس پاره می کنی.»

پاول دست و پا می‌زد و به خود می‌پیچید و با منتهای قدرت صدا فریاد می‌کرد، ولی طناب بیرحمانه فرود می‌آمد. ایلیا فریادهای دشمن دیرینش را می‌شنید و دلش خنک می‌شد، در ضمن از سخنان آهنگر درمی‌یافت که او بهتر از پاول است. این امر موجب می‌گشت که نسبت به همبازی خودش احساس دلسوزی کند.

ناگهان صدا زد: «عمو ساول، بسه دیگه، نزنش!»

آهنگر آخرین ضربه را فرود آورد، سپس برگشت و با اوقات تلخی گفت: «خوبه، تو دیگه فضولی نکن. تو چکار داری که خودتو داخل می‌کنی. دلت می‌خواد خدمت توهم برسم، تنت می‌خاره؟» و پسرش را به کناری افکند و از آهنگری بیرون رفت. پاول به پاخاست و تلوتلو خوران به سوی کنج تاریکی در حیاط... به راه افتاد. ایلیا از پی‌اش روان شد. قلبش سرشار از ترحم بود. پاول در آن کنج کز کرد، سر را به نرده‌ها تکیه داد و دستها را بر کمر گذاشت و با صدایی بلندتر از پیش بنای نالیدن گذاشت. ایلیا می‌خواست با او همدردی کند و او را تسلی دهد. گفت: «درد میکنه؟»

- «بروگم شوا!»

این جواب برای ایلیا بسیار گران آمد.

به لحنی نصیحت آمیز گفت: «آخه تو همیشه دیگرانو. می‌زنی؛ حالا می‌بینی...» و هنوز جمله را به پایان نرسانده بود که پاول بر روی او جهید و او را به زمین در افکند. این عمل ایلیا را سخت خشمگین ساخت. به هم پیچیدند و بر کف حیاط گلوله شدند. پاول، ایلیا را گاز می‌گرفت و چنگ می‌زد، ایلیا نیز موهایش را گرفته بود و سرش را بر زمین می‌کوفت؛ آنقدر کوفت که امان خواست.

- «ولم کن!»

ایلیا، در حالی که پیروزمندانه به پامی‌خواست گفت: «حالا دیدی؟ من زورم از تو بیشتره. دیگه چپ‌نگاه نکنی‌ها!» و در حالی که چهره خون‌آلودش را با سرآستین پاک می‌کرد دور شد. آهنگر در وسط حیاط ایستاده بود؛ قیافه‌اش را در هم کشیده بود. ایلیا هنگامی که او را دید از ترس یکه خورد؛ یقین داشت که چون پسرش را زده است کتکی از او نوش جان خواهد کرد. اما آهنگر چیزی نگفت، فقط با بی‌اعتنایی گفت: «چرا داری همینطور زل-زل تو صورتت نگاه می‌کنی؟ مگه منو تا حالا ندیدی؟ بروگم شوا!»

همان روز غروب، ساول دم در به ایلیا برخورد، تلنگر بسیار ملایمی به پس‌کله‌اش زد و گفت: «کاروبار چطوره آقا سپور؟»

ایلیا خندید. جای خوشوقتی هم بود. آهنگر مخوف، نیرومندترین مرد

عمارت، که همه از او می ترسیدند و به او احترام می گذاشتند با او شوخی می کرد. ساول، شانه های ایلیا را در پنجه های فولادین خویش گرفت و گفت: «اوه، اوه! گردن کلفت هم که هستی! نه، نه، زود آب نمیشی. نه! وقتی بزرگ شدی میارمت پیش خودم شاگردی.»

ایلیا پاهای نیرومند آهنگر را بغل کرد. بی شك، ساول ضربان و هیجان قلب پسرک را احساس کرده بود زیرا دست سنگین خود را بر سرش گذاشت و پس از لحظه ای سکوت به لحنی اندوهگین گفت: «طفلك يتيم! ولم کن، بذار برم.»

ایلیا هر روز غروب وظیفه معمول خویش را به انجام می رساند، چیزهای جالبی را که جمع آوری کرده بود میان بچه ها توزیع می کرد. همبازیهایش روی زمین می نشستند و مشتاقانه بر کوله بارش چشم می دوختند. ایلیا یکی یکی، تکه ای پارچه قلمکار، سرباز چوبی فرسوده، قوطی خالی واکس، شیشه خالی روغن مو، و قوری لهیده بی دسته را از کیسه بیرون می آورد. بچه ها ذوق کنان می گفتند: «این مال من! نه، مال من!» و دستهای کوچولو برای گرفتن اشیای گران بها به جلو دراز می شد.

ایلیا می گفت: «صبر کنید! قاپ نزنید! فایده اش چیه اگه بخواید همه رو یه دفعه قاپ بزنید... خوب، حالا مغازه باز شد. مشتری قلمکار که بود؟ بهترین قلمکار. خیلی ارزون. پنجاه کوپک. ماشا، بخرش.»

یاکوف، سنگریزه هایی را که به همین منظور فراهم کرده بود از جیب درمی آورد و در دست فروشنده می چاند و می گفت: «بهش بده، خریدیم.» ایلیا سنگریزه ها را پس می داد و می گفت: «نه شوخی که نیست. همین-طور که نمیشه. یه کمی چونه بزن. تو هیچوقت چونه نمیزنی. کدوم مشتری جنسوا اینطوری میخره!»

و متعاقب آن به گرمی به چانه زدن می پرداختند. هنگامی که خریدار و فروشنده سرگرم چانه زدن بودند پاول از فرصت استفاده می کرد و هر چیزی را که می پسندید کش می رفت و به لحنی ناراحت کننده و درحالی که می رقصید و بالا و پایین می پرید بلند بلند می گفت: «می بینید من چی چی ها دارم! می بینید چی چی ها دارم! هیچکی هم ندید که کش رفتم! بی شعورها! کورها!»

این جریان همه را برمی آشفته. بچه های کوچکتر داد می زدند و یاکوف و ایلیا نیز سردر پی اش می گذاشتند، اما نمی توانستند او را بگیرند، به ندرت او را می گرفتند. کم کم به این جریان خو گرفتند و بیش از این انتظاری از او نداشتند. به تدریج همه از او بدشان آمد، و دیگرس کسی با او بازی نمی کرد. پاول نیز از دیگران کناره گرفت، اما همیشه بی فرصت می گشت که زهرش

را به یکی بریزد.

یاکوف، همچون پرستاری مهربان، مراقب دختر مجعد موی پارم دوز بود. او نیز خدمتش را، انگار وظیفه‌ای باشد، بی تعارف می‌پذیرفت و اغلب نیز او را چنگ می‌زد، گرچه گاهی اوقات نیز محبتی نشان می‌داد. دوستی میان یاکوف و ایلیا بیش از پیش استوار گشت و یاکوف همیشه خوابهای عجیبی را که دیده بود برایش باز می‌گفت: «... مثل این بود که یه عالمه، یه عالمه پول دارم، همه‌اش هم روبل... یه گونی پر! بعد می‌بینم تو جنگلم و هوار می‌کشم، بعدش یه هو... دزدها میان! با کاردهای بزرگ! میگی نترسیدم؟ پا گذاشتم به فرار و د بدو. بعد یه هو می‌بینم چیزی تو گونی تکون می‌خوره. گونی رو پرت می‌کنم، حالا اگه گنتی چی از توش درمیاد؟ کلی پرنده! وررر، وررر! اونقدکه نمیتونی بشماری! تک می‌زنن و منو از زمین ورمیدارن و میرن اون بالا بالاها...»

رشته کلام را می‌گسست و با قیافه‌ای مبهوت خیره می‌نگریست. ایلیا که با بی‌تابی پایان داستان را انتظار می‌کشید می‌گفت: «خوب بعدش؟»

یاکوف با قیافه‌ای اندیشمند می‌گفت: «هیچی، همینطور می‌رفتم.»

— «کجا؟»

— «اون بالا بالاها.»

ایلیا با تلخکامی و به تحقیر می‌گفت: «پوف! یادت نمیداد کجا رفتی!» بابا بزرگ یرمی از میخانه بیرون می‌آمد، دستش را در مقابل صورتش می‌گرفت و نگاهی به دور و بر می‌انداخت. صدا می‌زد: «ایلیا! هنوز اینجاایی؟ دیره پسر، برو بخواب!»

ایلیا از روی فرمانبرداری از بی پیر مرد روان می‌شد و بر کیسه علفی که تشکش بود دراز می‌کشید. آه، چه رؤیاهای شیرینی بر این کیسه علف دید و چه روزگار خوشی با این کهنه برچین داشت! ولی این رؤیاهای شیرین و روزگار خوش دیر نپایید.

بابا بزرگ یرمی پالتو و کفش و کلاه برایش خرید و او را به مدرسه فرستاد. ایلیا با ترس و کنجکامی به مدرسه رفت و مغموم و پریشان و با چشمان اشکیار به خانه باز آمد. بچه‌ها، در همان لحظه نخستین، او را به عنوان همکار و دستیار بابا بزرگ باز شناخته و با فریادهای «آشغالی‌رو! سپوره‌رو!» از او استقبال کرده بودند.

بعضیها نیشگونش گرفته و برخی زبانشان را در آورده مسخره‌اش کرده بودند؛ یکی از آنها جلو آمده و او را بوییده و شکلك در آورده بود:

- «پیف، چه بوگندی میده!»

ایلیا از غمویش پرسید: «برای چی اذیتم میکنن، مگه کهنه جمع کردن بده؟»

ترتی در حالی که سرش را نوازش می‌داد و چهره‌اش را از نگاههای کاونده او می‌دزدید گفت: «نه، پسر. خواستن سربه‌سرت بذارن - محلشون نذار - بعد از یه مدت بهشون عادت می‌کنی!»

- «کفشها و پاتومو مسخره میکنن؛ میگن مال خودم نیست، از تو آشغالا پیدا کردم.»

بابا بزرگ یرمی نیز قدری دلداریش داد. گفت: «صبر داشته باش، پسر. چشمانش از شادمانی می‌درخشید. «خداوند خودش جبران میکنه. اصل کار خداست.»

پیر مرد با چنان اعتقاد و ایمانی از خداوند سخن می‌گفت که انگار با يك افکار و نیاتش آشناست. سخنانش ناراحتی طفل را موقتاً تسکین داد؛ اما روز بعد این ناراحتی با نیروی بیشتری تجدید شد.

ایلیا، سابقاً خود را یک کارگر یا یک آدم مهم می‌دید، و حتی ساول آهنگر نیز نسبت به او مهربان بود، ولی اینک بچه‌های مدرسه مسخره‌اش می‌کردند. نمی‌توانست خود را با چنین وضعی سازش دهد. تلخی نخستین اثری که مدرسه در او برجای گذاشته بود روز به روز بیشتر می‌شد و هر روز روحش را با شدت بیشتری می‌آزرد. حضور در مدرسه به وظیفه‌ای شاق و رنجبار تبدیل می‌یافت. آموزگار که از همان ابتدا پی به استعدادش برده بود او را به عنوان سرمشقی به رخ دیگران می‌کشید و این امر کینه‌دیگران را بیش از پیش برمی‌انگیخت. بریکی از نیمکتهای ردیف جلو می‌نشست و از همانجا کینه و دشمنی شاگردانی را که پشت سرش می‌نشستند احساس می‌کرد؛ آنها نیز که او را همیشه در مدنظر داشتند می‌کوشیدند دستاویزی برای خنده و تمسخر در او بیابند، و می‌یافتند.

یاکوف نیز به همان مدرسه می‌رفت، او نیز به همان اندازه مورد بی‌مهری بچه‌ها بود. او را «گوسفند» صدا می‌کردند، و از آنجا که کودکی گنج و پریشان حواس بود مدام تنبیه می‌شد، ولی گوشش بدکار تنبیه نبود. در حقیقت، از بیشتر چیزها و جریاناتی که در پیرامونش می‌گذشت خبرنداشت؛ در خانه و مدرسه زندگی تنها و منفردی را می‌گذراند و روزی نمی‌گذشت که سؤالات نامعقولی از ایلیا نکند و موجبات تعجبش را فراهم نسازد.

مثلاً می‌گفت: «ایلیا، آدم چطوری میتونه همه چیز با این چشمای کوچولو ببینه؟ یه شهر و درسته می‌بینه، یا مثلاً این خیابونو در نظریگیر



- چطورى اين ميتونه بره تو يه چشم، ها؟  
ايليا در ابتدا با دقت درخورى به اين گونه سؤالات گوش فرامى داد اما اندك اندك آنها را كسالت آور يافت، چه توجهش را از مسائلى كه در ذهنش مى گذشت منحرف مى ساخت. تازه اين مسائل نيز بسيار بود، و او نيز به زودى فرا گرفت كه چيزها و مواردى را كه مى بيند به درسى ارزيايى كند. روزى پوزخند زنان به بابا بزرگ گفت: «آموزگار ما خيلى وارده. ديروز پسر مالايفا نمازهدار يه شيشه شكوند. تنها كارى كه كرد يه خورده يراش صحبت كرد. امروز هم از پول خودش شيشه روانداخت.»

بابا بزرگ گفت: «مى بينى چه آدم خوش قلبيه؟»  
ايليا به طعنه گفت: «خوش قلب! ولى وقتى «وانكا كلوچارف»<sup>۲</sup> يه شيشه شكوند طفلى رو نداشت ناهار بخوره. فورى فرستاد دنبال باباش، وقتى باباش اومد گفت: «پول شيشه ميشه چهل كوپك». باباش هم طفلكى وانكارو تا مى خورد زد.»

پيرمرد در حالى كه با ناراحتى مژه مى زد، زبان به نصيحتش گشود و گفت: «پسرم، چشمتو هم بذار، اين جور چيزها را نبين. به خودت بگو، به من چه مربوط، شتر ديدى نديدى. با خداست كه بگه چى صوابه، چى ناصوابه، اين به ما نيومده. ما چيزى نميدونيم. ولى او از همه چى خبرداره و همه چى رو ميدونه. آه، سالها در اين دنيا زندگى كرده ام و بى عدالتىها ديده ام! حتى، يه ذره هم عدالت نديدم. بفرما، حى وحاضر، دازه هشتاد سالم ميشه. قطعاً در اين مدت، يه جابى مى بايست به يه عدالت و حقانيتى بر مى خوردم، ولى چشمم به رخسارش نيفتاده و نفهميدم مزه اش چيه.»

ايليا گفت: «چى رو بايد فهميد؟ آگه چهل كوپك از اين يكى مى گيرى از اون يكى هم بگير. اين ميشه عدالت.»

اما پير مرد موافق نبود و درباره كورى موجودات انسانى و صالح نبودنشان در خصوص «قضاوت در حق همدىگر» به تفصيل سخن گفت. ماحصل كلام اين بود كه فقط خداوند عادلانه قضاوت مى كند. ايليا به دقت گوش فراداد اما قيافهاش به شدت درهم رفت و چشمانش تيره و تار شد. غفلة سؤال كرد: «خداكى ميخواه قضاوت كنه؟»

- «كسى نميدونه. موقعش كه رسيد بين مرده ها و زنده ها داورى ميكنه. اما كسى نميدونه چه وقت. پسرم، بعضى وقتها بامن بيا بريم نماز جماعت.»  
و لذا يكشنبه بعد همراه بابا بزرگ به كليسا رفت. در كفش كن كليسا،

و در میان دو در، در ردیف فقرا ایستادند. هرگاه که در باز می شد جریان هوای سرد بر ایلیا می تاخت. پاهایش یخ زده بود و برای آنکه آنها را گرم نگهدارد مدام بر کف کفش کن پا می کوفت. از پشت در شیشه ای، شعله شمعهای بسیاری را می دید که در میان ظسروف طلائی خسوش نقش و نگار سوسومی زدند و ردای کشیش و سرهای فرو افتاده نماز گزاران و چهره شمایلها و کنده کاریهای زیبای قاب شمایلها را روشن می داشتند.

در اینجا، در کلیسا، مردم دلجو تر و حلیم تر از خارج می نمودند و در این تلالؤ زرینی که برقیافه های تیره و خاموششان بوسه می زد زیاتر به نظر می آمدند. هرگاه که در کلیسا بازمی شد موج دل انگیزی از سرودهای مذهبی به سویش می خزید و کودک را به مهربانی شستشو می داد، و کودک در آن غوطه می خورد و به شوق می آمد. آه، چه لذتبخش است که آدم در کنار بابا بزرگ بایستد و به ادعیه ای که زیر لب بر زبان می آورد گوش فرادهد! نواهای دلکشی در فضای کلیسا موج می زد و ایلیا با بی صبری به انتظار لحظه ای بود که در باز شود، شاید که موج گرم و دل انگیز آشنا باز به سویش پیش آید و او را در خود بشوید. می دانست که «گریشا بائوف»<sup>۱</sup> که ناقلا ترین بچه مدرسه بود و «قدیا دالگانوف»<sup>۲</sup> گردن کلفت مدرسه، که همیشه پی دعوا می گشت در دسته همسرایان سرود می خوانند. اما در آن لحظه از آنها بدش نمی آمد و کینه ای از آنها به دل نداشت. حتی اندکی نیز بد آنها غبطه می خورد. دوست داشت در دسته همسرایان بود و سرود می خواند و از آن بالا بر جماعت می نگریست. آه چه با شکوه است که آدم یک سر و گردن برتر از همه باشد و درست در کنار دروازه های بهشت بایستد! هنگامی که از کلیسا بیرون آمد احساس کرد که بچه بهتری است و حاضر بود با «بائوف» و «دالگانوف» و تمام بچه های گستاخ و بی تربیت در صلح و صفا باشد.

اما عصر دوشنبه عبوس تر و ناراحت تر از همیشه از مدرسه به خانه باز آمد. در هر جماعت یکی هست که خود را در محل و موقع مناسب خویش احساس نمی کند، و این لزوماً بدین معنا نیست که او بهتر یا بدتر از دیگران است. لازم نیست که شخص فکر درخشان و یا شعور ناقص داشته باشد تا موجب تمسخر دیگران گردد؛ جماعت در اینکه یکی را برگزیند و آلت تمسخر و مزاح خویش سازد صرفاً از خواهش و میلی که به تفریح و سرگرمی دارد پیروی می کند؛ و در این مورد معین کسی که انتخاب شد ایلیا لونیف بود، و شاید اگر جریانی که حوادث مدرسه را تحت الشعاع قرار داد رخ نمی داد همه-

چیز برایش به نحوی ناگوار و تأسف آور پایان می پذیرفت.  
غروب روزی، هنگامی که با یاکوف از مدرسه به خانه باز می گشت  
جمعیتی خشمگین را دم در عمارت یافت.

فریاد برآورد: «نیگاه کن! حتماً باز هم دعوا شده. بدو بریم تماشا.»  
دوان دوان پیش رفتند و اشخاص بیگانه‌ای را دیدند که در حیاط می-  
لولند و فریاد می زنند: «پامبون صدا کنید! دست و پا شو ببینید!»

جمعیتی انبوه در بیرون آهنگری اجتماع کرده بود. راه خود را به زور  
گشودند و به مرکز جمعیت آمدند، اما به سرعت عقب کشیدند. زنی بر روی  
برفها به رو در افتاده بود. پس سرش از خون و ماده‌ای خمیری شکل پوشیده  
و برف پیرامون سرش آغشته به خون بود. چارقند سفید و گازانبری در  
کنارش افتاده بود. ساول آهنگر در میان در گاهی آهنگری قوز کرده و در دستهای  
زن، که پیش آمده بودند و برف را چنگ می زدند، خیره گشته بود. آهنگر،  
سخت ابرو درهم کشیده و چهره‌اش درهم رفته بود؛ دندانها را طوری برهم  
فشرده بود که مفاصل آرواره‌هایش به صورت دو دگمه بیرون زده بود. دست  
راستش را به بانوی در تکیه داده و انگشتان سیاه و دوده آلودش مدام در  
پیچ و تاب بود. جز این حرکتی در سراپای وجودش محسوس نبود.

جمعیت، عبوس و خاموش، خیره در او می نگریست، و اگر چه دم در  
شلوغ بود بیرون آهنگری آرام و بی سروصدا بود. بابا بزرگ برمی، با سرو  
موی ژولیده و در حالی که عرق می ریخت راه خود را از میان جمعیت گشود  
و به سوی او پیش رفت.

در حالی که مشربه‌ای را در دست لرزانش پیش می برد، گفت: «بیاساول،  
یه قلب آب بخور.»

از میان جمعیت یکی زیر لب گفت: «آب نمیخواد؛ طناب دار میخواد.»  
ساول مشربه را در دست چپ گرفت و مدتی دراز نوشید. هنگامی که آب  
تمام شد در ته مشربه خیره شد و با صدایی گرفته گفت: «بهش اخطار کردم.  
گفتم: جنده، دست وردار، دست از این کارات بکش، گفتم: آگه از این  
کارات دست نکشی میکشمت. زیر سیلی در کردم، ندیده گرفتم، بارها و  
بارها به ریش نگرفتم. اما گوشش که بدسکار نبود. ده بفرما بخور. حالا پاول  
هم یتیم موند. بابا بزرگ او را به تو می سپارم. تو آدم باخدایی هستی.»

بابا بزرگ دست لرزانش را بر شانه آهنگر قرارداد و به لحنی رقت انگیز  
گفت: «هیئات!»

همان صدا باز از میان جمعیت به گوش آمد: «بی وجدان! حالا از خداهم  
دم میزنه!»

آهنگر به شنیدن صدا گره برابرو افکند و داد زد:  
 «برای چی اینجا جمع شدید؟ یا الله برید؟»  
 این کلمات شلاق آسا بر جمعیت فرود آمد، جمعیت غرولندکنان هر اسان  
 واپس رفت.

آهنگر به پاخاست و به سوی زن متوفایش به راه افتاد، سپس ناگهان برپاشنه  
 پا چرخید و راست و کشیده بالا به آهنگری رفت. برسندان آهنگری نشست و سر  
 را که گویی به شدت درد می کرد در میان دودست گرفت؛ بدن را به این و آن سو  
 می جنباند. ایلیا دلش به حال او سوخت. از میان جمعیت کنار آمد وانگار در  
 خواب راه برود در حیاط به قدم زدن پرداخت. از این به آن گروه می رفت،  
 صدای مردم را می شنید، اما از آنچه می گفتند حتی کلمه ای هم نمی فهمید.  
 پاسبانان آمدند و جمعیت را متفرق ساختند، سپس آهنگر را بردند.  
 ساول هنگامی که از در بیرون می رفت داد زد: «بابا بزرگ خدا حافظ.»  
 بابا بزرگ در حالی که از پی اش می دوید با صدای بلند پاسخ داد:  
 «خدا حافظ شما، ساول ایوانیچ. خدا حافظ، دوست عزیز.»  
 دیگر هیچکس با آهنگر خدا حافظی نکرد.

گروه های کوچکی در حیاط ماندند، صحبت می کردند و از زیر چشم  
 نگاههایی به جسد مقتوله می افکندند. یکی رفت و یک گونی آورد و روی  
 جسد انداخت. پاسبانی که چپک کت و کلفتی لای دندان گرفته بود در میان  
 درگاهی و در همانجایی که ساول معمولاً می نشست نشسته بود. نشسته بود  
 و چپک می کشید و آب دهن بر زمین می انداخت و با قیافه ای احمقانه به آنچه  
 بابا بزرگ می گفت گوش فرا می داد.

بابا بزرگ به لحنی اسرار آمیز می گفت: «فکر می کنید آهنگر بود او را  
 کشت؟ نه، جانم، او نبود، شیطون بود... بله شیطون. آدم نمیتونه آدم  
 دیگه ای رو بکشد. نه عزیزان من، اینکارو او نکرد.»  
 همچنان که راز ماقع را برای شنوندگان توضیح می داد سرفه می-  
 کرد و دستها را بر سینه می برد و تکان می داد، گویی چیزی را از آن دور  
 می ساخت.

پاسبان گفت: «ولی گاز انبرو او دور سرش چرخوند - نه شیطون.» و  
 با قیافه از خود راضی تف کرد.

پیرمرد گفت: «ولی باید دید آیا کسی وادارش کرد گاز انبرو روسرش  
 بچرخونه یا نه؟ اینو باید فهمید... آیا کسی وادارش کرد؟»

پاسبان گفت: «گوش کن ببینم، چی چی تو بود؟ پسر تو بود؟»

- «قوم و خویشت بود؟»

- «نه. من قوم و خویش ندارم.»

- «پس چرا اینقدر جوش میزنی؟»

- «آه، خدای بزرگ!»

پاسبان به تندى گفت: «حالا گوش کن بین چی میگم. تو از بس پیرشدى که دلت میخواد به ریز و ربزنى. بهتره تشریف تو از اینجا ببری.»  
از گوشه دهنش کپه‌ای دود غلیظ بیرون داد و بدن را چرخاند و پشت به پیر مرد کرد.

اما پیر مرد با صدای تیز خود به سخن ادامه داد، سخنانش را با حرکات سر و دست همراهی می کرد.

ایلیا در حالی که رنگ بر چهره نداشت از آنجا دور شد و به سوی گروهی مرکب از «ماکار» و «پرفیشکا» و «ماتیتزا» و تعدادی دیگر از زنان ساکن اتاقلک زیر شیروانی به راه افتاد.

یکی از زنها می گفت: «قربونتون برم، قبل از اونى هم که بگیردش بند تبتوش اونقدرها سفت نبود. از کجا معلوم، شاید هم «پاوله» اصلاً از آهنگره نیست و از اون معلمه است، اونى که تو خونه «مالافیف» دکوندار می نشست.»

پرفیشکا پرسید: «همونى که خودشو کشت؟»

- «آره، همون. اولش با اون روهم ریخت.»

زن زمینگیر پرفیشکا چهار دست و پا بالا آمد و در مدخل زیرزمین جای گرفت و همچون يك مشت کهنه در آنجا نشست. دستها را بی حرکت بر دامنش ول کرده و چشمان سیاهش را به آسمان دوخته بود؛ لبانش به هم فشرده و گوشه‌های آن اندکی فرو افتاده بود. نگاه ایلیا در میان آسمان و چشمان این زن پیش و پس می رفت. می اندیشید: شاید این زن خداوند را می بیند و با او راز و نیاز می کند.

اندکی بعد سایر کودکان در مدخل زیرزمین گرد آمدند. لباسشان را محکم بدور سرشانهای لرزانشان پیچیدند و نشستند و به جریانی که پسر آهنگر نقل می کرد گوش فرادادند. چهره پاول پریده رنگ و نزار و نگاهی که از چشمان شیطنت بارش می تراوید آشفته و بیقرار بود. خود راقهرمان روز می پنداشت. قبل از آن مردم هیچگاه يك چنین توجهی نسبت به او ابراز نکرده بودند. دست کم ده دوازده پادستان را باز گفته بود و اکنون باخونسردی

و حتی بی میلی سخن می گفت: «پاپا، سه روز پیش که ماما بیرون رفت خورش خوشو می خورد، چشاش جایی رو نمی دید. هی موهامو می کشید. میدونستم خبری شده. بعدش ماما اومد خونه. در خونه قلف بود. ما تو آهنگر خونه بودیم. من کنار دمه و ایساده بودم. دیدم اومد بالا. از دم در گفتش «کلیدو بده». پاپا گازانبرو برداشت و یواشکی دنبالش راه افتاد. پاورچین پاورچین بهش نزدیک می شد، من چشمو بستم. چون میدونی خیلی ترسناک بود. می خواستم داد بزنم «ماما، فرار کن!» اما نمی توانستم، وقتی چشمو باز کردم دیدم پاپا بازداره پشت سرش راه میره. واخ و اخ، میبایس میدیدین چه آتشی از چشاش می بارید! ماما یک هو دید، از جا پرید و پس پسکی رفت؛ بعد برگشت، و پا گذاشت به فرار، ده پدو، ولی...» چهره پاول ناگهان درهم رفت و رعه‌های در بدن استخوانیش دوید. نفس عمیقی کشید، هوا را بیرون داد، و به آرامی گفت: «ولی پاپا گرفتش و گازانبرو قایم زد تو کله اش. اوف!»

بچه‌ها بیقراری نشان دادند.

- «ماما دستاشو بالا انداخت و مثل اینکه بخواد بپره تو یه استخر افتاد رو زمین.» تراشه‌ای از زمین برداشت، به دقت در آن نگرست، سپس آن را روی سر بچه‌ها به هوا انداخت.

بچه‌ها بیحرکت نشسته و منتظر بقیه داستان بودند، حال آنکه پاول سر فرو افکنده بود و چیزی نمی گفت.

ماشا با صدای نازک و لرزانی گفت: «یعنی میگی به دفعه کشتش؟»

پاول بی آنکه سر بالا کند گفت: «احمقو باش.»

یاکوف دست در کمر ماشا افکند و او را به سوی خویش کشید. ایلیا به پاول نزدیک شد.

پرسید: «خیلی غصه شو میخوری!»

پاول با اوقات تلخی گفت: «به تو چه؟»

همه در سکوت نگاهش کردند.

ماشا با صدای زنگداری گفت: «زن خرابی بود.» اما یاکوف در

صحبتش دوید:

«هرکس دیگه هم جای او بود با یه همچو شوهری، خراب می شد.

همیشه کشیف و غرغرو - جن هم ازش رم می کرد. اونم یه زن خوشگل و

خوش آبورنگ و سرودل زنده - مثل پرفیشکا.» پاول نگاهی به او افکند،

سپس به شیوه بزرگسالان داستان را به لحنی سنجیده و شمرده از سر گرفت:

«یه دفعه بهش گفتم: ماما مواظب خودت باش، میکشدت. ولی گوش

به حرفم نداد. فقط گفت: «بهش نگو. و برای اینکه زبونمو نیگر دارم چیز-های خوشگل برام می خرید. اون مردی هم که باهش می رفت پول بهم می داد. هر وقت یه کاغذ برایش می بردم یه «پنجی»<sup>۱</sup> بهم می داد. خیلی مرد خوبی بود. خیلی هم گردن کلفت. یه سیلهای گنده‌ای هم داشت.»

ماشای پرسید: «شمشیر هم داشت؟»

پاول گفت: «باه، میبایس میدیدی.» و مغرورانه افزود: «یه دفعه از تو غلاف کشیدمش بیرون. نمیدونی چقدر سنگین بود.»

یاکوف به لحنی تفکر آمیز گفت: «حالا دیگه تو هم مثل ایلیا یتیم موندی.»

پاول جواب داد: «خوب باشه، یعنی میگی که چی؟ فکر می کنی من هم مثل اون میرم آشغال جمع می کنم؟ نه، جون خودت!»

— «من که اینو نمی خواستم بگم.»

پاول غبغبی گرفت و گفت: «حالا هر کاری بخوام می کنم.» سر بالا کرد و با چشمانی که می درخشید نگاهی به دوروبر انداخت: «من یتیم نیستم... چیز... چیز هستم... یعنی، خودم تک و تنها زندگی می کنم. پاپانمی خواست بفرستدم مدرسه. حالا که انداختنش زندون میرم. مدرسه و از همه توئم بهتر درس می خونم!»

ایلیا خنده کوتاهی سرداد و گفت: «لباس از کجا میاری که بری مدرسه؟ تو مدرسه ما آدمهای بی سروپا راه نمیدن.»

— «لباس؟ آهنگر خونه رو می فروشم.»

بچه‌ها نگاههای احترام آمیز به او کردند و این نگاهها موجب شده که ایلیا احساس کند در این مباحثه شکست خورده است. پاول نیز که می-دانست قسمت اخیر اظهاراتش کودکان را تحت تأثیر قرار داده است بالای و گزاف بیشتری به سخن ادامه داد:

«یه اسب هم میخرم... یه اسب حسابی. با اسب میرم مدرسه.»

خیال این واقعه چنان او را شادمان ساخت که حتی لبخندی، هر چند رنگ و رو باخته و زودگذر، بر لب آورد.

ماشای درحالی که با حسادت در او خیره می نگریست گفت: «حالا دیگه کسی نیست کتکت بزنه.»

ایلیا گفت: «نترس، یکی پیدا میشه.»

پاول نگاه تندى به او افکند و با بی‌اعتنائی تف کرد. گفت: «خوب

بفرما بیستم این به نفرکیه، تو؟ راست میگی بفرما جلو.»

یاکوف باز در صحبتشان دوید.

گفت: «بچه‌ها واقعاً چیز خنده داریه. همین یه لحظه پیش راه می‌رفت و حرف می‌زد و کار می‌کرد - مثل همه ما زنده بود. بعدش، «گرومب» گازانبری توسرش خورد. حالا کجاست؟» کودکان به دقت در یاکوف می‌نگریستند، حال آنکه چشمان یاکوف درشت‌تر و درشت‌تر می‌شدند و به نحوی مضحک از حدقه بیرون می‌زدند.

ایلیا گفت: «آر-ره. منم داشتم همینو فکرمی کردم.»

- «میگن مرد. ولی، خوب، یعنی چه؟»

پاول با افسردگی توضیح داد: «روحش پرواز کرد.»

ماشاً درحالی که در آسمان می‌نگریست و خود را به یاکوف می‌چسباند اضافه کرد: «به آسمون». ستارگان رخ می‌نمودند و یکی از آنها که از سایرین درشت‌تر و درخشان‌تر بود و چشمک نمی‌زد و نزدیک‌تر می‌نمود به مانند چشم سرد و بی‌حالی بر زمین می‌نگریست. سه کودک دیگر نیز به ماشا تاسی کردند و نگاهشان را متوجه آسمان ساختند. پاول نگاه کوتاهی به آسمان افکند. سپس برخاست و شتابان دور شد. ایلیا درحالی که ترس از نگاهش می‌بارید به دقت و به مدتی دراز بر آسمان چشم دوخت. چشمان درشت یاکوف، انگار در جستجوی چیزی، گنبد نیلگون آسمان را درمی‌نوردید.

ایلیا سرفروا فکند و گفت: «یاکوف.»

- «چی؟»

- «هی پیش خودم فکرمی کنم...» و ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد.

یاکوف آهسته پرسید: «راجع به چی؟»

- «راجع به اینکه، چطوری او را... او راکشتند... و حالا... و حالا

حالا هی تند تند اینطرف و اونطرف می‌سرن و صحبت می‌کنن و سر و صدا راه

میندازن... کسی هم بر اش گریه نمی‌کنه... و کسی هم غصه شو نمی‌خوره...»

- «بابا بزرگ که گریه کرد.»

- «اون که همیشه گریه می‌کنه. اما پاول، دیدی که؟ جریانو طوری

تعریف می‌کرد که مثل اینکه داره قصه می‌گه.»

- «به اونچه می‌گه فکر نمی‌کنه. ناراحته، ولی به روش نمیاره. دیدی

که گذاشت رفت. و من به تو قول میدم حالا از بس گریه کرده چشاش کور

شده.»

لحظه‌ای چند، در حالی که درهم چپیده بودند، بی‌آنکه چیزی بگویند

نشستند. ماشا در آغوش یاکوف به خواب رفته بود. چهره‌اش هنوز به سوی



آسمان بود.

یاکوف به نجوا گفت: «می ترسی!»

ایلیا در جواب به نجوا گفت: «آره»

- «زوحش برمیگرده و دنبالمون میکنه.»

- «آر - ره. ماشا خوابه.»

- «باید بیریش خونہ. ولی می ترسم تنها برم...»

- «منم باهات میام.»

یاکوف سر دخترک را بر شانه خویش تکیه داد و بدن ظریفش را بغل

کرد و باتقلا به پاخواست. به نجوا گفت: «ایلیا صبر کن، اول من میرم.»

جلو افتاد، در حالی که در زیر فشار و سنگینی بدن دخترک تلو تلو

می خورد. ایلیا نیز از پی اش روان شد. چنان نزدیک به او راه می رفت که

بینی اش تقریباً به پس کله اش می خورد. خیال می کرد که موجود نادیده ای

در پی اش افتاده است و نفس سردش را با پس گردنش آشنا می کند و هر آن

ممکن است او را بگیرد.

در حالی که از پشت به رقیقش فشار می آورد او را به پیش می راند

در گوشش می گفت: «یه کمی تندتر.»

\*\*\*

اندکی پس از این واقعه، وضع مزاجی بابا بزرگرو به خرابی نهاد.

به جای رفتن به «کهنه برچینی» در خانه می ماند؛ پریشان حال در حیاط

می گشت و یا در اتاقک تاریک خویش بر تخت خواب دراز می کشید. بهار فرا

رسید، و هرگاه که هوا آفتابی بود پیرمرد سینه کش آفتاب می نشست

و خود را گرم می کرد. دیگر به ندرت برای بچه ها قصه می گفت و قصه هایی

هم که می گفت لطف سابق را نداشت. هر وقت که قصه می گفت سرفه مزاحم و

مانع کار بود. از اعماق قفسه سینه اش چیزی خیس خیس صدا می کرد، گفتمی

کسی یا چیزی می خواهد بیرون بیاید. این سرفه ماشا را که بیش از همه شیفته

قصه های پیرمرد بود به شدت خشمگین می ساخت.

می گفت: «آه، ده بس کن دیگه.»

پیرمرد با نفس بریده می گفت: «صبر کن، حالا بند میاد... یه دقیقه

نمیکشه.»

اما هرگز بند نیامد و روز به روز بدتر و بدتر شد و بدن نحیفش را بیشتر

تحلیل برد. گاهی اوقات بچه ها منتظر پایان داستان نمی ماندند و از دورش

کنار می رفتند و آنگاه پیرمرد با قیافه ای دردناک به دنبالشان خیره می شد.

ایلیا دید که بیماری پیرمرد پتروخای میخانه دار و عموترنتی را بقرار ساخته است. پتروخا هر روز چندین بار در میان درگاهی در عقب میخانه ظاهر می شد و در پی پیرمرد چشم می گرداند.

هروقت که او را می دید می گفت: «خوب بابا بزرگ حال و بالت چگونه؟ حالت بهتره؟»

با آن هیکل گنده، در آن بلوز نخنی سرخ، و در حالی که دستها را در جیب شلوار ماهوت گشادی فرومی کرد که پاچه های آن را در ساق چکمه های براق انداخته بود خرامان خرامان پیش و پس می رفت. از جیبهایش همیشه صدای جرنک جرنک پول می آمد. موهای جلو سرش ریخته اما پس کله گردش پوشیده از موی بورمجد بود. ایلیا هرگز از او خوشش نمی آمد، و اکنون نیز روز به روز نفرتش نسبت به او بیشتر می شد. می دانست که پتروخا علاقه ای به بابا بزرگ ندارد؛ یکبار نیز شنیده بود که به عموترنتی می گفت: «ترنتی چشمتو واکن، درست پیاش. این بابا جوکیه. من با تو شرط می بندم، یه عالمه پول داره؛ تو اون بالشتش قایم کرده. نذار از دستت در بره. پیر سگ، دیگه پاش لب گوره؛ تو میونهات باهاش خوبه، کس و کاری هم که نداره. درست بین چی داری می کنی!»

بابا بزرگ هنوز هم غروبها را در میخانه می گذراند و با ترنتی درباره خدا و امور این جهان صحبت می کرد. زندگی در شهر کوژپشت را زشت تر از پیش ساخته بود و می نمود که از بس ظرف شسته مسخ شده است. رنگ چشمانش کدر و نگاهشان بیقرار بود؛ بدنش گویی در مجاورت حرارت میخانه آب شده بود. پیراهن کثیف مدام از قوز پشتش بالا می خزید و باریکه کمرش را به معرض تماشا می گذاشت. هنگامی که با مردم صحبت می کرد دستش مدام به پشتش بود و پیراهنش را تندتند پایین می کشید، طوری که بیننده خیال می کرد چیزهایی در قوز پشتش مخفی می کند.

هرگاه که بابا بزرگ در حیاط می نشست ترنتی به جلوخان می آمد و در حالی که با دست چشمانش را سایه می انداخت و ریش زرد تنگی را که در انتهای چهره چروکیده اش بود می جنباند به دقت در او خیره می شد.

با قیافه ای گنهکار می پرسید: «بابا بزرگ، چیزی لازم نداری؟»

«نه، متشکرم، چیزی لازم ندارم... چیزی لازم ندارم.»

و کوژپست بر ساقهای لاغر خود می چرخید و سلانه سلانه به میخانه بازمی گشت.

پیرمرد مدام می گفت: «نه دیگه خوب نمیشم. دیگه رفتنی هستم.»

روزی هنگامی که در اتاقک زیرزمین به بستر می رفت دچار سرفه ای

شدید شد.

سرفه می کرد و زیر لب می گفت: «اوه خدا، خیلی زوده. هنوز وظیفه مو به انجام نرسوندم... این پولو... این همه سال، پس انداز کردم... برای یه کلیسا... تو ده خودمون. مردم به خونه خدا احتیاج دارن... پناهگاه ما گناهکاراست... هنوز اونقدر که باید پس انداز نکرده ام... اوه خدا! لاشخوره پر پر میزنه... بوی مردار شنیده. ایلیا، یه کمی پول دارم... یادت باشه، به کسی نگی، میشنفی؟»

ایلیا احساس کرد که راز بزرگی رابا او در میان نهاده است، و می دانست که این «لاشخور» کیست.

چندی بعد، بعد از ظهر روزی هنگامی که لباسهای مدرسه اش را درمی آورد شنید که بابا بزرگ، انگار کسی خفته اش کند، خس خس می کند.

نفس نفس زنان می گفت: «کیشه... گم شو!»

ایلیا در را با ترس و لرز زور داد. در بسته بود. از آنسوی آن نجوای نگران پیرمرد به گوش می رسید: «کیشه!... پدر مهربون، رحم کن! رحم کن!»

ایلیا چشمش را به شکاف در چسباند و دید که پیرمرد به پشت خوابیده و بازو اش را تکان می دهد.

هراسان فریاد بر آورد: «بابا بزرگ!»

پیرمرد یکه ای خورد و سر برداشت:

«پتروخا... بیا... مال خداست. مال خدا... برای معبدش. امها،

لاشخور کثیف! خدایا، مال خودته! حفظش کن... به این پیرمرد رحم کن... رحم کن...»

ایلیا از ترس می لرزید اما قادر نبود که از دستهای آفتاب سوخته و تکیده پیرمرد که به ناتوانی در هوا تکان می خوردند و موجودی نادیده را تهدید می کردند چشم بر گیرد.

«بیا... مال خداست!»

پیرمرد ناگهان مجاله شد؛ سپس بر تخت خواب نشست؛ ریش سفیدش چون بال کبوتری که در پرواز باشد پر پر می زد. دستها را پیش آورد، موجود نادیده را به شدت دور کرد و سپس به زمین در افتاد.

ایلیا فریاد کوتاهی سرداد و به میخانه دوید و داد زد: «مرد!»

نفس ترنتی به شماره افتاد، از این به آن پاشد، و در حالی که پتروخا را که پشت بار ایستاده بود می نگریست، بایی قرار ی پیراهنش را پایین می کشید. میخانه دار به لحن موقری گفت: «خدا بیامرزتش. پیرمرد با خدایی بود.

بریم ببینیم چطور شده. ایلیا تو اینجا بمون، آگه خبری شد متوصدا کن. یا کوف، برو پشت دخل.»

پتروخا باتانی از میخانه بیرون رفت و همچنان که می رفت پاشنه پا را محکم بر زمین می کوفت. همینکه در بسته شد بچه‌ها شنیدند که به کوز پشت گفت: «د راه بیا، راه بیا، مرد که احمق!» ایلیا سخت هراسان بود اما این امر مانع از این نبود که به آنچه در پیرامونش می گذشت توجه نکند. یا کوف از پشت بار پرسید: «تو خودت دیدی که مرد؟»

ایلیا زل زل نگاهش کرد.

سؤالش را نشنیده گرفت، پرسید: «برای چی میرن اونجا؟»

«میرن ببینند چی شده. خودت دنبالشون اومدی، نه؟»

ایلیا پلک چشمانش را برچید.

«چطوری هلش داد!»

یا کوف که از روی کنجکاوای چانه‌اش را پیش آورده بود گفت: «کی

کی زو هل داد؟»

ایلیا اندکی تأمل کرد، سپس گفت: «با بابزرگ شیطونو هل داد.»

یا کوف با تعجب پرسید: «تو خودت شیطونو دیدی؟»

ایلیا باز بی آنکه جواب دهد پلک چشمانش را برچید.

یا کوف، آستینش را کشید و گفت: «خیلی ترسیدی؟»

ایلیا یکمرتبه گفت: «صبر کن! یه دقیقه میرم برمی گردم. به پدرت نگو،

خوب؟»

سوءظنش سخت تحریک شده بود: در یک چشم بهم هم‌دم خود را به زیر-

زمین رساند، بی سروصدا، به سوی شکاف درخزید؛ پیرمرد هنوز زنده بود؛

بر زمین افتاده بود و به سختی نفس می کشید. قیافه عموترتنی و پتروخا در تاریکی

اتاق، در شکل بی‌موازه‌ای گذاخته بود. ایلیا سرانجام دریافت که عموترتنی

در کنار تخت خواب پیرمرد زانو زده و با سراسیمگی بالشش را می دوزد. صدای

نخی که از پارچه می گذشت به روشنی به گوش می رسید. پتروخا پشت سر

ترنتی ایستاده و بر رویش خم شده بود.

با صدای فرو افتاده می گفت: «عجله کن. صد دفعه گفتم سوزن و نخ تو

حاضر و آماده با خودت داشته باش. ای والله بابا، سوزن‌داری اینجا نخ

می کنی!»

نچواهای پتروخا و آههای پیرمرد محضتر و صدای دوخت و دوز و شرشر

غم‌انگیز آبی که به درون حفره‌ای درخارج از پنجره سرازیر می شد درهم

می آمیخت و زمزمه ای وصف ناپذیر به وجود می آورد که احساس کودک را در فشار می گذاشت. آهسته خود را عقب کشید و از زیر زمین خارج شد. لکه ای بزرگ در پیش چشمانش می رقصید و صدای «کیشه» ی پیرمرد در گوشش طنین می افکند. به کمک نرده ها از پله ها بالا رفت؛ پاهایش رمق نداشت؛ و هنگامی که به در میخانه رسید ایستاد و به گریه درآمد. همچنانکه آهسته می گریست می دانست که یا کوف دوروبرش می لولد و چیزهایی می گوید. سپس دستی بر شانۀ اش قرار گرفت، و صدای پرفیشکا را شنید. «چطور شده؟ کی؟ چطور؟» مرد؟ فکر نمی کنم.» سپس با چنان سرعتی به پایین دوید که پله ها را به لرزه افکند.

و هنگامی که به زیرزمین رسید گفت: «آماه!»  
ایلیا شنید که پتروخا و عمویش از پله ها بالا می آیند. نمی خواست ببینند که گریه می کند، اما جلو اشکش را هم نمی توانست بگیرد.  
پرفیشکا گفت: «حیا هم خوب چیزیه! یه دقیقه نتونستین صبر کنین!»

ترنتی بی آنکه نگاهی به برادرزاده اش بیفکند از کنارش گذشت، اما پتروخا ایستاد و دستش را بر شانۀ اش گذاشت.  
گفت: «گریه می کنی؟ کار درستی می کنی. این نشون میده که بچه حق شناسی هستی. پیرمرد با تو خوب بود.» سپس او را به کناری کشید و افزود:  
«ولی دیگه این دوروبر اینیمت ها.»

ایلیا صورتش را با سر آستین پیراهنش پاک کرد و نگاهی به اطراف انداخت. پتروخا باز پشت باز ایستاده بود و با همان ژست مخصوص خود موهای مجعد پس کله را به عقب می راند. پرفیشکا درحالی که لیخند احمقانه ای بر لبانش پرسه می زد در مقابلش ایستاده بود. با وجود لیخندی که به لب داشت حالت چهره اش به حالت چهره کسی شباهت داشت که آخرین دینارش را در قمار باخته باشد.

پتروخا ایرویی بالا انداخت و به خشکی گفت: «چیه پرفیشکا، مثل اینکه ناراحتی؟»

پرفیشکا گفت: «یعنی حق السکوتی هم در کار نیست؟»  
میخانه دار گفت: «چرا باشه؟ برای چی!»  
پارده دوز گفت: «بر شیطان لعنت! یعنی حتی یه چندرغاز هم از اون به ما نمی ماسه؟ خوب، باشه، نخواستیم. فدای سرت، پیوتر یا کمپیچ.»  
پتروخا بی هیچ سراسیمگی گفت: «هیچ معلوم هست راجع به چی داری ورمی زنی؟»

«هیچی همینطوری ور می‌زنم.»  
 «گمونم یه گیلای و دکای مفت می‌خوای. با ایما و اشاره می‌خواستی  
 اینو بفهمونی؟ هه، هه!»

پاره‌دوز نیز قاه‌قاه خندید: «هاها!»  
 ایلیا، سرش را انگار بخواهد افکاری را از آن بیرون بریزد به شدت  
 تکان داد و سپس از میخانه بیرون رفت.

آن شب در بستر خود نخوابید، بلکه در میخانه و در زیر میزی که  
 ترنتی کاسه بشقاب روی آن می‌شست خوابید. کوژپشت جای او را درست  
 کرد و خود به نظر قشویی پرداخت. چراغی که بالای بار بود شکم برآمده  
 قوریه‌ها و بطریه‌هایی را که در قفسه‌ها بود روشن می‌داشت. میخانه تاریک بود.  
 در بیرون باران نرمی می‌بارید و باد هر چند گاه وزیدن می‌گرفت. ترنتی، که  
 به جوجه تیغی درشتی شباهت داشت، میزها را جابه‌جا می‌کرد و بیابایی آه می-  
 کشید. هر گاه که به چراغ نزدیک می‌شد سایه سیاه بزرگی بر کف میخانه می-  
 افتاد و ایلیا گمان می‌کرد که این سایه، روح بابا بزرگ است که باز آمده  
 تا به ترنتی بگوید:

«کیشه... کیشه!»

سردش بود و می‌ترسید، و بوی تهوع آوری که در میخانه پیچیده بود  
 خفه‌اش می‌کرد: شنبه بود و کف میخانه که تازه شسته شده بود بوی نای  
 زنده‌ای پس می‌داد. می‌خواست به‌عمو بگوید که بیاید و در کنارش بخوابد  
 اما احساس درد و نفرتی خاص او را از این کار باز می‌داشت. قیافه بابا بزرگ  
 با آن پشت خمیده و ریش سفید، مدام جلو چشمش بود و می‌شنید که با همان  
 لحن مهربان و صدای گرفته می‌گوید: «اصل کار خداست. ترس.»  
 سرانجام طاقش طاق شد.

گفت: «ده بیا بخواب دیگه!»

کوژپشت از جا پرید. ولی همان آن جواب نداد.  
 لحظه‌ای بعد به‌ترمی گفت: «یه دقیقه صبر کن، او دمدم.» و شتابان در میان  
 میزها به‌راه افتاد. ایلیا دریافت که او نیز متوحش است. با خود گفت: «تا  
 چشمت هم کور شه.»

باران، به‌شیوه‌ای یکنواخت بر جامه‌های پنجره ضرب می‌گرفت، چراغ  
 سوسو می‌زد، قوریه‌ها و بطریه‌ها در پرتو چراغ یوزخند می‌زدند. ایلیا پوستین  
 عمویش را روی سر کشید، نفس را در سینه حبس کرد و بی حرکت ماند. ناگهان  
 صدای خش‌خشی در کنار خود شنید. سرپای وجودش یخ زد. پوستین را از  
 روی صورتش پس‌زد و دید که ترنتی به‌نماز زانو زده و چانه را بر سینه تکیه

داده و با صدایی فرو افتاده می گوید: «خدای بزرگ... خدای بزرگ...»  
این صدا او را به یاد صدای نفس نفس و خرخر با با بزرگ انداخت. بادی  
که زوزه کشان از دودکش سرازیر می شد گویی تاریکی اتاق را به حرکت در  
می آورد و کف آن را متورم می ساخت. با صدای بلند گفت: «نماز نخون!»  
کوژپشت زیر لب گفت: «سبحان الله! بگیر بخواب.»  
ایلیا تکرار کرد: «گفتم نماز نخون.»  
- «بسیار خوب، نمیخونم»

تاریکی و بوی ناپیدا از پیش فشار می آورد. نمی توانست نفس بکشد.  
احساسات متضاد: ترس، دلسوزی نسبت به بابا بزرگ و خشم نسبت به ترتنی  
در درونش باهم در ستیز بودند. مدتی از این به آن پهلو غلتید، سپس در  
ریختخواب نشست و بنای گریستن گذاشت.

عمویش او را بغل کرد و با ترس و لرز، و به نجوا گفت: «چی، چه؟»  
ایلیا او را پس زد و درحالی که در چنگال دهشت و ناامیدی دست و پا می زد  
گفت: «اوه خدا! کاش جایی بود که خودم وقایع می کردم! اوه خدا!»  
بعض گلویش را گرفته بود؛ نفس عمیقی کشید و مقدار زیادی از هوای  
کثیف را فروداد و هق هق کنان خود را روی بالش انداخت.

\*\*\*

پس از آن پاك تغییر کرد. پیش از آن تنها از بچه های مدرسه کناره  
می گرفت، ولی در خانه که بود خوش مشرب و بشاش بود و از توجهی که  
بزرگترها نسبت به او مبذول می داشتند لذت می برد. اینک از همه دوری  
می جست، چهره اش سردی و خشونت یافت که به سن و سالش نمی برآید؛  
لبانش به هم فشرده بود؛ در حرکات و رفتار بزرگترها دقیق می شد و درحالی  
که حالت تمسخر آمیزی در چشمانش پسر می زد به سخنانشان گوش فرا-  
می داد. خاطره وقایعی که در روز مرگ بابا بزرگ اتفاق افتاد بوده ذهنش  
را ترك نمی گفت. این فکر که او نیز شريك جرم ترتنی و پتروخا است  
رهاش نمی ساخت. از کجا معلوم، شاید پیرمرد، هنگامی که اندوخته اش را  
به بیغما می بردند، فکر کرده که جریان پول را او به ترتنی و پتروخا گفته است.  
این فکر به تدریج قوت می گرفت و جانش را از نومیدی می انباشت و او را  
نسبت به مردم دوروبرش بدگمان می ساخت. مشاهده بدی و تبهکاری دیگران  
احساس آرامش خاطر به او می داد، گویی بدی و تبهکاری آنها از بار گناهش  
می کاست.

بد و تبهکار نیز کم نمی دید. همه ساکنان عمارت، پتروخا را در قفا

گوش بر وحقه باز و خریدار و فروشندهٔ اموال مسروقه می‌خواندند، معدلك هنگامی که با او روبه‌رو می‌شدند تعظیم می‌کردند و دم تکلان می‌دادند و با منتهای ادب و احترام او را «بیوتر یا کیمیچ» خطاب می‌کردند. نام بسیار زشت و ناپسندی روی ماتیتزای بیچاره گذاشته بودند و مواقعی که مست بود او را هل می‌دادند و کتک می‌زدند، حتی يك روز که مشروب خورده و زیر پنجرهٔ آشپزخانه لم داده بود آشپز میخانه يك سطل گندآب روی سرش ریخته بود. مع الوصف، همه، خدمانش را با کمال میل می‌پذیرفتند و درازاء آن چیزی جز ناسزا و بس گردنی به او نمی‌دادند. پرفیشکا همیشه از اومی - خواست که زن علیل و زمینگیرش را بشوید؛ پتروخا قبل از هرروز تعطیل، بی آنکه حتی يك دینار به او بدهد دستور می‌داد که میخانه را تمیز کند؛ ترنتی نیز پیراهنهایی را که اومی دوخت با کمال میل می‌پوشید. این زن برای همه کار می‌کرد، و کار را خوب و بی غرولندی کرد. دوست داشت از بیماران پرستاری و از کودکان مراقبت کند.

ایلیا می‌دید که پرفیشکای پاره‌دوز را، که کوشاترین فرد آن عمارت بود، کسی جای آدم نمی‌گذازد. تنها اوقاتی مورد اعتنا قرار می‌گرفت که مست و لایعقل، با آکارڈئونش، در میخانه می‌نشست و یا تلو تلو خوران در حیاط به‌راه می‌افتاد و تصنیفهای خنده‌دار می‌خواند. کسی در بند آن نبود و نمی‌دید که وی با چه رأفت و محبتی زن زمینگیر خود را بغل می‌کند و به داخل زیرزمین می‌آورد و یا با چه مهربانی و محبتی دختر خردسال خود را در رختخواب می‌گذارد و چهره‌اش را غرق در بوسه می‌سازد و برای اینکه او را سرگرم‌سازد چگونه شکلک درمی‌آورد. کسی خبر نداشت که هنگامی که به او یاد می‌داد که چگونه خوراك بپزد و خانه را مرتب کند چه سان می‌خندد و شوخی می‌کند و چگونه پس از آن می‌نشیند و شب تا دیرگاه بر روی کنشهای کهنه قوز می‌کند و می‌دوزد و مشته می‌زند.

هنگامی که آهنگر را به زندان بردند تنها کسی که علاقه‌ای نسبت به سرنوشت پسرش نشان داد پاره‌دوز بود. پاول را برداشت و به خانهٔ خود برد. پاول در آنجا نخ می‌تایید و موم می‌کشد، اتاق را جارو می‌کرد، آب می‌آورد، می‌رفت و از مغازه‌ها نان و کواس و پیاز می‌خرید. همه، پاره‌دوز را، در روزهای عید و تعطیل، مست و خراب می‌دیدند اما کسی چیزهایی را که فردای آن در حال هشیاری به‌زنتش می‌گفت نمی‌شنید:

«دوینا!»، «یه دنیا ازت معذرت می‌خوام. توفکر می‌کنی که من واقعاً



دلم میخواد مشروب بخورم؟ فکر نکنی که من مادرزادی مشروب خورم؛ نه، فقط واسه تنوع مشروب می خورم. آخه میدونی، من از اول هفته نشسته‌م و مشتبه میزنم. خب، خسته میشم دیگه... اینه که میرم به گیلاس می‌زنم.»

زنش باصدای گرفته‌ای می‌گفت: «مگه من گفتم بدکاری می‌کنی؟ اوه خدا، نمیدونی چقدر دلم برات میسوزه! فکر می‌کنی نمی‌بینم چطوری جون می‌کنی؟ خدا منو سربار تو کرده. کاش می‌مردم! کاش می‌مردم تا از دستم راحت می‌شدی!»

— «این حرفهارو زن! من از این حرفها خوشم نمیاد! این من هستم که درحق تویدی می‌کنم. ولی خیال نکنی که آدم بدقلبی هستم... میدونی، فقط یه کمی ضعیفم. تویکی از همین روزها میریم به خیابون دیگه؛ اونوقت همه چی عوض میشه... در، پنجره... هرچی دلت بخواد. پنجره خونه‌مون روبه خیابون وامیشه، یه ننگه کفش هم از کاغذ می‌بریم و مثل یه علامت تجارتی روی یکی از پنجره‌ها می‌چسبونیم. اونوقت، می‌بینی ملت چه جور می‌ریزند! چه شعرها که نمی‌خوانیم! کوره‌ات گرم باشه، دمه را بدم. داریم پول در میاریم رفیق همدم!»

چیزی از زندگی پرفیشکا برایلیا پوشیده نبود. می‌دانست که پاره‌دوز به زحمت می‌تواند سروته دخل و خرج را به‌هم بیآورد، مع‌هذا همیشه سرکیف است و بسیار زیبا آکاردئون می‌نوازد. و به‌همین لحاظ عمیقاً به‌وا احترام می‌گذاشت.

ازسوی دیگر، پتروخا پشت بار می‌نشست و از بامداد تا شام «بیست و دو» باز می‌کرد، چای می‌نوشتید، و یا به پیشخدمتها بدو براه می‌گفت. اندکی پس از مرگ بابا بزرگ، ترتی را پشت بار گذاشت و خود تنها کاری که می‌کرد این بود که سوت زنان در حیاط بالا و پایین برود و عمارت را از زوایای مختلف بررسی کند و مشت به‌دیوارها بکوبد و استحکامشان را بدان وسیله آزمایش کند.

الغرض، چیزهای بسیار دید و همه این چیزها نیز ناراحت‌کننده بود و او را بیش از پیش ازهمنو عانش متنفر می‌ساخت. مشتاق بود که تأثرات و دردهای خود را با کسی در میان نهد اما دوست نداشت با عمویش صحبت کند. از مرگ بابا بزرگ به‌اینطرف، مانعی نیرومند اما نامرئی درمیانشان سربرآورده بود و اجازه نمی‌داد باآسودگی خاطر و صمیمیت سابق با او صحبت کند. امیدوار هم نبود که بتواند مطالبش را با یاکوف در میان‌گذارد و از او توضیحی بخواهد زیرا او نیز، گرچه به شیوه‌ای متفاوت، زندگی

منفردی را می گذرانند. یا کوف نیز جای «کهنه برچین» را خالی می یافت. اغلب، بالحنی غم انگیز و قیافه ای غمزده از اوسخن می گفت: «آه، زندگی چقدر کسالت آورده! آگه بابایر می زنده بود حالا برامون قصه می گفت. هیچ چیز به خوبی یه قصه خوب نیست.»

روزی با قیافه ای مرموز به ایلیا گفت:

«میخواهی چیزهایی بهت نشون بدم؟ ولی اول باید قسم بخوری به

هیچکمی نگی. بگو خدا کورم کنه آگه...»

ایلیا قسم را تکرار کرد، و یا کوف او را به سوی درخت نارون کهنسالی که در گوشه حیاط بود برد. و تکه ای از پوست درخت را که با دقت و مهارت در تنه آن چفت شده بود و حفره ای را از نظر پنهان می داشت بلند کرد. لبه های آن تراشیده، و درون آن با قطعاتی از پارچه و کاغذ الوان و زوروق به زیبایی تزیین گشته بود. در ته آن شمایی بود که شمع کوچکی در جلو آن به چشم می خورد.

یا کوف در حالی که تکه پوست را در جای خود مستقر می ساخت گفت:

«خوشت اومد؟»

- «این چی چیه؟»

یا کوف گفت: «عبادتگاهه دیگه. شبها که کسی دوروبرها نیست میام

اینجا دعا می کنم.»

ایلیا، این جریان را پسندید، لیکن آن را خطرناک دانست.

- «آگه کسی شمعو ببینه چی؟ اونوقت یه کتک مفصل از بابات نوش

جون می کنی.»

- «کی میبینه؟ شبها همه خوابند؛ هیچکمی نیست. میدونی، من کوچکم..

آگه روزها دعا بکنم خدا صدامو تمیشفه، اما آگه شبها بکنم میشفه،

نیست؟»

ایلیا، در حالی که با قیافه ای اندیشمند در چهره پریده رنگش می نگرست

گفت: «نمیدونم، شاید.»

یا کوف پرسید: «میای با من دعا بکنی؟»

- «برای چی دعا می کنی؟»

- «از خدا میخوام بهم هوش بده، و هرچی که میخوام بهم بده، تو

چطور؟»

- «منم، همینطور...»

اما یا کوف اندکی تأمل کرد و افزود: «برای چیز بخصوصی دعا نمی-

کنم، فقط عبادت می کنم. خدا خودش میدونه، بذار هرچی خودش میخواد

بهم بده.»

قرار بر این شده که همان شب به عبادتگاه بیایند و عبادت کنند. با این تصمیم که نیمه شب از خواب برخیزند به بستر رفتند. اما آن شب بیدار نشدند، شب بعد از آن نیز نشدند، و آنقدر افکار و تأثرات تازه در مغز ایلیا انباشته شده که مسأله معبد را بکلی از یاد برد.

بر همان نارونی که عبادتگاه یا کوف بود پاول دامی برای گرفتن سهرما و چرخ‌ریسکها کار گذاشته بود. زندگی جدید پاول، زندگی سختی بود. روز به روز، زرد و ضعیف می‌شد، کارش بس که زیاد بود به بازی نمی‌رسید؛ تنها روزی که همبازیهایش او را می‌دیدند یکشنبه‌ها بود که پاره‌دوز مست بود. پاول، از آنها می‌پرسید که در مدرسه چه یاد می‌گیرند و چون به چیزهایی که رفقاییش با آب و تاب می‌گفتند گوش فرامی‌داد از روی حسادت. ابرو در هم می‌کشید: «خوبه، نمی‌خواود دیگه پز بدین. منم میرم درس می‌خونم.»

- «پرفیشکا نمیداره.»

پاول مصممانه جواب می‌داد: «فرار می‌کنم.»  
راست هم می‌گفت! چند روز بعد، پاره‌دوز با خنده‌ای کوتاه اعلام داشت: «شاگرده، تخم سگ، گذاشته در رفته!»

روز، بارانی بود. ایلیا پرفیشکای ژولیده مو و آسمان احم‌آلود را می‌نگریست و بر پاول بی‌نوادل می‌سوخت. در پناه لبه‌های پیش‌آمده بام انبار ایستاده و بردیسوار آن تکیه داده بود و عمارت را تماشا می‌کرد. عمارت، از پا درآمده بود، تیرهای پوسیده‌اش بیش از سابق شکم داده بود و چنان بود که گویی کثافتی که سالهای سال در آن مانده بود بر بدنه آن فشار می‌آورد. عربده‌های مستانه و تصنیفهای غمباری که رمق زندگیش را گرفته بود چنان قیافهٔ نکبتباری به او داده و پاهای بسیار ساکنان بی‌شمارش تخته‌بندی کف اتاقها را چنان سست و فرسوده کرده بود که دیگر ادامهٔ زندگی را دشوار می‌یافت، و در حالی که بانگ کدر و بی‌حالت جام پنجره‌های خویش بر جهان وجهانیان خیره می‌نگریست از پای در می‌آمد.

پاره‌دوز آه کشید: «هو-هوم. همین روزهاست که غلافه بتر که ودونه‌ها بریزه بیرون، و ما مستاجرها در چهار گوشهٔ شهر دنبال زاغه‌هایی که توشون بخیزیم ویلون و سرگردون بشیم. این دفعه دیگه زندگیمون تغییر میکنه... همه‌چی تغییر میکنه... پنجره، در، و حتی ساس هم خواهیم داشت که تئمونو بگزه. هر چه زودتر بهتر، دیگه از اینجا خسته شدم.»

امارویای پاره‌دوز هرگز تحقق نیافت. عمارت فرو نریخت بلکه

پتروخای میخانه دار آن را خرید؛ یکی دوروز به تیرهای پوسیده آن ور رفت، سپس گچ و آجر آوردند و چوب بسته‌ها بر پای داشتند و عمارت به مدت دو ماه در زیر ضربات چکش می‌لرزید و می‌نالید. اره همواره در رفت و آمد و تیشه مدام در کار بود و سینه الوار را می‌شکافت. الوارهای پوسیده را باناله‌های دلخراش از پیکر عمارت جدا می‌کردند و به جایشان الوارهای نو می‌گذاشتند. بخش جدیدی به عمارت اضافه شد. عمارت پیر کمر راست کرد و جوانی از سر گرفت تو گویی ریشه‌های تازه در زمین دوآید. پتروخا تابلو بزرگی بر سر در آن آویخت که کلمات زیر بر زمینه سیاه و آبی آن به چشم می‌خورد:

## خلوتگاه انس

### بیوتریا کیمیج فیلمونوف

پرفیشکا گفت: «توش باز هم پوسیده‌س.» ایلیا گفته‌اش را با تبسم تأیید کرد. او نیز احساس می‌کرد که اینها چیزی جز رنگ و روغن نیست. افکارش متوجه پاول می‌گشت، که در جای دیگری می‌زیست و چیزهای دیگری را می‌دید. او نیز مانند پاره دوز رویای درو پنجره نو و مردمان دیگر را می‌دید.

زندگی در این خانه روز به روز دشوارتر می‌شد. نارون کهنسال را بریده بودند انباری جدیدی گوشه دنج را اشغال کرده بود. از سایر جاهایی که بچه‌ها دوست داشتند در آن بنشینند و صحبت کنند اثری نبود. تنها محل تجمعی که مناسب می‌نمود پشت خرده‌چوبهای پوسیده و خرت و پرتیایی بود که در محل آهنگری توده شده بود، امانشستن و صحبت کردن در آنجا ترس آور بود. بچه‌ها خیال می‌کردند که زن مقتوله آهنگر با سر خون‌آلودش در زیر آشفالها است.

پتروخا، اتاکی را که در پشت بار بود به عمو ترنتی داد. دود چیق و سروصدای میخانه و بوی ودکا از تیغه نازک و کاغذ گرفته آن می‌گذشت و به درون راه می‌یافت. اتاقک، خشک و تمیز بود، اما از زیر زمین بدتر بود زیرا چشم‌انداز تنها پنجره‌اش دیوار انباری بود و این دیوار مانع از تجلی خورشید و آسمان و ستارگان بود، حال آنکه در اتاقک زیر زمین اگر کسی جلو پنجره زانو می‌زد می‌توانست همه اینها را ببیند.

عمو ترنتی پیراهن خاکستری رنگ می‌پوشید و روی آن ژاکتی بدتن می‌کرد که از تنش فرو می‌آویخت، درست مثل اینکه آنرا برکنده‌ای پوشانده باشند. با این قیافه، از بامداد تا نیمه شب پشت بار می‌ایستاد و با صدای

دورگه‌ای به مردم خطاب می‌کرد و مانند سگی که به ننگهبانی اموال صاحبش ایستاده باشد از پشت پیشخوان در آنها می‌نگریست. برای ایلیا ژاکت پشمی و کت و کفش و کلاه خرید، و ایلیا هنگامی که آنها را می‌پوشید به یاد پیرمرد «کهنه برچین» می‌افتاد. به ندرت با عمویش صحبت می‌کرد، و روزگارش به کندی و یکنواختی می‌گذشت. دهکده‌ای را که زمانی در آن زیسته بود بیش از پیش یاد می‌کرد و اکنون بیش از هر وقت متقاعد شده بود که زندگی در آنجا به مراتب بهتر و آرامتر و ساده‌تر و قابل درک‌تر است. جنگلهای «کرژنتز» و داستانهای را که عموترنتی درباره آنتیپای زاهد برایش نقل کرده بود به خاطر می‌آورد. خیال آنتیپا افکار مربوط به پاول را به ذهنش فرا می‌خواند. اکنون کجا بود؟ شاید او نیز به جنگلی پناه برده و در غاری مسکن گزیده بود. جنگل پر از ناله باد و زوزه گرگ بود و این صداها با همه ترس آوریشان دلکش می‌نمود. در زمستان هنگامی که هوا آفتابی بود درختان بسان نقره می‌درخشیدند و جز صدای کروج کروج برف زیر پا صدایی به گوش نمی‌آمد، و هنگامی که آرام و بی‌حرکت می‌ماندید باز هم صدایی جز صدای ضربان قلب خویش نمی‌شنیدید.

در شهر همیشه، حتی شبها، شلوغی و سروصدا زیاد بود. مردم می‌خواندند، عرینه می‌کشیدند و می‌نالیدند؛ گاریها و درشکه‌ها تلخ تلخ کنان از خیابانهای گذشتند و لرزه بر پنجره‌ها می‌افکندند. شاگردان مدارس، مدام سرگرم شیطنت و مردم آزاری و بزرگترها سرگرم فحاشی و مشاجره و میگساری بودند. به کسی نمی‌شد اعتماد کرد؛ یا مانند پتروخا گوش بر، و یا مانند ساول وحشی و یا همچون پرفیشکا و عمو ترنتی و ماتیتزا مردمی ناکس و بی‌وجود بودند. پرفیشکای پاره‌دوز بیش از همه او را به شگفتی می‌انداخت.

یک روز صبح، هنگامی که برای رفتن به مدرسه آماده می‌شد پرفیشکا با سرو موی ژولیده به میخانه آمد. می‌نمود که شب همه شب بیداری کشیده است. بی آنکه لب به سخن بگشاید جلو بار ایستاد و در ترنتی خیره شد. پلک چشم چپش به هم کشیده، دهانش نیم بسته و لب زیرینش به شکل مضحکی فرو افتاده بود. عمو ترنتی نگاهی به او افکند، تبسم کرد و قیمت یک «کوپک» و دکا برایش ریخت. این مقدار، خوراک معمولی هر صبح او بود. پرفیشکا، با دستی لرزان گیلاس و دکا را گرفت و بالا انداخت اما برخلاف معمول غری نزد و ناسزایی نگفت. باز دیگر، با همان چشم چپی که مدام به هم می‌کشید و چشم راستی که بی فروغ و حالت بود در ترنتی خیره شد.

ترنتی پرسید: «چشمت چی شده؟»

پرفیشکا چشمش را مالید، در دستش خیره شد، سپس با صدای رسا و شمرده

گفت: «آودوتیا پتروونا، عمر شو داد به شما.»  
ترنتی به سوی شمایل برگشت و با انگشت علامت صلیب بر سینه  
رسم کرد.

و زیر لب گفت: «خدا بیامرزه.»  
پرفیشکا همچنانکه او را خیره می‌نگریست گفت: «ها؟»  
- «هیچی، گفتم خدا بیامرزه.»

- «هوم- مرد.» و به سرعت بر پاشنه پا چرخید و از میخانه بیرون  
رفت.

ترنتی سری‌تکان داد و گفت: «چه آدم غریبی! ایلیا نیز قبول داشت  
که پاره‌دوز آدم غریبی است. در راه مدرسه، به زیر زمین رفت تا نگاهی به جسد  
بیفکند. اتاق، تاریک و پر از مردم بود. زنانی که در اتاق زیرشیروانی  
جای داشتند در گوشه‌ای، کنار بستر متوفی، گرد آمده بودند و آهسته صحبت  
می‌کردند. ماتیتزا پیراهنی را به تن ماشا انداز می‌کرد.  
پرسید: «زیر بغلهاش تنگه؟»

ماشای در حالی که بازوانش را جلو آورده بود با ناراحتی گفت: «بله.»  
پاره‌دوز نشسته و بر دخترش چشم دوخته بود. پلک‌چشم‌چپش هنوز  
متنبض می‌شد. ایلیا هنگامی که در چهره سفید و پف کرده متوفی نگریست چشمان  
سیاهی را که برای همیشه فرو بسته بود به یاد آورد و در حالی که در پنجه  
ترس و اندوه گرفتار بود دور شد و راه مدرسه را در پیش گرفت.  
هنگامی که از مدرسه به خانه باز آمد و به میخانه رفت شنید که پرفیشکا  
آکاردئون می‌نوازد و به خوشی و خرمی می‌خواند:

دل‌شکت

از این چیزها که بگفتند

جانا به من بگو ز چه گفتند؟

شادی از اینکه دل‌شکتند؟

«برر-ر! خانوم‌هایی که اونجا بودند بیرونم کردند. سرم داد زدند: «برو  
بیرون، برو بیرون، بدقیافه، عنتر مست!» من که اهمیت ندادم. تحملش و دارم.  
تحملش و دارم. فحشم بده، کتکم بزن- برام علی‌السویه است. اونچه من  
میخوام یه ذره لذت زندگی است. یه ذره کوچولو! آه، رقفا هر کسی دلش  
میخواد لذت زندگی رویه خورده بچشه. همه مون سروته یه کرباسیم- وانیا،  
مانیا... همه مون سروته یه کرباسیم.

کیست این که می نالد؟ کیست این که می مرید؟

معنی آه و سوز بیهوده چیست؟

لب فرو بند، ناله کمتر کن،

لب نانی دوی هر دردی است.»

شادمانی از چهره اش می تراوید و ایلیا او را باترسم و نفرت می نگرست. یقین داشت که خداوند او را به جزای اینکه در روز مرگ همسرش چنین رفتار کرده است کیفر خواهد داد. روز بعد هم مست بود و تلوتلو خوران در حالی که نیشخندی به لب داشت و بیابنی مژه می زد جنازه را مشایعت کرد. همه زبان به ملامتش گشودند، و حتی یکی از مشایعین يك پس گردنی هم به او زد.

غروب همان روز ایلیا به یاکوف گفت: «آی-بی افکرشو بکن! این پرفیشکا

خیلی لجنه.»

یاکوف گفت: «من اصلاً فکرشم نمی کنم.»

مدتی بود می دید که یاکوف دگرگون شده است. می دید به جای آنکه بیرون بیاید و بازی کند در خانه می نشیند و انگار از او دوری می جوید. ابتدا فکر کرد که شاید به موفقیت هایی که در مدرسه کسب کرده رشک می برد و سخت درس می خواند.

از طرفی می دید که روز به روز بدتر می شود؛ آموزگار همیشه به خاطر گیجی و پریشان حواسی و به سبب اینکه حتی از درك ساده ترین مطلب عاجز بود سرزنشش می کرد. ایلیا از طرز برخورد و همچنین برداشتش از جریان پرفیشکا تعجب نکرد، جای تعجب هم نبود، زیرا می دید که دوستش بطور کلی به آنچه در پیرامونش می گذرد توجهی ندارد. اما کنجکاو بود بداند که سبب و موجب این تغییر رفتار چیست.

روزی از او پرسید: «تو مثل اینکه به چیزیت شده، چته؟ نییخوای

دیگه بامن رفیق باشی؟»

یاکوف با تعجب گفت: «نمیخوام باهات رفیق باشم؟» و با عجله افزود:

«گوش کن، برو خونه... هابارک الله. منم الان اومدم. اونوقت بین چه چیزا بهت نشون میدم!»

و برگشت و شتابان دور شد. ایلیا در حالی که در پنجه کنجکاوای شدیدی رنج می برد به اتاق خود رفت. طولی نکشید که یاکوف دوان دوان آمد، در را قفل کرد و به سوی پنجره به راه افتاد و کتاب جلد قرمزی از لای پیراهنش درآورد.

بر تخت خواب ترننی نشست و در حالی که با اشاره سر ایلیا را به نشستن

دعوت می کرد گفت: «بیا اینجا». سپس کتاب را گشود و بر روی آن خم شد. «شوالیه شجاع، کوه بلند و سر به فلک کشیده ای... رادر دوردست مشاهده کرد. در وسط کوه دروازه ای آهنین بود. قلب بی پروای شوالیه بی باک لبریز از شهامت بود. نیزه را راست کرد، مهمیز را بر پهلوهای اسب آشنا ساخت، و به جلو تاخت... با نعره ای که لرزه بر زمین و آسمان می افکند به جلو تاخت و با همه نیروی خود بر دروازه کوفت. صدایی بسان غرش رعد برخاست و دروازه آهنین درهم ریخت. خرمن خرمن شعله و دود، دود و شعله، از دهانه کوه به هوا خاست و صدایی که زمین و زمان را به لرزه درمی آورد و صخره ها را از ارتفاعات فرومی غلتاند گفت: «هان، ماجراجوی خیره سر، سرانجام با پای خویش به کام مرگ آمدی! من و مرگ مدت ها است انتظار تو را می کشیم!» شوالیه دلاور، در حالی که به سبب انبوهی دود جایی را نمی دید... «ایلیاکه باشگفتی به صدای گرم و پر شور دوستش گوش فرامی داد گفت: «این، کی بود؟»

یا کوف، چهره اش را که به سپیدی گراییده بود از کتاب برگرفت و گفت: «کی؟»

— «شوالیه چیه؟»

— «شوالیه...!... سوار اسبه... یه نیزه هم دستشه... رانول بی باک... یه اژدها، دختره ای روکه معشوقه رانول بود دزدید... لویزای زیبا.» سپس از روی ناشکیبایی افزود: «حالا حرف نزن، گوش کن.»

— «باشه. اما صبر کن... اژدها چیه؟»

— «یه مار بالدار... با چنگالهای آهنی... سه تا سرهم داره... از دهنش آتش درمیاد.»

ایلیا که چشمانش از تعجب بازمانده بود گفت: «اووه! پس حسابی جلوش درمیاد... ها... نیست؟»

هر دو بر روی کتابی که آنها را با دلی پر از اشتیاق و لبریز از کنجکاوی و سرشار از نشاطی بی نظیر به جهانی سراپا نو و شگفت می برد خم شدند. اینجا محلی بود که هیولاهای شیر در زیر ضربات شوالیه های دلیر از پای درمی آمدند؛ آنجا که سرزمینی وسیع و شگرف بود و هیچ چیزش کمترین شباهتی به این زندگی ملال آور و یکنواخت نداشت. در این جهان، یادم گساری نبود، بی سروپایی نبود، و به جای کلبه های سست و فرسوده چوبین،



کاخهایی بود از زر ناب که می درخشید و قلعه‌هایی بود که برجهایشان سر برفلک می‌سود. کودکان در این عالم پرداخته خیال سیاحت می‌کردند، حال آنکه از آن سوی دیوار تیغه‌ای آکاردئون می‌نواخت و پرفیشکای پاره‌دوز می‌خواند:

چون دست اجل کند در آغوش مرا  
ابلیس نمی‌توان گفت که از در، تو در آ.  
تا زنده‌ام اندر پی او خواهیم شد  
تا هست دلم، همینش اندرین کهنه‌سرا.

زبان آکاردئون لکنت می‌یافت و از همگامی با صدای گوشخراش پاره‌دوز درمی‌ماند:

بیچاره بابا پیره، از سرما چون نداره،  
فکرمی‌کنی خوشبخت نیس که اینهه سن‌داره؟  
زودی اشهدو میگه، به راست میره جهنم  
خودشو گرم میکنه، تلافی در عیاره!

هریبت، شلیکی خنده به دنبال داشت و به شدت مورد تأیید قرار می‌گرفت. و در این اتاقکی که تیغه نازکی آن را از آن هیاهو جدا می‌ساخت این دو کودک بر روی کتاب قوز کرده بودند و یکی از آنها با صدای فرو افتاده می‌خواند:

«... سپس شوالیه دلور، هیولا را در پنجه پولادین خویش گرفت و فشرد، چندان که از وحشت و درد بسان رعد غرید...»  
متعاقب آن، کتابهای «گواک»، یا عاشق جان فدا» و داستان شاهزاده فرانزیل دلور و ملکه رنتزیونا را نیز خواندند.

پندار واقعیت جهان واقع، جای خود را به خیال شوالیه‌ها و بانوان زیبای روی داد. برای تاهین هزینه کتاب، گاهی ده کوپکی از دخل کش می‌رفتند. از ماجراهای «یاشکا اسمرتسکی»<sup>۳</sup> چیزها آموختند، از «یاپانچا»<sup>۴</sup>، چابک سوار تاتار، به وجود آمدند. از زندگی زشتی که در پیرامونشان بود روز به روز می‌بردند و بیش از پیش به جهانی که پهلوانانش زنجیرهای شوم سرنوشت را می‌گسستند و به کام دل می‌رسیدند روی می‌آوردند.

روزی پرفیشکارا به کلانتری احضار کردند. پاره‌دوز، با ترس و دلواپسی بدانجا رفت و خوش و شادمان به خانه باز آمد. پاول را نیز با خود

آورده بود. پاول، مانند همیشه، چشمانش می‌درخشید اما به نهایت ضعیف و به‌غایت پریده رنگ بود و نگاهش اندکی از جسارت و گستاخی خود را از دست داده بود. پاره‌دوز او را به میخانه کشید.

درحالی‌که پلک چشم چپش را هم می‌کشید گفت: «خوب، رفقا، اینهم پاول گارچوف، که همین الان، پای پیاده، با قافلهٔ زندونیها از شهر «پنزا» رسیده. میبینی جوون جماعت چه جور چیزیه! اینها به امید اینکه سعادت راه بیفته و در خونه‌شونو بزنه کنج بخاری لم نمیدن؛ به محض اینکه پا گرفتند و تونستند خودشونو رو دوتا پا نیگردارن میرن دنبالش.»

پاول در کنارش ایستاده بود؛ دستی را در جیب شلوار فروبرده بود و می‌کوشید دست دیگرش را از چنگ پاره‌دوز رها کند. درضمن، باقیافهٔ احم-آلود، پاره‌دوز را از گوشهٔ چشم می‌نگریست. یکی از حاضران به پاره‌دوز توصیه کرد که او را کتک بزند.

برفیشکا باقیافهٔ جدی گفت: «برای چی؟ بذار هر جا دلش میخواد بگرده. از کجا معلوم، شاید هم حقیقتاً خوشبختی رو پیدا کرد.»  
ترنتی گفت: «مثل اینکه گشنشه. بیا، پاول.» و تکه‌ای نان جلوش گرفت.

جوان، تکهٔ نان را به آرامی گرفت و به سوی در به‌راه افتاد.  
پیرمرد به دنبالش سوت کشید: «فیوت! خدا حافظ، دوست عزیز!»  
ایلیا که از پشت در ناظر این صحنه بود با اشارهٔ دست پاول را صدا کرد. پاول تردیدکنان به سوی او رفت؛ پیش از آنکه به درون رود مکث کرد و از روی بدگمانی نگاهی به اتاق افکند.

به تندی گفت: «چی میخوای؟»

- «حالت چطوره؟»

- «مشکرم، خوبه.»

- «بشین.»

- «برای چی؟»

- «هیچی، بشین صحبت کنیم.»

پرسشهای تند و مختصر و صدای گرفته‌اش ایلیا را متعیر ساخته بود. مشتاق بود از او بپرسد که کجاها بوده و چه‌ها دیده است. اما پاول درحالی که بریکی از صندلیها نشسته بود و تکهٔ نان را می‌جوید خود عنوان مطلب کرد:

— «درستون تموم شده؟»

— «نه هنوز. بهار تموم میشه.»

— «مال من تموم شده.»

— «تو؟» آهنگ صدایش شائبه تردید داشت.

— «خیلی وقت نبرد.»

— «کجا درس خوندی؟»

— «تو زندون. زندونیها درس میدادن.»

ایلیا نزدیکتر آمد.

در حالیکه با ترسی آمیخته به احترام در چهره رفیقش می نگرست

پرسید: «اونجاها خیلی بد بود؟»

— «نه، همچی بدم نبود. توانواع واقسام شهرها، توخیلی از زندونها

بودم. اونجاها می چسبیدم به آقاها. تو زندون هم آقا زیاد بود. آقای درست

حسابی. چندین زبان حرف می زدند. اتاقاشونو براشون جارو می کردم.

مردمان خیلی سرودل زنده ای بودند، اصلا خیالشون هم نبود که زندونی

هستند.»

— «دزد بودن؟»

پاول گردنی گرفت و گفت: «اوه، از اون دزدهای ناحق.»

ایلیا مات و مبهوت مژه می زد.

پرسید: «روس بودن؟»

— «جهود هم توشون بود. نمیدونی، از زندونی بهتر نیست. واخ و اخ

چه کارا میکردن! ازهرکی می رسید چپ و راست می زدند. بعضی وقتها هم

مچشون گیر می افتاد. میدونی اونوقت چطور می شد؟ میفرستادشون

سیبری.»

— «تو زندون چطوری درس خوندی؟»

— «کاری نداشت. می گفتم درس بدین؛ اونهام میدادن.»

— «خوندن نوشتن؟»

— «نوشتنم اونقدرها خوب نیست ولی همه چی رو میخونم. کتاب خیلی

خوندم.»

صحبت کتاب ایلیا را به هیجان آورد.

گفت: «من و یاکوف هم کتاب میخونیم.»

بیای بیای در سخن همدیگر می دویدند و کتابهایی را که خوانده بودند نام

می بردند. اندکی بعد، پاول از سخن گفتن باز ایستاد و آه کشید.

گفت: «مثل اینکه شماها از من بیشتر خونسدين. من بیشترش شعر

میخواندم. اونجاها کتاب زیاد بود، ولی شعرهاش از همه بهتر بود.»  
یاکوف به دورن آمد؛ از تعجب، چشمانش از حدقه بیرون زده بود،  
ایستاد و خنده را سرداد.

پاول گفت: «احمقو نیگا. به چی میخندی؟»

- «کجاها بودی؟»

- «اونجاهایی که تو هیچوقت گذرت نمیافته.»

ایلیا به یاکوف گفت: «تو چی داری میگی؟ کتاب هم میخونه.»

- «راستی؟» لحن سخن یاکوف دوستانه تر شد. هر سه نشستند و تند  
تند، از این در و آن در، به صحبت پرداختند و چیزهایی که می گفتند بسیار  
جالب بود.

پاول، غبغبی گرفت و گفت: «چیزها دیدم! حتی نصفش هم نمیتونم  
براتون تعریف کنم! یه دفعه دو روز لب به خوراکی نزدم - حتی یه ریزه هم.  
شب هم تو جنگلها موندم - تک و تنها.»

یاکوف پرسید: «می ترسیدی؟»

- «باهاس خودت بری و ببینی. سگها چیزی نمونده بود یه لقمه ام  
کنند. اونوقتها در «کازان» بودم. مجسمه گنده ای از یه شاعر کار گذاشته  
بودند. میدونی مجسمه شو چرا ریخته بودند! برای اینکه شاعر بود. باهاس  
میدیدین چقد گنده بود! پاهاش به این بزرگی! و هر مشتش قد کله یاکوف.  
من هم خیال دارم شعر بگم. یعنی، حالاش هم یه خورده میگم.»

خود را جمع و جور کرد، پاها را به زیر تخت خواب برد، چشمانش را  
بر نقطه ای دوخت، ابرو درهم کشید و ابیات زیر را به سرعت خواند:

«می گنرند جمعی از کوچه و خیابان

خوشبوش و خوب خورده با مونه های تابان

خواهی امر بشیزی از این غالیچنابان

انگار سر به باشی، میرانت به خفت -

سردر پیات شتابان.»

چون شعر به پایان رسید نگاهی به کودکان انداخت و سرفروافتند.  
سکوت دردآوری از بی این احوال آمد. سرانجام ایلیا پرسید: «اسم اینو  
میداری شعر؟»

پاشکا به تندی جواب داد: «مگه گوش نداری؟ خیابان، شتابان، شعر  
همینه دیگه.»

یاکوف به عجله گفت: «خوب، ایلیا، راست میگه دیگه. تو همه اش میخوای ایراد بگیری.»

پاول رو به یاکوف کرد و مشتاقانه گفت: «چندتای دیگه هم ساخته ام.»  
و آنها را نیز با همان سرعت خواند:

«زمین چاییده و سرد و جبین آسمان تار است  
خزنده سوز پاییزی، روان بر طرف کهمار است  
ز سنگ و چوب بگذشته خوراکی نیستم در دست  
همین یک جامه زنده پناه این تن زار است.»

یاکوف، با چشمان پر از شگفتی گفت: «عـالی است!»  
ایلیا نیز زبان به تحسین گشود و گفت: «این شد شعر، اینو من اسمشو میذارم شعر؛ شعر یعنی این.»

سرخي ضعيفی در گونه‌های پاول دوید، چشمها را، انگار دود در آنها رفته باشد، درهم کشید.

گفت: «از این به بعد میخوام قصیده بسازم. میدونی، اونقدرها هم مشکل نیست. مثلاً ستاره رو می بینی یاد نظاره میفتی، ماهرو می بینی یاد آه میفتی. کلمات، خودشون پشت سرهم میان.»

ایلیا پرسید: «خوب، حالا چکارها میخوای بکنی؟»  
پاول، مژه زد، به پیرامون نگریست، و خاموش ماند؛ سپس به آرامی و با تردید گفت:

«ای، یه کاری، هرچی باشه.» لحظه‌ای بعد مصممانه افزود: «ولسی میذارم میرم.»

با پاره‌دوز زندگی می‌کرد و بچه‌ها هر روز به دیدنش می‌رفتند. اتاقک زیر زمین از اتاق ترنتی آرامتر و خوشتر بود. پرفیشکا هیچگاه خانه نبود. داروندارش را بهودکا داده و سرکشیده بود؛ غروبها می‌رفت و برای سایر پاره‌دوزها کار می‌کرد، و اگر کاری نبود در میخانه می‌نشست.

با برهنه و نیم نخت، و در حالی که آکاردئون را به زیر بازو داشت، به این و آنسو می‌رفت. این آکاردئون گویی جزء وجودش شده بود؛ جنبه شاد و با نشاطش، انگار در این ابزار بود. این دو متدرجاً رنگ هم گرفته بودند: هر دو لاغر و نزار بودند، هر دو سر و وضع نامرتبی داشتند و پراز نوا و تحریر و آهنگ بودند.

پرفیشکا، نزد تمام کارگران، به عنوان سازنده خستگی ناپذیر آهنگهای نشاط‌انگیز شهرت و محبوبیت داشت و دکائی نبود که در آن مقدمش گرامی نباشد. کارگران او را به سبب اینکه با تصنیفها و داستانهای شیرین خویش

زندگی یکنواختشان را تنوع می‌داد و شادی و سرور به جمعشان می‌برد دوست می‌داشتند.

هرگاه چند کویکی به دست می‌آورد، نیمی از آن را به دخترش می‌داد، و این تمام توجهی بود که نسبت به سعادتش می‌ذول می‌داشت. او خود، ناخدا و سکاندار کشتی سرنوشت خویش بود. اینک بلندبالا و رعنا بود، جعد های سیاهش بر شانه‌ها فرو ریخته و چشمان سیاهش درشت تر و حالتشان جدی تر بود. با آن تن نرم و کمر باریک بهترین خانه‌دار بود و اتاقک زیرزمین را به نیکوترین وجه اداره می‌کرد. تراشه جمع می‌کرد و به جای همزم به مصرف می‌رساند و از هیچ آش درست می‌کرد. دامن پیرهنش را به کمر می‌زد و از صبح تا ظهر عرق می‌ریخت و پیش و پس می‌رفت و جز به کار خود به چیزی توجه نداشت. هنگامی که ناهار حاضر می‌شد اتاق را مرتب می‌کرد، استحمام می‌کرد، لباسش را عوض می‌کرد و در کنار پنجره می‌نشست و به وصله کاری می‌پرداخت.

ماتیتزا اغلب به او سر می‌زد و برایش قند و چای و نان روغنی می‌برد. یکبار حتی پیرهن آبی رنگی به او هدیه کرد. ماشا در حضور او مانند یک کامله زن رفتار می‌کرد. سماور کوچکشان را آتش می‌کرد، می‌نشستند و چای می‌نوشیدند و از این در و آن در سخن می‌گفتند و از پرفیشکا بدگویی می‌کردند. ماتیتزا سخت به او می‌تاخت، ماشا نیز با صدای نازک خود و بی آنکه از حدود ادب فراتر رود، سخنانش را تأیید می‌کرد. همیشه از پدرش به مهرمانی یاد می‌کرد.

ماتیتزا ابرو درهم می‌کشید و فریاد بر می‌آورد: «امیدوارم به کرم و مرحمت خدا که حنجره‌اش پاره شه! مرد که دائم الخمر فراموش کرده به دختر - بچه‌داره و باید بهش برسه! حقشه که مثل یه سوبک زیر پا له و لورده شه، پیرخر!»

ماشا می‌گفت: «آخه میدونه که بزرگ شده‌ام و میتونم به خودم برسم.» ماتیتزا آه می‌کشید و می‌گفت: «اوه خدایا، خداوند! این دنیا کجا می‌خواد بره؟ این دختره چی چی میشه؟ منم به وقتی به دختر داشتم مثل تو. اون تو «خورول» گذاشتم. اونقد دوره که آگه هم ولم کنن راهمو پیدانمی‌کنم. می‌بینی، انسونی چی به سرش میاد، اونقد از خونه و کاشونه دور می‌مونه که یادش میره کجاها بوده!»

ماشا دوست داشت به صدای عمیق این زنی که چشمانش به چشم گاو مانند بود گوش فرا دهد. بوی ود کابی که مدام در پیرامونش پرسیه می‌زد مانع

از این نبود که به دامش پناه برد و بر پستانهای گنده اش تکیه کند و در آغوشش بیارم و بر لبهای قلوهای و دهان خوش تراشش بوسه زند. ماتی ترا صبحها به دیدنش می آمد و پسرها و غروبها با او دیدار می کردند. بچه ها، اگر کتابی نبود، ورق بازی می کردند اما این امر به ندرت پیش می آمد. ماشا با اشتیاق گوش فرا می داد و هر وقت که داستان به جای حساس می رسید جیغ تیزی می کشید.

اکنون یا کوف بیش از همیشه به ماشا می رسید: برایش قند و چای و نان و گوشت می برد، شیشه های آبجو را از نفت پر می کرد و به او می داد، گاهی اوقات نیز پولی را که از خرید کتاب باقی مانده بود در اختیارش می گذاشت. این جریان به صورت امری معمولی و عادی درآمد بود. یا کوف بی آنکه فکر کند که کاری انجام داده عمل می کرد و ماشا نیز انگار یک امر عادی و هر روزی باشد هر چه او می داد می گرفت.

می گفت: «یا کوف زغال ندارم.»

او نیز در فرصت مناسب، زغال یا پول برایش می آورد. اگر پول آورده بود می گفت: «بیا، برو بخر. این دفعه رو نتوانستم کش برم.»

ایلیا نیز متدرجاً به این روابط خو گرفت. در واقع کسی از ساکنان عمارت آن را امری غیر عادی و یا چیز فوق العاده ای به حساب نمی آورد. گاهی اوقات نیز بنا به خواهش یا کوف می رفت و از آشپزخانه یا بار چیزهایی کش می رفت و به اتاق پاره دوز می برد. دخترک باریک اندام و تیره موی را که همچون خود او بی مادر بود دوست می داشت، و از اینکه می دید تک و تنها زندگی کند و همچون یک کامله زن امور خود را سر و صورت می دهد به او احترام می گذاشت. دوست داشت که صدای خنده اش را بشنود و همیشه می کوشید که او را سرگرم سازد. هر وقت که در این کار توفیق نمی یافت بر می آشفته و به او ناسزای می گفت.

می گفت: «پتیاره گیس بریده!»

ماشا نیز پلک چشمانش را درهم می کشید و در جواب می گفت: «کله گنده فین فینی!»

مشاجره لفظی بالامی گرفت و سرانجام به دعوی جدی می کشید. ماشا از کوره در می رفت و به ایلیا می پرید و جنگ می انداخت، اما ایلیا همیشه در می رفت و دورا دور می ایستاد و غش غش می خندید.

روزی ایلیا در حین بازی تقلبش را گرفت.

با عصبانیت گفت: «به به، معشوقه آقا یا کوف!» و کلمه رکیکی را که تازه یاد گرفته بود چاشنی عبارت کرد.

یا کوف در کنارش نشسته بود. ابتدا خندید، اما هنگامی که دید قیافه

ماشاً دگرگون گشت و اشك در چشمانش نشست و رنگش به سیدی گرایید  
غفلتاً از جا جهید و خود را بر روی ایلیا انداخت و بامشت و لگد به جانش افتاد.  
موهایش را گرفت و او را زمین زد. این کار چنان سریع انجام گرفت که  
ایلیا مجال دفاع نیافت يك لحظه بعد در حالیکه از شدت درد و قرط خشم  
چشمش جایی را نمی دید و همچون نره گاو سرش را پایین آورده بود فریاد  
بر آورد: «حالا بهت می فهمونم!» و به سراغ یا کوف رفت. اما دید که یا کوف  
پشت میز نشسته و سر را در میان دو دست گرفته است و گریه می کند. ماشاً  
نیز بالای سرش ایستاده بود.

در حالیکه اشك می ریخت می گفت: «باهاش رفاقت نکن، آدم که نیست،  
جونوره، بی سروپاست! همه شون همینطورند. پدرش به جانی محکومه، عموش  
هم که قوزیه. خودش هم قوز در میاره.» بی پروا به سوی ایلیا برگشت و فریاد  
بر آورد: «تورامیگم، تو، کثیف بوگندو! خوگ! دلّه بوگندوی ترسو! راست  
میگی بیا جلو بامن بجنگ! چشاتو در میارم! بیا جلو!»  
اما ایلیا جلو نیامد.

با دیدن یا کوف، که در زدن او تعمدی نداشت و اینك نشسته بود  
و می گریست، دلش به درد آمد و خجالت می کشید که با دختر بچه ای گلاویز  
شود. دخترك جداً مصمم بود که با او دست به گریبان شود و ایلیا در این  
باره تردید نداشت. بی آنکه کلمه ای بر زبان راند برگشت و از پله های زیر  
زمین بالا آمد. مدتی در منتهای ناراحتی در حیاط قدم زد. سرانجام به سوی  
پنجره اتاق پرفیشکا به راه افتاد و دزدانه نگاهی به درون افکند. یا کوف و ماشاً  
نشسته بودند و بازی می کردند. ماشاً صورتش را در پس ورقهایی که در دست داشت  
پنهان کرده بود و به نظر می رسید که می خندد، یا کوف نیز دستش را می خواند  
و با تردید و دو دلی زمانی این و گاه آن ورق را جابه جا می کرد. با دیدن  
این منظره احساس بی کسی و تنهایی عجیبی بر ایلیا هجوم آورد. یکی دو دور  
دیگر در حیاط قدم زد و سپس مصممانه از پله های زیر زمین پایین رفت.

گفت: «بذارین منم بازی کنم.» و به سوی میز به راه افتاد، قلبش به شدت  
می کوفت و گونه هایش از شدت شرم می سوخت. ایستاده و چشم به زیر افکنده  
بود. نه ماشاً، نه یا کوف هیچك حرفی نزد. ایلیا در حالی که از زیر چشم نگاهشان  
می کرد گفت: «دیگه دعوا نمی کنم، خدایا خدایا دیگه نمی کنم.»

ماشاً گفت: «خیلی خوب، بشین، بتمرگ!»  
یا کوف با خشونت گفت: «دهه، بیشعور! تو دیگه بچه که نیستی، باید  
دیگه بفهمی چی داری میگی!»

ایلیا با لحنی نکوهش آمیز گفت: «میدونی چه عملی با من کردی؟»



ماشای به درشتی گفت:

«خوب کردم، حقت بود.»

ایلیا در حالیکه لبخند رنگ‌ورو پریده‌ای را متوجه یاکوف می‌ساخت گفت: «راست می‌گی، حق با توست. من دیوونه نیستم، تقصیر از من بود. تو هم دیگه دیوونه بازی در نیار، خوب!»

– «باشه، ورقها تو بگیر.»

ماشای گفت: «از خودت دیوونه‌ترینیست.» و باین گفته جریان یکسر خاتمه پذیرفت.

لحظه بعد، ایلیا سخت ابرو درهم کشیده و در ورقهایش دقیق شده بود. همیشه در طرف راست ماشا می‌نشست، تا بتواند دستش را بگیرد. دوست داشت که ببازد، اما او نیز بازی‌کن قابلی بود. بازنده معمولاً یاکوف بود.

ماشای، دوستانه به او تغییر می‌کرد و می‌گفت: «بی‌شعور! باز هم که باختی!»

«آه، مرده شور این ورقها را ببره! دیگه از قیافه‌شون بیزارم. کتاب بخونیم!»

کتاب پرلک و بیس و گوشه برگشته‌ای را بیرون می‌آوردند و به‌مرور رنجهایی که به‌نام عشق تحمل شده و اعمال قهرمانه‌ای که در لوای آن صورت پذیرفته بود می‌پرداختند.

شیوه زندگی‌شان پاول گارچوف را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. یکبار، باقیافه جهان دیده‌ای که چیزها دیده و شنیده است گفت: «حقه‌ها، خوشید برای خودتون.» سپس نگاهی به ماشا و یاکوف افکند و خنده‌ای کوتاه سرداد و با قیافه جدی افزود: «یاکوف، تویکی از همین روزها به سلامت با ماشا ازدواج می‌کنی.»

ماشای لبخندی به لب آورد و گفت: «بی‌شعور!» و هر چهار نفر قهقهه خندیدند.

اگر کتابی را تمام می‌کردند، و یا از خواندن خسته می‌شدند، پاول ماجراهایی را که از سرگذرانده بود برایشان باز می‌گفت، و از حق نباید گذشت که گوش فرا دادن بدانها به دل‌انگیزی خواندن هر کتابی بود:

«همینکه دیدم بدون پاسپورت جایی نمیتونم برم شروع کردم به کلک‌زدن. اگه پاسپونی رومی دیدم، تندی از پهلویش رد می‌شدم، انگار کار دارم و بی‌فرمون میرم، یا اینکه شونه به شونه یه مرد راه می‌رقتم مثل اینکه مثلاً از باب یا بابامه، یا یه چیز دیگه. پاسپونه و راندازم می‌کرد اما دیگه

کاریم نداشت. بهترین جاها دهات بود. میدونی، اونجاها پاسبون نبود. هیچکی نبود، غیر از یه مشت پیرمرد و پیرزن و بچه. مردها همیشه صحرا هستند. می پرسیدند: «کی هستی؟ می گفتم: گدا هستم. پسرکی هستی؟ هیچکی. کجایی هستی؟ بچه شهر. همین، ووالسلام. فراوون خوراکی بهم می دادند. اونجاها هر کاری دلم می خواست میتونستم بکنم - میتونستم چاردست و پاراه برم، بدوم - فرقی نمی کرد. دوربرهم تا چشم کار می کرد دشت بود و جنگل... چکاولک بود که میخوند... طوری میخوندند که میخواستی بسال بگیری و به آسمون پری. هیچ آرزویی نداشتی؛ تنها آرزوم این بود که شکمم روسیر کنم؛ شکم که سیر می شد دیگه میتونستم به اون سردنیا هم برم. اصلاً طوری بود که مثل اینکه یکی دستمو گرفته و دنبال خودش میکشه، یا مثل اینکه مادرم بغلم کرده و همراه خودش میبره. اما آخ! نمیدونی بعضی وقتها چقد گشته میموندم! رودهام می خشکید. بهجایی می رسید که اگه کثافت هم دستم می رسید می خواستم بخورم. سرم گیج می خورد، چشام سیاهی می رفت. بعد وقتی به یه لقمه نون می رسیدم، و گازش می زدم، نمیدونی، مثل اینکه دنیا رو بهم دادن! سیر نمی شدم، می خواستم شب و روز بخورم. عجیب بود! با این وجود وقتی انداختم زندون خوشحال شدم. اولاش ترسیدم، بعدش خوشحال شدم. قیافه آژانه رو که دیدم هول کردم - فکر می کردم که همینکه بگیرم زیر مشت و لقمه دلورده ام میکنه، اما زیاد سخت نگرفت... فقط پاورچین پاورچین از پشت سر اومد و ماست خورمو گرفت. دم ویتترین یه مغازه ایستاده بودم و داشتم ساعتها رو نگاه می کردم - یه عالمه ساعت بود ساعت طلا، انواع و اقسام... بعدش «تلهی» گیر افتادم. نمیدونی چه عری زدم! اما پاسبونه کاری نکرد، فقط خیلی به مهر بونی گفت: «اسمت چیه؟ کجایی هستی؟» بهش گفتم... چون، میدونی، بالاخره میفهمیدن؛ از همه چی خبر دارن. بر دم کلانتری. یه چند نفر دیگه هم اونجا بودن. پرسیدن: «کجا میخوای بری؟» گفتم «میخوام برم زیارت». از خنده رو در بردن. خلاصه، چه در درس برم، انداختم زندون. اونجا همه بهم خندیدن. بعدش آقاهایی رو که گفتم پیدا کردم که کارهاشونو بکنم. نمیدونی، چه آقاهایی! «صحبت که به این «آقاها» می رسید بخش عمده کلام را اظهار شگفتی و حیرت تشکیل می داد. تردید نبود که سخت تحت تأثیر بود، اما خاطره هایی که از اشخاص داشت در ذهنش درهم آمیخته و در لکه ای بی شکل گداخته بود.

یکماه نپایید که باز ناپدید شد. چندی بعد پرفیشکادریافت که در چاپخانه ای به کار مشغول است و در حاشیه شهر زندگی می کند. ایلپا به شنیدن این خبر آهی از حسادت از دل برکشید.

به یاکوف گفت: «مثل اینکه من تو باید تمام عمرم در همینجا بپوشم.»

\*\*\*

چندی از غیبت پاول رنج می برد و جایش را خالی می کرد اما طولی نکشید که باز در جهان شگفت وهم و خیال آواره شد. با یاکوف به خواندن کتاب پرداخت و چون کسی که در حالتی از خواب و بیداری راه برود خیابانها و کوچهها را زیر پامی نهاد.

دیری نپایید که به شیوه ای غیر منتظر و خشن به جهان واقع بازش آوردند. صبح روزی عمویش او را از خواب بیدار کرد و گفت: «بلند شو، سرو صورتتو خوب بشور؛ یه کمی هم عجله کن!»

ایلیا باقیافه خواب آلوده پرسید: «برای چی؛ مگه کجا میخوام برم؟»  
- «سرکار. خدا را شکر بالاخره یه کاری برات پیدا شد! تو یه دکون

ماهی فروشی.» افسردگی شدیدی دلش را فشرده، گویی از پیش واقعه ای را احساس می کرد. اکنون دیگر نمی خواست از این خانه ای که با هر چاک و شکاف آن آشنا شده و به آن خو گرفته بود دل برکند. اتاق، که روزگاری آنهمه از آن نفرت داشت اینک به نحوی عجیب تمیز و پرنور می نمود. بر لبه تخت خواب نشست و در کف اتاق خیره شد، بی آنکه توانایی پوشیدن لباس داشته باشد. یاکوف داخل شد؛ قیافه اش گرفته و موهایش ژولیده و سرش به سوی متمایل گشته بود. نگاهی به او افکند و گفت: «زود باش، بابا منتظرته.» و افزود: «بعضی وقتها که برمی گردی؟»  
- «اوه - هوه!»

- «یادت نره. برو با ماشا هم خدا حافظی بکن.»

ایلیا به تندی گفت: «برای چی؟ من که برای همیشه از اینجا نمیرم.»  
ماشا خودش آمد. هنگامی که به دم در رسید ایستاد و در ایلیا خیره شد.

به لحنی تأسف آمیز گفت: «که میری، ها؟»

ایلیا ژاکش را با ناراحتی می پوشید و زیر لب ناسزا می گفت.

ماشا و یاکوف هردو آه کشیدند.

یاکوف گفت: «حتمی بر گردی ها.»

ایلیا غری زد و گفت: «آه، تو هم.»

ماشا گفت: «حالا که میری کار فکرمی کنی خیلی مهمی، نیست؟..»

ایلیا زیر لب گفت: «دختر بی شعورا»

چند لحظه بعد در کنار پتروخا بود و خیابان را زیر پا می نهاد. پتروخا

فراک پوشیده و چکمه‌هایی به پا کرده بود که غرغز صدا می‌کرد.  
 بالحن مظننی می‌گفت: «میرمت کار بکنی، برای کیریل ایوانوویچ -  
 استروگانی؛ با با آدمی است که همه بهش احترام می‌زارن. بخاطر کارهای  
 خیری که کرده بود یه مدال بهش دادن - گوش می‌کنی، مدال. عضو انجمن  
 شهره، و هیچ هم بعید نیست، دیدی انتخابش کردن و شد شهردار. آگه خوب  
 باشی و از دل و جان برایش کار بکنی، اونهم کمکت میکنه و زندگیتو تأمین  
 میکنه. تو، جوان جدی و پرکاری هستی. بیا بیخود و بی‌جهت وقتتو تلف  
 نکنی. چون برای او کاری نداره که خدمتی در حق یکی بکنه و زیر بالشو  
 بگیره. به همون آسونی که تفرو زمین میندازه میتونه هر کسی رو که بخواد  
 به نون و نوا برسونه.»

ایلیا همچنانکه گوش فرامی‌داد می‌کوشید در عالم خیال تصویری از  
 استروگانی ببردازد. بنا به علل و جهاتی، فکرمی کرده که باید به بابا بزرگ یرمی  
 شبیه باشد - لاغر و دوست داشتنی و خوشقلب و مهربان.

اما هنگامی که وارد ماهی فروشی شد مرد بلند بالای شکم‌گنده‌ای را  
 دید که پشت پیشخوان ایستاده بود. سرش طاس بود و حتی یکدانه مو هم  
 نداشت؛ ریش‌حنایی انبوهی چهره‌اش را از چشم تاچانه می‌پوشاند؛ ابروانش  
 هم قرمز و پر پشت بود و چشمان ریز سبزرنگی از زیر ابروانش مدام به خشم  
 به این و آنسو می‌دوید.

پتروخا آهسته به ایلیا گفت: «بهش تعظیم کن.» و ایلیا با تلخکامی  
 سر فرود آورد.

صدای کلفتی گفت: «اسمت چیه؟ خوب ایلیا، درست چشمتو واکن. از  
 این به بعد تو این دنیا جز اربابت کسی رو نداری. نه دوستی داری نه قوم  
 و خویشی. همه چیزت منم، مادرت منم، پدرت منم، خلاصه همه چیزت منم.  
 و این صحبت اول و آخری است که باهات می‌کنم.»

ایلیا، دزدانه نگاهی به مغازه افکند. گربه‌ماهیها و سگ‌ماهیهای درشت  
 در سبدهای بزرگ لای یخ خوابیده بودند، اردک‌ماهیها و ماهیهای کپور دود  
 داده بر طاقچه‌ها توده شده بودند، قوطیهای براق همه جا به چشم می‌خورد.  
 مغازه کوچک و خفه و پراز بوی ضحج بود. ماهیهای زنده... سگ ماهی،  
 ماهی ریشدار، ماهی خاردار، کپور... در لاکهای چوبی کف مغازه شنا  
 می‌کردند. اردک‌ماهی کوچکی با گستاخی اینطرف و آنطرف می‌دوید،  
 ماهیهای دیگر را کنار می‌زد و با دمش آب را بر کف مغازه می‌پاشید. ایلیا

دلش به حال او سوخت.

یکی از فروشنده‌ها که چاق بود و چشمان گرد و بینی خمیده‌ای داشت که به او قیافه جغد می‌داد به ایلیا دستور داد که ماهیهای مرده را از لاکها در بیاورد. ایلیا آستینها را بالا زد و الله بختکی، ماهیها را قاپزد. فروشنده زیر لب گفت: «اوی دهاتی! سرهاشو نو بگیر.» گاهی اشتباه می‌کرد و ماهی زنده‌ای را می‌گرفت، ماهی از لای انگشتانش می‌لغزید، دیوانه‌وار می‌لولید و سر را محکم به دیواره لاک می‌کوبید. یکبار، تیغه بال ماهی انگشتش را شکافت. انگشت را در دهن کرد و به مکیدن زخم پرداخت.

صاحب مغازه داد زد: «انگشتتو از دهنِت بکش بیرون!» پس از آن تبر بزرگی به دستش دادند و او را به زیرزمین فرستادند که یخ بشکند، و آن را طوری خرد کند که برای ریختن در لاکها مناسب باشد. خرده‌های یخ می‌پرید و به صورتش می‌پاشید، و یا به زیر یقه‌اش می‌خزید. زیرزمین، سرد و تاریک و سقفش به اندازه‌ای کوتاه بود که ایلیا یقین داشت چنانچه دقت نکند هر بار که تبر بالای می‌آید به آن می‌خورد. چند دقیقه بعد در حالی که خیس عرق بود به مغازه باز آمد. خطاب به صاحب مغازه گفت: «به کوزه شکوئدم.» استروگانی لحظه‌ای خاموش او را نگریست.

گفت: «این دفعه رو می‌بخشمت. چون اومدی و گفتی. اما دفعه دیگه چیزی بشکنی گوشاتو می‌برم.»

زندگی ایلیا بردایره‌ای هموار پیش می‌رفت و همچون گردش پیچ ماشینی عظیم و هرصدا، خالی از ماجرا بود. ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست، کفشهای همه یعنی ارباب و خانواده ارباب و فروشنده‌ها را واکس می‌زد و سپس به مغازه می‌رفت و مغازه را جارومی کرد و میزها و ترازوها را می‌شست. هنگامی که مغازه باز می‌شد در خدمت مشتریان بود: اشیائی را که خریده بودند برمی‌داشت و در درشکه‌هایشان می‌گذاشت. ظهر که می‌شد برای ناهار به خانه می‌رفت. بعد از ظهرها کاری نداشت و اگر بی‌فرمانی نمی‌رفت در درگاهی مغازه می‌ایستاد و بازار شلوغ و پرجمعیت را تماشا می‌کرد و درشگفت می‌ماند که چه بسیار مردم در این جهان وجود دارند و چقدر ماهی و گوشت و سبزی مصرف می‌کنند.

یکبار به فروشنده‌ای که شبیه جغد بود گفت: «می‌خائیل ایگناتیچ!»

- «چیہ؟»

- «وقتی مردم همه ماہیہارو گرفتن و همه گاوا و گوسفندارو کشتن بعدش  
دیگہ چی میخورن!»

فروشندہ گفت: «خدا باباتو بیامرزه!»

روزی، روزنامہ‌ای را کہ روی پیشخوان بود برداشت و همچنانکہ در  
درگاہی مغازہ ایستادہ بود بہ خواندن آن پرداخت. فروشندہ روزنامہ را از  
دستش گرفت و تلنگری بہ بینی اش زد.

گفت: «کی بہ تو اجازہ داد؟ گوسالہ.»

ایلیا از این فروشندہ کہ ہر گاہ با صاحب مغازہ سخن می گفت با منتهای  
چاپلوسی و فوکر مآبی دولامی شد و تملقش را می گفت و درقفا اورا کلابردار  
مو حنایی می خواند قلباً نفرت داشت. یکشنبہ ہا و روزہای قبل از اعیاد کہ  
ارباب بہ نماز جماعت می رفت و زودتر از معمول مغازہ را ترک می گفت  
خواہر زن این فروشندہ بہ مغازہ می آمد و بغل بغل ماہی تازہ و کنسرو شدہ  
و خاویار بہ خانہ می برد. این شخص از اذیت و آزار گداہا کہ بیشترشان  
سالخورده بودند و ایلیا را بہ یاد بابا بزرگ برمی می انداختند لذت می برد.  
ہر گاہ پیرمردی جلو در مغازہ می ایستاد و با منتهای بیچارگی صدقہ می خواست  
فروشندہ مزبور ماہی کوچکی برمی داشت و آن را با آن چنان خشونت در  
دستش می گذاشت کہ تیغہ ہای ماہی پوست دستش را می شکافت و هنگامی کہ  
پیرمرد از درد آہ می کشید و دستش را پس می کشید با استہزاء فریاد  
برمی آورد:

«نمیخوای! کمتہ؟ یا الہ دہ، یا الہ گورتو گم کن!»

روزی پیرزنی اردک ماہی را برداشت و آن را لای چینہای پیراہن پارہ اش  
مخفی کرد. فروشندہ متوجہ شد. گریبان پیرزن را گرفت و ماہی را از بغلش  
بیرون کشید و سرش را با دست چپ پایین آورد و با دست راست پس گردنی  
محکمی بہ او زد. پیرزن چیزی نگفت؛ گریہ ہم نکرد؛ سر را فرو افکند و از  
مغازہ بیرون رفت. ایلیا دید کہ پیرزن خون دماغ شدہ و دورشتہ خون  
سیاہ از سوراخہای بینی اش سرازیر شدہ است.

فروشندہ، از پشت سرش داد زد: «خوب، حق تو گرفتی.» و سپس خطاب  
بہ کارپا فروشندہ دیگر مغازہ اضافہ کرد: «قیافہ این گداہارو هیچ نمیتونم  
تحمل کنم. بہ مشت طفیلی، مفت میگردن و خوش میخورن. تا خرخرہ  
میتونن و باز را میاقتن بہ گدایی. زندگی خیلی راحتی دارن. مردم اسمشونو

گذاشتن «برادرهای کوچک مسیح» خوب، ولی میخواهم بدونم من با مسیح چه نسبتی دارم؟ حقیقتش بخوای هیچی. تمام مدت عمر مثل کرمی که جلو آفتاب افتاده باشه لولیدم، و تازه با این همه جونی که می‌کنم چی دارم؟ نه استراحتی، نه آرامشی، نه احترامی، هیچ.»

کارپ، آدم مؤمنی بود. ورد زبانش کلیسا و همسرایان کلیسا و نماز جماعت بود و هر یکشنبه‌ای دلواپس بود مبادا دیر کند و نماز جماعتش قضا شود. به چشمبندی و تردستی نیز علاقه‌مند بود و هر وقت که «شعبده‌بازی» به شهر می‌آمد حتماً می‌رفت و عملیاتش را می‌دید. کارپ، مرد بلند بالا و یاریک اندام و چالاکی بود. هنگامی که مغازه شلوغ بود چون باد از لای مشتری‌ان می‌لغزید، و سراپا تبسم بود، با همه صحبت می‌کرد، و هر چند گاه نگاهی به صاحب مغازه می‌افکند، گویی از اومی خواست که استعدادها و مواهب کسبی او را بستاند. برایلیا به دیده تحقیر می‌نگریست، ایلیا نیز از او خوشش نمی‌آمد. اما صاحب مغازه را دوست داشت. استروگانی از بامداد تا شام پشت دخل بود و پول بود که در آن می‌انداخت. ایلیا می‌دید که این کار را با خونسردی و بی‌اعتنایی می‌کند و حرص و ولعی نشان نمی‌دهد. از این حالت خوشش می‌آمد، ضمناً از اینکه می‌دید اغلب با او به لحنی مهربان‌تر سخن می‌گوید لذت می‌برد.

روزی که مغازه خالی از مشتری بود و ایلیا سر را به‌زیر افکنده و در درگاهی مغازه ایستاده بود استروگانی گفت: «هوی، ایلیا... خوابت برده؟»

— «خیر.»

— «چرا تو همیشه اینطور گرفته‌ای؟»

— «نمیدونم.»

— «حوصله‌ات سررفته؟»

— «یه کمی.»

— «همین‌طور، منم اونوقتهایی که جوان بودم حوصله‌ام سر می‌رفت. از نه سالگی تا سی و دو سالگی بابی‌دل و دماغی برای دیگران کار کردم. اما حالا بیست و سه ساله که حوصله دیگرانو سر برده‌ام و دل دماغی برایشون نداشته‌ام.»  
و سر تکان داد، انگار بگوید ولی چاره چیست. دنیا همین‌طور بوده و خواهد بود.

دو یا سه بار که استروگانی بدینسان با او گفتگو کرد ایلیا اندک‌اندک در شگفت ماند که چرا یک چنین مرد ثروتمند و معتبری که خانه‌ای بزرگ و مجلل دارد باید تمام اوقات خود را در چنین مغازه کثیفی که پر از بسوی مهوع ماهی نمک سوداست بسربرد. خانه‌اش، خانه عجیبی بود: بسیار ساده

و آرام، و جریان امورش بسیار عادی و با آنکه کسی جز ارباب و وزن و دودخترش در آن نمی زیست و جز یک آشپز و یک مستخدم و یک دربان، که در عین حال در شبکه چپ نیز بود، خدم و حشمی نداشت با این حال بسیار پر جمعیت می نمود. ساکنانش، همه با صدای فراقانده سخن می گفتند و هر گاه که به حیاط بزرگ و تمیز آن می آمدند نرده ها را محکم می چسبیدند، گویی از اینکه خود را در هوای آزاد می یافتند وحشت داشتند. ایلیا با امتهای شگفتی دریافت که با این وصف هر وقت که این خانه مجلل و زیبارا در برابر عمارت پتروخا می گذارد با آنکه خانه پتروخا کیف و زشت و شلوغ و زهوار در رفته بود آنرا بر این ترجیح می دهد. مشتاق بود از ارباب بپرسد که چرا با آنکه می تواند راحت و آرام در خانه خود زندگی کند همه اوقاتش را در این شلوغی و سروصدا بسر می آورد.

روزی که کارپ بیرون رفته و میخائیل در زیر زمین بود و ماهیهای بو کرده را سوا می کرد تا ارباب به دارالمساکین هدیه کند، استروگانی با ایلیا به گفتگو پرداخت، و ایلیا به او گفت:

«کیریل ایوانوویچ، چرا این دکونو ول نمی کنی؟ تو که ثروتمندی؛ ید-خونه خوب هم داری که توش زندگی کنی. چرا تو این جای خفه و بو گرفته میمونی؟»

استروگانی ابروانش را درهم کشید و بر پیشخوان تکیه کرد و با دقت در او نگریست. منتظر ماند تا ایلیا صحبتش را تمام کرد، سپس گفت: «خوب؟ دیگه فرمایشی نداری؟»

پسر بچه با ناراحتی گفت: «نخیر.»  
- «یا اینجا.»

ایلیا به نزد او رفت. ارباب چانه اش را گرفت، سرش را یکبار کرد و با اوقات تلخی گفت: «اینهارو کسی بهت یاد داد، یا خودت همینطوری گفتی؟»  
- «خودم، به خدا...»

- «خوب، حالا که راست میگی باشه؛ ولی درست گوشاتو واکن بین چی میگم. دیگه جرأت نکنی این شکلی با اربابت... می فهمی، اربابت... صحبت کنی. خوب گوشاتو واکن. حالا برگرد برو سر جات.»

و هنگامی که کارپ به درون آمد بی هیچ علت نمایانی و در حالی که روی سخنش با فروشنده بود و از گوشه چشم ایلیا را می نگریست گفت:

«آدم باید تا موقعی که زنده است به ید کاری مشغول باشه. کسی که اینو ندونه چیزی نمیدونه. آدم نمیتونه بدون کار زندگی کنه. کسی که خودشو به ید کاری بند نکنه اصلا آدم نیست، ارزشی نداره...»



فروشنده گفت: «فرمایشی است متین، کیریل ایوانوویچ.» و بلافاصله بادلواپسی، در جستجوی کاری که خود را بدان مشغول دارد، به پیرامون نگرینست، ایلیاهمچنان که در استروگانگی خیره شده بود به فکر فرو رفت. زندگی با این مردم، بیش از پیش ملالت آورمی گردید. روزها چون رشته بلندی که از کلانی نامرئی گشوده شوند به کندی می گذشتند و ایلیا احساس می کرد که این رشته سردراز دارد و هرگز پایان نخواهد پذیرفت و او نیز تا زنده است در همان درگاهی مغازه خواهد ایستاد و به سر و صدا و هیاهوی بازار گوش فرا خواهد داد. اما یکنواختی زندگی، فکرش را که بر اثر آنچه دیده و خوانده بود تحریک شده بود قلع نمی ساخت؛ آهسته اما پیوسته کار می کرد... گاهی اوقات، این پسر بیچۀ موقر و آرام، تماشای مردم پیرامونش را چنان تحمل نپذیر می یافت که می خواست چشمانش را ببندد و آرزو می کرد که به جایی دور دست دورتر از هر جایی که پاؤل گراچوف طی در بدریهای خود بدان رسیده بود تبعید گردد. آرزو می کرد برود و دیگر هرگز به میان این جنب و جوش و هیاهوی نامفهوم بازنگردد.

یکشنبه ها او را به کلیسا می فرستادند. همیشه هنگامی که از کلیسا باز می گشت احساس می کرد روحش در آبی گرم و خوشبو شستشو یافته است. طی شش ماهی که در مغازه بود فقط دوبار اجازه یافت که با عمویش دیدار کند و هر بار که رفت وضع را کم و بیش به صورت سابق یافت: کوژبشت، نزارتر بود، پتروخا بلندتر سوت می زد و چهره اش از گلگونی به سرخی گرایده بود. همین، والسلام. یا کوف شکوه می کرد که پدرش راحت نمی گذارد: «باشوتویه کفش کرده و مدام میگه: «برویه کاری برای خودت پیدا کن. من کرم کتاب تو خونه ام نمیخوام.» ولی مگه گناه کرده ام که از میخونه خوشم نیاد؟ سرو صدا و عریده... مغز برای آدم نمیداره. بهش گفتم یه کار تو مغازه شمایل فروشی برام پیدا کنه... میدونی، اونجا مشتری زیاد داره، منم شمایل دوست دارم.»

با افسردگی مژه می زد و پیشانی اش مانند قسمت طاس سر پدرش می درخشید. ایلیا پرسید: «هنوز هم کتاب میخونی؟»

— البته که میخونم. تنها خوشی که تو زندگی دارم همینه. آدم وقتی کتاب میخونه مثل اینه که دریک دنیای دیگه ای زندگی میکنه، و وقتی که کتاب تموم میشه مثل اینه که از برج ناقوس کلیسا پایین افتاده.»

ایلیا قیافه دوستش را به دقت بررسی کرد. گفت: «چقدر بزرگ شدی!»

سپس پرسید: «ماشا کجاست؟»

— «رفته نوانخونه چیز بیاره. من که دیگه نمیتونم کمکی بهش بکنم... با پاچار چشمی مواظبه... پرفیشکا هم که همیشه مریضه. اونهم مجبور شد

بره نوانخونه. اونجا بهش سوپ و چیزهای دیگه میدن. ماتیتراهم از حق نباید گذشت دریغ نمیکنه.»  
ایلیا با قیافه‌ای اندیشمند گفت: «می بینم شما هم زندگی بدو نکتبجاری رو میگذرونید.»

— «اونجایی هم که توهستی همینطوره؟»  
— «از اینهم بدتره. شما لااقل کتابی دم دستتون هست. تنها کتابی که مادریم «تازه‌ترین حقه‌ها و تردستیها» است. مال یکی از فروشنده‌هاست. گذاشته تویه چمدون و درشو قفل کرده. مرد که دندون گرد بهیچ شکل از دستش در نییاد. آره پاکوف، روزگار با ما بدجوری تا میکند.»  
— «آره، بدجوری تا میکند.»

مدتی باهم صحبت کردند و سپس با دلگرانی از هم جدا شدند. چند هفته هم سپری شد و تغییری در وضع پدید نیامد. سپس ناگاه، سرنوشت، از سرشفقت، گرچه به تلخی، بر او لبتخند زد. صبح روزی که مغازه شلوغ و بازار فروش گرم بود ارباب باعجله در میان اشیاء روی پیشخوان به جستجو پرداخت. خون به چهره‌اش دویده و رگهای گردنش ورم کرده بود. صدا زد: «ایلیا! نگاهی به کف مغازه بنداز ببینم. بین به اسکناس ده روبلی اونجاها نیفتاده؟»

ایلیانگاه سریعی به ارباب افکند و کف مغازه را از نظر گذراند.  
به آرامی گفت: «نه.»  
استروگانی با صدای کلفتش داد زد: «گفتم خوب نگاه کن!»  
— «کردم.»

ارباب به لحن تهدید آمیزی گفت: «بهت میفهمونم، حرومزاده تخم سگ!» و هنگامیکه مشتریان رفتند و مغازه خلوت شد ایلیا را به نزد خود خواند و با انگشتان نیرومند و کلفتش هردو گوشش را گرفت و به تکان دادنش پرداخت.

پیاپی تکرار می کرد: «وقتی بهت میگویم نگاه کن نگاه کن! وقتی بهت میگویم نگاه کن، نگاه کن!»  
ایلیا هردو دستش را بر شکم ارباب گذاشت و او را محکم هل داد و خود را آزاد ساخت.

به تندی داد زد: «برای چی منو تکونم میدی؟» سراپای وجودش از شدت خشم می لرزید. «میخائیل ایگناتیچ، ورش داشت. توجیب چپ کش گذاشت.»  
چهره جغد مانند فروشنده ابتدا از تعجب درهم رفت و سپس متشنج شد. بعد، ناگهان مشت محکمی بر سر ایلیا فرود آورد؛ ایلیایله رفت و در حالیکه

اشک بر گونه‌هایش فرومی‌لغزید به گوشه‌ای پرت شد. ارباب داد زد: «زن! چکار داری می‌کنی!» لحن سخنش چنان بود که گویی در خواب حرف می‌زند: «پولو بده بیادا!»

فروشنده زیر لب گفت: «دروغ می‌گه.»

— «بپا، والا این وزنه را می‌گویم تو کله‌ات!»

— «کیریل ایوانوویچ، پول مال خودمه! قسم می‌خورم.»

— «خفه شو!»

سروصدا خوابید. ارباب به دفتر کار خود رفت، اندکی بعد صدای دانه‌های چرتکه به گوش رسید. ایلیا بر روی زمین نشسته و سر را در میان دو دست گرفته بود و فروشنده را خیره‌خیره می‌نگریست، او نیز در همان کنج مقابلی که ایستاده بود نگاه خیره‌اش را با نگاههای تند پاسخ می‌گفت.

— «خوب، جاسوس، حالا مزد تو گرفتی؟»

ایلیا شانه بالا افکند و چیزی نگفت.

— «باز هم خدمت می‌رسم، که کم و کسری هم نداشته باشه.»

در حالی که چشمان گرد و شیظنتبارش را بر چهره‌اش دوخته بود دزدانه به سوی او به راه افتاد. ایلیا از جا جهید و کارد بزرگی را که بر پیشخوان بود برداشت.

گفت: «حالا جرأت داری بیاجلو.»

فروشنده مکث کرد و پسرک نیرومند را با کاردی که در دست داشت برانداز کرد.

— «هوم! تخم تبعیدی.»

ایلیا، قدمی فراتر گذاشت و تکرار کرد: «حالا جرأت داری بیاجلو.» لکه‌هایی در برابر دیدگانش می‌رقصید و احساس می‌کرد که نیرویی عظیم در درونش سر برمی‌آورد و او را به پیش می‌راند.

صدای استروگانی به گوش آمد: «کاردو بذار زمین.»

ایلیا یک‌خورده، سر برداشت و نگاهی به ریش حنایی‌رنگ و چهره‌برافروخته ارباب افکند، اما از جا تهنید.

ارباب به لحن ملایمتری تکرار کرد: «گفتم اون کاردو بذار زمین.»

ایلیا کارد را روی پیشخوان گذاشت و در حالی که با صدای بلند می‌گریست مجدداً بر زمین نشست. گیج بود، گوشه‌هایش درد می‌کرد، از شدت دردی که بر سینه‌اش فشار می‌آورد و بغضی که گلویش را می‌فشرد به زحمت می‌توانست نفس بکشد و قادر به تکلم نبود.

— «میخانیل، این حقوق، خوش اومدی.»

«آخه...»

«برو، تا پاسون صدا نکرده، برو.»

«بسیار خوب، میرم، ولی مواظب این پسره باشین... با اون کاردهش...»

«هه، هه!»

«گفتم برو!»

باردیگر سکوت بر مغازه حکمفرما شد. احساس غریبی به ایلیا دست داد، احساس می کرد که چیزی بر چهره اش می خزد. ریشه ای در وجودش دوید. دستی به گونه هایش کشید و اشکش را پاک کرد.

ارباب از پشت پیشخوان به دقت نگاهش می کرد. بپاخاست و سلانه سلانه به سوی محل خویش، در کنار در، به راه افتاد.

استروگانی گفت: «گوش کن ببینم، با اون کارده می خواستی بزنیش؟»  
ایلیا به لحنی آرام اما استوار گفت: «بله.»

«هوم. گفتم پدرت برای چی زندانی است؟ قتل؟»

«آتش زدن ده.»

«خوب، اونهم دست کمی از قتل نداره.»

کارپ به درون آمد و بامنتهای فروتنی در کنار در بر چارپایه ای نشست و در خیابان خیره شد.

استروگانی بر سیبل مزاح گفت: «کارپ، پسر خوب، جل و پلاس میخائیلو دادم زیر بغلش و عذرشو خواستم.»

«این حق شما است، کیریل ایوانوویچ.»

«به مقدار پول دزدید، توجه فکر می کنی؟»

کارپ با ناراحتی گفت: «راستی؟ شوخی می فرمایید!»

استروگانی قهقهه خندید. ریش قرمزش بر اثر خنده می لرزید و بدنش پشت پیشخوان به این و آن می رفت.

«آه کارپ، کارپ! ناقلا، ناقلا!»

ناگاه از خندیدن باز ایستاد و نفس عمیقی کشید و به لحنی اندیشمند گفت: «همه بشرید... بشر، بشر جای الخطا. همه می خواهید زندگی کنید، همه هم باید بخورید. خوب، ایلیا، بگو ببینم خیلی وقت بود میدونستی میخائیل چیز میدزده؟»

«بله.»

«پس چرا قبلاً به من نگفتی؟ می ترسیدی؟»

«نه، نمی ترسیدم.»

«پس، به عبارت دیگه این دفعه هم چون عصبانی شدی گفتی؟»

ایلیا باصراحت گفت: «بله.»

صاحب مغازه با تعجب گفت: «ترا به خدا نگاه کن!»  
مدتی ایستاده بود و دست به ریشش می کشید و بی آنکه چیزی بگوید در ایلیا می نگرست.

«خوب، خودت چطور ایلیا- تو خودت هیچ دزدی می کنی؟»  
«نه.»

«حرف تو باور می کنم. میدونم، تو دزدی نمی کنی. خوب، کارپ چطور؟ همین کارپی که اینجا ایستاده، چیز میز میدزده؟»  
«بله که میدزده.»

کارپ لحظه ای چند، مات و میبهوت در قیافه اش نگرست و مژه زد، سپس سر بر گرداند. صاحب مغازه ابرو درهم کشید و باز به نوازش ریشش پرداخت. ایلیا احساس کرد که حادثه ای غیر عادی در شرف وقوع است و با اشتیاق منتظر ماند ببیند که جریان چگونه پایان خواهد پذیرفت. مگسها هوای بوناک را می شکافتند و وزوز می کردند، ماهیهای زنده در لاوکها می لولیدند و آب را به اطراف می پاشیدند.

صاحب مغازه، خطاب به فروشنده که بی حرکت ایستاده و به خیابان چشم دوخته بود گفت: «کارپ!»

کارپ با عجله به سوی صاحب مغازه رفت و گفت: «فرمایشی بود؟» و چاپلوسانه در چهره اش خیره شد.

استروگانی خنده کوتاهی کرد و پرسید: «شنیدی چی گفت؟»  
«بله.»

«خوب، چی میگی؟»

کارپ شانه ای بالا افکند و گفت: «خوب چی بگم: چی میشه کرد.»  
«چه میخوای بگی؟ چه میشه کرد یعنی چه؟»

«هیچی کیریل ایوانوویچ. بنده آدمی هستم که پایند حیثیت و شئوناتم هستم و حاضر نیستم که مورد اهانت یک بچه مثل این قرار بگیرم. کیریل- ایوانوویچ، خودتون ملاحظه می فرمایید که این بچه، بچه کودنیه، مطالب را راحت نمی فهمه... آدمیه...»

«بیخود خلط مبحث نکن. بگو ببینم اونچه که گفت حقیقت داره یا نه؟»

کارپ باز شانه ها را بالا افکند و سر را به یک سو متمایل کرد و گفت:  
«چی حقیقت داره، کیریل ایوانوویچ؟ واضحه اگه بخواین میتونین حرفشو حقیقت بدونین، در هر صورت صاحب اختیارین، و آهی کشید و قیافه آزرده

به خود گرفت.

صاحب مغازه گفت: «البته که صاحب اختیارم. اختیار همه چیز این مغازه بامنه. پس فکر می کنی این بچه بچه کودتیه ها؟»  
 کارپ با ایمان پاسخ گفت: «بنده عرض می کنم، خیلی هم کودتیه.»  
 استروگانی بی آنکه توضیحی دهد گفت: «متأسفم که اشتباه می کنی.»  
 و ناگهان شلیک خنده را سرداد: «فکرشو بکن، چی چی گفت... صاف تو روی آدم و ایمنایسته و میگه، ها، ها، ها! کارپ چیز میزد؟ بله که میزد.»  
 «ها، ها!»

به شنیدن صدای خنده ارباب دل ایلیا خنک می شد حس انتقامش ارضاء شده بود.

باخوشحالی کارپ را نگاه می کرد و باحقیقتی ارباب را. کارپ، خنده های ارباب را باخنده پاسخ می گفت. از روی احتیاط می خندید: «هه، هه!»  
 استروگانی به لحنی خشک گفت: «مغازه رو ببندید.»  
 هنگامی که ایلیا می خواست برای شام به خانه برود کارپ سرش را تکان داد و گفت:

«آه، واقعاً که آدم بی شعوری هستی؟ هیچی سرت نمیشه. این کار بود تو کردی؟ فکر می کنی با این چیزهایش ارباب خوب میشی؟ خیلی ساده ای! تو فکر می کنی نمیدونه که من و میخائیل دزدی می کنیم؟ تازه خودش هم از همین راه به اینجا رسیده. خوب، از اینکه ارباب میخائیلو از اینجا بیرون کرد من خیلی از تو متشکرم ولی از بابت اونچه که راجع به خودم گنتی هیچوقت ترا نمی بخشم. میدونی، خیلی بیمهرتی کردی! که بیایی همچو چیزی رو تورو خودم بگی. اوه، نه، هیچوقت فراموش نمی کنم، این نشون میده که تو احترامی برای من قائل نیستی.»

ایلیا مبهوت مانده بود. احساس می کرد که کارپ می بایست به صورت دیگری خشمش را بروز می داد. قبلاً می ترسید به خانه برود، چون مطمئن بود به محض اینکه پا از در مغازه بیرون گذاشت کارپ از پی اش خواهد رفت و به او خواهد پرید. اما اینک می دید که سخنانش بیش از آنچه حاوی خشم باشد محتوی تحقیر بود، و تهدیدهایش او را هراسان نساخت. همان شب صاحب مغازه او را احضار کرد.

کارپ هنگامی که شنید به لحنی نیشدار گفت: «آها، خوب بدو برو؛ بدو برو.»

هنگامی که داخل عمارت شد او را به طبقه بالا هدایت کردند. خود را در درگاهی اتاق بزرگی یافت که میزگردی در آن بود، چراغ بزرگی بر

فراز میز می‌سوخت و سماور بسیار بزرگی بر آن بود. ارباب وزن و سه دخترش دور میز نشسته بودند. هر یک از دخترها، به ترتیب یک سروگردن از دیگری بلندتر بود و موهای همه قرمز و صورتشان دراز و پوستشان بیرنگ و پراز ککمک بود. هنگامی که ایلیا وارد اتاق شد همه درهم چپیدند و سه جفت چشم آبی خود را بر او دوختند.

استروگانی گفت: «همینه.»

زنش گفت: «فکر شو بکن!» و بدنش را عقب کشید و در ایلیا دقیق شد، انگار قبل از آن هرگز او را ندیده است. استروگانی خنده کوتاهی کرد و دستی به ریشش کشید. سپس با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. بعد به لحنی اربابانه آغاز به سخن کرد: «خوب، ایلیا، خواستمت که بهت بگم دیگه به وجودت احتیاج ندارم، خلاصه، میتونی جل و پلاستو جمع کنی و بری پی کارت.»

ایلیا ابتدا یکه خورد و دهانش از تعجب باز ماند، سپس بر پاشنه پا چرخید و به سوی در به راه افتاد، ارباب دستش را بالا آورد و گفت: «وایسا» سپس دستش را بر روی میز فرود آورد و به لحن ملایمتری تکرار کرد: «صبر کن. فقط برای این نخواستمت که اینو بهت بگم.» آرام و شمرده سخن می‌گفت و انگشتی را به عنوان اخطار بالا آورده بود. «اوه، خیر، خیر! می‌خوام نصیحتی بهت بکنم، می‌خوام درسی بهت بدم. می‌خوام برات توضیح بدم که چرا و به چه علت دیگه به وجودت احتیاج ندارم. توبدی ای در حق من نکردی و ضرری به من نزدی. توجوونی هستی که درستو خوب بلدی، با هوش هستی، تنبل نیستی، دست و پا چلفتی نیستی، درستکار و زبرورزنگی. اینها آتوهای است که دردست داری. اما حتی با این آتوها هم احتیاجی به وجودت ندارم. به درد من نمی‌خوری! چرا نمی‌خوری؟ نکته همینجاست.»

ایلیا معطل مانده بود، نمی‌دانست چه بگوید. از سویی ارباب زبان به تمجیدش می‌گشود و از سوی دیگر به وجودش احتیاج نداشت و عذرش را می‌خواست. این دو را نمی‌توانست با هم سازش دهد. دو احساس متضاد، احساس خشم و غرور، دردرویش با هم به مقابله برخاسته بود. احساس می‌کرد که خود ارباب نیز نمی‌داند چه می‌کند. قدمی پیش نهاد.

به لحن مؤذبانانه‌ای پرسید: «برای این بیرونم میکنین که... بیخاطراون

کارده؟»

زن ارباب هراسان فریاد برآورد: «واه! چه پسره گستاخی، خدایا! ارباب تبسم کنان و درحالی که با انگشت به او اشاره می‌کرد گفت: «همین. تو خیلی گستاخی؛ همین، خیلی گستاخی. شاگرد مغازه باید خیلی

سربه‌زیر و افتاده باشد. هم‌ونطور که در کتاب مقدس می‌فرماید: «سعادت‌مندان کسانی که افتاده‌اند.» شاگرد مغازه زندگیش از ارباب‌ش. نون ارباب‌شو می‌خوره، با فکر اربابش کار می‌کنه. از قبل درستی اربابش زندگی می‌کنه، ولی تو می‌خوای از خودت و با فکر خودت زندگی کنی. دور نریم، تو روی مردم و ایمیایستی و اونارو دزد خطاب می‌کنی. این عمل، عمل بسیار بدی است. عمل بسیار گستاخانه‌ای است. اگه راست می‌گی و آدم درست و بی‌شیله‌پيله‌ای هستی بیا و مطالبت را بی‌سروصدا به خودم بگو. کسی که تصمیم می‌گیره منم، ارباب منم، صاحب کار منم. اما تومی‌آیی و همینطوری، نفهمیده و تسنجدیده چیزهایی از دهن می‌پرونی. «دزد!» جانم در قضاوت اینقدر نباید عجله کرد. وانگهی، اگه از هر سه نفر یکی راست و درست باشه برای من چه فایده‌ای داره؟ هیچ. حساب من باید طور دیگه‌ای باشه. اگر از هر ده نفر یکی راست و درست و نه نفر کج و نادرست باشند جریان تغییری نمی‌کنه و اون‌ی که راست و درسته بیچاره میشه. اما اگه هفت نفر از این ده نفر راست و درست و سه نفر نادرست باشند آنوقت برد با طرفی است که تو می‌خوای. متوجه شدی؟ اونهایی برحقند که جزو اکثریتند. در مورد صداقت و درستی، اینطور باید حساب کرد.»

سپس، استروگانی با کف دست عرق پیشانی‌ش را پاک کرد و در ادامه سخن گفت: «و بعد جریان اون کار...»  
زنش از وحشت جیغ کشید: «اوه، یا اولیاءالله!» دخترها هم خود را جمع و جور کردند.

«در کتاب مقدس می‌فرماید: «آنکس که دست به کارد برد با کارد ببرد.» به این علت که دیگه به وجودت احتیاج ندارم. همین و والسلام. اینهم نیم‌روبل، بگیر و خدا حافظ، به امان خدا. یادت باشه، بدی‌ای در حقم نکردی. من هم بدی‌ای در حق تو نکرده‌ام. می‌بینی حتی نیم‌روبل هم بهت میدم، و مثل به آدم بزرگ باهات صحبت می‌کنم. شاید هم دلم به حالت میسوزه، ولی خوب، به درد من نمی‌خوری. اگه سگ‌دستی به چرخ‌نخوره کاریش نمیشه کرد، باید انداختش دور. بنابراین خدا حافظ، بسلامت.»

جریان به نظر ایلیا خیلی ساده آمد: ارباب شر او را به این علت از سر خود می‌کند که جرأت نداشت شر «کارپ» را از سر خود بکند و بی‌فروشنده بماند. درک این مسأله احساسی از سبک‌بازی به همراه داشت. فکر کرد که ارباب آدم بسیار خوش‌مشر و منصفی است.

در حالی که سکه را محکم در مشت گرفته بود گفت: «خدا حافظ؛ خیلی ممنون.»  
استروگانی، منباب خدا حافظی مختصر سری تکان داد و گفت: «ها،



این شد، باریک الله» هنگامی که از دراتاق بیرون آمد شنید که زن ارباب گفت:  
«واخ، واخ حتی په دونه اشک هم از چشاش در نیومد!»

وقتی با کوله بارش از دروازه خانه سوداگر گذشت پنداشت که سرزمین  
بی آب و علفی را که در یکی از کتابها خوانده بود پشت سر می نهد. در آن  
سرزمین مردمی وجود نداشت، درختی نبود تنها چیزی که به چشم می-  
خورد سنگ بود. جادوگری مهربان در میان سنگها نشسته بود و به کسانی  
که در این بیابان سرگردان بودند راه می نمود.

غروب یکی از روزهای خوش بهار بود، آفتاب در کرانه های مغرب  
بود و انوار آتشین فامش بر پنجره های عمارات بوسه می زد. این منظره او را  
به یاد روزی انداخت که برای نخستین بار به شهر آمد و بر عمارات آن نظر  
افکند. سنگینی باری که بردوش داشت موجب می گشت که آهسته گام بردارد،  
رهگذران به کوله بارش تنه می زدند، کالسکه ها تلخ تلخ کنان می گذشتند. گرد  
و غبار در میان اشعه مورب خورشید می رقصید و می چرخید. همه چیز زیبا  
و پر جنب و جوش و شاد بود. جوانک در خاطر خود تمام آنچه را که در این چند  
سال زندگی در شهر دیده و آزموده بود مرور کرد و همین موجب گشت  
احساس کند بزرگ شده و به مردی رسیده است.

قلبش با غرور و افتخار می زد، کلماتی که سوداگر گفته بود در گوشش  
طنین می افکند:

«... توجوانی هستی که درستو خوب بلدی، باهوشی، تنبل نیستی؛  
دست و پا چلفتی نیستی، درستکار و زیر و زرنگی... اینها آتوهای است که در  
دست داری.»

بر سرعت گامهایش افزود، موجی از نشاط و علم بر اینکه فردا مجبور  
نیست به مغازه ماهی فروشی برود او را به پیش می راند.

\*\*\*

هنگامی که به عمارت پتروخافیلیمونوف باز گشت با غرور و شادمانی دریافت  
که به راستی هم در این مدتی که در مغازه ماهی فروشی کار می کرده به مردی  
رسیده است. همه با او خوش و بش می کردند و علاقه مندی و کنجکاوایی نشان  
می دادند. پرفیشکادستش را پیش آورد و با او دست داد: «حال شما، آقا کوندار!  
خسته شدی، ها؟ شنیدم شیرین کاشتی. ها، ها! او نامیخوان کفشهاشونوبلیسی  
نه اینکه حقیقتو تو صورتشون بکوبی.»

ماشئا، وقتی او را دید با خوشحالی فریاد برآورد: «اوه، چقدر بزرگ  
شدی!»

یاکوف نیز از دیدنش خوشوقت بود.

«حالا دیگه باز با هم خواهیم بود. کتابی پیدا کردم به اسم «البیجنز»<sup>۱</sup> صبر کن بهخونیش، اونوقت می بینی چیه! به بابایی اون توست... سیمون مونفورت...<sup>۲</sup> معرکه است!» و تندتند به نقل داستان پرداخت. ایلیا همچنان که او را می-نگریست باخرسندی خاطر درمی یافت که دوستش تغییری نکرده است. یاکوف نیز در نحوه رفتار ایلیا و جریانی که در ماهی فروشی گذشته بود چیز فوق-العاده ای نیافت.

صاف و ساده گفت: «همون کاری بود که باید می کردی.»

از سوی دیگر، پتروخا تعجب خود را نمی توانست پنهان دارد.

به لحنی تأییدآمیز گفت: «پس که درست کف دستشون گذاشتی! حرفی نیست که کیریل ایوانوویچ نمیتونست بعوض کارپ ترا نیگرت داره چون هر-چی باشه او به کسب و کار وارده و آدم بدرد بخوری است، حال اونکه تو می خواستی درست و بی شیشه پیله باشی. برای همین بود که کارپ زورش به-تو چرید.»

اما روز بعد، ترنتی او را به کناری کشید و به آرامی به او گفت: «با پتروخا اینقدر... سر راست و بی پرده صحبت نکن. وقتی باهاش صحبت می کنی مواظب حرف دهننت باش. شنیدم داشت راجع به تو صحبت می کرد. می گفت: «اینم از اون گربه های عابده!» ایلیا خندید و گفت: «دیشب که تعریفمومی کرد.» رفتار پتروخا، حسن عقیدتی را که ایلیا به خود داشت متزلزل نساخت. خود را قهرمان می پنداشت و می دانست هر کس دیگری جای او بود به خوبی او عمل نمی کرد.

دوماه بعد، که ضمن آن به عبث پی کار می گشت، این گفتگو میان او و عمویش در گرفت:

کوژبشت با افسردگی گفت: «هو-هوم، کاری هم برات پیدا نمیشه. دیگه خیلی بزرگ شدی، کسی نمیخوادت. خوب، پسر جان، چه باید کرد؟» ایلیا باوقار خاصی گفت: «من حالا پونزده سالمه؛ خوندن نوشتن بلدم؛ ولی، نمیدونم، خیلی غلم، هر کاری بگیرم، هرچی هم میخواد باشه بیرونم می کنند.»

ترنتی از همانجایی که نشسته و لبه تخت خواب را محکم چسبیده بود با ناراحتی پرسید: «پس چکار باید بکنیم؟»

«گوش کن بین چی میگم. بهیه نجار سفارش بده به جعبه برام درست

کنه، به مقدار هم خرده ریزبرام بخر... صابون، عطر، سوزن، نخ... واز این چیزها، منم تو شهر راه میفتم واونهارو می فروشم.»

«حرفهاتو درست نمی فهمم... تلخ تلوغ این میخونه صاحب مرده هوش و حواس برام نداشتته.. کله ام داره میترکه... درانگ، درانگ! دیگه اصلاً نمیتونم فکر بکنم. فقط یه چیز فکرو ذهنمو به خودش مشغول کرده... فقط یه چیز... همه وقت...»

در حقیقت هم نگاه ثابتی از چشمان کوزپشت می تراوید، انگار سرگرم شمارش چیزهایی بود که پایان نداشت.

ایلیا که رؤیای زندگی که آزادی برایش بهارمغان می آورد شیفته اش ساخته بود، گفت: «امتحان کنیم؟ یه دفعه امتحان کنیم.»

«خوب، به قول معروف هر چیزی یه دفعه امتحانش ضرر نداره.»  
ایلیا باخوشحالی فریاد برآورد: «حلامی بینی! همه چی رو براه میشه!»  
کوزپشت آهی عمیق ازدل برکشید.

گفت: «آخ اگه زود بزرگ می شدی! اگه بزرگتر بودی میداشتم از اینجا می رفتم. تو مثل لنگری هستی که منو روی این کثافتخونه نیگرم داشتی. اگه بخاطر تو نبود اینجا را میداشتم و می رفتم خدمت مشایخها، می گفتم: «وجودهای بزرگوار، پدران مقدس، گناهکارم، معصیتبارم، شفاعتمو بکنید!»

کوزپشت، خاموش اشک می ریخت. ایلیا می دانست که چه معصیتی مرتکب شده است و آنرا خوب به خاطر داشت. قلبش به خاطر او که اینهمه اشک ازدیده فرومی بارید درهم می فشرد.

گفت: «گریه نکن.» و پس از اندک تأملی به لحنی تسلی بخش افزود:  
«خدا از تقصیرت میگذره.»

\*\*\*

و به این ترتیب، به عنوان خرده ریز فروش آغاز به زندگی کرد. از بامداد تا شام، با جعبه ای که بر قفسه سینه داشت، سررا بالا می گرفت و در کوچه ها و خیابانهای شهر به راه می افتاد و باغرو و سرفرازی در مردم پیرامون خویش می نگرست. کلاهش را تا روی گوشها پایین می کشید، برآمدگی گلو را جلو می داد و با صدای دورگه خاص این سنین عمر به آواز می گفت:  
«صابون! موم! سنجاق! سنجاق سر! نخ! سوزن!»

زندگی پر از جنب و جوش پیرامونش چون موج خروشان و رخشان بود که در آن به آزادی شنا می کرد. زمانی، در بازار از فشار جمعیت به این و آنسو می رفت؛ گاه، به میخانه ای می رفت و فنجانی چای و قرصی نان سفارش

می‌داد و آن‌را، آهسته، آهسته، با متانت و وقار کسی که به ارزش خویش واقف است فرو می‌داد. زندگی را راحت و دل‌انگیز می‌یافت و رؤیاهایش از ابهام به درمی‌آمد. در عالم خیال می‌دید که ظرف چندسال بعد، در یکی از خیابانهای آبرومند و آرام شهر صاحب مغازه‌ای تروتمیز خواهد بود - مغازه‌خرازی فروشی و حاوی انواع کالای تمیز، کالاهایی که دست و لباس را کیف نمی‌کند. خود نیز تمیز و تندرست و زیبا و خوش اندام خواهد بود. همسایگانش وی را به دیده احترام خواهند نگریست و دختران نگاههای پر از آرزو و تمنا به او خواهند افکند. غروبها، پس از بستن مغازه، در اتاق تمیز و روشنی خواهد نشست و چای خواهد نوشید و کتاب خواهد خواند. از نظر او، تمیزی، تمیزی از هر حیث، جزء عمده و ضروری یک زندگی آبرومند بود. رؤیاهایش، اوقاتی که مردم با او خوب بودند و احساسش را جریحه‌دار نمی‌ساختند چنین بود. از هنگامی به این زندگی مستقل آغاز کرده بود نسبت به توهین و بی‌احترامی فوق‌العاده حساس گشته بود.

اما روزی که نتیجه کار خوب نبود، خسته و کوفته، در میخانه‌ای ویا کنار پیاده‌روی می‌نشست؛ دادو بیدادها و هل‌دادنهای پاسپانها، رفتار مشکوک مشتریان، و ناسزاها و متلکهای رفقای دستفروش را به یاد می‌آورد، سپس نگرانی و اضطراب شدیدی در اعماق درونش به جوش می‌آمد. چشمانش فراخ باز می‌ماند، عمیقتر بر زندگی می‌نگریست و ذهنش که سرشار از تأثرات بی‌شمار بود این تأثرات را در صفوفی منظم در دایره متطقی نگه می‌داشت. بوضوح می‌دید که همه هدف واحدی را تعقیب می‌کنند؛ همه در پی زندگی تمیز و راحت و مرتبی هستند که او آرزوی آن را دارد و هیچیک در پس زدن کسانی که در سر راهش قرار می‌گیرند درنگ نمی‌کند و تردید به خود راه نمی‌دهد. همه آژمند و بیرحمند و بسا بی‌آنکه ضرورت ایجاد کند صرفاً بخاطر رضای نفس یکدیگر را می‌آزارند. گاه که ناسزا می‌گویند قافه‌ها می‌خندند و آدم به ندرت به یکی برمی‌خورد که نشانی از غمخواری و همدردی ابراز کند.

این افکار موجب می‌گشت که علاقه‌اش در کسب به‌سستی گراید. رؤیای مغازه کوچک و تمیزش تحت تأثیر این افکار می‌پژمرد، خلاء بزرگی در روح خویش احساس می‌کرد، خستگی و رخوت شدیدی بر وجودش چیره می‌شد. یقین داشت که آنقدر پول نخواهد داشت که مغازه‌ای تمیز بخرد، و تساهله زنده است جعبه کذابی را برسینه خواهد داشت و در کوچه‌ها و خیابانهای گرم و پر از گردوغبار شهر ویلان و سرگردان خواهد بود و فشار تسمه جعبه، شانه‌ها و پس‌گردنش را خواهد آزرده. اما یک‌روز فروش خوب کافی بود که وی را به‌نشاط آورد و رؤیاهایش را بر افروزد.

روزی در یکی از خیابانهای شلوغ شهر، پاول گارچوف را دید. دستها را در جیب شلوار پاره پاره اش کرده بود و سلانه سلانه راه می رفت. بلوز ژنده بسیار گشادی به تن داشت که شانه هایش فرومی آویخت؛ کفشهای گشاد و زهوار در رفته اش بر سنگفرش خیابان سرو صدایی به پا کرده بود. کلاه نهیده ای را، داش وار، کجکی بر ابرو نهاده بود، نیمی از سرش عریان و در معرض آفتاب سوزان بود، ورقه ای از چرک و کثافت چهره و گردنش را پوشانده بود. با آنکه هنوز دور بود ایلیا را شناخت و بی آنکه بر سرعت گامهای خویش بیفزاید از همان دور به خوشرویی اظهار آشنایی کرد.

ایلیا گفت: «چه قیافه ای بهم زدی.»

پاول، دستش را در دست خود گرفت و خندید؛ چشمها و دندانهایش از پس نقاب چرک و کثافت به خوشی برق زد.

ایلیا پرسید: «خوب، باروز گار چطوری تامی کنی؟»

— «می سازیم. اگه پییزی باشه بخوریم می خوریم، اگه هم نباشه زوزه ای می کشیم و می خواهیم. جدآ از دیدنت خوشحالم.»

ایلیا تبسم کنان گفت: «چرا هیچوقت پیش مانمیی؟» او نیز از اینکه دوست خود را در این وضع فلاکت بار شاد می یافت خوشوقت بود. نگاهی به کفشهای پاره پاره پاول و کفشهای نو خود که به نهروبل خریده بود افکند و لبخند رضایت آمیزی بر لب آورد.

پاول گفت: «از کجا بدونم کجا زندگی می کنی؟»

— «همون جای قدیم. خونۀ پتروخا.»

— «یا کوف می گفت تو به جاداری ماهی فروشی می کنی.»

ایلیا جریانی را که در مغازه استروگانی گذشته بود با آب و تاب برایش باز گفت.

پاول عملش را تأیید کرد و گفت: «احسنت، منهم. وقتی که بخاطر شیطنت، از چاپخونه بیرونم کردند رتم پیش یه تابلو ساز. میدونی، رنگها را همیطور قاطی هم می کردم. یه روز، تلیی خودمو ول کردم روی یه تابلویی که هنوز خشک نشده بود! چشمت روز بد نبینه، به جونم افتانند! صاحب دکان و زنش و سرنقاش. اونقدر زدنم که خسته شدند. حالا پیش یه لوله کش کار می-کنم، با ماهی شش رو بل. تازه نهار خوردم، دارم میرم سر کار.»

— «ولی مثل اینکه همچین خیلی خوش خوشک میری.»

— «آه، مرده شورش بیره! با اینهمه جون می کنم به جایی نمی رسم.»

راست میگویی... باید تو یکی از همین روزا پیام و سری بهتون بزنم.»

ایلیا به گرمی گفت: «آره، حتماً بیا.»

«باز ہم کتاب میخوانید؟»

«آره. تو چطور؟»

«ای، گاهی نگاہی می‌کنم.»

«هنوز هم شعر میگی؟»

«بعله!»

پاول به شادمانی خندید.

«خوب، پس بیا، سری به ما یزن. شعرهاتم با خودت بیار.»

«باشه، میام. یہ بظر ودکاهم گیر میارم با خودم میارم.»

«مشروب هم می‌خوری؟»

«نمی‌خورم، سرمی‌کشم. خوب، خداحافظ.»

ایلیا گفت: «خداحافظ.»

درحالی که به پاول می‌اندیشید به راه خود ادامه داد. نمی‌توانست بفهمد که چرا دوستش، با آنکه لباسش مندرس بود، هنگامی که کفشهای نو و لباس تمیزش را دید نشانی از حسادت ابراز نداشت. در حقیقت رفتارش طوری بود که گویی توجهی بدانها ندارد. وقتی هم که از زندگی آزاد و مستقل خود برایش تعریف کرد به راستی خوشحال می‌نمود. آیا این به آن علت بود که پاول نسبت به آنچه دیگران در طلبش بودند، یعنی نسبت به یک زندگی مستقل و تمیز و آرام، بی‌اعتنا بود؟ این فکر واقعاً گیج‌کننده بود.

ایلیا، خاصه، پس از شرکت در نماز جماعت افسرده و غمگین بود. به ندرت اتفاق می‌افتاد که در مراسم نماز صبح و عشاء شرکت نکند. نماز نمی‌خواند، فقط در گوشه‌ای می‌ایستاد و بی‌آنکه به چیزی بیندیشد به تهلیل گوش فرامی‌داد. مؤمنین، دورتادور خاموش و بی‌حرکت می‌ایستادند؛ خاموشیشان رشته‌ای بود که ایشان را به هم می‌پیوست. امواج سرود و دود بخور در فضای نمازخانه شناور بود و ایلیا گاهی اوقات می‌پنداشت که دستی او را از زمین برمی‌گیرد و در هوا رها می‌کند؛ سپس در آن هوای گرم و آرامبخش غوطه می‌خورد و خویشتن را از یاد می‌برد. شور و هیجان خاصی در ذرات وجودش می‌دوید و آرامشی در او می‌دمید که باشتابها و سراسیمگیهای این جهان‌سازگار نبود و با هوسها و آرزوهای آن موافقت نداشت. این احساس را در کنج جدایی از روح خود، آنجا که با تأثرات و مشاهدات روزانه‌اش تصادم نمی‌یافت و لذا ناراحت نمی‌ساخت، جای می‌داد. اما دیری نپایید که از حضور چیز دیگری با خبر شد که می‌نمود همیشه مواظب او است. این موجود ناشناخته در اعماق روحش کز کرده بود و اوقاتی که صاحبخانه سخت سرگرم امور دنیوی خویش بود فعالیتی نداشت، اما هنگامی که با به کلیسا می‌نهاد سر برمی‌داشت و

مینہ جلو می داد و احساسات ناراحت کننده‌ای در او برمی‌انگیخت که بارو یای زندگی راحت و پاکیزه‌اش مابینت داشت. در این گونه اوقات داستانهایی از آنتیپای زاهد به خاطرش بازمی‌آمد و صدای پیرمرد کهنه برچین در گوشش زمزمه می‌کرد: «خدا همه‌چی رومیبینه و حساب همه‌چی رو میدونه. اصل کار خداست.»

بادلی پراز درد به‌خانه بازمی‌آمد، می‌دانست که رؤیایش درخشدگی سابق خویش را از دست داده و موجود دیگری در وجودش لانه کرده است که مایل نیست خرازی فروشی باز کند. اما در برابر جهان‌وکوشش آن، و کوشش به‌مقابله با آن، مقاومت ممکن نبود. این شخص دنیادار نیز در اعماق روحش کمین کرده بود و به‌زندگی خویش ادامه می‌داد.

همه چیز، جز شخصیت دوگانه خویش را با یاکوف در میان می‌نهاد. خود نیز می‌کوشید بدان نیندیشد و هیچگاه نیز به‌میل و اراده و به طیب خاطر بر این مسأله‌ای که سردرگمش می‌ساخت تأمل نمی‌کرد.

همیشه، بامنتهای اشتیاق، چشم انتظار فرارسیدن غروب آفتاب بود. همینکه از شهر به‌خانه باز می‌آمد یکر است به‌زیر زمین می‌رفت.

به‌لحن صاحبخانه‌ای که از کار به‌خانه باز آمده باشد می‌گفت: «خوب ماشا، از سماور چه‌خبر؟» سماور، حاضر و آماده، بر روی میزغل می‌زد. ایلیا همیشه تنقلاتی - نان روغنی، کیک، نان کلوچه‌ای، و گاهی نیز نان مرابی - با خود به‌خانه می‌آورد. ماشا نیز دوست داشت پای سماور بنشیند و جای بریزد. او نیز کم‌کم، کار می‌کرد. از ماتیتزا آموخته بود که چگونه گل‌های کاغذی بسازد و هنگامی که از یک قطعه کاغذ نازکی که به‌خوشی خش‌خش می‌کرد سرخ گل‌های زیبا می‌پرداخت از شادی سرازیا نمی‌شناخت. گاهی، روزانه ده‌کوپک کار می‌کرد. پدرش تیفوس گرفته و به‌مدت دو ماه در بیمارستان بستری بود. ریش زبر و ژولیده‌اش را در بیمارستان تراشیده بودند و این امر او را به‌رغم گونه‌های فرورفته و چهره پریده رنگش جوانتر از پیش نشان می‌داد. هنوز هم برای پاره‌دوزهای دیگر کار می‌کرد و شبها به‌ندرت به‌خانه می‌آمد و لذا دخترش کدبانوی واقعی خانه محقر خویش بود. او نیز کم‌کم، مانند دیگران او را پرفیشکا خطاب می‌کرد. پاره‌دوز، از طرز رفتاری که دخترش با او داشت لذت می‌برد و دخترک مجعد موی را که به‌شیوه خاص خویش به‌خوشی می‌خندید آشکارا می‌ستود.

خوردن چای با ماشا، برای ایلیا و یاکوف به صورت امری عادی درآمد. هر روز غروب مقدار زیادی چای می‌نوشیدند؛ فراوان عرق می‌کردند و درباره مسائل مورد علاقه خویش به‌گفتگو می‌پرداختند. ایلیا آنچه

را که در کوچه‌ها و خیابانهای شهر دیده بود برمی‌شمرد و یا کوف نیز که بیشتر اوقات خویش را به خواندن کتاب می‌گذراند درباره کتابها و قیافه اشخاصی که در میخانه دیده بود سخن می‌گفت. از پدرش زبان به شکوه می‌گشود و بسا اوقات به بسط و توضیح نظریاتی می‌پرداخت که از نظر ایلیا و ماشا نامفهوم و متناقض می‌نمود.

چای بسیار مطبوع بود و سماور تیره و بی جلا نیز چون زنی لوند و پرادا به رویشان لبخند می‌زد. اما در گرما گرم نوشیدن چای آب سماور تمام می‌شد و سماور به ناله می‌افتاد و ماشا آن را برمی‌داشت و بیرون می‌برد و از نو آب می‌کرد. این جریان به دفعات تکرار می‌شد. اگر ماه بالا آمده بود پرتوش از پنجره زیر زمین می‌گذشت و به کودکان می‌پیوست.

در این سیاهچالی که در آغوش دیوارهای مرطوب و کپک زده و سقفی کوتاه بود هوا و روشنایی هرگز به قدر کفایت نبود اما شادی بی پایانی در آن موج می‌زد و هر روز غروب همین سیه‌چال شاهد تولد احساسات ارزنده و افکار ساده، اما جوانانه بود. گاهی پرفیشکا نیز به جمعشان می‌پیوست. معمولاً در گوشه‌ای تاریک، نزدیک بخاری بی‌قواره، بر چارپایه‌ای می‌نشست و یا از سکوی کنار بخاری بالا می‌رفت و بر روی آن دراز می‌کشید - در این گونه مواقع، سرش از لبه سکو جلو می‌آمد و دندانهای ریز و سفیدش برق می‌زد. دخترش فتجانی چای و تکه‌ای نان به او می‌داد.

به شوخی می‌گفت: «دست شما درد نکنه، ماریا پرفیلیونا.» سپس آهی از تحسر از دل برمی‌کشید و می‌افزود: «بچه‌ها خوش باشید، بادمون گردو بشکنید! زندگی خوشی رو می‌گذرونید. یکی تسدونه خیال میکنه شما هم جزو آدمها هستید.»

پس آنگاه لبخندی بر لب می‌آورد و باقیافه‌ای اندیشمند در ادامه سخن می‌گفت: «زندگی؟ روز به روز بهتر میشه. هر سال بهتر از پارمیشه. اونوقت‌هایی که من به سن و سال شماها بودم تنها رفیق و همدمی که داشتم شلاق بود. هر وقت پشتمونوازش می‌کرد سرمو بالای انداختم و از زور خوشی عرمی زدم. نوازش که نموم میشد پشتم به حدی احساس بی‌کسی می‌کرد و طوری جای تنها دوست و همدشو خالی می‌کرد که ورم می‌کرد و بالا می‌ومد و جونمو گاز می‌گرفت و مغزمو می‌جوید. اما غیبت این دوست اونقدرها طول نمی‌کشید - آه، آقا شلاقه دوست خوب و مهربونی بود! بله، و این تنها خوشی است که تو زندگیم



داشته‌ام. شماها وقتی بزرگ شدید چیزهای زیادی خواهید داشت که بهش فکر کنید. همین صحبت‌هایی که دور هم می‌کنید، کارهایی که می‌کنید، همین زندگی که میگذروید. اما من؟ می‌بینید، چهل و پنج ساله، حتی یه چیز هم تو زندگیم ندارم که ازش یاد کنم. یه خاطره هم ندارم. هیچی، هیچی مثل اینکه کور و کرولال دنیا اومدم. تنها چیزی که به خاطر دارم اینه که دندونام همیشه از سرما و گشنگی بهم می‌خورد و همیشه از بس کتک خورده بودم دور چشم کبود بود. چطوری موها و گوشها واستخوانهامو نیگردداشتم، اینهم خودش داستانی است. تنها چیزی که روسرم پرت نمی‌کردن بیخاری بود، ولی اونقدر منور و اون پرت کردن که به حساب نیامد. مثل یه تیکه کف هر طور دلشون می‌خواست می‌پیچوندنم، می‌زدنم، له و لورده‌ام می‌کردن، اما من همیشه لبخند می‌زدم. روسی جنس سفت و محکمی است، آقا. هیچ چیز، هر چی می‌خواد باشه، نمیتونه اونو از میدون درکنه. مثلاً همین خودم تو در نظر بگیرین، خرد و خمیرم کردن، له و لورده‌ام کردن، معدنک می‌بینید حی و حاضر، مثل یه آقا، برای خودم خوشم، از این می‌خونه به اون می‌خونه میرم و روز خدا چقدر درازه بهمون اندازه خوشم. خدا منو دوستم داره. یه دفعه نگاهی بهم انداخت و خنده‌ای کرد و سری تکون داد، و گفت: «نه، این بابارو کاریش نمیتونم بکنم.»

یاکوف و ماشا به سخنانش گوش فرامی‌دادند و می‌خندیدند. ایلیا نیز می‌خندید، اما فکری ذهنش را به خود مشغول می‌داشت که نمی‌توانست آن را از خود دور سازد.

روزی بر سیبل مزاح به پاره‌دوز گفت: «طوری صحبت می‌کنی که انگار تو این دنیا آرزویی نداری.»

- «کی همچو حرفی می‌زنه؟ من همیشه برای یک گیلان و دکا دنم لک‌زده.»

ایلیا مصرانه پرسید: «ولی جداً... چیزی هست که آرزوشو بکنی؟»  
- «جداً؟ بله، البته... آکاردئون. یه آکاردئون حسابی... یکی که بیست، بیست و پنج روبل قیمت داشته باشه. آرزوم اینه.»

خنده ملایمی سرداد، اما لحظه‌ای بعد قیافه‌اش درهم رفت.  
اندکی تأمل کرد و گفت: «نه، پسر، حتی یه آکاردئون نهم آرزو نمی‌کنم. چه لطفی داره؟ اولش اینکه اگه چیز خوبی بود و چیزی می‌ارزید می‌بردم می‌فروختم و خرج مشروب می‌کردم. دومش اینکه اگه از اون‌کی که حالا دارم بدتر از آب درمیومد، اونوقت چه؟ خوب، میگی اون‌کی که حالا دارم چطور چیزیه؟ قیمت نداره، روحم از بدنم رفته و تو این آکاردئون منزل

کرده. آکارڈئون کم نظیری است. شاید در نوع خودش نظیر ندارد. آکارڈئون مثل زن آدمه. زنم واقعاً معرکه بود. فرشته بود. بعد از او چطور میتونستم برم و دوباره زن بگیرم؟ آگه هم می گرفتم تازه مثل اون نبود. همیشه هم مجبور بودم زن تازه مو با زن قدیمم مقایسه کنم و اونو به رخ این بکشم؛ اینهم میدونی برای هیچکدوممون لطفی نداشت. آه پسر، چیز خوب به این علت خوب نیست که خوبه بلکه به این علت خوبه که آدم دوستش داره».

ایلیا با این اظهار موافق بود. هر کس که صدای آکارڈئونش را می شنید تحت تأثیر قدرت و غنا و پرماجگی آن قرار می گرفت، اما با این وصف قبول نداشت که پاره دوز آرزوی چیزی را نداشته باشد. این مسأله در ذهنش شکل معینی به خود می گرفت: آیا ممکن است کسی که تمام مدت عمر در کثافت زیسته و لباس ژنده به تن داشته و تمام مدت روز مست است و آکارڈئون نیز خوب می نوازد آرزوی چیز بهتری را نکند؟ این فکر موجب می گشت که پرفیشکا را به صورت نوعی اولیاءالله بنگرد. با کنجکاوی و بی باوری او را برانداز می کرد و ایمان داشت که با آنکه باده گسار کم قدری است از همه کسانی که در عمارت پتروخا زندگی می کنند بهتر و برتر است.

گاهی اوقات، این سه جوان به مسائل عمیق و بغرنجی که به مانند چاههای بی بنی در برابر فکر و ذهن دهن باز می کند و کنجکاوان را به کاوش اعماق اسرار آمیز خویش می خواند نزدیک می شدند. مسائلی از این دست، یا کوف را سخت به هیجان می آورد. عادت غریبی پیدا کرده بود: به اشیاء محکم می چسبید، گویی به عضلات خویش اعتماد نداشت. موافقی که می نشست به هر چه دم دست بود تکیه می کرد و یا آن را در چنگ می گرفت. هنگامی که با گامهای سریع، اما نا استوار، از خیابان می گذشت دست به تیرهای خیابان می سود، گویی آنها را می شمرد و نرده ها را، انگار استحکامشان را بیازماید، به جلو می راند. غروبها که به اتاق ماشا می رفت در زیر پنجره می نشست و به دیوار تکیه می داد. و یا پایه میز یا صندلی را در انگشتان درازش می گرفت و دوستانش را می نگرست؛ سرش به سویی متمایل می گشت، چشمان آیش بر زمینه چهره پریده رنگش، زمانی تنگ و گاهی گشوده بودند. هنوز دوست داشت خوابهای عجیبی را که دیده بود برای دوستانش باز گوید. و هنگامی که داستانهایی را که خوانده بود بازمی گفت مطالبی از خود بدانها می افزود. یکبار ایلیا مچش را گرفت، اما این عمل سراسیمه اش نساخت.

گفت: «اینطور که من گفتم بهتره. وانگهی فقط کتاب مقدسو نمیشه

تعریف کرد؛ با کتابهای معمولی هر کار بخوای میتونی بکنی چون بهرحال، اونها را هم آدمهایی مثل ما نوشته‌اند. من هر چیزی رو که مطابق ذوقم نباشه تغییر میدم، ولی بگو ببینم، آدم وقتی خوابه روحش چطور میشه؟»  
ایلیا که علاقه‌ای به اینگونه مسائل نداشت گفت: «من چه میدونم.»  
یاکوف گفت: «فکر می‌کنم پرواز میکنه.»  
ماشتا تصدیق کرد و گفت: «آره که پرواز میکنه.»  
ایلیا به تندى پرسید: از کجا میدونی؟»

— «میدونم.»

یاکوف با قیافه‌ای تفکرآمیز و درحالی که لبخندی به لب داشت گفت:  
«پرواز میکنه؛ چون اونهم به استراحت احتیاج داره؛ خوابهایی هم که می-  
بینیم از همینه.»

ایلیا در رد این استدلال جوابی نداشت و با آنکه همیشه میل داشت مخالفخوانی کند خاموش ماند. وقفه‌ای از پی این گفت و شنود آمد که چند دقیقه‌ای به طول انجامید و ضمن آن می‌نمود تیرگی زیر زمین عمیقتر گشته است. چراغ دود می‌کرد، از سماور بوی زغال برمی‌خاست و صداهای درهمی که هیاهوی خفنه میخانه بود به گوش می‌رسید. یاکوف باز به سخن آغاز کرد:

«می‌بینی، آدم به عمر با ناراحتی و نگرانی زندگی میکنه... کار میکنه، زحمت میکشه، اسم اینو میذارن زندگی. و بعد، یه هو - گرومب! چیه؟ مرد. یعنی چه؟ ایلیا، تو چه فکر می‌کنی؟»  
— «هیچی. عمرشو کرده، مرده.»  
— «ولی جوونها هم میمیرن - حتی بچه‌ها هم. اونهایی هم که صحیح و سالمند.»

— «اگه بمیرند که صحیح و سالم نمیتونن باشن.»

— «اصلا مردم برای چه زندگی می‌کنن؟»

ایلیا به تحقیر گفت: «بازهم زد بکله‌اش! زندگی میکنن که زندگی کنن. کار میکنن و سعی میکنن در زندگی موفق باشن. هرکس میخواود در زندگی موفق باشه. هرکس دنبال فرصتی میگردد که ثروتمند بشه و صاحب زندگی تروتمیزی بشه.»

— «بی چیزها اینطور فکر میکنن، ولی ثروتمندا چه؟ اونها که همه چی دارن. اونها دیگه چی میخواون؟»

— «اه، ثروتمند؟ اگه ثروتمند نباشه فقیر برای کی کار بکنه؟»

یاکوف لحظه‌ای چند بر این مسأله تأمل کرد.

- «پس به نظر تو هر کس برای این زندگی می‌کند که کار بکنه؟»  
 - «اوم. بله. اینطوره، اینطوره هم نیست. عده‌ای کار می‌کنن... عده‌ای هم کارشونو کرده‌اند و پولهاشونو پس انداز کرده‌اند... فقط زندگی می‌کنن.»  
 - «برای چی؟»

ایلیا با بی حوصلگی گفت: «اه، تو هم. تو چه فکر می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی که بخوان زندگی کنی؟ تو خودت نمی‌خواهی؟» برآشفته بود، اما نمی‌دانست که آیا به این علت برآشفته است که یا کوف چنین مسائلی را پیش کشیده و یا به این جهت که سؤالات را به نحو احمقانه‌ای مطرح ساخته است. یا کوف با فروتنی جواب داد: «نمیدونم. من که بدم نمی‌اد بمرم. حرفی نیست، کمی هول می‌کنم، ولی فکر می‌کنم چیز جالبی باشه.» آهنگ سخنش رنگ پشیمانی گرفت، افزود: «البته دلیلی نداره، که آدم به هم‌چو دیوانگی به کله‌اش بزنه. حرفی نیست مردم برای کار ساخته شده‌ان، و کار هم برای مردم... اما بعد چه؟ درست مثل حرکت یک چرخ-دور می‌گرده و می‌گرده، بی اینکه به جایی برسه. برای چی؟ خوب، خدا در این میون چکاره است؟ محور چرخ. به آدم و حوا گفت: زاد و ولد کنید، زمین را آباد کنید. ولسی برای چی؟» بدن را به سوی دوستانش متمایل ساخته و چشمانش گرد شده بود. سپس به نجوا و به لحنی مرموز گفت: «من مطمئنم که جواب این سؤال رو خدا خودش داده، ولی قطعاً یکی اونوکش رفته. شاید هم ابلیس. حتماً ابلیس. چه کس دیگری میتونسته کش بره؟ و به همین دلیل که کسی نمیدونه چرا و برای چه زندگی می‌کنه؟»

ایلیا از پریشان‌گویی دوستش چنان ناراحت بود که چیزی نمی‌توانست بگوید. یا کوف مجدداً رشته سخن را بدست گرفت. این بار آهنگ سخنش تند و لحن آن ملایم‌تر بود؛ چشمانش از حدقه بیرون زده بود؛ عضلات چهره‌اش بر اثر ترس و وحشتی که بر وجودش چیره گشته بود مختلج می‌شد. پا به پای پیشرفت سخن، ربط کلام کمتر می‌شد.

«خدا از شما چه می‌خواهد- میدونید؟ خوب!» این اظهار شگفت، در میان سخنان بی‌دربی و بی‌ربطی که از دهن برون می‌ریخت تکیه‌ای بود که برجستگی خاص داشت. ماشا با تعجب نگاهش کرد، ایلیا با ناراحتی ابرودر هم کشید؛ به غرورش برمی‌خورد که می‌دید از این چیزها سردر نمی‌آورد. خود را باهوش‌تر از اومی پنداشت، با اینهمه قدرت حافظه و استعداد یا کوف، که می‌توانست درباره هر موضوعی بحث کند، سخت او را تحت تأثیر قرار می‌داد. سرانجام از بس گوش فراداد خسته شد؛ احساس می‌کرد که گویی جمجمه‌اش را از مه انباشته‌اند.

به تندای درسخنش دوید و گفت: «بسه‌دیگه! خیلی خوندی، اما چیزی نفهمیدی.»

یاکوف با تعجب گفت: «خوب، منم همینو داشتم می‌گفتم: نمی‌فهمم.»

«خوب، یه دفعه بگو نمی‌فهمم، هم خودتو راحت کن، هم ما را اذیت نکن. اینجا لم میدی و مثل دیوونه‌ها یاوه می‌بافی و ما هم مجبوریم بشنیم و چرت و پرت‌هایی رو که تو میگی گوش کنیم.»

اما یاکوف اصرار می‌کرد: «ولی یه کمی صبر کن، حوصله داشته باش. چیزی رونمیشه فهمید. مثلاً همین چراغو در نظر بگیر. می‌بینی توش آتشه: از کجا میاد؟ هم هست، هم نیست، کبریت می‌کشی، آتش در میاد. خوب، آگه آتشه و هست باید همیشه باشه. میگی رفت، کجا؟ پرید هوا؟ پس چرا ما نمی‌بینیم؟»

جریان به اندازه‌ای گیج‌کننده بود که چهره ایلیا حالت بزرگ‌منشانه خود را از دست داد.

درحالی که برچراغ خیره شده بود گفت: «آگه در هواست پس هوا می‌بایست همیشه گرم باشه. ولی در بیرون و توهوای سرد، آدم میتونه کبریت روشن کنه. پس امکان نداره که در هوا باشه.»

یاکوف، در حالیکه با امیدواری در قیافه‌دوستش می‌نگریست گفت: «پس این شعله کجاست؟»

ماشاک گفت: «تو کبریت.»

اما اوقاتی که پسرها می‌نشستند و درباره مسائل جدی زندگی به گفتگو می‌پرداختند اظهار نظرهای ماشا همیشه ناشنیده تلقی می‌شد. اونیزبه این امر خو گرفته بود و رنجشی به دل نمی‌گرفت.

ایلیا با بیحوصلگی گفت: «کجا؟ نمیدونم، فکرشم نمی‌کنم. فقط میدونم که میتونی خودتو باهاش گرم کنی ولی نباید دستتو بهش بزنی.»

یاکوف با اوقات تلخی گفت: «ماشالله، چه بچه زرنگی! نمیدونم و فکرشم نمی‌کنم! این که کاری نداشت؛ منم میتونستم بگم، هر احمقی میتونست. چیزی که من میخوام توضیح مطلبه. آتش از کجا میاد؟ راجع به نان از تو نمی‌پرسم. هر کسی میتونه ببینه که نان از کجا میاد و منشاش چیه: دونه را از نبات و آرد را از دونه می‌گیریم و نان را از آرد عمل میاریم. والسلام ولی منشاء انسان کجا است؟»

ایلیا با شگفتی و حیرت نگاهی به او افکند.

گاهی که حریف اینگونه مسائل نمی‌شد از جا می‌جهید و بیرحمانه به-

یاکوف می‌تاخت. در این گونه اوقات بنا به علل و جهاتی می‌رفت و پشت به بخاری می‌ایستاد و درحالی که موهای مجعدش را به این سو و آن سو می‌افکند شمرده شمرده زبان به ملامتش می‌گشود:

«واقعاً که کودنی، حقا که خلی. وعلت همه اینا هم اینه که بیکاری، چکار می‌کنی؟ پشت‌بار وایمیایستی. بده، بنام به این کار، چه کار خوبی، وشاید هم تا عمرداری همونطور، مثل به جارختی همونجا وایسی. تو هم آگه مثل من از کله سحر تا سرشپ خیابونا راگز می‌کردی و دنبال فرصتی می‌گشتی که صنارسه‌شاهی دریاری، وقتی نداشتی که رو این لاطائلات تلف کنی. اونوقت افکارت‌طوری با این مسأله، که چطوری بار خودتو ببندی و به چه شکل از فرصت استفاده کنی، مشغول بود که وقت این رو پیدا نمی‌کردی که یاوه بگی و مهمل بیافی. برای همین هم هست که کله ات اینقدر گنده است. پر از حماقت. مفزهای متفکر کوچکنند. کله رو اینقدر گنده نمی‌کنند.»

یاکوف، خاموش می‌نشست و گوش فرامی‌داد، قوز می‌کرد، و در هرچه که دم دست بود چنگ می‌زد. هر چند گاه، بدون صدا، لبی می‌جنباند و مژه‌های می‌زد.

اما همینکه رجز خوانی پایان می‌پذیرفت و ایلیا به سر جای خویش باز می‌گشت، اونیز بحث فلسفی خویش را از سر می‌گرفت.

می‌گفت: «کتابی هست. کتاب علمی و سحر و جادو. که به همه این مسائل جواب میده. آخ آگه گیرم میومد و میخوندم! باید چیز خیلی جالبی باشه.»  
 ماشا بر می‌خاست و می‌رفت و بر بسترش می‌نشست و از آنجا چشمان سیاهش را از یکی بر می‌گرفت و متوجه دیگری می‌ساخت. طولی نمی‌کشید که به دهن دره می‌افتاد و سرانجام سرش بر بالین فرو می‌افتاد و به خواب می‌رفت.

ایلیا می‌گفت: «موقع خوابه، بریم بخوابیم.»

— «صبر کن، روی ماشارو بیوشونم و چراغو خاموش کنم.»

ایلیا بی آنکه منتظر بماند دست دراز می‌کرد و دستگیره در را می‌گرفت. یاکوف با ناراحتی می‌گفت: «به دقیقه صبر کن. می‌ترسم تنها برم. تاریکه.»

ایلیا به تحقیر می‌گفت: «ماشالله! شونزده سالشه، هنوز بچه است! چرا فرض نمی‌کنی که نمی‌ترسی؟ من آگه با خود شیطان هم روبرو بشم مژه نمی‌زنم.»

یاکوف بی آنکه جواب دهد بالاپوش را روی ماشا می‌کشید و با عجله چراغ را خاموش می‌کرد. گل چراغ «پرتی» صدا می‌کرد و خاموش می‌شد.

تاریکی به آرامی از هرسو پیش می آمد و همه جا را دربر می گرفت. اما گاهی اوقات، تک پرتوی از نور ماه دزدانه از پنجره به درون می خزید و بر کف اتاق می آرمید.

غروب یکی از اعیاد، ایلیا بارنگ و روی پریده و درحالی که دندانها را از خشم برهم می فشرد به خانه باز آمد و بی آنکه حتی لباسش را در آورد خود را بر تخت خواب انداخت. خشم چون ماری سرد و سنگین بر قلبش فشار می آورد. درد مبهمی در ناحیه گردن احساس می کرد، به نحوی که نمی توانست سر برگرداند، تمام اعضای بدنش از ستمی که بر او رفته بود درد می کرد. آنروز صبح، یکی از پاسبانها در آزاء یک قالب صابون و یک دوجین «نرولاس» به او اجازه داد که در حاشیه میدانی که مراسم دعا در آن برگزار می شد بایستد و خرده ریزهایش را بفروشد. ایلیا با اطمینان خاطر درمداخل میدان جای گرفته بود که پاسبان دیگری سر رسید؛ پس گردنی محکمی به او ولگندی به جعبه اش زد و بساطش را به هم ریخت. خرده ریزهایی که داشت پخش و پلا شد؛ قسمتی خراب و قسمتی گم شد.

ایلیا، همچنانکه خرده ریزها را از زمین جمع می کرد، زیر لب گفت: «سرکار، شما حق ندارین...»

پاسبان سیلی تاب داد و گفت: «بله؟»

«شما حق ندارین منو بزنین.»

«بله!» سپس خطاب به پاسبان زیر دستش گفت: «میگانون! اینو بردار، بپرش کلانتری!» همان پاسبانی که به او اجازه داده بود، او را کشان کشان به کلانتری برد. تا غروب در کلانتری نگهش داشتند.

قبلاً نیز با پاسبانان در افتاده بود اما تا کنون گذرش به کلانتری نیفتاده و تا بحال با چنین ناراحتی و خشمی آشنا نشده بود.

بر تخت خواب دراز کشیده و چشمها را بسته و ذقت و حواسش را بر بار بیچارگی و بدبختی ای که بر سینه اش فشار می آورد متمرکز ساخته بود. صدای غلغل و شرشر مبهمی همچون جویبار خروشان و مغشوشی که در پاییز روزی از دامنه کوهی سرازیر گردد از میخانه آن سوی دیوار به گوش می آمد؛ جلنگ جلنگ سینیها، صدای بشقابها، تک صداهایی که ودکا و چای می خواستند.

گارسونها جواب می دادند: «چشم!»

صدای آوازی بسان مقتولی فولادین هیاهو را می شکافت:

«اگر چنین مشقتی را می توانستم پیشبینی کنم...»

صدای دیگری، عمیق و آهنگین، به نر می بدین صدا پیوست؛ از ترکیب ایندو، نوایی خوش و جانبخش پدید می آمد که هر چند گاه در میان غوغا و هیاهوی میخانه به خاموشی می گرایید.

«آه، از شکنجه های روزگار جوانیم.»

صدایی که می نمود از گلوبی خشک و شیار خورده بر می خیزد فریاد بر آورد: «تو دروغ میگی! می فرماید «اگر یکبار احکام و اوامر را اجراء کرده باشی، لحظه ای که در معرض وساوس شیطانی فراموشت نخواهم کرد.»

مخاطب به تندی جواب داد: «تو خودت دروغ میگی. در همون کتاب نوشته شده: «از آنجا که ولرمی، نه سردی و نه گرمی، تف بروت خواهم انداخت.» می شنفی؟ حالا کی دروغ میگه؟»

در اینجا، صدای شلیک خنده به هوا خاست و متعاقب آن صدای زیری گفت: «قایم زدم تو صورتش! یکی دیگه تو چشمش! یکی دیگه تو دندونهایش! شترق! شترق! شترق!»

باز صدای شلیک خنده به هوا خاست.

همان صدای زیر به سخن ادامه داد: «افتاد زمین! صورت قشنگشو انداختم زیر مشت ولقد! حالا نزن کی بزنی! من اولین کسی بودم که همین صورتو بوسیدم و اولین کسی بودم که باجک وسیلی به جونش افتادم!»

یکی به لحن برخوردارنده ای گفت: «بابا اینقدرها هم سخت نگیر!»

– «نه جون تو، عصبانی شده بودم!»

– «ولی فراموش کردی که میگه: «هرکرا بیشتر دوست داشته باشم بیشتر رنج می دهم و سرزنش می کنم» بعدش می فرماید: «درباره دیگران به داوری منشین، تا درباره ات به داوری ننشینند.» و بعد، مگه گفته های شاه داود را فراموش کردی؟»

ایلیا، صدای همه همه و غوغا و قهقهه خنده و آواز را می شنید، لیکن شگفتا هیچ یک از این صداها افکاری دراو بر نمی انگیخت. چهره لاغر پاسبان، با آن بینی عقابی، از تازیکی اتاق سر بر می آورد و چشمان ریز سرد و بیرحمش دراو خیره می گشت و سپیلهایش می جنبید. ایلیا همچنانکه دراو می نگرست دندانها را بر هم می فشرد. اما صدای آوازی که از آنسوی دیوار می آمد پایه پای گرمی و هیجان خوانندگان اوج می یافت؛ صدا رساتر می شد؛ آهنگ غمین به ذرات وجودش راه می یافت و یخ خشم و ناراحتیش را می گداخت.

«از این سرتا به آن سرتا، دنیا، پرم،

همه جا را زیر پا نهاده ام...»



و سپس این دو صدا درهم می‌گسداخت و در صدای واحدی بیان درد می‌کرد.

«بیا بانهای سبزی را، پرم، در جستجوی

راه وطن، یکم زیر پا نهاده‌ام.»

همچنانکه به این کلمات غم‌انگیز گوش فرامی‌داد آه عمیقی از دل برکشید. این کلمات مانند اخترانی که در آغوش ابرها سوسو می‌زنند و زمانی می‌درخشند و گاهی، آنگاه که ابرها پهنهٔ آسمان را در می‌نوردند، از نظرها ناپدید می‌گردند، در میان هیاهو و غوغای میخانه چشمک می‌زدند و ناپدید می‌گشتند.

«آنگاه که سرما استخوانهایم را خرد خرد می‌جوید،

من نیز، پرم، از مرستی زبانه را می‌جویدم...»

ایلیا می‌دید که الحق خوب می‌خواند و احساس می‌کرد که آوازشان روحش را سخت به‌زیر تأثیر گرفته است. اما چه فایده یکدقیقه نمی‌کشد که مست می‌کنند و بهیم می‌پرنند... آدم نمی‌تواند دیرزمانی از چیزهای خوب زندگی لذت ببرد.

صدای زیرگفت:

«آه، ای سرنوشت شوم و سیاهم!

صدای بم جواب داد:

«که همچون گوی آهنینی برساق بایم.»

ذهنش گذشته را درنوردید و تصویر «بابا بزرگ یرمی» را به یادش بازآورد. پیرمرد به‌شیوه‌ای غم‌انگیز سر تکان داده و گفته بود: «هرچقدر هم که گشتم حتی به یه ذره عدالت برنخوردم.» باخویشتن می‌اندیشید که بابا بزرگ یرمی خدا را دوست می‌داشت و به‌همین سبب در خفا پس‌انداز می‌کرد. عمو ترنتی از خدا واهمه داشت و با این وجود خسوف خدا مانع از این نشد که پس‌انداز پیرمرد را نذرزد. می‌دید که مردم همیشه دو رو دارند. چنان بود که گویی ترازویی در باطن و قلبشان بود که عقر به‌اش مدام به‌راست و چپ می‌رفت و نیکی و بدی سرشتشان را وزن می‌کرد.

یکی در میخانه فریاد برآورد: «ها!» و متعاقب آن چیزی «درق» صدا کرد. صدا چندان بلند بود که تختخواب ایلیا به‌لرزه درآمد.

«نیگرش‌دارا یا خدا!»

«بگیر یدش!»

«کمک کنید!»

همه‌ها بیشتر شد و آشفتگی بالا گرفت؛ همه چیز آشفته و درهم می‌نمود و هوا پراز غژ و ویژ و سرو صدا بود. چنان بود که گویی يك گله‌سگ گرسنه بهمم پریده‌اند و یکدیگر را تکه پاره می‌کنند. ایلیا باخرسندی خاطر گوش فرامی‌داد. چیزی بود که انتظارش را داشت. این حادثه، نظری راکه وی در خصوص طبیعت بشری داشت تأیید می‌کرد. دستها را به‌زیر سربرد و باز خویشتن را به‌چنگ امواج اندیشه سپرد.

.. اگر بابا آنتینیا هشت سال بانماز و عبادت و خاموشی کفاره گناهانش را داده، باید مرتکب گناهی عظیم شده باشد. مع‌الوصف مردم او را بخشیده بودند و از او به‌احترام یاد می‌کردند و حتی او را از زمره اولیاء‌اله محسوب می‌داشتند. ولی انتقام خود را از فرزندانش گرفتند. یکی را به‌سبیری فرستادند و دیگری را از دهکده راندند.

استروگانی تاجر گفته بود: «حسابمون باید طور دیگه‌ای باشد؛ اگه از هرده نفر یکی راست و درست باشه و نه تای دیگه‌کچ و نادرست باشن جریان تغییری نمیکنه و اون‌ی که راست و درسته با فلاکت دست به‌گریبون میشه. اون‌هایی برحقند که جزع اکثریتند...»

خنده کوتاهی سرداد. کینه‌ای که نسبت به مردم داشت چون ماری سرد در سینه‌اش می‌خزید. تصاویر آشنا یکی پس از دیگری در خاطرش سر برمی‌داشت: منباب نمونه، ماتیتزای زشت را می‌دید که در میان گل و شل می‌لولید.

با صدای بلند ناله می‌کرد: «مادر، مادر جان! کاش می‌ومدی و منوبه این وضع می‌دیدی.»

پرفیشکا ایستاده بود و مستانه او را می‌نگریست.

زیر لب به‌لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «پیرخوک، باز هم که لولی!»  
پتروخا، سالم و شاداب، و با چهره سرخ و گلگون، در ایوان ایستاده بود و در حالی که لبخندی پراز تحقیر بر لب داشت آنها را می‌نگریست.

همه‌ها و آشفتگی میخانه فرونشست. سه صدا - صدای دوزن و يك مرد تصنیفی را آغاز کردند، اما این نیز به‌تدریج محوشد. یکی، آکاردئونی را برداشت، انگشتی چند، به نحوی بسیار گوش‌خراش، بر شسته‌های آن کشید و سپس آن را از دست نهاد. به‌ناگاه، صدای پرفیشکا صداهای دیگر را در خود خفه ساخت:

گیلاو پرکن و بفرست بیساده بدش این ودکای بی پیرو بیساده  
می‌زنیم عربده با خلق خدا داد و فریاد می‌کشیم ما، به صدا

می‌گیریم پای «آنا» را و بشگون  
طناب‌های گریه‌باریم ویده‌کنندش می‌کنیم  
اگره بی معرفتی او ملو بریدم‌ره رو  
راه می‌فتم به‌سندایی همه مون  
تا بخوای گره‌شو ست می‌کنیم  
روده‌وو پودد صدجندنه به‌خرش می‌زنیم  
صدای شلیک خنده و فریاد تأیید حاضران به‌هوا خاست.

ایلیا برخاست و به‌ایوان آمد. مشتاق بود بیرون برود، اما نمی‌دانست به‌کجا. دیرگاه بود؛ ماشا خواب بود و یا کسوف از شدت سردرد در بستر خویش از این پهلو به‌آن پهلو می‌غلتید. ایلیا نمی‌خواست از او دیدن کند و همیشه از این کار ابا داشت، چون پتروخا همینکه او را می‌دید به‌علامت نارضایی ابروان را بالای انداخت. باد پاییزی سردی می‌وزید. هوا به‌حدی تار بود که آسمان پیدا نبود. آلودنکهای اطراف عمارت به‌لکه‌های بزرگی از تیرگی شبیه‌بودند که در اثر وزش باد منجمد گشته‌باشند. چیزی صدا می‌کرد؛ صدایی مانند صدای ترکه‌ای که هوا را بشکافد به‌گوش می‌آید؛ زمزمه‌خفیفی، شبیه به‌صدای ناله‌ای، شنیده می‌شد. باد بر سر و سینه‌ی ایلیا می‌تاخت و دم سردش را در گریبانش می‌دمید. چندشش شد. با خود گفت که با این وضع نمی‌تواند سر کند.

باید از این کثافت خانه و غوغا و سروصدا بگریزد و تنها زندگی کند تنها و تمیز و آرام.

صدای گرفته‌ای گفت: «کیه؟»

- «تو کی هستی؟»

- «منم. ماتیتزا.»

- «کجا هستی؟»

- «اینجا؛ روهیزما»

- «بر اچی اونجا نشستی؟»

- «پرای هیچی.»

سکوت...

صدا از درون تاریکی گفت: «امروز سال مرگ مادرمه.»

ایلیا فقط برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید: «خیلی وقته مرده؟»

- «آره، خیلی وقته. تقریباً پونزده ساله. شاید هم بیشتر. مادر تو

زنده‌س؟»

- «نه، اونم مرده. تو چند سالته؟»

ماتیتزا لحظه‌ای چند خاموش ماند

آهی کشید و گفت: «در حدود سی‌سال. پام نمیدونم چیش شده؛ مثل

خیک باد کرده؛ درد هم میکنه. صد جور دوا و درمون بهش مالیدم ولی فایده نکرده.»

یکی، درمیخانه را گشود. موجی از سروصدا و غوغا بیرون ریخت؛ باد آن را قاپید و در تاریکی پاشید.

ماتیتزا پرسید: «برای چی اونجا ایستادی؟»

- «همینطوری. حوصله ام سر رفته بود.»

- «تو هم مثل من. اتاقم مثل قبر میمونه.»

ایلیا شنید که آهی عمیق از دل برکشید.

گفت: «بیا بریم بالا.»

ایلیا نگاهش را متوجه جهت صدا ساخت.

با بی‌اعتنایی گفت: «باشه.»

ماتیتزا جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت. ابتدا پایی را برپله می‌نهاد و پس آنگاه ناله‌ای می‌کرد و پای دیگر را آهسته برمی‌داشت. ایلیا، همچنانکه از بی‌اش می‌رفت به چیزی نمی‌اندیشید و ذهنش با چیزی درگیر نبود. گویی همانطور که فشار درد، حرکت ماتیتزا را کند ساخته بود فشار و سنگینی بار بدبختی و بیچارگی نیز از سرعت حرکت و جنبش افکار او کاسته بود.

اتاقک، دراز و تنگ، و سقفش به درتابوت مانند بود. بخاری دیواری بزرگی، نزدیک در، در دل دیوار جای گرفته بود؛ تخت‌خواب پهنی به دیوار تکیه کرده بود؛ سر تخت‌خواب به طرف بخاری بود. مقابل تخت‌خواب، یک میز، و در هر طرف میز یک صندلی بود. نزدیک پنجره که مربع کوچک سیاهی در دیوار تیره به وجود آورده بود صندلی دیگری به چشم می‌خورد. در اینجا همه و غوغای میخانه واضح‌تر به گوش می‌رسید. ایلیا بر صندلی کنار میز نشست و نگاهی به پیرامون خویش افکند.

نگاهش بر شمایل کوچکی که در گوشه‌ای بود افتاد. پرسید: «این شمایل کیه؟»

ماتیتزا به لحنی احترام‌آمیز گفت: «آنای مقدس.»

- «تو خودت اسمت چیه؟»

«اسم منم آناس. نمیدونستی؟»

- «نه.»

- «هیچکی نمیدونه.»

سپس خود را به سنگینی بر تخت خواب انداخت. ایلیا بی آنکه کمترین تمایلی به صحبت در خود احساس کند نگاهش می کرد. او نیز خاموش بود. مدتی خاموش نشستند، گویی هریک از حضور دیگری بی خبر بود. سرانجام ماتیتزا پرسید: «خوب، حالا چکار می خواهیم بکنیم؟» ایلیا گفت: «نمیدونم.»

زن، خنده معناداری کرد و با تعجب گفت: «نمیدونی؟ چطوره منو مهمونم کنی؟ برو دو بطر آبجو بخر... یا... نه، برو چیزی بخر بخوریم. فقط خوراکی بخر.» صدا در گلو شکست و سرفه کرد.

بعد به لحنی پوزش آمیز گفت: «میدونی، از اون وقتی که پام درد گرفته نشونستم کار بکنم. نتونستم بیرون برم. هرچی داشتم خوردم. حالا پنج روزه تو این چار دیواری زندونی هستم. دیروز تقریباً چیزی نخوردم، امروز هم چیزی نداشتم. کورشم اگه دروغ بگم.»

و اینک ایلیا به یاد آورد که ماتیتزا زن کوچه گردی است. در صورت پهنش دقیق شد و دید که خنده خفیفی در چشمان سیاهش پرسیه می زند و لبهایش انگار چیزی را بکنند می جنبند. ناگاه در حضورش احساس ناراحتی به وی دست داد، اما خواهش میهمی او را به سویش می کشید.

— «باشه؛ حالا میرم چیزی برات میارم.»

برخاست و شتابان از پله ها سرازیر شد و راه میخانه رادر پیش گرفت؛ دم در آشپزخانه مکث کرد. ناگهان دید که مایل نیست به اتاقک زیر شیروانی بازگردد. اما این احساس زودگذر بود و همچون جرقه ای در تاریکی روحش برق زد و بی درنگ به خاموشی گرایید. داخل آشپزخانه شد و ده کوپک گوشت پس مانده ونان و خوراکی های دیگر خرید. آشپز، آنها را در الک کثیفی جای داد، و ایلیا آن را مانند یک سینی دردست گرفت. به راهرو که رسید باز مکث کرد، نمی دانست که آبجو را به چه نحو بخرد. خودش نمی توانست به میخانه برود. چون اگر می رفت بی شک ترتی هزارویک سوال می کرد. ظرفش را صدا زد و از او خواهش کرد که این کار را برایش انجام دهد. ظرفش به میخانه دوید؛ اندکی بعد برگشت و بی آنکه چیزی بگوید شیشه های آبجو را زیر بغل ایلیا زد و خود راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

ایلیا گفت: «گوش کن! میدونی، اینارو برای خودم نمیخوام. برای

یکی از رفقایم می برم.»

ظرف شو گفت: «چی؟»

— «یکی از رفقایم مهمون اومده.»

«خوب باشه، چیزی گفتم مگه؟»

ایلیا دید که دروغی را که سرهم کرد زاید بود؛ ضرورتی نداشت. این امر ناراحتش کرد. بی آنکه شتابی به خرج دهد از پله‌ها بالا رفت. همچنانکه بالا می‌رفت به دقت گوش فرامی‌داد، گویی منتظر بود کسی راه بر او بگیرد و مانعش شود. اما بجز زوزه باد صدایی نشنید و کسی راه بر او نگرفت و مانعش نشد. درحالی که سراپا شهوت بود، و این شهوت با آنکه با ترس و کمروبی درآمیخته بود به روشنی جلوه می‌کرد، به نزد زن بیچاره باز آمد. ماتیترزا الگ را در دامش جای داد: خوراکی را از آن بیرون می‌کشید و در دهان گنده‌اش می‌تپاند و ملج ملج می‌جوید. دندانهایش بلند و تیز بود؛ هر لقمه‌ای را که برمی‌داشت ابتدا به دقت می‌نگریست، سپس زیر دندان می‌گذاشت، گویی بخشهای لذیذ آنرا می‌جست تا با رغبت بیشتر دندان بر آنها بشمارد.

ایلیا خیره در او می‌نگریست، نمی‌دانست چگونه با او به‌بستر رود. از ترس اینکه نتواند کاری صورت دهد و این زن به او بچندد و او را دست بیندازد گاه رنج می‌برد و گاه داغ می‌شد. باد بر در اتاق می‌تاخت، و هر گاه که در تکان می‌خورد ایلیا از جا می‌پرید می‌ترسید کسی سر برسد و او را در آنجا ببیند. گفت: «بهتر نیست چفت درو بیندازم؟»

ماتیترزا به اشاره سر تصدیق کرد. سپس الگ را روی بخاری گذاشت و با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و گفت: «خدا را شکر، صد بار شکر... خانوم حالادیکه سیره. آدم خیلی چیزا می‌خواد تا خوشبخت بشه؟» ایلیا چیزی نگفت. زنک نگاهش کرده و آه کشید. گفت: «اونایی که زیاد می‌خوان زیاد هم باید بدن.»  
«به کی بدن؟»  
«به خدا.»

ایلیا باز خاموش ماند. هنگامی که نام خدا را از دهن این زن می‌شنید احساس تند و درعین حال وصف ناپذیری در او برمی‌خاست و به مقابله با خواهش و تمایلی که به هم‌مخوابگی با او داشت می‌شتافت. ماتیترزا دستش را به لبه تخت گرفت و بدن لخت و سنگینش را تفلک‌کنان بالا کشید. به لحنی سرد و صدایی فرو افتاده گفت: «همه این مدتی که داشتم می‌خوردم فکرم پیش اون دختر پریشکا بود. می‌بینم - با شما و یا کوف. روهم ریخته. خوب، چیز خوبی از این کار عاید نمیشه. شماها اونو زودی خراب می‌کنین، اونوقت تنها یه راه بر اش می‌مونه، که بیاد وها جاپای من بذاره و راهی رو که

من رفتم بره. این راه هم، میدونی، راه نفرین شده‌ای است. ما زنا و دخترا  
این راه‌ها با پاهامون نمیریم، باشکم میریم.»

مکت کرد و بر دستهایی که بر دامنش بود خیره شد؛ در ادامه سخن  
گفت: «دیگه یواش یواش بزرگ شده. از آشپزه‌ها و اونهای دیگه پرسیدم: «کاری  
چیزی ندارین به این طفل معصوم بدین؟» گفتند: «نه، کار می‌خواود چکار.  
بفروشش. بهترین راهش همینه.. برای خودش هم خوبه.. لباس براش می‌خرن،  
پول بهش میدن، خونه بهش میدن.» میدونی اینجور چیزها پیش میاد.. از این  
کارها زیاد میکنن، یه وقت می‌بینی، پیرمرد چیز میزداری علیل و زمین گیر  
میشه و دیگه هیچ زنی بهش اعتنا نمیکنه، اونوقت می‌بینی، بابامیره و یه دختر  
برآخودش میخوره. شاید هم برای دختری بهتره. ولی اولهانش سخته. اگه  
بتونه نون بخور نمیری گریباره و تن به اینکارنده که البته بهتره. بهتره  
آدم گشنگی بکشه و سرگشنه رو بالش بذاره و تمیس بمونه تا...»

انگار کلمه‌ای به حنجره‌اش چسبیده باشد از سخن گفتن باز ایستاد، و سرفه‌اش  
گرفت. اما اندکی بعد با همان لحن سرد و صدای فرو افتاده در ادامه سخن گفت:  
«... تا آلوده باشه.»

یاد پیاپی براتاقک می‌تاخت و با سر، خود را به در می‌کوفت.  
لحن سرد و خالی از احساس و بدن لغت و بی جنبش این زن، همانند  
نمی‌غلیظ بر احساس این جوان عمل می‌کرد و او را از شهامتی که لازمه  
ارضای خواهشش بود تهی می‌ساخت. هر لحظه با او فاصله بیشتری می‌گرفت  
و این امر بر ناراحتیش می‌افزود.

زیر لب گفت: «او خدا، خدا! مریم مقدس!»

ایلیا با ناراحتی در صندلیش جا بجا شد.

به تندی گفت: «تو خودت آدم کثیفی هستی و با این وجود همه‌اش خدا  
خدایم کنی. فکر می‌کنی خدا دست‌رو دست گذاشته و کاری نداره جز اینکه به  
دعاهای تو و امثال تو گوش بده؟»

ماتیزا چیزی نگفت و نگاهش کرد.

سرانجام سری تکان داد و گفت: «منظورتو نمی‌فهمم.» ایلیا در حالی  
که به پامی‌خاست گفت: «چرا نمی‌فهمی، خیلی ساده است. تو یه زن بدکاره‌ای  
هستی. مع هذا هی خدا خدا می‌کنی. اگه به خدا عقیده داری فاحشگی نکن.»  
زن با ناراحتی گفت: «آه، توچی داری میگی؛ اگه ما گناهکارها به خدا  
دعا نکنیم پس کی بکنه؟»

ایلیا زیر لب گفت: «من چه میدونم.» خواهش و میلی شدید به اینکه  
نسبت به این زن و دنیا و کائنات زبان به ناسزا گشاید و همه را به باد دشنام

گیرد وجودش را در چنگ گرفته بود. «ولی میدونم که به تو نیومده که از خدا صحبت کنی - این صحبتها به تونیومده. توقف میخوای خودتو پشت اسم خدا قایم کنی. من که دیگه بچه نیستم؛ می بینم. همه آه و ناله شون بلنده، پهریز گرمیزن. و شکوه میکنن، ولی می بینی باز هم کثافتکاریهاشون ادامه میدن. گناه می کنن، بعدش فرار میکنن و خودشونو قایم میکنند» پروردگارا گناهان ما را ببخش! «همه این حرفها دوز و کلکهارو می بینم. همه شون حقه بازن، خودشونو گول میزنن و سرخدارا هم شیره میمالن.»

ماتیتزا با دهن بازو در حالی که سر را پیش آورده و چشمانش پر از شگفتی گنگ و مبهم بود او را خیره می نگریدست. ایلیا به سوی در به راه افتاد، در را گشود و بیرون رفت و آن را محکم بهم زد. می دانست که احساس این زن را آزرده، و از این امر خوشحال بود. احساس سبکباری و آرامش خاطر بیشتری می کرد. آهسته و آرام از پله ها پایین می رفت و آهنگی را با سوت زمزمه می کرد؛ کینه و زهری که به دل داشت انواع کلمات تند و زننده و برنده را به وی القاء می کرد و این کلمات خرمن خرمن شعله می کشیدند و تاریکی درونش را برمی افروختند و راهی را به وی می نمودند که به کناره گیری از جهان آدمیان می پیوست. و این کلمات را تنها خطاب به ماتیتزا بر زبان نمی راند؛ روی سخنش باعموترنتی و پتروخا و استروگانی تاجر و سایر مردم بود.

هنگامی که به حیاط رسید با خود گفت: خوب می کنم، ناسزاهم می گویم، احساسات را هم جریحه دار می کنم، چطور می شود؟ همه، از دم، يك مشت مردم دزدل که بیش نیستند.

اندکی پس از این ماجرا پایش به فاحشه خانه ها باز شد. نخستین بار جریان به این شکل اتفاق افتاد:

غروب روزی که از کار به خانه باز می گشت زنی به او گفت:

«خوشگل پسر، میای بریم؟»

ایلیا سر بالا کرد و بی آنکه چیزی بگوید در کنار زن به راه افتاد. سر را فرو افکنده بود و مدام از گوشه چشم به پیرامون می نگریدست؛ می ترسید آشنایی او را ببیند و بازش شناسد. قدری که رفتند زنك به سخن درآمد و گفت: «یه روبل می گیرم.»

ایلیا گفت: «باشه. ولی یه کمی تندتر راه بیا.»

و بی آنکه صحبتی کنند آمدند تا به درخانه زن رسیدند. همین. این دلبستگی جدید برایش گران تمام شد؛ مدام فکر می کرد که خرده ریز فروشی اتلاف وقتی بیش نیست و هرگز نخواهد توانست وسایل تأمین يك زندگی راحت و آبرومند را بدست دهد. گاهی هوس می کرد خرده کالاهای خود را مانند سایر



خرده کالافروشان بهلاتار بگذارد و از این طریق مشتریان را گول بزند. اما سرانجام برآن شده که این کار به زحمتش نمی‌ارزد. می‌دید که یا باید خود را به پاسبانها نشان ندهد و یا اگر می‌دهد چالوسی کند و حق و حساب بدهد. این را نیز دون‌شان خویش می‌یافت. دوست داشت با جسارت در چشم مردم بنگرد؛ و از اینکه می‌دید خوشپوشتر از دیگر خرده کالافروشهاست و مشروب نمی‌خورد و کسی را مقبون نمی‌کند لذت می‌برد. در کوچه‌ها و خیابانها به شیوه‌ای متین و موقر راه می‌رفت؛ صورت لاغر و استخوانهای برجسته‌گونه‌اش حالتی موقر داشت. کم حرف می‌زد و هر وقت که سخن می‌گفت کلمات را به دقت می‌سنجید و پلک چشمان تیره‌اش را درهم می‌کشید. اغلب می‌اندیشید: آه چه خوب بود که ناگهان به پول کلانی مثلاً هزار روبل و یا قدری بیشتر می‌رسید. به گزارشهایی که روزنامه‌ها از سرقتهای بزرگ می‌دادند فوق‌العاده علاقه‌مند بود. روزنامه را می‌خرید و تفصیلات تازه‌ترین سرقته را به دقت می‌خواند و سپس جریان را تعقیب می‌کرد تا ببیند آیا سارقین گیر افتاده‌اند یا خیر. چنانچه گیر افتاده بودند به شدت بر آنها می‌تاخت.

یکبار به یاکوف گفت: «بذار گیر بیفتند، احمقها! مگه مجبورید دست به کاری بزنید که عرضه شوندارید؟»

یکبار دیگر به دوستش گفت: «دزدها وضعشون از آدمهای درستکار

بهرتره.»

قیافه یاکوف درهم رفت، پلک چشمانش را هم کشید. به لحنی مرموز که معمولاً هنگام بحث از مطالب جدی اتخاذ می‌کرد گفت: «پریروز عموت تو میخونه باید پیرمرد مشروب می‌خورد. یه پیرمرد مؤمن. اگه اونیه که پیرمرد می‌گفت راست باشه، تو کتاب مقدس نوشته که «کارغارتگران بالا می‌گیرند و کسانی که خشم خدا را برمی‌انگیزند مأمون از خطرند؛ در دست کسانی که نور خدا...»

ایلیا در حالی که به دقت گوش فرا می‌داد گفت: «مطمئنی که درست

شنفتی؟»

یاکوف با بی‌اعتنایی شانه بالا افکند و گفت: «اینها رومن نمیگم، تو کتاب مقدس نوشته. شاید هم پیرمرد از خودش درآورده ولی من ازش سؤال کردم، و او آنها رو کلمه به کلمه تکرار کرد.» سپس بدن را جلوتر برد و با صدای فریادافزود: «مثلاً، یکیش پدرم... کار و بارش همیشه رونق داره، خدا راهم بهیچ حساب نمیکنه.»

ایلیا گفت: «همچنین!»

«برا انجمن شهر هم که انتخاب شده.» سر را فرو افکند و آه کشید.

«هر کاری که آدم می‌کنه قاعدهٔ بایستی جلو وجدانش، گردوسفید، مثل یه تخم بایسته. ولی می‌بینی... آه، سیرم از این زندگی؛ من نمی‌فهمم جریان از چه قراره. من برای این زندگی ساخته نشده‌ام. من از میخانه نفرت دارم. پدرم یه ریزغرمیزنه: برو برای خودت یه کاری بکن! اینهمه بیخود قوز نکن، برو یه کاری بکن!» حالا تو میگی چکار بکنم: اونوقتی که ترنتی نیست، میرم پشت بارکار می‌کنم. از این کار نفرت دارم ولی به خودم فشار می‌ذارم. و کاری هم نیست که واقعاً دوست داشته باشم و بخوام بکنم.»

ایلیا گفت: «تو باید درس بخونی.»

یاکوف زیر لب گفت: «زندگی خیلی سخته.»

ایلیا با تعجب گفت: «سخته؟ برای تو؟ دیوونه‌ای! از روی تخت بلند شد و به سوی پنجره، آنجا که یاکوف نشسته بود، رفت. زندگی سخته، ولی برای من؛ نه برای تو. تو وقتی پدرت پیر شد و از کار افتاد ارباب و همه کارهٔ اینجا هستی. ولی من؛ از جلو مغازه‌ها ردمیشم - کت و شلوار و ساعت و سایر چیزها را می‌بینم و با حسرت نگاه می‌کنم. میدونم، هرگز نخواهم توانست همچو کت و شلوارهایی بخرم و هیچوقت هم همچو ساعتی نخواهم داشت، در حالی که دلم براشون لک زده. دلم می‌خواد که مردم به چشم احترام نگاهم کنن. چرا، مگه من از دیگران بدترم؟ خیلی هم بهترم، دورتا دور همه دزد و نادرستند ولی با اینهمه، می‌بینی، به عنوان اعضای انجمن شهر انتخاب میشن. صاحب‌خونه و میخونه هستن. ولی چرا خوشی و خوشبختی همه‌اش مال اونها باشه و در این میون چیزی به من نرسه؟ منم می‌خوام خوش باشم و خوشبخت زندگی کنم...»

یاکوف نگاهش کرد، سپس شمرده شمرده و آرام گفت: «امیدوارم هرگز به این زندگی نرسی.»

ایلیا در وسط اتاق مکث کرد و در حالی که با هیجان نگاهش می‌کرد گفت: «چرا نرسی؟»

— «برای اینکه تو آدم حریصی هستی. هیچ چیزی تو را ارضا نمی‌کنه.»

ایلیا خنده‌ای خشک و شیطنت آمیز سرداد.

— «چیزی منو ارضا نمی‌کنه؟ به پدرت بگو نصف اون پولی رو که او

و عمو ترنتی از بابا بزرگ یرمی دزدیدن به من بده اونوقت می‌بینی که ارضا میشم.»

یاکوف به پاخاست و آرام آرام به سوی در به راه افتاد. شانه‌هایش فرو افتاده و کمرش، انگار ضربه‌ای بر آن وارد آمده باشد، دولاگشته بود. ایلیا پیش رفت، آستینش را گرفت و با ناراحتی گفت: «وایسا، کجا

داری میری؟»

یاکوف زیر لب گفت: «ولم کن.» اما ایستاد و در قیافه ایلیا خیره شد. رنگش به سپیدی گراییده و لبانش خشک و سرپای وجودش وارفته بود. ایلیا، به لحنی پوزش آمیز و درحالی که به نرمی او را از دم در کنار می-کشید گفت: «به دقیقه حوصله کن، اوقات تلخ نشه، دروغ که نیست؟ راسته.»

- «میدونم»

- «نه؟ کی بهت گفت؟»

- «ورد زبون همه است.»

- «هوم. ولی همونها خودشون دست کمی از او ندارن.»

یاکوف نگاه التماس آمیزی به او افکند و نفس عمیقی کشید.

- «باور نمی کردم. فکرمی کردم از روی حسادت میگوین. بعد کم کم باورم شد. و حالا که توهم تأیید می کنی...» دستی به درماندگی تکان داد و برگشت و خود را بر یکی از صندلیها افکند. چانه را بر سینه تکیه داد و لبه صندلی را در چنگ گرفت. ایلیا هم رفت و به همان وضعی که او نشسته بود بر تخت خواب نشست، چیزی به ذهنش نمی رسید که در تسلی خاطر دوستش بر زبان راند.

یاکوف به نرمی گفت: «پس تو فکر می کنی که من زندگی راحتی

دارم؟»

ایلیا به ملایمت جواب داد: «میدونم؛ البته که راحت نیست. تنها دلخوشی که داریم همین، چون هر کجا رو که نگاه می کنی می بینی آش همین آشه و کاسه همین کاسه.»

یاکوف بی آنکه سربالا کند به مرویی گفت: «این چیزی که میگی...»

واقعاً اطمینان داری؟»

- «بله که اطمینان دارم. یادت میاد اون روزی که از میخونه تندی

رفتم بالا؟ از لای شکاف در نگاه کردم، دیدم تازه دارن متکابی را که شکافتن

میدوزن. بابا بزرگ هنوز جون داشت.»

یاکوف برخاست و به سوی در رفت و گفت: «خدا حافظ.»

- «زیاد هم راجع به این مسئله خودتو ناراحت نکن. چی میشه کرد.»

یاکوف درحالی که در را می گشود گفت: «نه، طوریم نیست.»

لحظه ای چند در پی اش خیره شد. سپس خود را بر تخت خواب افکند.

برای یاکوف دل می سوخت، باز نسبت به عمو ترتی و پتروخا خصوصاً و مردم

عموماً، احساس تنفر و بدخواهی شدیدی در خود کرد. جوانی مانند یاکوف

نمی توانست در میان امثال اینها زندگی کند؛ یاکوف خوب بود؛ آراسته و

مهربان بود. همچنانکه به پشت خوابیده بود و به مردم می اندیشید، حافظه اش

مواردی را به وی ارائه می‌کرد که نشان می‌داد مردم همه نادرست و بد-اندیش و ستمکارند. عده این موارد چندان بود که به سهولت می‌توانست همه نوع بشر را در چرکاب حافظه‌اش غرقه کند. پلیدی و آلودگی تصاویری که در برابر دیده باطنش برمی‌خاست هر قدر بیشتر بود احساسی را که در او بر-می‌انگیختند به همان میزان تندتر و دردناک‌تر بود. این احساس ترکیبی از بیم غم و اندوه و خرسندی خاطر بود و از وقوف به اینکه در این زندگی تار و غمبازی که دیوانه‌وار در پیرامونش می‌جوشید و می‌چرخید تنها است سرچشمه می‌گرفت.

در این همه‌مغوغای بوناکی که از خلال دیوار به‌درون اتاق می-می‌خزید خواب به چشمش راه نمی‌یافت. بر خاست و بیرون رفت. مدتی دراز در کوچه‌ها و خیابانهای شهر قدم زد. نمی‌توانست خود را از چنگ افکار و خیالات رنج‌آور خلاص کند. در تاریکی شب راه می‌رفت و می‌پنداشت که دشمن ناشناسی در پی او است و با اصرار او را به‌جانب جاهای بس خطرناک می‌راند، آنجا که چیزی جز آنچه قلبش را از بدبختی و پریشانی و کینه‌ییا کند مشهود نیست. تردید نداشت که چیزهای خواستی و خوب نیز در این جهان وجود داشت؛ مردمان خوب، کردار خوب، راه و رسم خوب زندگی. پس سبب چیست که او هیچگاه به این چیزها بر نمی‌خورد؟ چرا باید با چیزی جز آنچه بد و ملامت‌آور است آشنا نگردد؟ این موجودی که همیشه او را به‌جانب تیرگی و بدی و پلیدی سوق می‌دهد کیست؟

در پنجه این افکار بود که خویشتن را در خارج شهر یافت... در کنار دیوار سنگی صومعه‌ای راه می‌رفت. سر برداشت، ابرهای انبوهی را دید که تیرگی را درمی‌نوردند و موج‌زنان و غلطان به‌سویش پیش می‌آیند؛ شکم ابرها شکاف برداشته بود و اخترانی خرد از درون این دریدگیها چشمک می‌زدند. هر چندگاه از برج صومعه، نوای خوش ناقوس در دریای خاموشی شب سرازیر می‌شد و به‌اطراف می‌باشید، اما سواى این صدا چیزی آرامش خاموشی مرگبار را برهم نمی‌زد و با آنکه دیری از شب نمی‌گذشت از درون سایه-های متراکم شهر پشت سر، صدایی در این مزارع نئوذ نمی‌کرد. شب سرد بود. پایش مدام به کلوخه‌های یخ‌زده می‌گرفت و می‌لغزید. احساس ترس و تنهایی که از افکارش مایه گرفته بود مانع از ادامه راه بوده. ایستاد و بر دیوار سنگی صومعه تکیه داد؛ مدام از خویشتن می‌پرسید: این که او را به‌پیش می-راند کیست، این کیست که تنها چیزهای زشت و ناگوار را به‌وی نشان می-دهد؟ «اوه، خدایا، تویی؟» و این سؤال به‌تحویره‌کننده‌ای در تیرگی‌روخش درخشید.

دهشتی سرد در قالب چندشی یخ زده وجودش را در نور دید. احساس مبهمی که می‌گفت چیزی اتفاق خواهد افتاد وی را به حرکت درآورد؛ بدن را راست کرد و شتابان و درحالی که بر هر سنگ و کلوخی می‌لغزید و از این‌که به پشت سر بنگرد بیم داشت به شهر بازگشت.

\*\*\*

چند روز بعد با پاول گارچوف مصادف شد: غروب بود و دانه‌های ریز برف به تنبلی در هوا چرخ می‌خورد و در زیر انوار چراغهای خیابان می‌درخشید. با آنکه سرد بود، پاول چیزی جز بلوزی فلانل به تن نداشت و آنهم کمر نداشت. سلانه سلانه راه می‌رفت، شانه‌هایش فرو افتاده بود؛ چشمها را بر زمین دوخته دستها را در جیب شلوار کرده بود، گویی به دنبال چیزی چشم می‌گرداند. هنگامی که ایلیا به او رسید و او را مخاطب ساخت سر بالا کرد.

زیر لب با بی‌اعتنایی گفت: «هوم.»

ایلیا، همچنان که در کنارش راه می‌رفت گفت: «حالت چطوره؟»

«تا بخوای بد. خودت چطوری؟»

«ای، بدک نیستم.»

«می‌بینم توهم اینقدرها سرکیف نیستی.»

لحظه‌ای چند در حالی که در کنار هم راه می‌رفتند و آرنج‌هایشان به هم می‌سود خاموش ماندند.

ایلیا گفت: «چرا هیچوقت پیش ما نمی‌آی؟»

«وقت ندارم. وقت اضافی ندارم. خودت که میدونی.»

ایلیا، به لحنی گله آمیز گفت: «اگه می‌خواستی وقت پیدا می‌کردی.»

«بهت بر نخوره؟ همه‌اش می‌خواهید من پیام بهتون سر بزنم ولی شماها

هیچوقت نمی‌آیید احوالی از من برسید. حتی یه دفعه هم از من نپرسیده‌اید، که کدوم گور زندگی می‌کنی.»

ایلیا لبخند زان گفت: «حق داری؛ حرف حساسی جواب ندازه.»

پاول نگاهی به او افکند و باناراحتی بیشتری گفت: «تک وتنها زندگی

می‌کنم. دوستی ندارم، همدمی ندارم؛ به کسی هم که ازش خوشم بیاد بر نمی‌

خورم. مریض بودم... تقریباً سه‌ماه تو بیمارستان بستری بودم. در تمام این

مدت حتی یه نفر عیادت‌م نیومد.»

«چه‌ات بود؟»

«تو مستی سرماخوردم. حصبه گرفتم. بدترین موقعش اونوقتی بود

که خوب شدم و دوره نقاهتمو میگذروندم. آدم، وقتی، مدتی شب‌وروزتها

تو بیمارستان میخوابه یواش یواش فکر میکنه انگار کور و کر و لاله... درست مثل یه توله سنگ و لگرد که تویه چاله انداخته باشن. خدا پدر دکترهارو بیامرزه که لااقل کتابهایی بهم می‌دادن. اگه اون کتابها نبود مرده بودم.»  
- «کتابهای خوب؟»

- «به! نمیدونی! دیوان شعر... لرمانتوف<sup>۱</sup>، فکر اسوف<sup>۲</sup>، پوشکین<sup>۳</sup>. مثل شیر سرمی کشیدم. میدونی بعضی شعرها هست که وقتی میخونی درست مثل اینه که دختری که دوستش داری لبشو گذاشته روی گونه‌ات. شعرهایی هم هست که تودل سنگ هم نفوذ میکنه و جرقه‌هایی از اون در میاره که آدمو آتش میزنه.»

ایلیا آهی کشید و گفت: «من مدتی است کتاب خوندنو ول کردم. میدونی، اونچه که آدم میخواد یه چیزه و اونچه که می‌بینه یه چیز دیگه.»  
- «و خوب چیزی هم. گوش کن، بریم توی یکی از میخونه‌ها بشینیم، خوب؟ بشینیم کمی چق‌چق بکنیم. وعده‌ای دارم، باید جایی برم، ولی حالا خیلی زوده.»

ایلیا گفت: «بریم.» و بازوی پاول را گرفت.  
پاول، نگاه دیگری به او افکند و لبخندی زد و گفت: «ما باهم هیچوقت صمیمی نبودیم، با وجود این هر وقت می‌بینمت خوشحال میشم.»  
ایلیا گفت: «نمیدونم که تو خودتو با من صمیمی بدونی یا نه ولی من یکی خودمو با تو صمیمی میدونم.» پاول در صحبتش دوید و گفت: «اگه صمیمی میدونی بگو ببینم وقتی بهم برخوردیم به چه فکرمی کردم؟ ولی، نه، بذار باشه.» و مطلب را با حرکت دست به سوی نهاد و خاموش ماند و از سرعت آهنگ گامها کاست.

به اولین میخانه‌ای که رسیدند داخل شدند؛ در گوشه‌ای نشستند و آبجو سفارش دادند. ایلیا در روشنائی چراغ میخانه دید که چهره پاول، لاغر و نزار و چشمانش بیقرار و لبانش که همیشه لبخندی ریشخندآمیز از هم جدایشان می‌ساخت، سخت بهم فشرده است.

پرسید: «کجا کارمی کنی؟»

پاول با افسردگی گفت: «برگشتم چاپخونه.»

- «کارش خیلی سخته؟»

- «خودکار سخته نیست؛ دلواپسیش سخته.»

ایلیا از اینکه می‌دید دوستش که روزگاری بانشاط و سرحال بود اینک

اینهمه افسرده و بی نشاط است احساس خرسندی کرد و در شگفت بود از این که چه چیز موجب این دگرگونی گشته است.

درحالی که گیلانش را دوباره بر می کرد پرسید: «باز هم شعر میگی؟»

«حالا نه، ولی قبلاً خیلی گفتم. به دکتر بیمارستان نشون دادم.

خیلی تعریف کرد. حتی یکی از اونها راهم توروزنومه چاپ کرد.»

ایلیا تعجب کنان گفت: «اوهو! چطور شعری بود! يك كميشو برام

بخون.»

شوق ایلیا، و گیلای چند آبخو، پاول را به نشاط آورد. چشمانش درخشیدن

گرفت و دولکۀ سرخ برگونه‌های فرورفته‌اش پدیدار گشت.

در حالی که پیشانی‌اش را به شدت می‌مالید تکرار کرد: «چطور شعری؟

فراموش کردم- راستش بخوای فراموش کرده‌ام. صبر کن، شاید هم چیزهایی

به خاطر امدم. میدونی، مدام تو کله‌ام وول میخورن و مثل زنبورهایی که

تو کندو باشن پهریز و زوز می‌کنن- ووز! ووز! گاهی وقتاً واقعاً می‌خوام بنویسم...

خیس عرق می‌شم... می‌خوام زیبا و روان بنویسم... اما می‌بینی، کلمات دم

پرم نمیان.» آهی کشید و سر را به عقب افکند: «گفتنی زیاد دارم ولی قلم که

به دست می‌گیرم چیزی در نمیاد.»

ایلیا اصرار کرد: «خوب، حالا به تکه‌هایی بخون.» هر قدر پاول را

می‌نگریست کنجکاو تر می‌شد و احساسی از همدردی و غمخواری که رنگ

افسردگی داشت به تدریج بر این کنجکاوای افزوده می‌گشت.

پاول به فروتنی تبسمی بر لب آورد و گفت: «شعرهایی که می‌گم چیز-

های عجیب و غریبی هستند، همه‌اش راجع به زندگی خودم.»

پس آنگاه، نگاهی به اطراف افکند، سینه‌ای صاف کرد و درحالی که می-

کوشید نگاهش بانگاه دوستش برخورد نکند با صدای فرو افتاده خواند:

«شب است و نایمیدی؛ ماهی نحیف و بیمار

سوسوزند به سردی، از پشت شیشه‌تار.

باریکه‌ای ز نورش سرد و غبارکف را

در بوسه‌ها بنویسد، راهی شود به سوی نهای روی دیوار.

الوار تاب‌خورده در کوره برد به ایوان:

خوش می‌شود منتش از نور ماه تابان.

خاموش می‌نشینم در گوشه‌ای فرده

خواب خوش شبانگاه در چشمهام مرده...»

مکث کرد؛ نفس عمیقی کشید و به آرامی بسیار ادامه داد:

دیداد روزگار  
 جان و تنم بکوفت.  
 بگداخت قلب من  
 بشکست پشت من  
 تنها امید ز فدایم را به یاد داد.  
 من مانده‌ام کتون و یکی جام پر ز می  
 جان می‌دهد به من  
 دل می‌دهم به وی  
 با او مراست راحت و بی‌او مراست درد.  
 آنها که می‌لوانند  
 بگذار بی‌شراب  
 در بتری بخوابند  
 اما هزار غم  
 چاتم

سوی سبوی خنده‌زن باده می‌کشد»

نگاه سریعی متوجه ایلیا کرد و سر را فرو ترا فکند.  
 زیر لب گفت: «شعرهای من بیشترشون از این قبیل اند.»  
 با انگشتانش بر میز ضرب گرفت و در صندلیش جا به جا شد.  
 ایلیا لحظه‌ای چند با بهت و بی‌باوری در او خیره گشت. آیات موزون،  
 مدام در گوشش طنین می‌افکند؛ برایش دشوار بود باور کند که آنها را این  
 جوانک لاغر، با آن بلوز کهنه و کفشهای زمخت و چشمان بی‌قرار سروده باشد.  
 سرانجام، همچنان که او را می‌نگریست گفت: «او نقدرها هم که میگی  
 عجیب و غریب نیست. من که خیلی خوشم اومد. باور کن، چیزی نمونه  
 بود گریه کنم. همین که خوندی، یه دفعه دیگه هم بخون...»  
 پاول سر برداشت و به شادمانی نگاهش کرد.

صندلیش را نزدیکتر آورد و گفت: «جدی میگی، خوشت اومد؟»

- «عجب، فکر می‌کنی دارم بهت دروغ می‌گم؟»  
 پاول، به نرمی و با حالتی اندیشمند آن را باز خواند. آنجا که نفسش  
 یاری نمی‌کرد می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد.

اما نتیجه این تکرار افزودن به بی‌باوری ایلیا بود؛ نمی‌توانست قبول  
 کند که پاول آنها را سروده باشد.

گفت: «خوب، حالا چیز دیگه‌ای بخون.»



- «شاید بهتر باشد که روزی سری به شما بزنم و دفترچه یادداشت‌مو باخودم بیارم. شعرها هم طولانیه، وقت هم نیست، باید برم. حافظه‌ام هم خوب نیست. فقط اول و آخرهاشونو به خاطر دارم. شعری دارم: شبه، تو جنگلم، راه گم می‌کنم، خسته و کوفته‌ام، می‌ترسم، تک و تنهام، همونطور که در پی راه نجاتی چشم میگردونم میگم:

«با پای ناکوان

با این سر به‌سینه در افتاده، سرگران

در زیر این درخت

مستانه و خموش

سایم به خاک‌های عزیزش دو گونه را

گویی ز دور دست

می‌آیدم به خموش

سوی من آ، بیا.»

- «گوش کن ایلیا، بیا باهم بریم. دلم نمیخواد به این زودبها ازت جدا

بشم.»

آستین ایلیا را گرفته بود و می‌کشید و به مهربانی در چهره‌اش می‌

نگریست.

ایلیا گفت: «باشه، منم دلم نمیخواد به این زودبها ازت جدا بشم. دروغ

بهت نگم - هم باور می‌کنم که تو اینهارو گفته باشی وهم باور نمی‌کنم.

آدم عجیبی هستی. شعرها هم که واقعاً عالی از آب دراومده‌اند.»

- «پس که باور نمی‌کنی مال خودم باشن!»

ایلیا از صمیم قلب گفت: «اگه مال خودت باشن که خیلی عالی‌ان.»

- «تو صبر کن... نوشتن یاد بگیرم، اونوقت می‌بینی چکارا می‌کنم!»

- «خوب، بگو.»

- «اوه، ایلیا؛ کاش اینقدر گنگ نبودم!»

خیابان را با گام‌های بلند زیرها می‌نهادند، کلمات را از دهن یکدیگر

می‌قاییدند و هرچه بیشتر می‌رفتند بیشتر به شوق می‌آمدند و محبت بیشتری

نسبت به هم در خود احساس می‌کردند. هر يك، از این که در می‌یافت که

دیگری در افکار و نظریاتش سهیم است از شادی سرازها نمی‌شناخت، روحشان

بر بالهای شادی در آسمانها در پرواز بود. برف به شدت می‌بارید، بر چهره‌شان

می‌گذاخت، بر لباسشان می‌نشست، به کفشهایشان می‌چسبید، و به صورت توده

بی قواره‌ای در پیرامونشان می‌چرخید.

- «آه، مرده شورت ببرد!» پایش در چاله‌ای پراز گل و شل فرورفت.

- «از دست چپ برو.»

- «کجا میخوایم بریم؟»

- «خونۀ سیدوریخا جاشو میدونی؟»

ایلیا لحظه‌ای خاموش ماند. سپس گفت: «میدونم.» و به‌خنده افزود:

«همه یه راهو میریم.»

پاول به نرمی گفت: «میدونم، ولی ناچارم. به دلایلی. گوش کن بین چی میگم... گرچه گفتنش خیلی سخته.» تف غلیظی بر زمین انداخت «گوش کن... دختره‌ای اونجاست. حالاخودت می‌بینیش. آدموحالی به‌حالی میکنه. تو خونۀ دکتری که پیشش معالجه می‌کردم کلفتی می‌کرد. بعد از اینکه خوب شدم خونه‌اش می‌رفتم و کتاب می‌گرفتم، می‌نشستم کتاب می‌خواندم. او هم اونجا بود، پروانه آسا خرم و خندان، اینطرف و اونطرف می‌پلکید. باهاش دوست شدم، خلاصه، باهاش رو هم ریختم. چه درد سرت بدم، بدون اینکه کوچکترین اعتراضی بکنه خودشو درست تسلیم کرد. آه، چه زندگیا داشتیم! حتی آسمان هم آتش گرفته بود! مثل پروانه‌ای که به‌طرف شعله‌ای پروازکنه به‌طرفش پرواز می‌کردم. از بس همدیگرو بوسیده بودیم لبهامون تاول زده بود. نمیدونی، چه دختره ترو تمیزی است... درست مثل یه عروسک، وقتی بغلش می‌کنی فکرمی‌کنی چیزی روبغل نکرده‌ای! درست مثل این بود که پرنده‌ای توی قلمب لانه کرده بود و نغمه سرایی می‌کرد.»

از سخن گفتن باز ایستاد، و ناله‌ای سرداد.

ایلیا که مشتاق بود بقیه داستان را بشنود گفت: «خوب، بعدش؟»

- «خانم دکتر جریانو فهمید. اوه مرده شورش برد، زن خوبی بود.

تا این قضیه اتفاق بیفته اغلب می‌نشست باهام صحبت می‌کرد. از اون پتیاره‌ها؟»

- «خوب، بعدش؟»

- «هیچی، قشقرغی راه انداخت که اون سرش ناپیدا بود. «ورا» را

بیرون کرد، روزگار هر دو مونو سیاه کرد. «ورا» اومد پیش من و بامن موند،

اونوقتها بیکار بودم. هرچه داشتم خوردیم و تموم کردیم. ورا میدونی-

دختر شجاعی است. گذاشت از خونه در رفت. دو هفته خبری ازش نشد،

بعد پیداش شد. حسابی لباس پوشیده بود، هفت قلم آرایش کرده بود...

دستبند طلا، پول، همه‌چی داشت.» پاول دندانها را برهم فشرد: «کتکش

زدم؛ خیلی هم زدم.»

ایلیا پرسید: «دیگه ترا ول کرد؟»

— «نه. اگه می‌کرد که می‌رفتم و خودمو تو رودخونه می‌انداختم. می‌گفت: یا منوبکش، یا اصلاً دست به‌روم بلند نکن. میدونم، برای تو سخته بامن زندگی کنی، ولی منم قلبمو به کس دیگه‌ای نمیدم.»

— «تو چطور؟»

— «هر کاری از دستم برمیومد کردم... کتکش زدم... نصیحتش کردم... گزیه کردم... چه کار دیگه‌ای میتونستم بکنم؟ زندگی‌شو که نمیتونستم تأمین کنم.»

— «نمیخواست بره کار بکنه؟»

— «خدا میدونه. می‌گفت: باشه، ولی بچه‌دار میشیم. بچه‌ها رو چکار می‌کنی؟ همین شکلی همه‌چی مال توست، بچه‌ای هم دست و پا گیرمون نخواهد بود!»

لحظه‌ای به فکر فرورفت.

ایلیا گفت: «حرفی است حسابی.»

پاول بی‌آنکه جواب دهد بر سرعت گامها افزود، چند قدمی که جلوتر رفت ایستاد و برگشت: «هروقت فکر می‌کنم که کس دیگه‌ای او رو می‌بوسه، مثل اینکه که سرب گذاخته تو قلبم میریزن.»

— «حالا نمیتونی ولش کنی؟»

پاول با تعجب گفت: «چی؟»

ایلیا به دیدن دخترک شگفتی پاول را دریافت.

به عمارت يك طبقه‌ای در حاشیه شهر رسیدند. شش پنجره عمارت بسته بود و بدان قیافه انبار دراز و کوتاه سقفی را می‌داد. دانه‌های برف به دیوار و بام آن چسبیده بود، گویی می‌کوشید عمارت را از نظرها پنهان دارد. پاول همچنانکه در می‌کوفت گفت: «این یه نوع نجیب خونده بخصوصی است. سیدوریاخا به دخترهایی که اینجا هستند اتاق و خوراک میده و در مقابل از هر کدام ماهیانه پنجاه روبل میگیره. چهارتا بیشتر نیستند. بدیهی است «مادام» شراب و آبجو و تنقلات هم میفروشه. اما دخترها را زیاد محدود نمیکنه. میتونن هر طور دلشون بخواد بیان و برن. مسأله‌ای که بر اش اهمیت داره همون پنجاه روبلی است که هر ماه میگیره. دخترهای اینجا تا کسشون گروه سخیلی زود، این پولو در میارن. یکی از اونها المپادا<sup>۱</sup> هر دفعه بیست و پنج روبل کمتر نمیگیره.»

ایلیا در حالی که برف را از کتفش می‌تکاند پرسید: «دختره رفیق تو چقدر میگیره؟»

پاول لحظه‌ای مکث کرد. سپس به نرمی جواب داد: «نمیدونم، اونهم گرونه.»

خش‌خشی از آن سوی در به گوش آمد و باریکه‌ای نور در تاریکی شب دوید.

- «کیه؟»

- «منم، واسه سید وروونا. منم، گارچوف.»

- «آه.»

در باز شد و پیرزنی باریکه‌اندام که بینی درشت و چهره شل و سست عضله‌ای داشت شمع را بالا گرفت و خطاب به پاول گفت: «شب بخیر. «ورا» خیلی وقته منتظرته. این آقاکیه؟»

- «یکی از دوستانه.»

صدای صاف و زنگ‌داری از آن سردیگر راهرو گفت: «کیه؟»

پیرزن گفت: «المپادا رفیق «ورا» ست.»

سپس همان صدای صاف و زنگ‌دار گفت: «ورا، تو رو میخوان!» در منتهای راهرو دری چارطاق شد و سایه دختر ریزنقشی بر مستطیل نور افتاد. لباس سفید و آبخاری از موهای زرین برشانه‌هایش فرو ریخته بود.

با اوقات تلخی گفت: «دیر کردی.» سپس هردو دست را برشانه‌های پاول نهاد و برای اینکه از فراز شانه او ایلیا را نگاه کند بر پنجه پا بلند شد.

- «یکی از دوستان من - ایلیا لونیف.»

- «خوشوقتم از زیارتتون.»

هنگامی که دستش را پیش آورد استین گشاد بلوز سفیدش تا سرشانه‌ها پس رفت. ایلیا دست گرم و لطیفش را با ملایمت و ادب در دست گرفت و با شادی و شوقی که از تماشای نهال نودمیده غانی که از درون بته‌ای گل آلود سر بر آورده است به انسان دست می‌دهد در او خیره شد. هنگامی که دخترک از سر راه کنار رفت تا آنها را به درون اتاق هدایت کند او نیز خود را کنار کشید و گفت: «نه، اول شما بفرمایید.»

دخترک خندید و گفت: «اوه، چه آقای مبادی آدابی!» خنده‌اش شیرین و دل‌انگیز و شاد و پر طنین بود. پاول نیز خندید. گفت: «ورا، هوش و

حواسی برای پسر به باقی نداشتی، می بینی چطور ایستاده... مثل خرسی که جلو به تغار عمل ایستاده باشه.»

و رارو به ایلیا کرد و تبسم کنان گفت: «آره؟»

ایلیا در جواب تبسم کرد و گفت: «راستش خوشگلی شما هوش و

حواسی برام نداشت.»

پاول خنده خوشی سرداد و گفت: «ولی بیا، چپ نگاهش نکنی ها! سر

تو می برم!» چشمانش از غرور می درخشید. خوشحال بود که می دید ایلیا

رفیقه اش را پسندیده و تحت تأثیر زیبایش قرار گرفته است. دخترک نیز بالوندی

معصومانه ای عشو می کرد و دل می ریود. جزدامنی که به سفیدی برف بود

و بلوزی که روی زیرپوش به تن کرده بود لباسی به تن نداشت؛ دگمه های

بلوز را نینداخته بود، هرچند گاه لبه های آن کنار می رفت و از تن تروتازه ای

که به شادابی هلوی رسیده بود پرده برمی گرفت. غنچه های لب دهن

تنگش در لیخندی دلکش می شکفت؛ همچون کودکی که از اسباب بازی که

هنوز تازگی خود را از دست نداده است لذت می برد از خود خوشنود بود

ولذت می برد. با آن بینی کوچک و نوک برگشته، پروانه وار، پرپرزان در

اتاق به راه می افتاد و نگاههای پراز به پاول می افکند و به شادمانی

می گفت و می خندید و ایلیا راسراپا مجذوب خویش می ساخت. ایلیا از اینکه

می دید چنین همدمی ندارد بارغم بردلش می نشست.

دروسط اتاق کوچک و تمیز، میزی بارومیزی سفید به چشم می خورد.

سماور به شادمانی غل می زد و همه چیز اتاق، تروتازه و جوان می نمود. چیزی

در آن نبود که ایلیا نپسندد: فنجانها، شیشه شراب، بشقابهای سوسیسون و

نان... همه را با پسند خاطر می نگریست. نمی توانست به پاول حسد نبرد.

پاول پشت میز نشست، چهره اش از شادمانی پرتو می افکند و کلمات زیبا

و خوشتراش بر زبان می راند: «با تو که می نشینم تن به گرمی دلنواز تابش

خورشید می سپرم. پریشانها را از یاد می برم، نابسامانها را فراموش می -

کنم، امیدهای نو دردل می پرورم. زیباییت بسان اختران آسمان می درخشند.

تا تو زنده ای، من چگونه می توانم بمیرم؟»

و راه شادمان فریاد برآورد: «اوه، پاول! چه زیبا!»

- «داغ داغ، همین الان از تابه درآمده، مثل اینکه همین حالا پختند.

هوم! ایلیا! اینقدر اخم نکن! تو هم برو یکی را برای خودت پیدا کن!»

دخترک نگاهي به ایلیا افکند و با صدایی که آهنگی غریب و نو داشت

گفت: «از اون خوب خوبهاش.»

ایلیا لبخند زنان گفت: «به خوبی شما که نخواهد بود.»

ورا، به نر می گفت: «تو نمیدونی چی داری میگی، مواظب دهنِت باش.»  
پاول ابرو درهم کشید و گفت: «چرا، میدونه.» سپس رو به ایلیا کرد  
و گفت: «همه چیز زیباست! باشکوه است! و بعد ناگهان به یاد جریان کذایی  
می افتم، و مثل اینکه که کارد به قلم فرومی کنند.»

ورا، در حالی که برفراز میز سرفروافکننده بود گفت: «خوب، به یادش  
نیفت.» ایلیا نگاهش کرد و دید که لاله های گوشش به سرخی گراییده است.  
دخترک به لحنی نرم اما استوار ادامه داد: «چیزی که هر شب باید بد  
خودت بگی اینه: شبی که گذشته یه شب بوده، اونهم مال من بوده. برای منهم  
آسون نیست.» به قول اون تصنیف: غم و غصه ام را برای خودم نگه میدارم،  
و ترادر خوشیهایم سهم می کنم.»

پاول همچنانکه گوش فرامی داد قیافه اش درهم می رفت؛ ایلیا می خواست  
چیز مناسبی بگوید، چیزی که هر دوی آنها را دلگرم سازد.

پس از اندک تأملی گفت: «خوب، آگه گره کور باشه ونشه بازش کرد  
چه میشه کرد؟ گوش کنید: باور کنید، آگه هزار روبل داشتم به شما می دادم.  
می گفتم بیایید، بردارید! به خاطر عشقتون. برش دارید. برای اینکه عشق  
خوب و حقیقی و پاکی است، بقیه چیزها هم یک پرکاه ارزش نداره.»

سپس، موجی از احساسات تند و توفانی او را دربرود، و برای اینکه  
فشارنگاه پراز حقیقتی و لبخند پاول را که می نمود چیزهای دیگری  
را نیز از او طلب می کند بهتر تحمل کند، به پاخواست.

— این اولین دفعه ای است که اشخاصی را می بینم که همدیگر را حقیقتاً دوست  
دارند. پاول، از توجه پنهان، این اولین باری است که تونسته ام قلبت را ببینم  
و به ارزش واقعی تو پی ببرم. و باید اذعان کنم که به توحسودی می کنم. و اما  
طرف دیگر مسأله... من اینطور فکر می کنم: من از مردم چوواشیا  
و ماردوویا بیزارم، قیافه شونو نمی تونم تحمل کنم: چشمهای همه بیمار و  
پف کرده است. ولی اونهاهم توهمون رودخونه ای که من شستشو می کنم  
استحمام می کنند و از همان آبی می خورند که من می خورم. آیا باید چون از  
آنها متنفرم از آب رودخونه هم صرف نظر کنم؟ نه. مطمئنم که خداوند آن ر  
تطهیر می کند.»

پاول فریاد بر آورد: «احسنت. صدبارک الله.»

ورا به آرامی گفت: «ولی تو آبی از سرچشمه بخور.»

ایلیا گفت: «فعلاً بهتر می دونم خودت یه فنجان چای برام بریزی و بخورم.»

دخترک گفت: «اوه، تو چقدر خوبی!»

ایلیا با قیافه جدی گفت: «متشکرم، لطف دارید.»

تأثیری که این صحنه کوچک بر پاول داشت کم از تأثیریک شیشه شراب نبود. چهره پر از نشاطش برافروخت و چشمانش درخشیدن گرفت؛ به پاخواست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

گفت: «بر شیطان لعنت! وقتی امثال شما باشید، زندگی چیز شیرینی است. ایلیا، خدمت بزرگی به خودم کردم که ترا به اینجا آوردم. این رامی خورم به سلامتی تو، دوست عزیز!»

دخترک لبخند ملیحی به رویش زد و گفت: «باز زد به کله اش. همیشه اینطوره... حد وسط نداره، یا تَه چاله ها و میان زباله ها یاد در آسمان و میان ابرها.» درست در همان وقت یکی پنجه به در کوفت.

صدای زنی از پشت در گفت: «ورا، اجازه هست؟»

«پیا، بیاتو. ایلیا یا کولوویچ، ایشون المیپادا دوست من هستند.»

ایلیا سر بر گرداند و زن جوان و زیبا و بلندبالایی را دید که چشمان آبی و آرامش را بر او دوخته است. بوی خوشی از لباسش می تراوید و مشام را نوازش می داد، گونه هایش تروتازه و گلگون بود و تاجی از موهای تیره بر فراز سرش خفته و بر بلندی قامتش افزوده بود.

«از تنهایی دلم گرفته بود. صدای بگو و بخندتونو شنیدم، گفتم پیام

یه دقیقه بشنم. مزاحم که نیستم؟ اینجا هم، می بینم این آقا پسر تنها هستند. من هم از ایشون پذیرایی می کنم. اجازه هست؟» چرخ زدی یکی از صندلیهارا به سوی ایلیا کشید و بر آن جای گرفت. «از اینکه می شنوی با هم راز و نیاز می کنند خسته نمیشی، حوصله ات سر نمیره؟ حسودیت نمیشه؟»

ایلیا در حالیکه در جوارش احساس سراسیمگی می کرد گفت: «مشکل

آدم بتونه حوصله اش سر بره.»

زن با خشونت گفت: «دیگه بدتر.» سپس رو به ورا کرد و گفت:

«دیروز برای نماز به دیر رفتم، نمیدونی چه دختر خوشگل تارک دنیایی تازه اومده بود! راستی که قشنگ بود. نگاهش می کردم و تعجب می کردم چطور شده اومده تارک دنیا شده. نمیدونی چقدر دلم به حالش سوخت.»

ورا گفت: «من که دلم به حالش نمیسوزه.»

«من که باور نمی کنم.»

ایلیاننشسته بود و بوی خوشی را که در پیرامونش پرمه می زد فرو می داد و از گوشه چشم، پنهانی نگاههایی به او می افکند و به صدایش گوش فرامی داد. صدایش فرو افتاده و آرام بود؛ حواس را خواب می کرد و ایلیا می پنداشت

که آهنگ صدایش نیز عطری خاص خود دارد.  
 - «ورا، نمیدونم، دل دل می کنم. تو میگی برم با «پالواکتوف» زندگی کنم؟»

- «نمیدونم.»

- «شاید هم رفتم. میدونی، عمر شو کرده، ولی خیلی خسیسه. من میگویم پنجهزار روبل به اسمم تو بانك بذاره وهرماه صدوپنجاه روبل بهم بده، ولی اون میخواد سه هزار روبل تو بانك بذاره و ماهیانه صدروبل بده.»

ورا گفت: «عزیزم حالا وقت این صحبتها نیست.»

المیادا گفت: «باشه»، و به سوی ایلیا برگشت: «خوب، آقا پسر، من و تو باهم صحبت می کنیم. من از تو خوشم اومده. صورت قشنگ و چشمهای جدی داری. خودت چه فکر می کنی؟»

ایلیا لبخندی بر لب آورد و به شرمروی گفت: «هیچی». احساس می کرد که این زن، همچون توده ای ابر او را در خود می کشد و خود را به دور او می پیچد.

- «هیچی؟ چه خنک! چه کارها می کنی؟»

- «دستفروشم.»

- «نه؟ فکر می کردم کارمند بانك یا فروشنده یکی از مغازه های بزرگ

هستی.»

ایلیا گفت: «دوست دارم تمیز و مرتب لباس بپوشم». احساس می کرد که به شیوه ناراحت کننده ای به هیجان آمده است؛ بوی خوش عطر در ذرات مغزش نفوذ می کرد.

- «تمیز و مرتب؟ چه خوب! خوب هم حدس می زنی؟»

- «منظور تو نمی فهمم.»

زن آبی چشم به نرمی گفت: «نمیدونی که مزاحم رفیقت هستی؟» ایلیا زیر لب گفت: «متوجه بودم؛ همین حالا می خواستم بلندشم برم.»

- «ورا، اجازه هست ببرمش؟»

- «ورا به خنده گفت: «البته، آگه مایل باشه.»

ایلیا به شرمروی پرسید: «کجا؟»

پاول گفت: «برو باهاش، چونه زن دیگه!»

ایلیا مات و میهوت ایستاده بود و سفیهانه لبخند می زد، اما زن به

آرامی بازویش را گرفت. و همچنانکه او را از اتاق می برد گفت:



«توهنوز رام نشده‌ای، منم زن خودرأی و بلهوسی هستم و همیشه هم حرفمو به کرسی می‌شونم. آگه به سرم بزنه که خورشیدو خاموش کنم بالا پشت بام میرم و اونقدر فوت می‌کنم که دیگه نفس برام نمونه. من یه همچو آدمی هستم.»

ایلیا، بازوبه بازویش داد و بیرون رفت؛ آنچه راکه می‌گفت نمی‌شنید. و در واقع مشکل می‌شنید؛ از چیزی که آگاه بود گرمی و نرمی و بوی خوشش بود. این پیوند غیرمنتظره، ایلیا را یکسر مجذوب ساخته بود و احساس ترضیه خاطرری را در او نفوذ می‌داد که بر جراحات زندگیش مرهم می‌نهاد. این امر که زنی زیبا و خوش لباس بوسه‌های گرانبهای خویش را بیدریغ و بی-توقع، نثارش می‌ساخت ارزش و قدرش را در نظر خویش بالا می‌برد. چنان بود که گویی خود را در آغوش رودخانه برآبی رها ساخته و از امواج نوازشگران نوازش می‌بیند.

دخترک همچنانکه موهای مجعدش را به بازی می‌گرفت و یا بر موهای نودمیده و نارس لب زبرینش انگشت می‌کشید می‌گفت: «پسرك بلهوس من! هر روز از پیش بیشتر دوست می‌دارم. تو قلب شجاعی داری و می‌بینم تا اونچه راکه می‌خواهی نگیری آرام نمی‌گیری. منم اینطورم. آگه جوانتر بودم زنت می‌شدم؛ اونوقت زندگی مانند امواج تصنیف دل‌انگیزی در دور و برمون می‌گذشت و ما دوتا را در خودش می‌شست.»

ایلیا او را به دیده احترام می‌نگریست. می‌دید که زن باهوشی است؛ و به رغم زندگی که می‌گذراندا از ارزش و قدر خود بی‌خبر نیست. بدنش، همچون صدایش، نیرومند و مواج و بسان کیفیات و خصایص اخلاقی محکم و استوار بود. شعورش، تمیزیش، درک و متانت و استقلال رأیش راکه به غرور می‌زد، دوست می‌داشت. اما گاهی اوقات که به دیدنش می‌آمد او را در رختخواب می‌یافت. در این گونه اوقات چهره‌اش پریده رنگ و چروکیده و موهایش ژولیده و درهم بود، در این گونه مواقع احساس بی‌زاری و نفرتی شگرف در درونش سر بر می‌داشت، می‌ایستاد و باخسوت تمام در چشمان خسته و قوی کرده‌اش خیره می‌شد و حتی کلمه‌ای نمی‌یافت که خطاب به او بر زبان راند. دخترک، ناراحتی او را احساس می‌کرد، پتو را روی سرمی‌کشید و از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید و می‌گفت: «برو. پرواتاق ورا، همین حالا میام. به اون پیرزن هم بگو يك كمی آب با برف برام بیاره.»

و او به اتاق تروتمیز رفیقۀ هاول می‌رفت: ورا به دیدن قیافۀ درهم کشیده‌اش لبخندی تلخ بر لب می‌آورد.  
یکبار به او گفت: «سخته با دخترای مثل ما رفیق باشین. نیست؟»

و او آهی کشید و گفت: «آه، ورا، گناه شما شبیه برافه، لبخند که زدید  
آب میشه ومیره.»

— «طفل معصوم! طفلك پاول!»

ورا را دوست می داشت و بر او دل می سوخت. مواقعی که با پاول دعوا  
می کردند سخت منقلب می شد و منتهای کوشش خویش را به کار می بست تا  
آنها را باهم آشتی دهد. خوش داشت در اتاقش بنشیند و او را که موهای زرین  
خود را شانه می کرد و یا لباس وصله می کرد و سوزن می زد و زیر لب با خود  
زمزمه می کرد تماشا کند. در اینگونه مواقع، علاقه اش نسبت به او صدچندان  
می شد و بدبختی و بیچارگیش را شدیدتر از همیشه احساس می کرد.  
به نیکوترین وجهی که می توانست دلداریش می داد، اما او در جواب  
می گفت:

«ایلیا یا کولوویچ، به این شکل نمیتونیم پیش بریم، نمیتونیم. برای  
من اونقدرها مهم نیست... لکه بدنامی بدومنم نشسته و گذشته ولی پاول  
چرا باید به من بچسبد؟»

المیادا آرام و بی سروصدا داخل می شد؛ در لباس راحتی آبی کمرنگش  
به پرتوی سرد ازمهتاب می مانست:

«پسرك بلهوسم، بیا صبحانه تو بخور! ورا توهم بعدیا.»

در حالیکه گونه هایش بر اثر تماس با آب سرد گل انداخته و چهره اش  
ترو تا زه وجوان گشته بود مستانه او را بیرون می برد و ایلیا همچنانکه در پی اش  
می رفت با خود می اندیشید: یعنی این همان زنی است که یک ساعت قبل،  
چروکیده و بی حال در آنجا افتاده و دستهایی پلید تنش را کوفته بود؟

همچنانکه چای می نوشیدند دختر ك گفت: «بدکاری کردی که مدرسه رو  
به این زودی ول کردی. خرده کلا فروشی رو باید بذاری و سراغ کار دیگه ای  
بری. صبر کن، خودم فکری برات میکنم. توبه یکی احتیاج داری که زیر بالتو  
بگیره. وقتی پیش پالو اکتوف رفتم میتونم کاری برات بکنم.»

ایلیا پرسید: «پنجهزار روبلو بهت میده؟»

زن با اعتقاد و اطمینان گفت: «آره که میده.»

ایلیا با ناراحتی گفت: «ولی آگه یه وقت اینجا بینمش کله شو میکنم.»  
المیادا خندید و گفت: «صبر کن پولو بمن بده، بعد.»

همین تاجر آنچه را که می خواست به او داد. چندی نگذشت که ایلیا در  
آپارتمان جدید المیادا نشسته بود و بر قالیچه های کف اتاق و مبلهای مخملی  
پر ك می نگریست و به سخنان خوش و دلنواز دلدارش گوش فرامی داد. در  
رفتارش تغییری که با دگرگونی موقعیتش سازگار باشد نمی دید. کماکان آرام

و گشاده‌رو بود.

— «حالا، بیست و هفت سالمه، سی سالمه که بشه ده هزار روبل دارم. اونوقت از چنگ این پیرمرد خلاص میشم، و آزادم. پسرک بلهوسم از من یادگیری باروزگار چطوری تا کنی.»

ایلیا از او فراگرفت که در تعقیب آنچه می‌خواهد فتوری به‌خود راه ندهد. اما هرگاه که به‌یاد می‌آورد که این زن قسمتی از لطف و زیبایی خویش را به‌دیگری می‌دهد احساس حقارت و سرافکنندگی می‌کرد و دردی شدید قلبش را نیش می‌زد. سپس رؤیای داشتن مغازه و اتاقی تمیز و مرتب که در آن بتواند از این زن پذیرایی کند با نیرویی بیش از پیش به‌سویش بازمی‌آمد. خاطر جمع نبود که او را دوست دارد اما می‌دانست که به‌او نیازمندست. و بدینسان سه‌ماه گذشت.

\*\*\*

غروب‌روزی، هنگامی که از کار به‌خانه بازآمد به‌اتاقک پاره‌دوز رفت و بامنتهای تعجب دید که یاکوف و پرفیشکا پشت‌میز نشسته‌اند و یک شیشه‌ودکا در برابر خود دارند. جوانک، تنه‌اش را روی میز انداخته بود و سر می‌جنباند و زیر لب می‌گفت:

«اگه خدا بتونه همه‌چی رو بینه منم می‌بینه. پدرم علاقه‌ای به‌من نداره. دزد هم که هست، نیست اینطور؟»

پاره‌دوز گفت: «چرا، همین‌طور. ناراحت کننده است؛ ولی واقعیته است.»

یاکوف درحالی‌که با حرکت سر، موهای درهم و پیریشانش را به‌عقب می‌راند با ناراحتی گفت: «تومیگی چکار بکنم؟»

دل ایلیا به‌درد آمد. می‌دید که کله بزرگش به‌درماندگی برگردنش نوسان می‌کند، می‌دید که لب‌خند خوشی چهره پرفیشکا را روشن داشته است. نمی‌توانست باور کند که جوانی که در آنجا نشسته است حقیقتاً همان یاکوف‌آشنای حلیم و بردبار باشد.

به‌سوی او پیش‌رفت و گفت: «چکار دارید می‌کنید؟»

یاکوف از جا پرید، نگاه‌چشمان وحشت‌زده‌اش را متوجه او ساخت و لب‌خند رنگ‌ورو باخته‌ای بر لب آورد و گفت:

«فکر کردم نکنه پدرمه.»

— «گفتم، چکار دارید می‌کنید؟»

پرفیشکا تلوتلو خوران پیاخاست و گفت: «ایلیا یا کولوویچ، و لش کن،

کارش نداشته باش. اونهم حقی داره. باز جای شکرش باقیه که فقط مشروب میخوره و کاردیگه ای نمیکنه.»

یاکوف دیوانهوار فریاد برآورد: «ایلیا! پدرم... پدرم کتکم زد!»  
پرفیشکا گفت: «راست میگه، زدش. خودم با این دو تا چشم دیدم.»  
ودر حالیکه با مشت بر سینه خود می کوفت افزود: «همه چی رو دیدم، ذلیل شم اگه دروغ بگم.»

صورت یاکوف خاصه لبزینش به شدت ورم کرده بود. ایلیا ایستاده بود و در حالیکه لبخندی تلخ بر لبانش بازی می کرد او را می نگرست.  
- «به چه جرأتی؟»

ایلیا دید که نه می تواند او را دلداری دهد و نه قادر است که او را ملامت کند.

- «برای چی کتکت زد؟»

یاکوف، لبانش را طوری که انگار می خواهد ماقع را باز گوید به حرکت درآورد لیکن در عوض سر را در میان دودست گرفت و به گریه درآمد بدنش، گهواره آسا به این و آن سومی رفت.

پرفیشکا، گیلان دیگری برای خود ریخت و گفت: «بذارین گریه شو بکنه. براش خوبه. ماشاهم تا توانست گریه کرد. می گمت میرم با ناخن چاشمو در میارم. دکش کردم، فرستادمش پیش ماتیتزا.»

ایلیا پرسید: «بین یاکوف و باباش چه اتفاقی افتاد؟»

پرفیشکا گفت: «هیچی، دعو او داد و بی داد. دعو او اهرم عمو تراه انداخت.

به پتروخا میگه: میخوام برم کیف، خدمت مشایخها. پتروخاهم از خدامیخواد.

از خدامیخواد ترنتی شرشو از سرش بکنه و بره. چون میدونی، گاه و قنابیش

میاد که دوستی چیزهایی میدونه که نباید بدونه. میگه: «باشه، برو. برو خدمت

پیرها و مشایخها و بگو برای منم دعا بکن.» اینو که میگه یاکوف هم بلند میشه

و میگه: «اجازه بده منم برم.» پرفیشکا چشمانش را فراخ باز کرد و قیافه اش

را درهم کشید و به لحنی تهدید آمیز گفت: «پتروخا میگه: بله؟ چه گفتی؟»

یاکوف هم میگه: «اجازه بدین منم برم. پتروخا میگه: «تو؟» یاکوف میگه:

«آره، برای آمرزش روحت دعا می کنم.» پتروخاهم میگه: «دعایی بهت نشون

بدم که حظ کنی.» یاکوف میگه: «بذارین برم.» اینو که میگه پتروخا قایم

می زنه تو صورتش - درنگ! و یکی دیگه، و باز هم یکی دیگه.»

یاکوف به زاری گفت: «دیگه با او نمیتونم زندگی کنم. خودمومی -

کشم. آخه برای چی منومیزنه، من که چیزی نگفتم، من که کاربندی نکرده‌ام.» ایلیا که نمی‌توانست صدای گریه دوستش را تحمل کند شانه را بالا افکند و بر پاشنه پا چرخید و از زیر زمین بیرون آمد. خوشوقت بود از اینکه می‌شنید عمویش به زیارت می‌رود؛ همینکه ترنتی رفت او نیز خواهد رفت و اتاق تروتمیزی اجاره خواهد کرد و تک و تنها خواهد زیست. تازه به اتاق رسیده بود که ترنتی داخل شد. چشمانش می‌درخشید و چهره‌اش پرتومی افکند.

گفت: «خوب، من می‌خوام از اینجا برم. ای خدا، مثل اینکه دارم از زندون آزاد میشم و تو هوای آزاد میرم!» ایلیا به لحنی خشک گفت: «یا کسوف اینقدر مشروب خورد که مست کرد.»

— «راستی؟ خوب، بدکاری کرد.»

— «تو اونجا بودی وقتی پدرش کنکش زد؟»

— «آره؛ چطور مگه؟»

ایلیا به تندگی گفت: «براهمین مست کرد.»

— «شوخی می‌کنی! فکر شو بکن!»

آشکارا می‌دید که عمو ترنتی علاقه‌ای به سرنوشت یا کوف ندارد، و این امر حس بی‌زاری و نفرتی را که نسبت به او داشت تشدید کرد. ترنتی را هیچوقت اینچنین خوش و شادمان ندیده بود و از آنجایی که جلوه این شادمانی متعاقب جوشش درد و ناراحتی یا کوف بود سخت ناراحت شد.

کنار پنجره نشست و گفت: «برگرد برو میخونه.»

ترنتی گفت: «پرفیشکا اونجاست. میخوام چند کلمه‌ای باهات صحبت

کنم.»

— «راجع به چی؟»

کوژپشت به سویش رفت.

به لحن ملایم و مرموزی گفت: «خوب، من دیگه یواش یواش راه می‌فتم.

تو اینجا تنها می‌مونی... و بنا بر این...»

ایلیا گفت: «خوب، هرچی می‌خواهی بگی به دفعه بگو.»

ترنتی مژه‌ها را بهم زد و گفت: «به دفعه بگو؟ آخه به این سادگیها

هم نمیشه. میدونی... به مقدار پول پس انداز کرده‌ام...»

ایلیا نگاهی به او کرد و خنده تلخی سرداد. عمویکه خورد، پرسید:

«چی، چرا می‌خندی؟»

— «که به مقدار پول پس انداز کردی، آره؟»

و کلمه پس انداز را با تکیه مخصوصی ادا کرد.  
 ترتنی بی آنکه او را نگاه کند گفت: «بله. وحالا... خوب، حالاتصمیم  
 گرفته ام دویست روبلشو بدم به دیر و صد روبلش هم بدم به تو.»  
 ایلیا به تندی گفت: «صدروبل؟» و اینک درمی یافت که در دورترین  
 زوایای قلبش امیدوار بوده که خیلی پیش از صدروبل از عمویش بگیرد. از  
 خود به شدت خشمگین بود. می دانست که این قبیل افکار برآزنده او نیست؛  
 اما از دست عمو که یک چنین مبلغ ناچیزی را پیشنهاد می کرد کفرش بسالا  
 آمده بود. برخاست و راست ایستاد.

بالحن تندو زنده ای گفت: «من پول دزدی تور نمیخوام.»  
 ترتنی پس رفت و بر روی تخت خواب کز کرد. قیافه اش ترحم انگیز  
 بود. رنگه به رخسار نداشت: دهانش از تعجب بازمانده و چشمانش از ترس  
 گرد شده بود و ایلیا را خیره خیره می نگریست.  
 «چرا خیره خیره نگاهم می کنی! پولتو نمیخوام.»

کوژپشت، با صدای فرو افتاده و دو رگه ای گفت: «خدا یا! ایلیا توجای  
 پسرمن بودی. محض خاطر... محض خاطر تو بود که من این گناهو مرتکب  
 شدم. اگه تو این پولو از من نگیری خدا هیچوقت از سر تقصیرم نمی گذره.»  
 ایلیا به طعنه گفت: «که اینطور، بله؟ پس که میخوای مدرکتو دست  
 داشته باشی! مگه من از تو خواهش کرده بودم که پولهای بابا بزرگو بدزدی؟  
 تو هیچ میدونی پول چه کسی رو دزدیدی!»

عمو ترتنی، در حالی که دستها را به شیوه مضحکسی پیش آورده بود  
 گفت: «ایلیا، تواز کسی هم خواهش نکرده بودی که به دنیا بیای. محض  
 رضای خدا، به خاطر آموزش روحم، این پولو از من بگیر. اگه نگیری خدا  
 هیچوقت از سر تقصیرم نمی گذره.»

لبانش می لرزید و اشک در چشمانش نشسته بود. ایلیا درست نمی دانست  
 که آیا دلش به حال او می سوزد یا نه.

سرانجام گفت: «بسیار خوب، می گیرم.» و از اتاق بیرون رفت. از  
 فکر گرفتن پول چندشش شد: این فکر قدر و منزلتش را در نظر خود باین  
 می آورد. تازه، صدروبل به چه دردش می خورد؟ با صدروبل چکار می توانست  
 بکند؟ اما اگر هزار روبل بود. اوه، آنوقت در مدت کوتاهی این زندگی  
 یکنواخت و نابسامان را سامان می داد و فارغ از دغدغه خاطر و دور از مردم  
 در گوشه ای می نشست و زندگی می کرد. چطور است از عمویش بیرسد که از  
 پول پیرمرد کهنه برچین چه مبلغ به او رسیده است. اما این فکر او را متقلب  
 ساخت.

عمارت پتروخا از زمانی که ایلیا با المیادا آشنا شده بود کیف‌تر و بدریخت می‌نمود. از دیدن قیافهٔ کثیف و زشت آن مشمئز می‌شد، و امروز، علی‌الخصوص نسبت به این زشتی و کثافت حساسیت عجیبی داشت، گویی انگشتانی سرد و لزج با بدنش تماس می‌یافت و چون نمی‌توانست خود را آرام سازد به اتاق ماتیتزا رفت. ماتیتزا در کنار تخت‌خواب نشسته بود. هنگامی که ایلیا داخل شد سر بلند کرد و انگشتش را بالا آورد.

«هیس! خواهی،» آهنگ نجوا، همچون صدای وزش باد بود.

ماشای بر تخت‌خواب گلوله شده بود.

ماتیتزا، درحالی که چشمان درشتش وحشیانه در کاسهٔ چشم می‌گشت گفت: «اینو دیگه چی میگی؟ غولای بی‌شاخ و دم، حالا دیگه رفتن سر وقت بچه‌ها، بچه‌ها رو کتک می‌زنن! الهی که زمین زیر پاشون دهن و اکنه و غورتشون بده!»

ایلیا همچنانکه در کنار بخاری ایستاده بود و به نجواهایش گوش فرا می‌داد در پیکر ماشا که پلاسی آن‌رامی پوشاند خیره شده بود با خود می‌اندیشید: عاقبت این دختر به کجا خواهد انجامید!

«گیسهاشو گرفت و رو زمین کشیدش، دزدخدا نشناس؟ هم او را زد هم پسرشو؛ گفتش که از خونه بیرونش میکنه! اینو دیگه چی میگی؟ تو بگو، این طفل معصوم کجا بره؟»

ایلیا به یاد آورد که المیادا بی‌خدمتکار می‌گشت. گفت: «شاید من تو نستم جایی بر اش پیدا کنم.»

ماتیتزا به طعنه گفت: «تو با اون فیس و افاده‌ای که راه میری انگار از دماغ فیل افتادی! توهنوز بچه‌ای درخت جوونی هستی که نه زیر سایه ات میشه نشست نه از برت میشه خورد.»

ایلیا شادمان از اینکه بهانه‌ای برای دیدار با المیادا یافته است گفت: «صبر کن، اینقدر غر نزن. ماشا چند سالشه؟»

«پونزده سال. فکر می‌کردی چند سالشه؟ تازه مگه پونزده سالش باشه چطور میشه؟ اونقدر ریز نقشه که کسی فکر نمیکنه دوازده سالش هم باشه. بچه است. برا این دنیا و روزگار خوب نیست، به درد نمیخوره. تازه چسی دازه که بخواد به عشقش زندگی کنه. بر اش خیلی بهتر بود که یه شب راحت می‌خوایید و دیگه هم پا نمی‌شد.»

یک ساعت بعد در برابر خانهٔ المیادا به انتظار گشودن در ایستاده بود. مدتی منتظر ماند تا سرانجام صدای زیر و خشنی گفت:

«کیه!»

ایلیا گفت: «منم». صاحب صدا را نمی شناخت: خدمتکار المپیادا که جوانی شل وول و آبله رو بود و صدای بم و کلفتی داشت همیشه بی آنکه سؤالی کند در را می گشود.

— «باکی کار داری؟»

— «المپیادا دانیل وونا! خونه است؟»

در چارطاق شد و باریکه ای از نور بر چهره ایلیا افتاد. خود را عقب کشید و مژه زد، مثل اینکه عوضی می دید.

پیرمردی کوته بالا که چراغی به دست داشت در برابرش ایستاده بود. جامه راحتی گشاد و قهوه ای رنگی به تن داشت؛ سرش تقریباً طاس بود و ریش خاکستری تنکی بر نوك چانه اش می جنبید. چشمان تیز خاکستری رنگش به شرارت برق می زد و مویی چند که بر لب زیرینش رویده بود به شیوه ای ترسناک تکان می خورد. چراغ در دست لاغر و استخوانیش می لرزید.

گفت: «کی هستی؟ خوب، بیا تو. کی هستی؟»

ایلیا فوراً او را شناخت. احساس کرد که خون به چهره اش دوید و چیزی در قفسه سینه اش ورم کرد. پس این همان مردی بود که در نوازشهای آن زن تمیز و تندرست با او سهیم بود!

از آستانه در گذشت و گفت: «من ... خرده کالا فروشم.»

پیرمرد چشم چپش را بست و گشود، و خنده تو دماغی کوتاهی سرداد. چشمانش سرخ و بی مژه بود، و چند ریشه دندان از لثه هایش بیرون زده بود. — «خرده مرده فروش، ها؟ خوب، چی چیزها می فروشی؟» و در حالی

که با خود می خندید چراغ را بالا آورد و در مقابل صورت ایلیا گرفت.

ایلیا سرفروا فکند و گفت: «انواع اقسام چیزها: روبان، عطر، و از این قبیل.» احساس کرد که سرش گیج می خورد و نقطه های سیاهی در پیش چشمانش می رقصید.

— «فهمیدم، فهمیدم. نوار و روبان؛ برای خانمهای جوان. عا؟ هه، هه!

خوب، خرده کالا فروش: چی میخوای؟»

— «المپیادا دانیل وونا...»

— «چکارش داری؟»

ایلیا، به زحمت گفت: «مقداری بهم بدهی داره.»

این پیرمرد زشت و نفرت انگیز، وجودش را از دهشتی قوی انباشته بود. صدای تیز و نگاه شیطنت بارش خاصه ای داشت که قلبش را می شکافت



و احساس تحقیر و خواری و سرافکندگی را در آن نفوذ می داد.

— «پول؟ بهت بدهکاره؟ بسیار خوب.»

ناگاه چراغ را به کناری نهاد، بر پنجه های پا بلند شد و چهره زردنوب و پرچین و چروکش را در مقابل صورت او قرار داد و به لحنی تمسخرآمیز گفت: «کونوشته ات؟ نوشته تو بده؟»

ایلیا، از ترس خود را عقب کشید و گفت: «چه نوشته ای؟»

— «نوشته اربابت. نوشته ای که برای المپیدادانیلوونا آورده ای. بده

بینم. من بهش میدم. زودباش، معطل نکن!»

پیرمرد اصرار می کرد، ایلیا آب دهنش خشک شده بود. در ناامیدی

و در حالی که احساس می کرد حادثه موحشی در شرف وقوع است گفت:

«نوشته ندارم.»

در همان لحظه، پیکر رعنا وزیای المپیداد در راهرو پدیدار شد. به

آرامی و بی آنکه مژه ای بزند از فراز سر پیرمرد بر ایلیا خیره شد و با صدایی

خالی از اضطراب گفت:

«واسیلی گاوریلوویچ، چیه، چی شده؟»

— «عزیزم، این خرده کالا فروش اومده. مثل اینکه پولی بهش بدهکاری.

روبان بوده که خریدی؟ و پولشو ندادی؟ بهرحال، اومده... اومده دنبال

پولش.»

پیرمرد در جلوش و رجه فروجه می کرد و بیایی نگاهش را از او برمی-

گرفت و متوجه ایلیا می ساخت.

المپیداد با حرکت سریع دست، پیرمرد را از مقابل خود راند؛ سپس

دستش را در جیب پیراهن راحتیش فروبرد و به درشتی به ایلیا گفت: «غیر از

حالا وقت دیگه ای نمیتونستی پیدا کنی؟»

پیرمرد با همان صدای تیز خود گفت: «حرفی است حسابی؟ عقل که

نباشه جون در عذابه - وقتی میای که میدونی مزاحمی، سرخری، و به همین

دلیل، خری!»

ایلیا انگار به سنگ تبدیل شده باشد بی حرکت ایستاده بود.

المپیداد گفت: «واسیلی گاوریلوویچ، داد نزن، بده، خوب نیست...»

سپس رو به ایلیا کرد و گفت: «چقدر بهت بدهکارم؟ سه روبل و چهل کویک؟

بیا.»

پیرمرد مجدداً داد زد: «بروگم شو دیگه! نه، خودم راهش میندازم.»

دامن جامه گشادش را به دور خود پیچید و در را گشود.

بلند بلند گفت: «برو بیرون!»

ایلیا هنگامی به خود آمده که در میان هوای سرد ایستاده بود و با بهت و حیرت در بسته را خیره می نگریست و مطمئن نبود که بیدار است یا که خواب می بیند. در دستی کلاه و در دست دیگرش پولی بود که المیادا به او داده بود. آنقدر در آنجا ماند تا نیش سرمای یخزده را در پنجه های پا و کاسه سر احساس کرد. سپس کلاه را بر سر و پول را در جیب نهاد، دستها را در آستینهای کت فروبرد و شانها را فرو افکند، چشمها را به زیر افکند و در حالی که قلبش يك تکه یخ بود و کله اش انگار گلوله های سفتی به دیواره های داخلی آن می خورد دنگ دنگ صدا می کرد سلانه سلانه از خیابان پایین آمد. هیکل تیره پیرمرد، با آن چهره زردی که در پرتو نور سرد چراغ می-درخشید، در برابرش می رقصید.

پالواکتوف داشت به او می خندید... خنده ای خوش و شیطنت بار...

\* \* \*

فردای آنروز، خیابان اصلی شهر را آرام آرام، زیر پا می نهاد. یاد نگاههای شیطنت بار پیرمرد، چشمان آبی آرام المیادا و حرکت دستش به هنگامی که پول را به او داد در خاطرش زیرورو می شد. دانه های تیز برف، پرپر زنان، هوا را می شکافت و چهره اش را می گزید.

اینکه از برابر مغازه کوچکی که در کنج دور افتاده ای بین کلیسای کوچک و عمارت بزرگ لوکین<sup>۱</sup> تاجر بود می گذشت. بر سر در این مغازه تابلوی کهنه و زنگزده ای آویخته بود که این کلمات را بر خود داشت:

و. ک پالواکتوف

پول به وام داده و تسعیر می شود

داد و ستد طلا و نقره، جواهرات قاب شمایل،

اشیاء گرانها و سکه های قدیمی

ایلیا چنین پنداشت که هنگامی که از جلو مغازه گذشت پیرمرد را دید که روبه روی درشیشه ای ایستاده بود و پوزخندی زد و متیاب اظهار آشنایی کله طاسش را تکان می داد، میلی شدید به اینکه داخل شود و او را از نزدیک ببیند وجودش را در پنجه گرفت. بهانه ای برای این کار یافت. او نیز مانند همه سوداگران خرده پا سکه های قدیمی را که به چنگ می آورد نگاه می داشت و آنها را با منافی، مثلاً يك روبل به يك روبل و بیست کوبک، می فروخت.

حسن تصادف، در آن لحظه چند تایی از این سکه‌ها را با خود داشت. برگشت و درمغازه را با جسارت گشود و با جعبه خرده کالا و خسرت و پرتش داخل شد.

کلاهش را برداشت و گفت: «روز شما بخیر». پیرمرد پشت پیشخوان باریکش نشسته بود و با آچار پیچ گوشتی بسیار کوچکی جواهرات قاب شمایللی را پیاده می‌کرد. نگاهی به تازه وارد افکند و باز کار خویش را از سر گرفت.

به تندگی گفت: «چکار داشتی؟»

ایلیا گفت: «منو نمی‌شناسی؟»

پیرمرد سر برداشت و باز نگاهش کرد.

- «شاید بشناسم، شاید هم نشناسم. خوب حالا چی می‌خواستی؟»

- «چند تا سکه قدیمی دارم...»

- «بده بیستم چی چیزها هستند.»

ایلیا به جستجوی کیف پولش پرداخت اما دستهایش نیز مانند قلبش از شدت تنفر می‌لرزید و جیبش را نمی‌یافت. همچنانکه به پهلوهایش دست می‌کشید و کیف پول را می‌جست از کله کوچک و طاس پیرمرد نیز چشم بر نمی‌گرفت؛ رعشه سردی ستون فقراتش را درمی‌نوردید و به بالا و پایین می‌دوید.

پیرمرد با اوقات تلخی پرسید: «چرا اینقدر معطل می‌کنی؟»

ایلیا گفت: «همین الان، یه دقیقه تأمل کنین.»

کیف پول سرانجام پیدا شد. جلو پیشخوان رفت و سکه‌ها را روی آن ریخت.

- «همه‌اش همینه؟»

پیرمرد سکه‌های نقره را در انگشتان زرد و چروکیده‌اش گرفت و به-

معاینه آنها پرداخت.

با صدای تو دماغی، زیر لب می‌گفت: «ها، این یکی مال زمان کاترین<sup>۱</sup> کبیره... این یکی هم «آنا»<sup>۲</sup> است... این یکی هم که «پاوله»<sup>۳</sup> این یکی... چی چی، ۱۷۳۲؟ شیطان هم سردنمیاره. بیا، این یکی مال خودت همه‌جا ش ماییده شده، چیزیش نمونه»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «از ریختش معلومه که بیست و پنج کوپکیه.»

پیرمرد سکه را جلوش پرت کرد، کشو دخلش را با حرکت سریعی

گشود و در آن به جستجو پرداخت.

ایلیا دستش را بالا برد و مشت محکمی بر کله پیرمرد نواخت. پالواکتوف، پس پس به طرف دیوار یله رفت. اما ایلیا مجالش نداد و خود را روی پیشخوان انداخت؛ گلولی لاغر و استخوانیش را گرفت و کله اش را بالا کشید. چشمانش را که درزمینه چهره خاکستری رنگش برق می زد می دید؛ لبانش را که می جنبید می دید و صدای نجوای خفه اش را می شنید.

«قورباغه کثیف!» و بانفرت و بیزار می موحشی به فشردن گلولی پیرمرد پرداخت. آنرا می فشرد و تکان می داد؛ پیرمرد در زیر فشار پنجه اش تقلا می کرد؛ دستش را محکم چسبیده بود و نفس نفس می زد. چشمانش لحظه به لحظه بزرگتر و خون گرفته تر می شد و سیل اشک از آنها فرو می ریخت، زبانش از دهن سیاهش فرو می آویخت و می جنبید، گویی قاتل را مسخره می کرد. بزاق گرمش بر دستهای ایلیا فرو می چکید. چیزی در گلویش خس خس می کرد، انگشتان سردش چنگ آسا به سوی ایلیا پیش می آمد. ایلیا دندانها را برهم فشرد و بدن را تا آنجا که می توانست عقب برد، حال آنکه لاشه بی وزن پیرمرد را در هوا نگه می داشت و به شدت تکان می داد. اگر در آن لحظه، حتی کسی آمده و ضربه محکمی بر سرش وارد آورده بود گلولی را که در پنجه های فولادین خویش می اشرد از دست نمی نهاد و از فشار انگشتانش نمی کاست. باترس و وحشت می دید که چشمان کدر و بیحالت پیرمرد بزرگتر و بزرگتر می شوند. بر فشار دست افزود؛ همچنانکه سنگینی لاشه بیشتر می شد دلش که انگار چیزی در آن می گذاخت، سبکتر می شد. سر انجام او را به کناری افکند. لاشه با صدای خفه ای پشت پیشخوان افتاد.

نگاهی به پیرامون خود افکند. مغازه آرام بود و جنبیده ای در آن به چشم نمی خورد. در بیرون، برف هنوز به شدت می بارید. بر کف مغازه، در پیش پایش، دو قالب صابون و کیف پولش و یک گلوله رو بان افتاده بود. آنها را برداشت و در جعبه اش گذاشت. سپس بر روی پیشخوان خم شد و نگاهی به پیرمرد افکند: در فضای تنگ میان پیشخوان و دیوار مجاله شده بود؛ سرش بر سینه افتاده بود، به قسمی که جز پوست زرد پس کله اش چیزی دیده نمی شد. در همین ضمن نگاهش به داخل افتاد. پراز سکه های طلا و نقره بود و چندین بسته اسکناس نیز در آن بود. به عجله بسته های اسکناس و بسته دیگر و سپس بسته ای دیگر را در بغلش جای داد.

آرام و بی سراسیمگی از مغازه خارج شد؛ چند قدمی که دور شد ایستاد و مشمعی را که به همراه داشت به دقت روی جعبه کشید؛ سپس به میان برف انبوهی که از ارتفاعات ناپیدا چرخ زنان فرود می آمد پیش رفت. بیرون و

درویش يك پارچه تاریکی و افسردگی بود. در درون این تیرگی می نگریدست، ناگهان درد ناهشخصی در چشمان خویش احساس کرد، دستش را بالا آورد و به چشمانش کشید؛ ناگاه و درحالیکه سرپای وجودش دهشت بود از حرکت باز ایستاد، گویی پاهایش خشک شده بود. چنین پنداشت که چشمانش با همان حالتی می نگرند که چشمان پالواکتوف نگریده بود و مطمئن بود که تا زنده است بهمان حال خواهند ماند و هرگز بسته نخواهند شد و همه، داستان جنایتش را در آنها خواهند خواند. چنان بود که گویی چشمانش مرده اند. انگشت بر دو کره چشم کشید. دردمی آمد، اما نمی توانست پلکها را پایین بیاورد. قفسه سینه اش از ترس بهم می فشرد سرانجام، هر طور بود، آنها را بست. از شادی سرپانمی شناخت، تاریکی در برش گرفته بود، چشمها را برهم نهاده و بی حرکت ایستاده بود و هوای سرد را فرومی داد. غابری تنه اش زد. سر بالا کرد. مرد بلند بالایی بود که پوستین به تن داشت. تاهنگامی که دانه های سفید و موج برف او را در کم خویش کشید بانگاه بدرقه اش کرد. سپس کلاهش را بر روی گوشها پایین کشید و از پیاده رو پایین آمد، در حالیکه در تمام این مدت چشمش درد و سرش سنگینی می کرد. عضلات شانه اش زق زق می کرد، انگشتانش متقبض می شد، بی اعتنایی سرد و تندید در قلبش می خزید و ترس را از آن دیار می راند.

هنگاهیکه به چهار راه رسید هیکل تیره پاسبانی را دید. به آرامی بسیار و بی آنکه بر عملی که می کند بیندیشد راست به سوی او رفت. سپس ناگهان ترس برش داشت.

درحالیکه راست در چشمان پاسبان می نگریدست به شادمانی گفت: «خیلی برف اومده ها.»

پاسبان به خوشرویی جواب داد: «خیلی. ولی در عوض هوا گرمتر میشه.» چهاردای درشت و سرخ و ریشو داشت.

ایلیا پرسید: «ساعت چنده؟»

«یه دقیقه صبر کن.» برف روی آستینش را تکاند و دستش را در بغل کتش برد. ایلیا که ایستادن در کنار پاسبان را چیزی مستربخش و درعین حال ترس آور می یافت ناگهان خنده ای بلند و غیرطبیعی سرداد.

پاسبان، درحالیکه قاب ساعتش را با ناخن می گشود گفت: «به چی می خندی؟»

ایلیا گفت: «به برفی که روسرت کپه شده.»

«خوب، در یه همچو کولاکی این که خنده نداره. ساعت يك و نیمه... یا صحیحتر شو بخوای، يك و بیست و پنج دقیقه. پسر خوب، برف روی سر

همه کپه میشه. ولی برای توجه‌اهمیتی داره؟ تو الان میری تو یه قهوه خونه گرم و برای خودت لم میدی. این منم که باید تا ساعت شش بعد از ظهر همینجا بایستم. می بینی چقد برف رو جمبهات نشسته.»

پاسبان آهی کشید و قاب ساعتش را بست.

ایلیا گفت: «راست میگویی، همین حالا میرم و تو یه قهوه خونه میشینم.» و همراه با بلخند موزیانه‌ای افزود: «این دوروبرها قهوه خونه پیدا میشه؟» پاسبان گفت: «برو دیگه، اذیت نکن.»

در کنار پنجره‌ای که بر کلیسای مجاور مغازه پالواکتوف و چشم انداز داشت جای گرفت. و لسی اینک، پرده سفید برف دید را پاک‌کنور می‌کرد و چیزی دیده نمی‌شد. به دانه‌های برفی که چرخ زنان فرود می‌آمد و برجای پاها پتوئی کلفت و پف کرده می‌کشید به دقت می‌نگریست. دلش با شدت و سرعت می‌تپید اما شادمانی و نشاط بیش از اندازه‌ای در خود احساس می‌کرد. نشسته بود، به چیزی نمی‌اندیشید. و به انتظار وقوع چیزی بود.

هنگامی که پیشخدمت چای را آورد بی اختیار گفت:

«چه خبرها؟»

پیشخدمت شانه‌ای بالا افکند و گفت: «هیچی، چی می‌خوای باشه، هوا گرمتر شده.» و به سرعت دور شد. ایلیا فنجان چای ریخت، اما آن را ننوشید، چیزی هم نخورد، از جانیز نجنبید. نشسته بود و انتظار می‌کشید، گرمش بود دستها را بالا آورد تا یقه‌کت را باز کند. اما هنگامی که دستش با چانه‌اش تماس یافت، یکه خورد. دستهای خودش نبود؛ دستهایی سرد و عجیب بود. آنها را در برابر صورت گرفت، ناخنها را به دقت معاینه کرد. لکه‌ای بر آنها نبود، با اینحال فکر کرد بهتر است آنها را بشوید.

در همین اثنا یکی داد زد: «پالواکتوفو کشتن!»

انگار روی سخن با او باشد از جا پرید. قهوه‌خانه به هم ریخت؛ مردم برخاستند و به سوی در دویدند، ضمن راه کلاهها را بر سر می‌گذاشتند. سکه‌ای روی سینی پیشخدمت گذاشت و تسمه‌های جعبه را به گردن انداخت و همراه سایرین شتابان بیرون دوید.

جمعیتی در بیرون مغازه رباخوار گرد آمده بود. پاسبانان شتابان به درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، و بلند بلند یکدیگر را صدا می‌زدند. پاسبان ریشویی که با اوصحبت کرده بود دم در ایستاده بود و مردم را از جلو در دور می‌کرد و با چشمان هراسان به پیرامون می‌نگریست و گونه‌ چپش را که از گونه راست سرخ‌تر بود می‌مالید. ایلیا در محلی که این پاسبان می-

توانست او را ببیند ایستاده بود و به اظهار نظرهایی که دیگران می‌کردند گوش فرامی‌داد. درکنار او، دکانداری بلندبالا و خشن ایستاده بود و با پیر مردی که کت پوست به تن داشت حرف می‌زد:

«بنابراین پسره باخودش فکر میکند که ضعیف کرده و میدوه میره پیش «پیوتر استپانوویچ!» - ازش خواهش میکنه که بیاد به مغازه - میگه ارباب حالش بهم خورده... پیوتر هم که حال و قضیه را اینطور میبینه دو پا داره و دوپا قرض میکنه و میاد. نگاهی بهش میندازه و میبینه پیرمرد تموم کرده. فکرشو بکن! همچو چیزی شنفتی؟ روز روشن، جلو چشم مردم، تو یه همچو خیابون شلوغی! خیلی دل میخواد!»

دکانداز سینه‌ای صاف کرد و با قیافه‌ای جدی افزود:  
«ولی دست خدارو باید تو این کار دید. خدا هیچوقت از گناهش نمیگذره.»

ایلیا برای اینکه قیافه‌گوینده را بهتر ببیند راه خود را به‌زور باز کرد و جلوتر آمد و تصادفاً لب‌مُجعبه‌اش به دکانداز گرفت.

دکانداز با آرنج سقلمه‌ای به پهلویش زد و چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «هوی عمو، جلوتو نگاه کن!» سپس مجدداً رو به پیرمرد کوتاه - بالا کرد و گفت: «می‌فرماید: تا خداوند اراده نکند مویی از سر کسی کم نخواهد شد.»

پیرمرد سری به تصدیق تکان داد و گفت: «کاملاً صحیحه.» و با صدایی فروافتاده افزود: «خداوند هیچوقت اشخاص رذل و ناکسو از نظر دور نمیداره. امیدوارم، خداوند اینو به حساب گناهانم ننویسه، ولی نمیتونم نگم.»

ایلیا آهسته خندید. همچنانکه گوش فرامی‌داد احساس می‌کرد که موج شهامت و نیروی فوق‌العاده‌ای که در عین حال مطبوع و خوف‌انگیز بود وجودش را از خود می‌انباشت. اگر در آن لحظه کسی به او گفته بود: تو اورا کشتی؟ یقین داشت که بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای جواب می‌داد: بله، من کشتم.

با اتکای به این شهامت راه خود را از میان جمعیت گشود و به در مغازه آمد.

پاسبان، شانه‌اش را گرفت و داد زد: «کجا؟ تو را چه کار به این کارها! برو گمشو از اینجا!»

ایلیا یله رفت و به یکی از تماشاچیان تهنزد. بازه‌ش دادند.

— «بزن پس کله‌اش! مردکه مسته.»

از میان جمعیت خارج شد و بر پله‌های کلیسا نشست — در دل به این مردم می‌خندید. از خلال مهمه جمعیت و کولاک برف تک و توك چیزهایی می‌شنید:

«می‌بینی، مردکه پست اومد و درکشیک من این دسته‌گلو به آب

داد!»

— «قول میدم ثروتمندترین مرد این شهر بود.»

— «تو این برف از کجا بتونم ببینم؟»

— «از اونها بود، مردم و زنده زنده پوست می‌کند.»

— «بین، زلف داره میاد.»

موژیک مندرسی آهی کشید و گفت: «بیچاره بنده خدا»

ایلیا بپاخاست و دید زنی که پالتو گشادی به تن و روسری سیاهی بسر داشت با ناراحتی از سورت‌های که صدلیهای آن را پوست خرس گرفته بودند پیاده شد. پاسابانی زیر یک بازو و مرد دیگری که ریش حنایی داشت زیر بازوی دیگرش را گرفته بود.

شنید که باصدایی وحشت زده گفت: «خدای مهربان! جمعیت خاموش

ماند، ایلیا نگاهش کرد و سپس به یاد المپیادا افتاد.

یکی آهسته پرسید: «پسرش اینجاست؟»

«نه، مسکو است.»

— «لابد مدتها چشم انتظار بوده که باباه کی تلنگش درمیره.»

— «فکر نمی‌کنم... همینطوره که میگی!»

ایلیا خوشوقت بود که می‌شنید کسی برای پالواکتوف متأسف نیست.

اما هنوز می‌دید که همه این مردم، به استثنای دکنداری که ریش سیاه داشت، نفهم و نفرت انگیزند. رفتار و گفتار او خاصه‌ای جدی و درست داشت، حال آنکه دیگران مانند کنده درخت ایستاده بودند و مهمل می‌گفتند.

پس از اینکه جسدچر و کیده رباخوار را از مغازه بیرون بردند ایلیانیز سردوبی حال، خسته و کوفته، اما با آرامش خاطر به خانه باز آمد. در را به روی خود بست و پولها را شمرد: هر یک از آن بسته‌های کوچک شامل پانصد روبل و بسته سوم شامل هشتصد و پنجاه روبل بود. بسته دیگری نیز حاوی اراق بهادار بود، اما زحمت شمردن آنرا به خود نداد. پولها را در کاغذی پیچید، آرنجها را بر میز تکیه‌داد و در جستجوی جایی که آنرا مخفی کند در



دریای اندیشه فرورفت. تلاش ذهنی‌ای که در این زمینه به عمل می‌آورد پلک‌چشمانش را سنگین می‌ساخت. سرانجام تصمیم گرفت برود و آنرا در اتاقک زیر شیروانی مخفی کند. با این تصمیم بیرون رفت. پول را همانطور، بی آنکه از نظرها مخفی دارد در دست گرفته بود. در راه روبه یا کوف برخورد.

یا کوف گفت: «به این زودی خونه اومدی؟ اون چیه تو دست؟» ایلیا نگاهی به پول افکند و گفت: «اینومیگی؟» رعشه‌ای از ترس در وجودش دوید اما با بی‌اعتنایی دستی را که بسته پول در آن بود تکان داد و گفت: «روبان.»

یا کوف گفت: «میای باما چای بخوری؟»

«یه دقیقه دیگه برمیگردم.»

به سرعت دور شد، اما انگار مشروب خورده باشد گم‌هایش نامطمئن و سرش سنگین بود. با احتیاط از پله‌ها بالا رفت، می‌ترسید مبادا به کسی برخورد. هنگامی که از کار مخفی کردن پول فراغت یافت (آنرا در دیوار اطراف دودکش مخفی کرد) ناگهان پنداشت که یکی در گوشه اتاقک مخفی شده و او را می‌پاید. نخستین چیزی که از خاطرش گذشت این بود که پاره آجری بردارد و به آن کتج بیندازد، اما جلو خود را گرفت و آهسته و آرام از پله‌ها پایین رفت. دیگر واهمه‌ای نداشت، چنان بود که گویی ترسش را با پول، چال کرده بود. اما اینک در محاصره شک و تردید بود.

پایپی از خود می‌پرسید: «برای چه او را کشتم؟»

هنگامی که به زیرزمین رسید ماشا، که به سماور ور می‌رفت، فریادی از تعجب و شادمانی برکشید:

«اوه، امروز چقد زود اومدی!»

ایلیا گفت: «برف می‌ومد.» لحظه‌ای بعد با تعجب افزود: «چرا زود؟ من همیشه این وقتها خونه میام. چشمت نمی‌بینه؟ هوا تاریک شده.»  
«این زیرزمین همیشه تاریکه. حالا چرا داد می‌زنی؟»

«برای اینکه شماها همه مثل یه مشت جاسوس شدید: کجا داری میری؟ چرا اینقدر زود خونه اومدی؟ اون چیه تو دست؟ به شماها چه مربوطه.» ماشا لحظه‌ای چند نگاهش کرد و سپس گفت: «یواش یواش مثل اینکه خودتو خیلی مهم میدونی.»

ایلیا گفت: «برو گمشو.» و رفت و پشت میز نشست.

ماشا، زیر لب و به لحنی تحقیرآمیز گفت: «پوف!» برگشت و به فوت کردن سماور پرداخت. با آن هیکل ظریف و ریز نقشش ایستاده بود و طرهمای سیاهش را به پس‌رمی راند و پلک چشمها را بر اثر دود درهم می‌کشید و سرفه

می کرد. چهره اش لاغر بود و دواپرسیاه زیر چشمانش، فروغشان را بیشتر می ساخت. به یکی از آن گل‌هایی می مانست که در یکی از گوشه‌های دور-افتاده باغ، در میان علفهای هرزه، می رویند - ایلیا نشسته بود و او رامی-نگریست و باخود می اندیشید: اینجا دختری است که تک و تنها و بی آنکه خوشی و یا امید خوشی در زندگی داشته باشد در این سیه چال زندگی می کند و به اندازه يك آدم بزرگ جان می کند. از طرف دیگر، او به زودی زود، همچنانکه مدت‌ها آرزو داشته است در آرامش و خوشی و پاکیزگی خواهد زیست. خیال، خیالی خوش و دل‌انگیز بود، منتها تایین میان آینده درخشانی که بر او لبخند می زد و آتیۀ تاری که در انتظار ما شا بود موجب می گشت که خود را مقصر بداند. به نرمی او را صدا زد.

ماشا گفت: «چی میخوای، اکبری؟»

«تو هرگز فکر می کردی... که من... آدم بدکاری باشم؟»

صدایش ناستوار بود و نمی دانست که آیا ماقوع را با او در میان نهد یا نه. ماشا بدن را راست کرد و برویش لبخند زد.

«میدونی چیه؟ توتنت میخاره و کسی هم این دور و برها نیست که یه-مشت و مال بهت بده و از کار درت بیاره، والا مرض دیگه ای نداری.» سپس به سویی رفت و به لحن کاملاً متفاوتی گفت: «گوش کن ایلیا، از عموت خواهش کن منم باخودش بیره، خواهش می کنم. تا عمر دارم از تو ممنون میشم.»

ایلیا بایی حالی پرسید: «بپردت کجا؟» چنان در افکار و عوالم خود مستغرق بود که از آنچه ماشا می گفت جز تصوری مبهم نداشت.

«با خودش، خواهش می کنم، خواهش می کنم، ترابه خدا.»

انگار نماز بخواند، کف دستها را بر هم گذاشت و نرم در چشمانش نشست. آهی کشید و گفت: «اوه، چقد عالی میشه! بهار راه میفتیم. هر روز به این جریان فکر می کنم، شباهم خوابشو می بینم، داریم راه میریم، تورا هستیم، جلوتر و جلوتر میریم. خواهش می کنم ازش بخواه، ترا بخدا! از تو حرف شنوی داره. بگو باید ببریش. سربارش نمیشم، گدایی می کنم، نون خودم در میارم. مردم بهم میدن، من که سن و سالی ندارم. خواهش می کنم ایلیا، ترا بخدا، اگه اینکارو بکنی دستت هم می بوسم.»

دستش را گرفت و بر روی آن خم شد. ایلیا او را پس زد و بپاخواست. فریاد زد: «دختر احمق دست منو نبوس، من قاتلم.» از کلماتی که بر زبان رانده بود وحشت کرد و با عجله افزود: «شاید قاتل باشم... تو از کجا میدونی که تبهکار نیستم... که میای و همینطور نفهمیده و نسنجیده دستمو می بوسی.» ماشا نزدیکتر آمد و گفت: «باشه. قاتلم که بودی می بوسیدم، مگر چه فرق

می کرد؟ پتروخا از تو خیلی بدتره، ولی هر وقت چیزی بهم می‌ده دستشو می‌بوسم. ازش متنفرم، ولی چه کنم. وادارم می‌کنه. میگه: منو بوس. ویشگونم میگیره، دست به پرو پام می‌ماله، مردکۀ پست!

ایلیا، به علل و جهاتی - شاید به این علت که این کلمات موحش را بر زبان رانده و یادار واقع به سبب آنکه آنها را بر زبان نرانده بود احساس سبکساری و انبساط خاطر کرد.

لیخنه دم‌جبت آمیزی بر لب آورد و به مهربانی گفت: «بسیار خوب، درست می‌کنم. اطمینان داشته باش. خاطرت جمع باشه باهاتش میری؛ خاطر جمع باش. یه مقدار پول هم بهت میدم با خودت ببری.»  
 ماشا از خوشحالی فریاد برآورد: «جونم!» و از جاجهید و به‌گردنش آویخت.

ایلیا بانی حوصلگی گفت: «خوب، خوب، وقتی گفتم میری، میری، میتونی اطمینان داشته باشی. باید برای منم دعا کنی.»  
 - «اوه، می‌کنم، حتماً می‌کنم!»  
 در همین اثنا یا کوف داخل شد.

با تعجب از ماشا پرسید: «چه خبره که این همه جیغ و داد راه انداختی؟ صدات تا تو حیاط می‌ومد.»

ماشا در حالیکه از خوشحالی نفسش به شماره افتاده بود فریاد برآورد:  
 «یا کوف! میرم! از اینجا میرم! خدا حافظ! ایلیا بهم قول داده از عموقوزیش بخواد منم با خودش بیره!»

یا کوف سوت خفیفی زد و گفت: «بس که اینطور! و اونوقت همه چیزم برای من تموم میشه. میرید و منو میذارید که تک‌وتنها، مثل ماه توی آسمون، در این خراب شده بیوسم.»

ایلیا به‌خنده گفت: «یه دختر پرستار استخدام کن باهات زندگی کنه.»  
 یا کوف گفت: «میزنم به مشروب؛ تنها راهش همینه.»

ماشا نگاهی به او کرد و با سرفرو افتاده به سوی در رفت. بالحنی که سرشار از غم و ویران‌نکوهش بود گفت: «یا کوف، واقعاً آدم ضعیفی هستی.»  
 - «ولی شماها خیلی قوی هستید! که زیر پای دوستان را این‌شکلی خالی می‌کنید. مرده شور تون برد!»

به‌سنگینی برصندلی مقابل ایلیا افتاد: «شایدم بهتره منم با ترنتی برم، نیست؟»

- «چرا. من جای تو بودم می‌رفتم.»

- «می‌رفتی! پدرم تمام تشکیلات شهر بانی راه حرکت درمیاره.»

سکوتی از بی این گفت و شنود آمد که یاکوف آن را شکست. با لحنی که رنگ لافزنی داشت گفت: «مستی هم عالمی داره؛ آدم مست که شد چیزی نمیفهمه و به چیزی فکر نمیکنه.»

ماشآ ساور را روی میز گذاشت و گفت: «خجالت بکش!»

یاکوف با اوقات تلخی گفت: «تو دیگه حرف نزن. تو، پدرت بود و نبودش یکی است؛ هر کاری هم که می کنی حرفی نمیزنه.»

«آره جون خودت! روزگار خیلی خوشی دارم! اگه میتونستم فرار می کردم و هیچوقت هم پشت سرمونگه نمی کردم.»

ایلیا زیر لب گفت: «هیچکدوممون روزگار خوشی نداریم.» و باز قیافه اش درهم رفت.

یاکوف، متفکرانه از پنجره به بیرون خیره شد.

گفت: «آه چه خوب بود اگه آدم میتونست از همه چی دور باشه! کنار یه رودخونه یا حاشیۀ یه جنگل بشینه و با خودش فکر کنه و فکر کنه...»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «من قیافۀ اشخاصی را که سعی میکنن از زندگی فرار کنن نمیتونم تحمل کنم.»

یاکوف سخت در او خیره شد.

«گوش کن، کتابی گیر آوردم...»

«چه جور کتابی؟»

«یه کتاب کهنه جلد چرمی، عین زبور. ومثل اینکه اونو یه نفر ملحد نوشته. از یه تاتار خریدم، هفتاد کوبک.»

ایلیا بی آنکه قصد صحبت داشته باشد پرسید: «اسمش چیه؟» تمایلی به صحبت نداشت اما می ترسید صحبت نکند.

«جلدش پاره شده، اما همه اش راجع به آغاز و ابتدای دنیاست. خوندنش سخته. میگه طالس ملطی<sup>۱</sup> اولین کسی بوده که گفته «اسم خدا، آب است و همه چیز از او ناشی شده است و می شود. طالس گفته که اسم خدا «اندیشه» است و آب و هر چیز دیگری که از آب به وجود می آید از او نشأت می کند.» بعد ملحد دیگری که نام او دیاگوراس<sup>۲</sup> است می گوید «عقل وجود خدا را انکار می کند.» به عبارت دیگر خدا را قبول ندارد. شخص دیگری به نام اپیتور<sup>۳</sup> می گوید «خدا در حقیقت وجود دارد، ولی توجه یا عنایتی نسبت به چیزی یا کسی ندارد،

۱- دانشمند و فیلسوف یونانی (۵۴۶ - ۶۴۰ قبل از میلاد).

۲- Diogoras شاعر و فیلسوف یونانی که در قرن پنجم پیش از میلاد می زیست است.

۳- Epicurus فیلسوف یونانی (۲۷۰ - ۲۴۲ پیش از میلاد).

و اصولاً علاقه‌ای به امور این جهان نشان نمی‌دهد. به عبارت دیگر خدا هست اما، آنطور که من استنباط می‌کنم، کسی را جای آدم نمی‌گذارد. هر غلطی که می‌خواهند بکنند به او ارتباطی ندارد!»

ایلیا در حالیکه ابرو درهم کشیده بود برخاست و جریان کند و آرام صحبت دوست خود را قطع کرد.

گفت: «دلم می‌خواست این کتابو ور می‌داشتم و می‌گویدم تو سرت.»

یاکوف با سراسیمگی پرسید: «برای چی؟»

— که دیگه نتونی بخونیش. تو آدم احمقی هستی و آن کسی هم که این کتابو نوشته از تو احمق‌تر بوده.» واز کنار میز به راه افتاد و به سوی یاکوف رفت و بر روی او خم شد.

— «شک نیست خدایی هست. همه چی رو می‌بیند، همه چی زوهم میدونه. و جز او خدایی نیست.» هریک از این کلمات را به لحنی نیشدار و با حرارت از دهن بیرون می‌ریخت و هریک از آنها بمانند ضربه پتکی بر کله بزرگ یاکوف فرود می‌آمد. «زندگی کوره آزمایش است؛ گناه و سوسه است... اما آیا می‌توانیم در برابرش مقاومت کنیم؟ اگر نتوانیم کیفر خواهیم دید... حتماً خواهیم دید. اما نه از طرف مردم، بلکه از طرف خدا. این مسأله مثل روز خدا روشن است.»

یاکوف گفت: «صبر کن! من که نمی‌خواستم در این مورد صحبت کنم.» ایلیا درحالی که از فرط خشم و هیجان رنگ به چهره نداشت فریاد برآورد: «مهم نیست. شما چطور می‌توانید درباره من قضاوت کنید؟ هیچ مویی از سر کسی...» اینو که شنیده‌ای؟ این خودش به این معنی است که جنایتی که من مرتکب شده‌ام با علم و اراده خدا صورت گرفته.»

یاکوف ماتش برده و خود را جمع کرده بود. گفت: «مگه دیوونه شده‌ای؟ چه جنایتی مرتکب شده‌ای؟»

صدای کلمات از خلال همه‌همه‌ای که در گوش ایلیا پیچیده بود راه خود رابه سختی گشود، اما چون کاسه آب سردی که بر سرش ریخته باشند او را تکان داد و به خود آورد.

نگاهی حاکی از یزدگمانی به یاکوف و سپس به ماشا افکند. ترس و وحشت ماشا نیز کم از یاکوف نبود. سپس با صدایی توخالی گفت: «اینو، متباب مثال گفتم.»

ماشا با ترس و تردید گفت: «تویه چیزیت میشه.»

یاکوف نگاهش کرد.

گفت: «چشات انگار یه کمی معشوش به نظر میان.»

ایلیا به لاقیدی گفت: «چیزی نیست؛ درست میشه.»

اما ناراحت تر و عصبی تر از آن بود که بتواند در میان جمع باشد، لذا از نوشیدن چای ابا کرد و به اتاقی خود رفت.

تازه به بستر رفته بود که ترنتی داخل شد. از وقتی که تصمیم گرفته بود به کفاره گناهانش به زیارت برود چشمانش درخشندگی خاصی یافته بود، انگار آمرزش روح را از هم اکنون احساس می کرد. به آرامی و درحالی که لبخند ملایمی بر لب داشت به سوی تختخوابش پیش رفت؛ ایستاد و همچنانکه با ریش تنک خود بازی می کرد به لحن ملایمی گفت:

«دیدم اومدی تو، گفتم پیام و کمی باهات صحبت بکنم. به جد ایمنون دیگه اینقدرها نمونده.»

ایلیا به لحنی خشک پرسید: «واقعاً تصمیم داری بری؟»

«همینکه هوا یه کمی گرم بشه راه میفتم. حوالی هفته پیش از عید قیام میخوام «کیف» باشم.»

«میدونم، خوب، چرا ماشا را با خودت نمی بری؟»

کوژپشت، دستها را با تعجب از جلو گشود و گفت: «ماشای؟»

ایلیا به لحنی استوار گفت: «گوش کن، کسی نیست که اینجا نیگرس داره... بزرگ هم شده. و میدونی،... از یه طرف یا کوف... و از یه طرف هم پتروخاست... منظورمو که می فهمی؟ این خونه لعنتی هم که خودش دامی است. از اینجا باید بردش... بعدش هم شاید هرگز برنگشت...»

کوژپشت با ناراحتی گفت: «ولی آخه چکارش بکنم؟»

ایلیا گفت: «گفتم بیرش. صد روبلی را هم که می خواستی به من بدی با خودت ببر. من پول تو را نمیخوام. برات دعا میکنه، دعاهاش هم خودت میدونی، مستجاب.»

کوژپشت با قیافه اندیشمند گفت: «میدونم. خیلی هم مستجاب، در این حرفی نیست. پولت هم نمی برم... راجع به اون صحبتی نمی کنیم. اما راجع به ماشا... راجع به او هم فکرها مو می کنم.» به اینجاکه رسید چشمانش از خوشحالی برق زد و بر روی ایلیا خم شد و به نجوا گفت: «نمیدونی دیروز به چه آقایی برخوردیم! یه آدم خیلی خیلی با اسم و رسم- پیوتر واسیلیویچ- سیزوف! اسمش هیچ به گوشت خورده؟ مردی است تا بخوای عالم و فهمیده. واه چه عقل و فهمی تو اون کله است! خداوند او را سر راهم قرار داد که خیالمو راحت کنه. با خودم می گفتم خداوند هیچوقت از گناهام نمیگذره.»

ایلیا دراز کشیده بود و چیزی نمی گفت. از خدای خواست بیرون برود و او را به حال خود گذارد. با چشمان نیم باز در دیوار بلند و تیره آن سوی پنجره خیره شده بود.

ترنتی ادامه داد: «راجع به معصیت و آموزش روح صحبت کردیم. می گه همونطور که کار سنگ چاقو تیز کنی اینه که تیغه به اسکنه رو تیز کنه، کار معصیت هم اینه که روح آدمی رو از شکل بیندازه و خراب کنه تا بشه اونو به خاک پای خدای بخشنده انداخت.»

ایلیا نگاهی به او انداخت.

همراه با زهر خندی پرسید: «راستی این مرد فهمیده سر کار قیافه اش

شبه شیطان نبود!»

ترنتی یکه ای خورد و گفت: «چطور همچو چیزی میتونی بگی! بگو استغفر الله! آدم دیندار و باخدایی است. توچی میگی، حتی از پدر بزرگت هم اسم و رسم دار تره. آه، ایلیا، آه!»

سپس سر تکان داد و لب گزید.

«بسیار خوب، دیگه چی گفت؟» و خنده ناخوشایندی سرداد. عمو

ترنتی سراپا بهت و حیرت بود. خود را عقب کشید و گفت: «تو چته، چیت شده؟»

«هیچی. گفتم فرمایش خیلی متینی فرموده. راستش؛ درست همونه

که گفتم. آره، درست همونه.»

لحظه ای چند بی آنکه چیزی بگوید بر عمویش چشم دوخت، سپس رویش را به طرف دیوار برگرداند.

ترنتی بر لبه تخت خواب نشست، و با احتیاط مطلب را از سر گرفت: «علاوه بر آن، گفتش گناه به پشیمانی روح پروبال میده که بتونه پرواز کنه و بره جلو بارگاه قادر متعال.»

ایلیا رشته سخنش را برید و گفت: «عمو، تو خودت درست شکل

شیطونی.» و خنده ناخوشایند دیگری را سرداد.

کوژپشت در حالی که سخت رنجیده و هراسان بود دستها را انگار پرندۀ بزرگی بود و بال و پر می زد در هوا تکان داد و خاموش ماند. ایلیا، ناگاه پاها را روی لبه تخت خواب انداخت و عمو را هل داد - و به تندی گفت:

«ردشو، یا اله.»

ترنتی از جا جهید و در وسط اتاق ایستاد. با قیافه بهت زده بر آذر زاده را که بر تخت خواب کز کرده و سرفروافکنده و لبه های تخت را در انگشتان پرهیجان و لرزانش گرفته بود تماشا می کرد.

ایلیا به لحنی استوار پرسید: «ولی اگه نخوام نادم بشم و توبه بکنم، اونوقت چی؟ گوش کن ببین چی میگم: اگه من به فکر گناه و معصیت نباشم و خیال ارتکابش هم نداشته باشم - اگه گناه خودش با پای خودش و به اراده خدا به درخونام بیاد و گریبانمو بگیره، اونوقت من چرا باید ناراحت باشم؟ خدا خودش همه چی رو میدونه و علت و سبب همه چی هم هست. اگه نمی - خواست که من این گناهو مرتکب بشم جلومو می گرفت و مانع می شد. حالا که جلومو نگرفته و مانع نشده لابد عمل درستی انجام داده ام. همه مردم در معصیت زندگی میکنند، ولی آیا هیچک از اونها توبه می کنن، استغفار میکنند؟»

ترنتی با افسردگی آه کشید: «هیها! نمی فهمم چی میگی.»  
ایلیا خندید و گفت: «خوب، اگه نمیفهمی باهام بحث نکن.» و خود را باز روی تخت خواب انداخت؛ و افزود: «حالم خوش نیست.»

- «می بینم.»

- «خواهیم میاد. راحتم بذار.»

هنگامی که تنها ماند احساس کرد که سرش گیج می خورد و دنیا در برابر چشمانش می چرخد. جریانات و حوادث چندساعت قبل به صورت توده در هم و آشفته ای می چرخید و درهم می گداخت و به صورت چیز داغی در می آمد که مغزش را می سوزاند و بیخس می ساخت. احساس می کرد که مدت ها است بدینسان شکنجه می بیند. گویی نه چند ساعت بلکه چندین قرن از لحظه ای که پیرمرد را کشته بود می گذشت.

چشمانش را فرو بست و بیحرکت دراز کشید. صدای ضعیف پیرمرد در گوشه اش طنین می افکند: «چرا اینقدر معطل می کنی؟»

گفته های خشن دکانداری که ریش سیاه داشت با التماسهای ماشا و کلمات مهجور کتاب ضد مذهبی یا کوف و سخنان مرد عالمی که ترنتی از او سخن داشته بود در می آمیخت. همه چیز می جنبید و می لرزید و به نظر می رسید که او را به پایین تروپاین ترمی کشید. آخ، اگر می توانست به خواب رود و همه این چیزها را به فراموشی سپارد!

به خواب رفت.

صبح هنگامی که بیدار شد نوری که بر دیوار افتاده بود حکایت از آن داشت که هوا سرد و آفتابی است. حوادث روز گذشته را به یاد آورد و مطمئن بود که می داند به چه نحو رفتار کند. یک ساعت بعد تسمه جعبه را به گردن انداخته بود و در خیابانها راه می رفت و همچنانکه به آرامی در قیافه عابری می نگرست پلک چشمانش را در مقابل تابش نور خورشید به هم می کشید.



هنگامی که به مقابل کلیسا رسید مانند همیشه کلاه از سر بر گرفت و با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد. به مقابل کلیسای مجاور مغازه پالواکتوف نیز که رسید علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و به آرامی و در حالی که هیچگونه ترس و ترحم و یا تألمی در خود حس نمی کرد به راه خود ادامه داد. هنگام ناهار شرح و تفصیلات مربوط به قتل جسارت آمیز رباخوار را در قهوه‌خانه خواند. وقتی به این کلمات که «برای یافتن قاتل اقدامات مجدانه‌ای از ناحیه پلیس در جریان است» رسید تبسم کرد و سرتکان داد. اطمینان داشت که هرگز او را نخواهند یافت، مگر اینکه خود بخواند. غروب همان روز خدمتکار المپیدا نامه‌ای برایش آورد:

«ساعت نه، در مقابل حمام سرپیچ خیابان کوزنتسکایا همدیگر را

بینیم.»

همچنانکه نامه را می‌خواند احساس می‌کرد که دل و روده‌اش، انگار يك کیسه یخ بر آن گذاشته باشند، می‌لرزید و منقبض می‌شد. نگاه تحقیر آمیزش را به هنگامی که آن کلمات تند و توهین آمیز را بر زبان راند به خاطر آورد: «غیر از حالا وقت دیگری نمی‌توانستی پیدا کنی.»

در نامه خیره شد، تعجب می‌کرد که المپیدا برای چه پی او فرستاده است. موجب احتمالی این عمل دل و دماغی برایش باقی نمی‌گذاشت.

در رأس ساعت نه به میعادگاه رسید. به دیدن پیکر رعنا المپیدا که از میان زنهایی که تکتک وجفت جفت در جلو حمام قدم می‌زدند به سویش پیش می‌آمد ترس از دلش گریخت. کت کهنه‌ای به تن کرده و سر را در چارقدی پیچیده بود که جز چشمان آیش همه چیز را از نظر پنهان می‌داشت. ایلیا بی‌آنکه سخنی بگوید در برابرش قرار گرفت.

المپیدا گفت: «از دنبال من بیا.» سپس زیر لب افزود: «یقۀ کت تو بالا

بزن که صورتت پیدا نباشه.»

با سروروی بسته، انگار از شرم چهره خود را مخفی داشته باشند، از راهرو حمام گذشتند و در یکی از اتاقهای خصوصی ناپدید شدند. المپیدا، بلافاصله چارقدش را باز کرد، ایلیا با دیدن چهره آرام و گل انداخته‌اش قوت قلب یافت. ولی نمی‌خواست که او را آرام و آسوده خاطر بیند.

المپیدا در کنارش بر نیمکت نشست و در چشمانش خیره شد.

گفت: «خوب، پسرک بلهوس من، حالا دیگه چیزی نمی‌کشه که باز پرس

برامون احضاریه میفرسته.»

ایلیا پرسید: «چرا ما؟» ودستی به سبیلهایش کشید و سرما ریزه‌هایی را که آب می‌شد پاك کرد.

المیادا به لحنی تمسخرآمیز گفت: «آه، بعضی وقتها تو چقدر بیشعوری!» اما بلافاصله ابرو درهم کشید و با صدای فرو افتاده گفت: «امروز یه کار آگاه به آپارتمانم اومده بود.»

ایلیا نگاهش کرد و به لحنی خشك گفت: «کار آگاهها و کارهای سرکار به من هیچ ارتباطی ندارند. حالا، طفره‌نرو، بگو ببینم برای چی دنبالم فرستادی؟» المیادا لبخند بزرگ منشا نه‌ای بر لب آورد.

گفت: «اوه، که بهت بر خورد، آره؟ باشه، حالا برای اینکارها وقتی ندارم. اونچه می‌خواستم بگم اینه که اگر باز پرس دنبالت فرستاد و ازت پرسیده که اولین دفعه‌ای که بامن آشنا شدی کی بود، آیا زیاد پیشم میومدی، و از این قبیل چیزها، حقیقتو بهش بگو. جریانو درست اونطور که بوده بهش بگو، فهمیدی؟»

ایلیا خندید و گفت: «البته که می‌گم.»

«اگه پرسیده که آیا پیرمردو دیده‌ای، باهاس روبرو شده‌ای، بگو او رو هیچوقت ندیده‌ام و چیزی هم درباره‌اش نمیدونم، و بگو که نمیدونستی کسی منو نشونده یا نشنونده. فهمیدی؟»

نگاهش جدی بود و می‌خواست بدینوسیله او را تحت تأثیر قرار دهد. این نگاه، احساسی رادراو برمی‌انگیخت که بر اثر آن تنش سوزن سوزن می‌شد؛ و ایلیا این احساس را بسیار شوق انگیز می‌یافت. احساس کرد که المیادا از او واهمه دارد، و لذا خوش کرد سر به سرش بگذارد. بنابراین بی آنکه چیزی بگوید به‌دقت در او می‌نگریست و می‌خندید. رنگ از رخ المیادا پرید و ریشه‌ای در وجودش دوید.

در حالی که خود را عقب می‌کشید به‌نحوا گفت: «ایلیا! چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟»

ایلیا زهر خندی زد و گفت: «چرا دروغ بگم؟ پیرمردو تو خونته تو دیدم.» آرنجه را بر میز تکیه داد و به آهستگی، اما با خشونت، ادامه داد: «به محض اینکه او را دیدم با خودم گفتم: این همون کسی‌یه که سد راهم شده؛ این همون کسی‌یه که زندگی رو به من تلخ کرده. و اگه نمی‌کشتمش، اونوقت...»

المیادا کف دستش را بر میز فرود آورد و فریاد برآورد «دروغه، دروغه. اون هیچوقت سنگ راه تو نبود.»

ایلیا گفت: «سنگ راهم نبود، نبود؟»

«تغیر، نبود. آگه همونوقت این حرفو زده بودی و لش می کردم. مگه بهت نگفتم تو آگه بخوای دمبشومی گیرم و میندازمش بیرون؟ ولی تو چیزی نگفتی. توففظ خندیدی و مسخره بازی درآوردی. تو منو همچوقت از ته دل دوست نداشتی. توبه میل و رضای خودت گذاشتی و اجازه دادی که این بابا را به خودم راه بدم.»

ایلیا درحالی که با ناراحتی به پامی خاست فریاد برآورد: «بسه دیگه! بس کن دیگه!» اما نکوهشهای المپیادا به زودی او را خلع سلاح کرد و مجدداً بر جای خود نشست.

گفت: «من نمیخوام چیزی رو از تو مخفی کنم. تو، جوان و قوی هستی، و من ترا دوست دارم. مگه تو به من چه کرده ای؟ کافی بود بگی المپیادا یکی از ما دوتا را انتخاب کن؛ یامن یا او! ولی تو همچو چیزی گفتی؟ همچو چیزی نگفتی. تو هم مثل بقیه، یه ژیکولو بیشتر نیستی.»

ایلیا خود را عقب کشید.

درحالیکه مجدداً به پامی خاست فریاد زد: «بچه جراتی همچو مزخرفاتی میگی؟» دنیادر نظرش تیره و تار شد؛ مشتها را گره کرد.

چشمها و دندانهای المپیادا برق زد؛ به لحنی شیطننت آمیز گفت: «نکنه میخوای کتکم بزنی؟ بزنی! تو بزنی، منم درو و می کنم و داد میزنم که تو اونو کشتی و من و ادارت کردم که بکشیش. بفرما بزنی!»

ایلیا لحظه ای چند وحشتش گرفت. سپس به سنگینی خود را روی نیمکت انداخت و پس از مختصر مکثی خنده ای کوتاه و سرد و خالی از نشاط سرداد. دید که المپیادا لب به دندنان می گزد و چشمانش، انگار در پی چیزی باشند، اتاقل کثیفی را که بوی کف صابون و جاروی تر می داد می کاوند. در کنار دربر نیمکتی جای گرفت و سرفروا فکند.

گفت: «بخند، تامیتونی بخند.»

«مشکرم، چشم، می خندم.»

«اولین دفعه ای که ترا دیدم با خودم گفتم: این همونیه کسی بی اش می گشتم و چشم انتظارش بودم؛ انتظار... این همونیه که دستمو میگیره و از این کثافتخونه بیرونم میکشه.»

ایلیا به نرمی گفت: «المپیادا!»

المپیادا خاموش ماند.

ایلیا تکرار کرد: «المپیادا.» سپس مانند کسی که بخواهد خود را با سر به درون لجه ای ژرف بیفکند گفت: «پیرمردو من کشتم، و این عین واقعه.»

المپیادا یکه خورد، سر برداشت و با چشمان فراخ باز در او خیره شد.

لبانش لرزیدن گرفت، با کوشش زیاد و نفس بریده گفت: «بیشعورا!»  
ایلیا دید که به شدت هراسان شده، اما حرفش را باور ندارد. در حالی که لبخندی نیم جان بر لبانش می‌مرد برخاست و رفت و در کنارش نشست. المپیادا سرش را در میان دودست خود گرفت و بر سینه فشرد. دیوانه وار بر موهایش بوسه می‌زد.

زیر لب گفت: «چرا همیشه می‌خوای همه چیز و به من تلخ کنی؟ وقتی این بابا را کشتند خوشحال شدم. انگار دنیا رو بهم دادند.»

ایلیا تکرار کرد: «من او را کشتم.»  
المپیادا، هراسان گفت: «هیس، خوشحالم از اینکه او را کشتند. دلم می‌خواست همه شونو می‌کشتند از دم... همه اونایی که دستشون به تنم خورده. همه، جز تو. تو تنها مردی هستی که دیدم حیوان نیستی.»  
این کلمات، ایلیا را بیش از پیش به سوی او می‌کشید: چهره‌اش را بر سینه‌اش می‌فشرد، چندان که راه بر نفسش می‌بست، زیرا می‌دانست که نزدیک به او و محبوب او و اینک نیز بیش از همیشه نیازمند اوست.

«پس رک خوشگلم، وقتی تو بهم اخم می‌کنی اونوقت است که می‌بینم زندگی چقدر کثیفه... به همین دلیل دوست دارم. به خاطر غروری که داری.»  
دانه‌های درشت اشک بر گونه‌هایش فرو می‌لغزید و بر سروروی ایلیا فرو می‌چکید. هنگامی که ریزش اشک را بر پوست خویش احساس کرد به گریه درآمد به آزادی و با احساسی حاکی از سبکیاری می‌گریست.

المپیادا سرش را بلند کرد و بر چشمان نمناک و لبها و گونه‌هایش بوسه زد.  
گفت: «تو از چیزی که خوشت میاد خوشگلی من نه خود من می‌دونی. از ته دل دوستم نداری، منو بد می‌دونی. تو بخاطر این زندگی که دارم، بخاطر اون پیرمرد، نمیتونی منو ببخشی.»

ایلیا گفت: «حرف اونوزن.» صورتش را با دنباله چارقدش پاک کرد و بلند شد.

به نرمی اما به لحنی مصمم گفت: «هرچه پیش آید خوش آید، اگه خدا بخواد یکی را مجازات کنه هر کجا که باشه پیداش میکنه. المپیادا بخاطر اونجکه که گفتمی از تو تشکر می‌کنم. حق با تست. رفتارم با تو درست نبود، فکر می‌کردم با او... ولی حالامی بینم که منو دوست... خلاصه تقصیر پامن بود.»

صدای در گلویش شکست؛ لبانش لرزید و چشمانش به سرخی گرایید.

به آزادی و بادستی لرزان به نوازش گیسوان پریشانش پرداخت، سپس ناگهان، به ناامیدی، دستی تکان داد و گفت: «تقصیر از منه. ولی چرا؟ برای چه؟»

المپادا دستش را گرفت؛ ایلیا در کنارش نشست.

به آنچه المپادا به نجوا بر زبان می راند توجهی نداشت، فریاد برآورد:

«نمی فهمی؟ من او رو کشتم! من!»

المپادا، هراسان گفت: «هیس! این حرفوزن!»

و او را تنگ در آغوش کشید و چشمان پر از دهشت و ترس خویش را

بر چهره اش دوخت.

ایلیا گفت: «تصادفی بود. خدا میدونه چرا اینطور شد. من قصصی

نداشتم. فقط می خواستم نگاه دیگری به اون قیافه کثیفش بیندازم. به همین نیت

هم به مغازه اش رفتم. خیال یک همچو عملی هرگز به خاطر من خطور نکرده بود.

و بعد همینطور بی مقدمه اتفاق افتاد. شیطان سیخونکم زد و هلم داد، خدا

هم جلو منو نگرفت. اما متأسفم از اینکه پولها رو برداشتم. نمی بایست

همچو کاری می کردم.» از سر سبکباری نفس عمیقی کشید، گویی زخیم دلش

پوست انداخت و التیام یافت. المپادا در حالی که سراپای وجودش می لرزید

و او را هرچه بیشتر به خود می فشرد به نجوا گفت: «خوب کاری کردی که

پولها رو برداشتی، این، خودش جریانو به صورت سرعت در میاره. در غیر

این صورت خیال می کردند از روی حسادت و چشم و همچشمی بوده.»

ایلیا به لحنی آندیشمند گفت: «اعتراف نمی کنم. بگذار خدا مجازاتم

کنه. مردم نمیتونن درباره من داوری کنن. به چه حقی؟ من که خودم به شخصه

به یک نفر هم بر نخورده ام که آدم پاک و منزهی باشه؛ همچو آدمی پیدا نمیشه.»

المپادا گفت: «وای بر من! چه پیش خواهد آمد؟ پسرک عزیزم، من

کاری نمیتونم بکنم... نه میتونم فکر بکنم... نه میتونم صحبت بکنم... هیچ

کاری نمیتونم بکنم. ولی دیر شده، باید از اینجا بریم.»

پروخاست؛ انگار مست باشد، اختیار پاهای خود را نداشت و تلو تلو

می خورد! اما وقتی روسری را روی سر انداخت با صدایی آرام گفت:

«خوب، بالاخره چکار می خواهیم بکنیم؟ قطعاً همه چیز که از دست نرفته؟»

ایلیا به علامت نفی سر تکان داد.

«در این صورت، جریانو همونطور که بوده باید به باز پرس بگی.»

ایلیا گفت: «میگم. تو فکر می کنی نمیتونم از خودم دفاع کنم؟ فکر

می کنی دستی دستی کاری می کنم که بخاطر اون پیرمرد جل ویلا سمو زیر بغلم

بدند و به عنوان یک جانی تبعیدم کنند؟ نه، اشتباه می کنی! کارهایی در زندگی

دارم که باید سرو صورت بدم، می شنوی؟ و تصمیم دارم که اونهارو سرو

صورت هم بدم.»

برافروخته بود و چشمانش برق می زد.  
المیپادا به سوی او خم شد و زیر لب گفت: «پولی که برداشتی فقط دو هزار روبل بود؟»

- «دو هزار و ... خورده ای.»

- «طفلك! اینجا هم شانس نیاوردی.»

ایلیا چشم غره ای به او رفت.

- «فکر می کنی اینکارو بخاطر پول کردم؟ تو خودت نمیدونی؟..

خوب، اول من میرم. مردها همیشه اول بیرون میرن.»

- «زودبهم سر بزنی. حالا دیگه دلیلی نداره که خودمونو مخفی کنیم.»

سپس مصرانه افزود: «زود بیا!»

همدیگر را به گرمی بوسیدند. سپس ایلیا بیرون رفت. به خیابان که رسید درشکه ای را صدا زد و دور شد؛ همچنانکه می گذشت از گوشه چشم پشت سر را می نگرست تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه. گفتگوی با المیپادا ناراحتی درونش را فرو نشانده و نظرش را نسبت به او تغییر داده بود. عجیب بود؛ هنگامی که به قتل اعتراف کرد حتی يك بار نیز زبان به ملامتش نگشود و نگاهی نکوهش آمیز به او نیفکند و کمترین سردی و بی اعتنائی ای نشان نداد. برعکس می نمود که قسمتی از گناه را به عنوان گناهی که خود مرتکب شده باشد می پذیرد. مع ذلك چند دقیقه پیش، پیش از آنکه از کم و کیف ماجرا خبر داشته باشد تهدید کرده بود که او را تسلیم پلیس خواهد کرد و می کرد و ایلیا این را در حالت چهره اش خوانده بود. همچنانکه به او می اندیشید به نرمی تبسم می کرد.

اما، روز بعد، احساسش چون احساس جانوری بود که سگان شکاری ردش را گرفته و در پی اش باشند. صبح همان روز، پتروخا در جواب سلامش فقط مختصر سری تکان داد و با قیافه ای عجیب و حاکی از کنجکاو نگاهش کرد. ترتی نیز هر گاه به او می نگرست آه می کشید و بسیار سرسنگین بود. یاکوف به اشاره دست به او فهماند که به اتاق ماشا برود. در آنجا با صدایی وحشت زده گفت:

«دیشت یه پاسپون اومده بود و از پدرم راجع به تو کلی سؤال کرد.

فکر می کنی برای چی سؤال کرده؟»

ایلیا غمغمی گرفت و گفت: «چه جور سؤالهایی؟»

- «که کجا زندگی می کنی، آیا مشروب می خوری یا نه، و سؤالاتی

راجع به زنها، از یه المیپادا نامی هم اسم برد... پرسیده که آیا چیزی راجع

به او میدونه. منظورش چی بوده؟»

ایلیا گفت: «من چی میدونم؟» و بیرون رفت.

همان روز غروب نامه دیگری به این شرح از المیادا دریافت کرد:  
 «از من راجع به تو سؤالاتی کردند. همه چیز را به تفصیل به آنها گفتم.  
 جریان بسیار ساده است و هیچ جای نگرانی نیست. هراسان مباش. پسرك  
 عزیزم، هزار بار تو را می بوسم...»

نامه را در بخاری انداخت. ماجرای قتل رباخوار موضوع صحبت  
 مردم شهر و مشتریان میخانه بود.

ایلیا از گوش فرادادن به داستانهایی که در این باره گفته می شد لذت  
 می برد. دوست داشت جریان را از مردم بپرسد و چیزهایی را که ساخته و  
 پرداخته بودند گوش کند؛ می دانست که اگر بخواهد می تواند با گفتن چند  
 کلمه ساده همه را مبهور سازد: «قاتل منم.»

بعضی از داستان پردازان، او را به خاطر جرأت و جسارتش می ستودند،  
 برخی تأسف می خوردند که وقت نداشته همه پول های رباخوار را بردارد و  
 عده ای اظهار امیدواری می کردند که گیر نیفتد و جان به سلامت برد. اما حتی  
 يك نفر هم برای رباخوار متأسف نبود و سخنی له او و در دفاع از او بر زبان  
 نمی راند. فقدان بی عاطفگی این اشخاص نسبت به مقتول، حس تحقیری را  
 که وی نسبت به عمامه مردم داشت تشدید می کرد. به آنچه که می اندیشید  
 پالواکتوف نبود بلکه این حقیقت بود که جنایتی بزرگ مرتکب شده بود و  
 شك نبود که احضار می شد تا از خود دفاع کند. اما بهرحال، درك و دریافت  
 این امر سراسیمه اش نمی ساخت؛ این درك و دریافت، در ضمیر و وجدانش آرام  
 خفته و در حقیقت جزئی از وجودش گشته بود. همچون ورمی که از پی ایراد  
 ضربه ای سر بر می آورد تا لمس نمی شد درد نمی گرفت. اعتقاد راسخ داشت  
 که آن لحظه که خداوند که از همه چیز آگاه بود و نقض احکام خویش را  
 هرگز نمی بخشود - او را کیفر دهد فرا خواهد رسید. این اعتقاد که از استواری  
 اخلاق و بلندی روح مایه می گرفت و آماده اش می ساخت که سزای اعمال  
 خویش را در هر زمان و مکانی بپذیرد سبب می شد که آرامش خود را حفظ کند.  
 اما اینک بدی اعمال و رفتار دیگران را به دیده ای عیجوتر از همیشه  
 می دید.

قیافه اش عبوس تر شد، و بیش از پیش در خود فرورفت؛ اما باز از بامداد  
 تا شام در کوچه ها و خیابانهای شهر به راه می افتاد و خرده کالا می فروخت؛ در  
 قهوه خانه ها می نشست، مردم را تماشا می کرد، و به آنچه می گفتند به دقت  
 گوش فرامی داد. روزی، به یاد پولی که در اتاقک زیر شیروانی مخفی ساخته

بود افتاد و احساس کرد که باید جای امن تری را برای آن بیابد، اما بعد با خود گفت: نه چنین کاری نمی‌کنم، بگذار همانجایی که هست بماند. اگر بازرسی صورت گیرد آن را خواهند یافت و آنوقت اعتراف خواهم کرد.

اما بازرسی به عمل نیامد و بازرسی هم حضارش نکرد - یعنی تا روز ششم خبری نشد. روز ششم لباسش را عوض کرد، بهترین لباسش را پوشید، کفشهایش را واکس زد و آماده ملاقات با بازرسی شد؛ درسورتمه‌ای نشست و به راه افتاد. هنگامی که از روی دست اندازه‌ها می‌گذشت بدنش را شق و سفت می‌گرفت؛ چون امعاء و احشاء اش طوری منقبض شده و به آنچنان گره سختی تبدیل یافته بود که می‌ترسید کمترین تکانی ممکن است جایی را از پاشنه درآورد. به همین علت، از پله‌هایی که به دفتر بازرسی می‌پیوست با احتیاط و تأنی، و مانند کمی که در جعبه‌ای شیشه‌ای باشد، بالا رفت.

هنگامی که داخل شد بازرسی که مرد جوانی بود و عینک دوره طلایی به چشم و موی سیاه مجعد و بینی عقابی داشت دستهای ظریف و سفیدش را تندتند بهم مالید و عینکش را برداشت و با دستمال پاک کرد و چشمان درشت و تیره‌اش را متوجه او ساخت. ایلیا بی آنکه چیزی بگوید سرفرود آورد.

- «احوال شما چطور است؟ بفرمایید بنشینید - همینجا.»

نزدیک میز تحریر بزرگی که پارچه نرسم بلوطی رنگی بر آن کشیده بودند به یک صندلی اشاره کرد. ایلیا هنگامی که نشست با حرکت ملایم آرنج قسمتی از کاغذهایی را که روی میز بود کنار زد. بازرسی هنگامی که متوجه این امر شد با منتهای ادب کاغذها را برداشت. سپس، پشت میز، روبه‌روی ایلیا، جای گرفت و بی آنکه چیزی بگوید دفتری را گشود و به ورق زدن آن پرداخت؛ همچنانکه مشغول بود، گهگاه از زیر چشم نگاهی به او می‌افکند. ایلیا نیز که سکوت را دردآور می‌یافت پیرامون را می‌نگریست. اتاق، بسیار آراسته و تمیز بود. تابلوهایی بر دیوارهای آن به چشم می‌خورد. یکی از آنها مسیح را نشان می‌داد که با سری فرو افتاده، متفکر و پریشان، در میان خرابه‌ها راه می‌رفت؛ سلاحها و کشته‌های بسیار بر زمین افتاده بود؛ از حریق بزرگی که در متن تابلو بود دود حلقه حلقه به هوا می‌خاست. ایلیا مدتی دراز در تابلو نگریست. می‌کوشید منظور نقاش را دریابد، می‌خواست سؤال کند، که بازرسی دفتر را بست. ایلیا بیکه‌ای خورد و نگاهش کرد. چهره بازرسی به خشونت گراییده بود؛ لبانش را، انگار آزرده باشد، به شیوه مضحکی غنچه کرد.

با سرانگشتش، آهسته بر روی میز زد و گفت: «خوب، اگر اشتباه نکنم، شما ایلیا یا کولویچ لونیف هستید، بله؟»



«بله.»

«حس زده‌اید که شما را برای چه به اینجا احضار کرده‌ام؟»  
ایلیا گفت: «خیر.» از زیر چشم نگاه دیگری به تابلو افکند. اتاق،  
تمیز و راحت و دل‌انگیز بود، پیش از آن هرگز این چنین پاکیزگی و  
اینهمه وسایل را ندیده بود. بوی خوشی هوای پیرامون بازپرس را از خود  
می‌انباشت. همه آنها، توجهش را از موضوع اصلی منحرف می‌داشت و  
اعصابش را آرام می‌ساخت و افکاری رشک‌انگیز به او القاء می‌کرد: نگاه کن،  
مردم چطور زندگی می‌کنند! پی‌گردی دزدان و قاتلان باید کار نان و آبداری  
باشد. فکرمی‌کنی برای اینکار چقدر می‌گیری؟  
بازپرس ناتعجب تکرار کرد: «حس زده‌اید؟ المپیادا دانیل و ناجرین  
را به شما نگفته؟»

«خیر. مدتی است او را ندیده‌ام.»

بازپرس به پشتی صدلی تکیه داد و باز لبها را به نحو مضحکی غنچه  
کرد.

پرسید: «چند وقت است که او را ندیده‌اید؟»

«نمیدانم - گمان می‌کنم، هشت یا نه روز.»

«بله. آیا اغلب پالواکتوف را در خانه او می‌دیدید؟»

ایلیا همچنانکه در چشمان بازپرس می‌نگریست گفت: «همان مردی که  
کشته شد؟»

«بله، همان مردی که کشته شد.»

«خیر، هرگز او را در آنجا ندیده‌ام.»

«هرگز؟ او.»

«هرگز.»

سپس، بازپرس به یک رشته سوالات سریع پرداخت؛ و هنگامی که  
ایلیا، که در دادن جواب شتابی به خرج نمی‌داد، مکث می‌کرد او با بی  
صبری با انگشتانش بر روی میز ضرب می‌گرفت.

سپس، درحالی که از پشت شیشه‌های عینکش سخت او را می‌نگریست،  
ناگهان پرسید: «آیا می‌دانستید که پالواکتوف المپیادا دانیل و نا را نشانده؟»  
رنکش در زیر نگاه خیره بازپرس به سرخی گرایید، و احساس کرده  
مورد اهانت قرار گرفته است.

با صدایی فرو افتاده گفت: «خیر.»

بازپرس به لحنی آزارنده تکرار کرد: «بله، او را نشانده بود.» و  
هنگامی که دید ایلیا مایل نیست در این خصوص چیزی بگوید افزود: «تابلوی

قشنگی است، نه؟»

- «نه خیلی.»

- «پس شما هم بامن همعقیده هستید؟»

ایلیا باز جوابی نداد.

- «خیلی وقت است که با المیادا آشنا هستید؟»

- «بیش از یکسال.»

- «به عبارت دیگر قبل از آنکه با پالواکتوف آشنا شود شما او را

می شناختید، بله؟»

ایلیا باخود اندیشید: عجب آدم ناقلایی؛ ولی به آرامی جواب داد:

- «وقتی پالواکتوف را نمی شناسم از کجا بدانم؟»

باز پرس باز لبهارا غنچه کرد، و سپس همچنانکه یکی از اوراق روی

میز را مطالعه می کرد آرام به سوت زدن پرداخت. ایلیا مجدداً به سروقت

تابلوی نقاشی رفت - احساس می کرد که بررسی آن به آرامش اعصابش کمک

می کند. از اتاق مجاور طین خنده کودک خردسالی به گوش می رسید و زنی

به نرمی می خواند:

«کوچولوی من، عزیز من، قشنگ من، خوشگل من..»

باز پرس پرسید: «این تابلو را می پسندید؟»

ایلیا به آرامی پرسید: «مسیح به کجا می خواهد برود؟»

باز پرس، لحظه ای چند، با چشمان مایوس و بیحالت در اونگریست.

- «همانطور که می بینید، از آسمان به زمین آمده است تا بیند مردم

احکام مقدسش را چگونه اجرا می کنند. نقاش، در اینجا او را در میدان جنگی

نشان می دهد که همه جا آتش و قتل و نهب و غارت است...»

ایلیا پرسید: «مگر اینها را نمی توانست از همان آسمان ببیند؟»

- «این تابلو صرفاً یک چیز سمبولیک است؛ نقاش می خواهد در قالب

این تصویر فرق بین تعلیمات مسیح و واقعیات زندگی را نشان دهد.»

و باز سلیلی از سؤالات کوتاه و بی معنی، همچون یک گروه پشه ریزه،

برایلیا هجوم آورد و حضور و تمرکز ذهنش را پاک از میان برد. و چون می-

دانست که این سؤالات را به عمد می کند ناراحت شد و از او کینه به دل

گرفت.

تندتند و به شیوه ای که انگار هدف و منظوری ندارد پرسید: «هیچ به

خاطرتان هست که روز پنجشنبه بین ساعتهای دو و سه کجا بودید؟»

ایلیا گفت: «توی یک قهوهخانه چای می خوردم.»

- «آه. کدام قهوهخانه؟»

«قهوه‌خانه پلونا».

«خوب؛ شما که می‌توانید دقیقاً بگویید که درست در همان موقع کجا بوده‌اید، این را چگونه توجیه می‌کنید؟» عضلات چهره بازپرس به‌هم می‌کشید؛ بدن را جلوداد، آنقدر که سینه‌اش به‌میز تکیه کرد. نگاههای نافذش در چشمان ایلیا نفوذ می‌کرد و اعماقشان را می‌کاوید. ایلیا اندکی تأمل کرد.

به آرامی گفت: «درست قبل از آنکه داخل قهوه‌خانه بشوم از یک پاسبان، ساعت پرسیدم.»

بازپرس به‌پشتی صندلی تکیه داد، مدادی برداشت و با ضربات ملایم مداد به نوازش ناخن انگشتان خویش پرداخت.

«پاسبان گفت، ساعت نزدیکهای دواست. یک ویست دقیقه، یاجیزی

در همین حدود.»

«این پاسبانی که می‌گویید شما را می‌شناسد؟»

«بله.»

«شما خودتان ساعت ندارید؟»

«خیر.»

«قبلاً هم هیچ از او می‌پرسیدید؟»

«گاهی اوقات.»

«در قهوه‌خانه پلونا زیاد ماندید؟»

«تا یکی خبر قتل را باصدای بلند گفت.»

«آنوقت کجا رفتید؟»

«رفتم جسد را ببینم.»

«کسی شما را آنجا دید؟ - منظورم، دم مغازه است.»

«همان پاسبان، حتی از آنجا ردم کرد. هلم داد.»

بازپرس باخبرمندی خاطر گفت: «بسیار خوب!» سپس با بی‌اعتنایی و

بی‌آنکه ایلیا را نگاه کند گفت: «قبل از اینکه قتل اتفاق افتد از پاسبان ساعت

پرسیدید یا بعد از آن.»

ایلیا نیرنگ را دریافت، و به تندى و باعصبانیت به‌سوی این مردی

که چشمان تیره‌ناقد داشت و پیراهن سفید یک‌دست پوشیده و عینک دوره

طلایی به چشم زده و ناخنهای ظریفش را مانیکور کرده بود برگشت و

گفت:

«از کجا بدانم؟»

باز پرس سرفه خشک و کوتاهی کرد و انگشتانش را درهم انداخت و آفتدر پیچاند تا «ترقی» صدا کرد.

سپس بانارضایی گفت: «بسیار خوب: بسیار عالی. چند سؤال دیگر می‌کنم و کار را تمام می‌کنیم.»

سؤالات را به‌لحنی سرد و بدون شتاب، و ظاهر آبی آنکه امیدی به کسب اطلاعات مهمی داشته باشد عنوان کرد، و اما ایلیا همچنان جانب احتیاط را از دست نمی‌نهاد و مواظب بود. هر کلمه‌ای را که بر زبان می‌آورد می‌نمود زه سفت و کشیده‌ای را در قفسه‌ی خالی سینه‌اش به‌نوا درمی‌آورد. اما باز پرس درصدد برنیامد که او را پیچاند.

«هیچ به‌خاطر دارید که آن روز که از خیابان می‌گذشتید مرد بلند بالایی را که کت پوستی به‌تن و کلاه خزسایهی بر سر داشت دیده باشید؟»  
ایلیا گفت: «خیر.»

«بسیار خوب - حالا، به‌اظهاراتی که کرده‌اید گوش کنید. باید آن را امضا کنید.» ورقه را در مقابل صورت گرفت، و آن را به‌سرعت و به‌لحنی یکنواخت خواند؛ سپس قلمی به‌دست ایلیا داد. ایلیا ورقه را امضا کرد، و پس آنگاه به‌آهستگی برخاست.

با صدایی فروافتاده اما استوار گفت: «مرحمت شما زیاد.»  
باز پرس، در جواب، از سر لطف، سری تکان داد و به‌نوشتن پرداخت. اما ایلیا بیرون نرفت. می‌خواست به‌این مردی که او را اینهمه اذیت کرده بود چیزی بگوید. در سکوتی که بر اتاق بسال گسترده بود صدای جیرجیر نوک قلم را می‌شنید، و از اتاق مجاور صدای زن به‌گوش می‌رسید: «عروسکم نی‌نای‌نای، نی‌نای‌نای، نی‌نای‌نای!»

باز پرس ناگهان سر برداشت و گفت: «کاری داشتید؟»

ایلیا باقیافه‌ای درهم کشیده گفت: «خیر.»

«گفتم می‌توانید بروید.»

«دارم میرم.»

لحظه‌ای چند، که طی آن ایلیا احساس می‌کرد چیز بزرگ و موحشی در درونش می‌جوشد و سر برمی‌آورد، همدیگر را خیره‌نگریستند، سپس به‌سرعت برپاشند پا چرخید و بیرون رفت. هنگامی که به‌خیابان رسید و سوز سرد به‌سر و گوشش خورد دریافت که بدنش خیس عرق است. نیم ساعت بعد در خانه‌ی المپیادا بود. المپیادا که او را در درشکه دیده بود، خود در به‌رویش گشود و باشادی مادری که از فرزندش استقبال کند به‌استقبالش شتافت

و به گرمی با او خوش و بش کرد. چهره اش پریده رنگ و چشمانش فراخ باز و نگاهشان مضطرب بود.

هنگامی که ایلیا گفت که یگراست از بازپرسی به آنجا آمده گفت: «واقعاً عقل کردی. درست همان کاری را کردی که می باید می کردی. خوب، بازپرس را چطور آدمی دیدی؟»

ایلیا گفت: «از اون ناقلاهاست، همه اش سعی می کرد گیرم بیندازه.»  
المیادا گفت: «تو چه انتظارهایی داری؟ برای همین چیزها حقوق میگیره.»

«خوب، پس چرا رنک و راست نمی گفت: شما مظنون به فلان و بهمان عمل هستید، والسلام و نامه تمام.»

المیادا تبسم کرد و گفت: «خوب، توهم که صاف و ساده جریان را نگفتی.»

ایلیا با تعجب گفت: «من؟ نه، فکر می کنم نگفتم. هوم، مرده شورش برد.» می نمود که فکر تازه ای از خاطرش گذشته است. پس از لحظه ای تأمل گفت: «چیز با مزه ای است - موقعی که در دفتر کارش نشسته بودم معتقد بودم که تو این جریان اگر کسی محق باشه منم، باور می کنی؟»  
المیادا باخوشحالی فریاد برآورد: «خدا را شکر! فکرشونکن، اوضاع رو براه میشه.»

ایلیا به رویش تبسم کرد و به آرامی گفت: «مجبورم نبودم زیاد دروغ سرهم کنم. قاتل خوش شانسی هستم.» و خنده ای کوتاه و غیر طبیعی سرداد.  
المیادا زیر لب گفت: «اشخاص ساده ای تعقیب میکنن، احتمال داره تراهم تعقیب کنن.»

ایلیا به لحن استهزاء آمیز و مودبانه ای گفت: «اوه، حتماً! رد پامونو میگیرن - و بومیکنشن، انگار گرگ بیابون باشیم. ولی گیرمون نیارن. این یکی دیگه کار اونها نیست! من گرگ نیستم. یک انسان بیچاره و بدبخت هستم. من که نمی خواستم اون پیرمردو خفه کنم. همانطور که پاول در اشعارش میگه، زندگی داره خفهام میکنه، پاول هم خفه میکنه، یا کوف هم.»

المیادا، که جای دم می کرد گفت: «باشه، غصه نخور، درست میشه.»  
ایلیا از روی تخت خواب برخاست و به سوی پنجره رفت و از همانجا همچنانکه در خیابان می نگرست با قیافه ای عبوس و به لحنی آزرده در ادامه سخن گفت:

«تمام مدت عمرم، بینی به کفایت مالیدم، از هر چه که بدم اومد، از هر چه که می خواستم خودمو کنار بکشم، به اجبار به طرف همون رانده شدم.

حتی به يك نفر هم بر نخوردم که احساس کنم از خودم بهتره و میتونم به چشم احترام بهش نگاه کنم. یعنی واقعاً تو این دنیا چیز درست و حسابی وجود نداره؟ مثلاً درست نگاه کن چرا باید برم و اون... اون بابارا خفه کنم؟ تنها نتیجه‌ای که از این کار عاید شده اینه که دستهامو آلوده کردم و لکۀ تیره‌ای به دامنم گذاشته‌ام. اما پول... چرا باید آن را بردارم.»

المیادا دلداریش داد و گفت: «زیاد به این مسأله فکر نکن، اینقدرها مهم نیست.»

– «زیاد فکر نمی‌کنم فقط می‌خوام عملی را که کرده‌ام توجیه کنم. همه سعی میکنند کارهایی را که میکنند توجیه کنند، چون باید زندگی کنند. جز آن باز پرس که زندگی خوش و بی دردسری داره و دیگه مجبور نیست کسی رو خفه کنه. میتونه با درستی و درستکاری، و به خوشی و خرمی زندگی کنه.»

– «صبر کن، من توهم از این شهر خواهیم رفت و...»

ایلیا سر بر گرداند و به لحنی استوار گفت: «من که نخواهم رفت. جایی نخواهم رفت. من می‌مانم بینم چه پیش خواهد اومد.» آهنگ سخنش شائبۀ تهدید داشت.

المیادا به فکر فرورفت. پای سماور نشسته بود و در پیرهن راحتی سفیدش بسیار زیبا و خوش اندام می‌نمود.

ایلیا، همچنانکه در طول اتاق قدم می‌زد سر را به شیوه‌ای پرمعنا تکان داد و گفت: «هنوز مطالبی دارم که باید با این مردم در میان بذارم.»

المیادا به لحنی حاکی از آزرده‌گی خاطر گفت: «چون از من و اومه‌داری نمی‌خواهی بری؟ می‌ترسی حالا که من از جریان خبردارم به تو زور بگم؟ که چون از رازت خبردارم ولت نکنم؟ نه عزیز دلم، اشتباه می‌کنی. من هیچوقت ترا برخلاف میل و رضای خودت به زور به دنبال نمی‌کشم.»

صدایش آرام بود، اما لبانش انگار دردی در وجودش چنگ انداخته باشد می‌لرزید.

ایلیا با تعجب گفت: «چی چی داری میگویی!»

– «نترس، من هیچوقت مجبور نمی‌کنم که به من بچسبی. هر جا می‌خواهی برو، خوش اومدی، قدمت بالای چشم.»

ایلیا در کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و گفت: «اینطوری صحبت نکن. من نمیدونم تو چرا باید به همچو صحبت‌هایی بکنی.»

المیادا، دستش را از دست او بیرون کشید و به‌زاری گفت: «اوه، نمیدونی، نه؟ من ترا می‌شناسم. تو آدم خودخواهی هستی. تو آدم سنگدلی

هستی. تو بخاطر اینکه با اون پیرمرد زندگی می‌کردم نمیتونی منو ببخشی، بخاطر زندگی که داشتم از من متنفری... تو فکر می‌کنی که باعث این جریان من بوده‌ام... تو از من بی‌زاری.»

ایلیا مغرورانه گفت: «اشتباه می‌کنی! مطمئن باش که اشتباه می‌کنی! من هیچوقت ترا مقصر نمیدونم. من میدونم که زنهای دست نخورده به من وامثال من وصال نمی‌دهند. اینها گران‌تر از اونند که من وامثال من بتونیم به اونها نزدیک بشیم. انتظار دارند که اونها را بگیرند، اونوقت، تازه، بچه دارند. چیزهای خوب و تمیز فقط مختص پولدارهاست، نصیب ما چیزهای پس‌مونده و دست‌دومه.»

المیادا از جا جهید و فریاد برآورد: «پس اگه فکر می‌کنی که من هم پس‌مونده‌ام ولم کن، برو!»

اشک از چشمانش جوشید. با کلماتی که حرارت هریک کم از اخگر نبود به او تاخت: «من، به‌میل و رضای خودم به این چاله‌خزیدم، برای اینکه پول توش بود. وحالا، از همین پول مثل یک نردبان استفاده می‌کنم و از چاله بیرون میام و باز زندگی خوب و شایسته‌ای را شروع می‌کنم، تو در این جریان به من کمک کرده‌ای. این را می‌دانم. و دوستت دارم، واگه دهها پیرمرد را هم کشته باشی برای من مهم نیست، و نه بخاطر کمکی که در این مورد کردی دوستت دارم بلکه بخاطر غرور و مناعت طبعت، بخاطر جوانیت - بخاطر اون موهای مجعد و بازوهای قوی و نگاههای تند و شماتهای زنده‌ات که هریک مثل تیغه کارد تو قلم فرومی‌رن دوست دارم و تا موقعی که زنده‌ام بخاطر آنها از تو سپاسگزارم. حتی حاضرم زانو بزنم و پاهاتو ببوسم - بفرما!»

و در مقابل ایلیا زانو زد و زانویش را بوسید در حالی که می‌گفت: «خدا به‌سرشاهده که فقط برای نجات روحم بود که مرتکب این گناه شدم. یقین دارم که خدا راضی‌تره که از این لعن و کثافت بیرون پیام و به زندگی پاک و پاکیزه‌ای برگردم تا اینکه تمام مدت عمر در کثافت بلولم. وقتی بیرون اومدم میتونم استغفار کنم. من نمیتونستم تمام مدت عمر به این شکل زندگی کنم، از سرتا پا آلوده‌ام؛ همه جانم آلودگی است. همه اشکهایی که می‌ریزم قادر به تطهیرم نیست.»

ایلیا ابتدا او را پس زد و کوشید از زمین بلندش کند، اما المیادا بر فشار خویش می‌افزود و همچنانکه با صدای خفه و گرفته سخن می‌گفت چهره‌اش را بر زانویش می‌سود، سپس با دستی لرزان به نوازش موهایش پرداخت. سرانجام او را بلند کرد، بازویش را به‌دور کمرش حلقه کرد و سرش

را بر شانه خود تکیه داد. گونه‌های سوزانش بر گونه‌های ایلیا می‌خفت. همچنانکه به‌زانو در آمده و بازوانی نیرومند بر گرد کمرش حلقه شده بود با صدای فرو افتاده دنباله مطلب را گرفت و گفت:

«اگه کسی، روزی، مرتکب گناهی شد، آیا درسته که برای مابقی عمر شماتش کنند و گناهش را به‌رخش بکشند؟ من اونوقت که یک دختر یک وجبی بودم و ناپدریم، خزان‌خزان، بسروقتم آمد و خواست به‌عصمتم تجاوز کنه تودهنش زدم، ولی با دوز و کلک به‌مقصدشون رسیدند - مشروبه‌م دادند و مستم کردند. اونوقت من یه‌وجب دختر بیشتر نبودم، پاک و پاکیزه و مثل گل‌تر و تازه بودم. گریه کردم. اشک ریختم. دلم می‌سوخت که می‌دیدم آلوده شده‌ام. نمی‌خواستم آلوده باشم - نمی‌خواستم! بعد دیدم، مهم نیست. راه برگشتی نبود. فکر کردم، خوب، حالا که اینطوره و ادارشان می‌کنم پول بیشتری به‌ام بدن. از همه‌شان نفرت داشتم. پولهاشون را می‌زدیدم، و می‌دادم مشروب می‌خوردم. حتی یکبار هم از روی رضا و رغبت کسی را ننویسیدم، حتی یکدفعه هم! تا اینکه باتو آشنا شدم.» کلمات در نجوای ملایمی گداخت و به‌نیستی گرایید، سپس خود را عقب کشید و فریاد برآورد: «ولم کن!»

ایلیا تنگ در آغوشش کشید و باشور و حرارت چهره‌اش را غرق در بوسه ساخت.

زیر لب گفت: «من چیزی ندارم که به‌تو بگویم؛ جز اینکه می‌دانم کسی به‌فکر ما نیست و ما هم به‌فکر کسی نخواهیم بود. خوشوقتیم که دلتو خالی کردی. خوب کاری کردی: خودت هم خوبی. و من خیلی بیشتر... از... کلماتی نیست که به‌وسیله آنها میزان علاقه‌ام را به‌تو نشان دهم.»

بیان این مطالب دردناک، احساسات پاک و تندی در او برمی‌انگیخت. غم و اندوه المیادا در بیچارگی او می‌گداخت. و آن دورا به‌هم می‌پیوست، مدتی دراز تنگ هم نشستند و غمها و دردهای خویش را در گوش هم‌ززمه کردند.

المیادا به ناامیدی سر تکان داد و گفت: «تو و من هیچگاه روی خوشبختی نخواهیم دید...»

- «در آنصورت، بدبختی‌ها مون را باهم تحمل می‌کنیم. اگر تبعیدمون کردند باهم میریم، نیست؟ ولی تا اونوقت، ناراحتی‌ها مون را در عشق مون خفه می‌کنیم. عجلتاً مهم نیست - بگذار منو زنده زنده بسوزونن - سبکبارم، و غمی ندارم.»

از سخنان یکدیگر به‌هیچان آمده بودند و بدنشان در اثر تماس باهم سراپا ریشه و لرزه بود؛ مشتاقانه در چشمان همدیگر می‌نگریستند. گوشت



ت نشان بر اثر معانقه داغ شده بود و لباسشان دست و پا گیر می نمود. آسمان گرفته و ابرناک بود. مهی سرد زمین را دربر گرفته و ورقه نازکی از شبنم یخزده بر درختان پوشانده بود. درخت غوشه ای، شاخهای نازکش را به پشت پنجره می مالید و دانه های نرم و کرک مانند برف را از آن می تکاند. شامگاهی زمستانی در رسیده بود.

چند روز بعد، ایلیا دریافت که پلیس در پی مرد بلند بالایی است که کلاه خزمیاه بر سر دارد و متهم به قتل پالو اکوف است. تحقیقات محلی نشان داده بود که دو شمایی که مقتول در همان روز قتل مشغول پیاده کردن جواهراتشان بوده مسروقه بوده اند. شاگرد مغازه گفته بود آنها را دو یاسه روز پیش از قتل از مرد بلند بالایی موسوم به «آندری» که کت پوستی به تن داشته، خریده اند. ضمناً اظهار داشته بود که پالو اکوف اغلب چیزهایی از او می خریده و به او پول قرض می داده است. بعدها هم معلوم شد که در شب قتل و نیز در همان روز، مردی که مشخصاتش با توصیف شاگرد مغازه مطابقت می کرده در یکی از قاشحه خانه های شهر خراجی می کرده است.

هر روز شایعاتی جدید به همراه داشت. این قتل تهور آمیز تمام شهر را به هیجان آورده و صحبتش نقل هر مجلس و محفلی بود. در کوچه و بازار، در خانه ها و میخانه ها، همه جا سخن از این قتل بود. اما ایلیا کمتر علاقه ای به این گفت و شنودها داشت. بیم خطر، همچون پوسته مرده ای که از زخم بریزد از وجودش ریخته و جای خود را به تردید و دودلی داده بود. خوب، حالا چگونه زندگی کند؟ احساسش شبیه به احساس سرباز جدید و یا شخصی بود که عازم سفری دراز به نقطه ای نامعلوم باشد.

در این اواخر، یاکوف راحتی و آسایشی برایش باقی نگذاشته بود؛ با سروروی کثیف و ژولیده، یکبار و بیچاره، در اطراف پرسه می زد؛ چشمان درشتش از این به آن شیء آواره می شد و به او حالت و قیافه کسی را می داد که غرق در مسائلی بفرنج است. همینکه چشمش به ایلیا می افتاد به لحنی اسرار آمیز، و شاید به نجوا، او را مورد خطاب قرار می داد.

یکبار گفت: «یه دقیقه وقت داری؟»

«حالا نه، یه کمی بعد.»

«ولی چیزی که میخوام بگم خیلی مهمه ها.»

«راجع به چی؟»

«همون کتاب - اگه میدونستی چی چی ها میگه! واخ واخ!»

- «مرده‌شور خودتو و کتابتو برد. بگو بینم: چرا پدرت همیشه به من اخم میکنه؟»

اما یاکوف توجهی به واقعیات نداشت. در پاسخ این سؤال چشمانش را بیش از پیش گشود و گفت: «اخم میکنه! نمیدونم. راست میگي. یه دفعه شنیدم چیزهایی به عموت می‌گفت؛ می‌گفت مثل اینکه پول قلب معامله می‌کنی، ولی میدونم بیخود میگه.»

ایلیا همراه بالبخندی پرسید: «از کجا میدونی؟»

- «پوف! پول قلب! از اون حرفه‌است.» و مطلب را با حرکت دست به سویی افکند و افزود: «پس واقعاً وقت نداری باهام صحبت کنی؟»  
- «راجع به همون کتاب؟»

- «آره؛ یه جایی داره، اگه درست می‌فهمیدم- نمیدونی! نمیدونی!»  
و آقای فیلسوف، قیافه‌اش را سخت درهم کشید.

ایلیا دراو خیره شد، گویی هیولا یا بهلول شهر بود. گاهی اوقات می‌پنداشت که یاکوف نایب‌است، و همیشه او را به چشم موجود درمانده‌ای می‌دید که توانایی مقابله با زندگی را ندارد. در شهر شایع بود و همه مردم کوچه و خیابان می‌دانستند که پتروخا در نظر دارد باریقه خود که یکی از گرانترین فاحشه‌خانه‌های شهر را اداره می‌کرد ازدواج کند. اما یاکوف این خبر را بابتی اعتنایی خاصی تلقی کرد. هنگامی که ایلیا سؤال کرد که آیا عروسی به زودی صورت خواهد گرفت یا نه در جواب گفت: «عروسی کی؟»

- «عروسی بابات.»

- «آها، خدا میدونه. آبروریزیه. آدم بیاد و بایه هم‌چورنی ازدواج کنه!»

- «میدونی یه پسرهم داره؟ بزرگ هم هست... دیرستان میره.»

- «خوب که چی؟»

- «هیچی، وارث بابات میشه.»

یاکوف با بی‌اعتنایی گفت: «باه.» ناگهان به شوق آمد و گفت: «پسر؛ این خودش کمکی است که خدا خودش رسونده. بابام اونو پشت دخل میذاره، و منم هر جا دلم بخواد میرم! چه شانسی!» و به عشق حصول به یک چنین آزادی لبانش را با صدا از هم گشود. ایلیا با لبخندی ترحم‌آمیز نگاهش کرد.

- «راست میگن: گرگ‌دا احق بود شلغم بگیرد جای پول... آه،

یاکوف، من نمیدونم توجظور میخوای تو این دنیا زندگی کنی.»

یاکوف خود را جمع و جور کرد و گفت: «به این مسأله فکر کرده‌ام. اول از هر چیز، آدم باید نظم و ترتیبی در روحش ایجاد کنه، باید بدونه که خدا

از اوچی میخواست. تا اینجاش فقط يك نکته برای من روشنه. مردم مثل رشته‌های کلاف سردرگمی هستند و هر يك از جهتی زور میزنه و کسی هم نمیدونه چه هدفی داره و چکار باید بکنه. آدم دنیا میاد، کسی نمیدونه برای چی؛ زندگی میکنه، کسی نمیدونه چرا؛ وبعد مییره و همه چی تموم میشه. بنابراین اولین چیزی که آدم باید بدونه اینه که معلوم کنه برای چی دنیا اومده و چکار میخواد بکنه، فهمیدی؟»

ایلیا با نازاحتی گفت: «تو جز اینکه به این چیزها فکر کنی کار دیگه‌ای بلد نیستی. اما حسن اینکار چیه؟»

ضمناً آگاه بود که این نظریات، اینک بیش از همیشه اورا تحت تأثیر قرار می‌داد و رشته‌ای از افکار ناخوانده را به جنبش درمی‌آورد. مواقعی که سخن می‌گفت چنان بود که گویی موجودی ناشناخته، همان موجودی که همیشه بار و بایهای شیرینش سر مخالفت داشت، به مانند جینی که در رحم مادر به جنب و جوش درآید در وجودش سر برمی‌داشت و به جنب و جوش می‌افتاد و هر کلمه از سخنانش را با حرص و ولع می‌بلعید. ایلیا، این احساس را دوست نداشت و از آن در هراس بود و به همین جهت از گفتگوی با یاکوف اجتناب می‌ورزید. اما برایش ناگوار بود که دست رد به سینه دوستش زند و اورا از خود براند.

- «حسن اینکار؟ خوب، این که روشنه. همونطور که آدم بدون هوا نمیتونه زندگی کنه بدون این هم نمیتونه زندگی کنه.»  
- «یاکوف، تو دیگه درست و حسابی یه پیر مرد شده‌ای. جدآ حوصله آدمو سرمی‌بری. جانم، آخه به قول معروف: هر که به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه.»

پس از این گفت و شنودها احساس می‌کرد که گویی تا توانسته کلم شور خورده‌است: از عطش رنج می‌برد، اما نمیدانست که این عطش برای چیست. به تصورات مبهم و عجیبی که درباره خدا داشت چیزهای دیگری افزوده می‌شد.

می‌اندیشید: خدا همه چیز را می‌بیند ولی دست روی دست می‌گذارد و عملی انجام نمی‌دهد.

همچنانکه می‌اندیشید آگاه بود که با تناقضات آشتی ناپذیری درگیر شده است. از چنگ افکار و دهشتهای خویش به آغوش المپادا پناه می‌برد. گاهی اوقات هم به دیدن «ورا» می‌رفت. گرداب عیاشی و خوشگذرانی رفته رفته وی را در کام خویش می‌کشید. ورا، جریان عیاشیهای خود را با تجار و مأموران ادارات و افسران ارتش با شور و شغف برایش بازمی‌گفت،

رستورانها و درشکهرانیها را توصیف می کرد و لباسها و جواهراتی را که به او هدیه کرده بودند نشان می داد. بدنی پرور و مندم داشت که خطوط منحنی دل انگیزش بر زیبایی آن می افزود، و همیشه به اینکه چگونه ستایندگانش بر سرتملك او باهم نزاع کرده اند مباحثات می کرد و شرح منازعاتشان را با آب و تاب بازمی گفت. ایلیا، زیبایی و شادابیش را می ستود، اما به او هشدار می داد:

«ورا، مواظب باش. با این کارها یواش یواش سقوط می کنی.»  
 - «باشه چطور میشه؟ حق هم همیشه. لااقل باوضع خوبی سقوط می-کنم. سیر کیف می کنم - بعد، خداحافظ.»  
 - «پس پاول چی؟»

عضلات چهره اش مرتعش شد و زنگ صدایش رنگ غم گرفت:  
 «باید از من دست بکشم. برای او سخسته به من پچسبه. من نمیدونم او چرا باید خودشو زجر بده؟ من که از این کار نمیتونم دست بکشم. مگس همینکه تو شیرۀ قند اقتاد...»

ایلیا پرسید: «مگه دوستش نداری؟»  
 ورا باقیافۀ جدی گفت: «آدم نمیتونه دوستش نداشته باشه... میدونی، جوان... فوق العاده ای است.»

- «خوب، پس چرا زنش نمیشی؟»  
 - «که مثل طوق لعنت به گردنش بیغتم؟ او خودشو نمیتونه اداره کنه، چه رسد به من. اوه، نه من او را بیش از اینها دوست دارم.»  
 ایلیا به او هشدار داد و گفت: «پیا، چشماتو درست واکن، وگرنه این کار عاقبت خوبی نخواهد داشت.»

ورا با اوقات تلخی گفت: «ترا به خدا دست از سرم بردار. تو انتظار داری که من چکار بکنم؟ توفکر می کنی که من فقط برای یه مرد ساخته شده ام؟ هرکسی میخواد کیف بکنه و خوش باشه، و هرکس هم هرطور که میخواد زندگی میکنه... تو، من، هرکس دیگه.»  
 ایلیا با افسردگی جواب داد: «اشتباه می کنی، ما فقط برای خودمون زندگی نمی کنیم.»

- «پس برای کی زندگی می کنیم؟»  
 - «خودتو در نظر بگیر... تو خودت، برای تاجرها و انواع واقسام آدمهای فاسد و هرزه زندگی...»

- «من خودم هم فاسدم.» و خنده خوشی سرداد.  
 ایلیا با دلی گران او را ترك می گفت. پاول را دوبار دیده و هر بار جز

لحظه‌ای چند با او صحبت نکرده بود. پاول هر وقت که او را در اتاق ورا می‌یافت قیافه‌اش درهم می‌رفت. با لبان بهم فشرده و بی آنکه چیزی بگوید در مقابلش می‌نشست و دو لکه سرخ برگسونه‌هایش پدیدار می‌شد، ایلیا درمی‌یافت که دوستش به وی حسادت می‌ورزد و از این امر خرسندی خاطر بهره برمی‌گرفت. اما می‌دید که پاول طنابی به گردن خود انداخته است و بی آنکه خود را صدمه زند نمی‌تواند آن را از گردن باز کند، لذا از سر دلسوزی، و نیز به رعایت حال «ورا» از او کناره گرفت.

او و المپادا ماه غسل دومی را می‌گذراندند. با این وصف چیزی در میانشان بوده که هر چند گاه همچون نسیمی سرد وزیدن می‌گرفت و شور و شوقشان را می‌افسرد و فرومی‌نشاند، و گاهی اوقات در گرما گرم صحبت، ایلیا از محیط خویش می‌برید و در دریای اندیشه فرومی‌رفت.

المپادا نوازشش می‌کرد و می‌گفت: «چیه، عزیز دلم، بیخود به فکر فرو نرو. خیلی کم اند اونهایی که دستشون آلوده نیست.»

ایلیا به لحنی سرد و سخت می‌گفت: «گوش کن، راجع به این جریان... دیگه صحبت نکن. من به دستهای آلوده و ناآلوده فکر نمی‌کردم. گرچه با هوشی ولی هرگز نمیتونی بفهمی به چه فکر می‌کنم. اینو بگو ببینم، آدم چطوری میتونه راست و درست زندگی کنه، طوری که ضررش به هیچکی نرسه؟ راجع به اون پیرمرد... نمیخوام یک کلمه هم صحبت کنی! میشنی؟» اما المپادا نمی‌توانست از پیرمرد صحبت نکند و مدام به ایلیا اصرار می‌کرد که او را فراموش کند و جریان را به فراموشی سپارد. ایلیا برمی‌آشت و او را ترك می‌گفت. دفعه بعد که می‌آمد، المپادا دیوانه‌وار می‌گریست و می‌گفت که به این جهت دوستش می‌دارد که از او بیمناک است، و او برای یک چنین علاقه‌ای ارزشی قائل نیست و می‌رود و او را ترك می‌کند. حق می‌گریست. نیشگونش می‌گرفت، شانه‌هایش را می‌گزید، پاهایش را می‌بوسید و بالاخره هنگامی که پاک درمانده می‌شد پیرهنش را درمی‌آورد و لغت مادرزار در مقابلش می‌ایستاد و می‌گفت: «قشنگ نیستم؟ تن و بدن قشنگی ندارم؟ وبا هر ذره‌ای از این تن و بدن وبا هر قطره‌ای از خون وبا هر مثقالی از گوشت تنم دوستت دارم! سرمو ببر ولی من تورو می‌خندم.» چشمان آبی‌ش خمار می‌شد. لبانش از فرط تمنا به خشکی می‌گرایید و پستانهایش متورم می‌گشت، گویی به استقبالش می‌شتافت. ایلیا او را در آغوش می‌کشید و با او آنقدر معاشقه می‌کرد که از نفس می‌افتاد، سپس در مراجعت به خانه با خود می‌اندیشید: آدمی با این شور و شهوت چگونه می‌توانست تماس دستهای کیف چنان پیرمردی را تحمل کند؟ واز المپادا

دلزده می‌شد و هنگامی که به یاد بوسه‌هایش می‌افتاد با اشمئزاز تف می‌کرد. روزی پس از معانقه‌ای گرم و پرتلاطم که سردی و سیری خاص در پی داشت گفت: «مثل اینکه از اونوقتی که کلک اون بابا را کندم بیشتر علاقمندی نشون میدی.»

– «درسته. اما که چی؟»

– «هیچی، عجیبه، اشخاصی هستند که فکر می‌کنند تخم مرغ گندیده طعمش خیلی بهتر از تخم مرغ تازه‌است، و باز عده‌ای هستند که فقط سیب‌هائی را دوست دارند که لك داشته باشند. خیلی عجیبه!»

المپیدا لبخند بی‌خیالانه‌ای بر لب آورد و چیزی نگفت.

روزی که تازه از کار بازگشته و مشغول تعویض لباس بود ترنتی داخل اتاق شد. در را از پشت سر بست و لحظه‌ای چند انگار بخواعد مطمئن شود که کسی او را تعقیب نمی‌کند. در همانجا ایستاد، سپس قسوز پشتش را بالا کشید و چفت در را انداخت. ایلیا همراه بالبخندی تمسخرآمیز نگاهش کرد. بریک صندلی نشست و زیر لب گفت: «ایلیا.»

– «چی؟»

– «شایعاتی راجع به تو سرزبون‌هاست – شایعات بد.»

کوژپشت آهی عمیق از دل برکشید و چشمانش را به زیر افکند.

ایلیا که کنش‌هایش را درمی‌آورد گفت: «مثلاً از چه قبیل؟»

– «انواع واقسام، بعضی‌ها می‌گن در اون جریان... میدونی... جریان اون پیرمردی که خفه‌اش کردن دست‌داشتی، عده‌ای هم می‌گن پول قلب درست می‌کنی.»

– «حسودیشون میشه، ها؟»

– «چند نفری هم که قیافه کارآگاهها را داشتن دور و بر خونه می‌پلکیدن.»

راجع به تو پشت سرهم از پتروخا سؤال میکنند.»

ایلیا گفت: «بذار بکنن.»

– «خوب، البته. بذار بکنن. آن راکه حساب پاک است، از محاسبه

چه باك است، نه؟»

ایلیا خندید و برتخت‌خواب دراز کشید.

– «حالادیکه نیان. ولی پتروخا...» ترنتی انگار بخاطر چیزی پوزش

خواهی کند اندکی سراسیمه شد: «ایلیا بهتر بود آگه میتونستی جایی برای

خودت پیدا کنی و از اینجا بری. پتروخا می‌گه نمی‌خواد آدم بدنام توخونه‌اش

داشته باشه. می‌گه خودش آدم راست و درستیه و...»

ایلیا نگاه تحقیرآمیزی به عمو افکند و بلند بلند گفت: «آگه خیلی به اون دک پوز خوشگلش علاقمند بهتره دهنشو ببندده، اینه بهش بگو. آگه بشنوم پشت سرم یک کلمه مزخرف گفته کله شو خرد می کنم. هرچی هستم برای خودم هستم، فضولی به او نیومده. هر وقت هم که دلم خواست از اینجا میرم. خیلی هم خوشوقتتم که از اینجا برم و تو یه مشت مردم آبرومند و حسابی زندگی کنم.»

کوژپشت از عصیانیت ناگهانی ایلیا جاخورد. لحظه ای چند خاموش ماند، قوزپشتش را می خاراند و برادرزاده اش را که برپشت خوابیده و بالبان بهم فشرده درسقف اتاق خیره گشته بود می نگرست. چشمان ترنتی چون دو شاخک حساس، موهای مجعد و چهره زیبا و موقرش را با سیبیلهای کوچک و چانه پیش آمده، و سینه پهن و بدن قوی و خوشترانش را می کاوید.

زیرلب گفت: «ماشاله جوان قشنگ و خوش آب و رنگی شده ای. آگه تو ده بودی دخترها یه دقیقه راحتت نمیداشتن. آگه اونجا بودی زندگی راحتی داشتی، منم برات پول می فرستادم، میتونستی دکونی برای خودت واکنی و زن خوشگل و ثروتمندی بگیری. زندگی، مثل سورتسه ای که از سرازیری پایین بره بی گیر و گرفت سرمی خورد و می رفت.»

ایلیا با افسردگی گفت: «شاید من دلم نخواد از سرازیری پایین برم، شاید بخوام از سربالایی بالا برم.»

ترنتی با دستپاچگی گفت: «آه، بله. البته که میخوای بالابری؛ منظورم این نبود. می خواستم بگم زندگی راحت و آرام پیش می رفت و تو هم بالا می رفتی و ترقی می کردی.»

ایلیا پرسید: «خوب، وقتی اون بالا بالاها می رسیدم چی؟»

کوژپشت نگاهش کرد و پیش خود خندید، چیزهایی گفت، اما ایلیا گوشش به او نبود. وقایعی را که اتفاق افتاده بود در ذهن خود زیرو رو می کرد و در این باره می اندیشید که چگونه حلقه های وقایع، به مانند حلقه های یک تور درهم می افتند و طرحی خاص به وجود می آورند و شخص را از هر سو در برمی گیرند و چون پاسدارانی که زندانیان را بدرقه کنند او را به هر کجاکه بخوانند می برند. باخود می گفت: مثلاً خودم، می خواستم از این خانه بروم و تک و تنها زندگی کنم... عجب! اینهم موقعیت. نگاه تند و نافذی به عمویش افکند، ولی درست در همان اثنا ضربه ای به درخوردوترنتی از جا پرید.

ایلیا به تنندی گفت: «معطل چی هستی، درو باز کن.»

ترنتی در را گشود و یاکوف با کتاب قهوه ای رنگ قطورش داخل

شد.

همچنانکه به سوی تختخواب پیش می رفت با هیجان گفت: «ایلیا بلند شو بریم اتاق ماشا.»

ایلیا به تندی گفت: «چطور، مگه ماشا چیشه؟»

- «چیشه؟ هیچی. خونه نیست.»

کوژپشت در سخنان دوید و گفت: «شهاکجا میره؟»

- «با ماتیتزا میره بیرون.»

ترنتی باصدایی فرو افتاده گفت: «آخر وعاقبت خوبی نخواهد داشت.»

یاکوف آستین ایلیا را گرفت و کشید.

ایلیا گفت: «تو هم دیگه مخت بکلی معیوب شده.»

یاکوف گفت: «جادواست - باید جادو باشه.»

ایلیا در حالی که چکمه هایش را به پا می کشید گفت: «چی رو میگمی؟»

- «کتابو میگم. صبر کن میبینی! زود باش دیگه! نمیدونی، معرکه

است!» و شتابان بیرون رفت، در حالی که ایلیارا از راهرو تاریک به دنبال

خویش می کشید. «مو به تن آدم سیخ میکنه... وقتی میخونیش درست مثل

اینه که توی استخر آب سردی خیره شدی که میخوای همین الساعه توش

ببری.»

ایلیا از هیجان دوستش آگاه بود و صدای لرزانش را می شنید؛ هنگامی

که به اتاق پاره دوز رسیدند و چراغ را روشن کردند دید که رنگ چهره اش

به سپیدی گراییده و چشمانش چون چشمان اشخاص مست، مست و مخمور

است.

از سر بدگمانی نگاهی به او افکند و گفت: «می زدی؟»

- «بامنی؟ امروز، نه - حتی یه گیلان هم. حالا دیگه مشروب نمی-

خورم. غیر از مواقعی که پدرم خونه است، که یکی دو گیلان می زنم، اونهم

برای اینکه زیر صفر نباشم. ودکا هم نمی خورم - بوش میاد. حالا گوش کن.»

خود را روی صندلی انداخت، کتاب را گشود و بر روی آن خم شد و

با صدایی لرزان شروع به خواندن کرد، و همچنانکه می خواند سطرها را به

مدد انگشت تعقیب می کرد: «گوش کن: فصل سوم، در باب منشاء انسان.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «همانطور که «دیودور»<sup>۱</sup> فوق الذکر تأکید کرده

است انسانهای اولیه مردمان باحسن نیتی بوده اند. می شنوی؟ باحسن نیت!..

«آنکس که چنین مطالبی را نگاشته بصیرت و فهمی والا داشته است.



و چه نیکو گفته است که کسی جهان را نیافرید و گردش اعصار نیز آن را نخواهد فرسود و متلاشی نخواهد ساخت و پیدایش انسان نیز نقطه آغازی ندارد...»

سراز کتاب برگرفت و دستش را در هوا تکان داد.  
با صدایی فرو افتاده که در عین حال حاکی از ترس و احترام بود تکرار کرد: «می شنوی؟ نقطه آغازی ندارد.»

ایلیانگاه مرددی به جلد چرمی و کهنه کتاب افکند و گفت: «خوب، بعد؟»  
«این نظریه خردمندان را میسرون<sup>۱</sup> و فیثاغورث<sup>۲</sup> ساموسی، آرخیتای-ترتینی<sup>۳</sup>، افلاطون آنتی<sup>۴</sup>، گزنوکرات<sup>۵</sup> و ارسطوی استاجیری<sup>۶</sup>، و دیگر خردمندانی که به راهنمایی دانش نامحدود خویش دریافتند که جهان آغاز و انجامی ندارد تأیید کرده اند... می شنوی؟ باز هم میگه «آغازی نداره...»  
«اما در چهارچوب همین جوهر ازلی، نشانه هایی از زاییدن و زاده شدن که تصور آفرینش با آن مربوط می گردد و به موجب آن پدیده های غیر ازلی صورت وقوع می یابند به چشم می خورد...»

ایلیا دست دراز کرد و کتاب را بست و با اوقات تلخی گفت: «بسه دیگه! بنده ازش دور. مرده شورش برد! یه مشت خارجی اومدن و کلافهای سردرگمی درست کردن که سرکار خودتو توشون گم کنی. سروته شون معلوم نیست.»  
یاکوف گفت: «صبر کن!» و یاناراحتی نگاهی به پیرامون خویش افکند؛ سپس در چهره دوستش خیره شد و گفت: «تو خودت چیزی راجع به منشاء خودت میدونی؟»

ایلیا با بی حوصلگی گفت: «چه منشائی؟»  
«مثلاً... روح را در نظر بگیر. آدم با روح دنیا میاد، اینطور نیست؟»

- «خوب؟»

- «در اینصورت حق داره بدونه که این روح از کجا اومده و چطور اومده. میگن روح فنا ناپذیره، یعنی همیشه وجود داره، نیست؟ مسأله این نیست که بدونی چطوری دنیا میای بلکه اینکه چطور میشه که متوجه میشی که وجود داری. شك نیست که زنده دنیا اومدی. ولی این زندگی رو چه وقت پیدا کردی؟ تو رحم مادر؟ بسیار خوب، پس چطور شده که چیزهایی

راکه قبل از آن و یا حتی چهار سال بعد از آن اتفاق افتاده یاد نداری؟ و اگه روح داری، این روح چه وقت وارد جسمت شده؟ اینو تو میتونی به من بگی؟»

پرتو پیروزمندانه‌ای از نگاهش می‌تراوید و شادی و خرسندی خاطری که وراى فهم و درك ایلیا بود چهره‌اش را روشن می‌داشت.

«اینهم از روح سرکار!»

ایلیا به درشتی گفت: «احق! این همه خوشحالی از چیه؟»  
 «از خوشحالی نیست. میدونی فقط از اینه... از اینه که...»  
 ایلیا با تمسخر گفت: «فقط از اینه که... از اینه که... مرد حسابی، مسأله مهم این نیست که چرا زنده‌ای بلکه اینه که باید زندگی کنی - چطوری درست و حسابی و بدون اینکه ضررت به کسی برسه و یا کسی ضررش به تو برسه زندگی کنی. کتابی برای من پیدا کن که این چیزها رو به من یاد بده.»

یاکوف که نتوانسته بود دوستش را به هیجان آورد خود نیز از حرارت افتاد. لحظه‌ای چند خاموش ماند؛ سپس گفت: «این او آخر چیزهایی در تو می‌بینم که هیچ خوشم نمیاد. درست سردر نمی‌ارم که به چی فکر می‌کنی. اما مثل اینکه این روزها خودتو خیلی می‌گیری، مثل اینکه خودتو از اولیاء الله میدونی.»

ایلیا خندید.

«به چی می‌خندی؟ بگو. تو همیشه از دیگران انتقاد می‌کنی و خرده می‌گیری. مثل اینکه به هیچکی اهمیت نمیدی.»  
 ایلیا با صراحت گفت: «البته که نمیدم. چرا بدم؟ برای چی؟ مگه مردم چه گلی به سر من زده‌اند؟ مردم، همه، هم و غمشون اینه که از قبل دیگران زندگی کنند؛ با وجود این انتظار دارند که دیگران دوستشون بدارند و احترامشون کنند. تو سهم منو به من بده، انوقت منم شاید بهشون احترام گذاشتم. منم مثل دیگران اشتهای دارم.»

یاکوف به خشکی گفت: «مردم که تنها بانان زندگی نمی‌کنند.»  
 «میدونم. همه، ماسک به صورت می‌زنند. خوب می‌فهمم. عموم مثل يك فروشنده مغازه که گزارش فروش روزانه‌شو به ارباب بده می‌خواد با خدا تصفیه حساب کنه. پدرت يك شمایل نو به کلیسا هدیه کرد، معنی این کار اینه که یا سر کسی رو شیره مالیده یا می‌خواد بماله. و بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است - صنار بده، یه عباسی بگیر. همه کلاهبرداری می‌کنند و همه هم می‌خوانند عملشون را به نحوی توجیه کنند. ولی من می‌گم:

اگه به اشتباه یا به عمد عمل ناصوابی می کنید لااقل این مردانگی رو داشته باشید و خربزه را که خوردید پای لرزش هم بنشینید.»

یاکوف با قیافه تفکرآمیز گفت: «راست میگویی. در مورد پدرم که اینطوره. در مورد عموت هم عین واقعه. من وتو به درد اینجا نمی خوریم. جای ما اینجا نیست، ما بیخود در اینجا دنیا اومدیم. باز تو خوبی، تو لااقل میتونی ناراحتیهایی رو که داری بیرون بریزی و با عیبجویی از مردم دق دلتو خالی کنی. این خودش تسلائی است. من حتی این را هم ندارم. آخ اگه میتونستم از اینجا برم!»

ایلیا به لحنی تمسخرآمیز گفت: «کجا می رفتی؟»

یاکوف جوابی نداد. خاموش، در دوسوی میز نشسته بودند و کتاب قهوه ای جلد چرمی، در میان نشان قرار گرفته بود.

صدای به زمین کشیدن پا و نجواهایی از پلکان به گوش رسید؛ دستی دستگیره در را جستجو کرد. ایلیا و یاکوف، خاموش، منتظر ماندند. چندی نکشید که در آهسته باز شد و سروکله پرفیشکا ظاهر شد. پایش در آستانه در لغزید؛ تلوتلو می خورد، آکاردئون را در دست راست و بر بالای سر گرفته بود.

خنده مستانه ای سرداد: «یه - هوا» پشت سراو، ماتیتزا داخل شد. دولا شد وزیر بغلش را گرفت.

زیر لب به لحنی تند گفت: «خوشم باشه، مست و خراب!»

«ول کن دستمو، دلال محبت! خودم بلند میشم.»

باتقلا به پاخت و به سوی یاکوف و ایلیا به راه افتاد.

دست چپش را پیش آورد و گفت: «یاالله، حال شما.»

ماتیتزا ابلهانه پوزخند می زد.

ایلیا گفت: «کجا بودید؟»

یاکوف به رویشان تبسم می کرد اما چیزی نمی گفت.

«کجا بودید؟ هی بچه ها! هوی بچه ها.» و به خواندن و رقصیدن پرداخت.

خطاب به ماتیتزا گفت: «هوی، دلاله خانوم! همونی رو بخونیم که یه

دقیقه پیش یادم دادی. شروع کن!»

در کنار ماتیتزا، بر سکوی بخاری تکیه داد و با آرنج به پهلویش زد

و بر شستیه های آکاردئون پنجه کشید.

ایلیا به لحنی جدی گفت: «ماشاکجاست؟»

یاکوف در حالی که به پا می خاست تکرار کرد: «ماشاکجاست؟»

اما زن و مرد مست اعتنایی به او نکردند. ماتیتزا سر را پکبر کرد و خواند:

«همسایه، همسایه، امروز یکشنبه است...»  
 پرفیشکا پنجه بر پرده‌های آکاردئون کشید و با صدای بلند پاسخ داد:  
 «پس گیلای بزنیم و به پیشواز دوشنبه برویم...»  
 ایلیا بلند شد و پاره‌دوز را گرفت و او را طوری تکان داد که سرش به دیوار بخاری خورد و گفت: «دخترت کجاست؟»  
 پرفیشکا، در حالی که سرش را در دست گرفته بود زیر لب گفت: «گم شده... دخترش... در میان نیمه‌شب.»

یاکوف نیز همان سؤال را از ماتیتزا کرد.  
 ماتیتزا ابلهانه خندید و گفت: «نمیگم. خوب می‌کنم، نمیگم، نمیگم.»  
 ایلیا خنده کوتاه و تلخی سرداد و گفت: «شاید فروختنش؛ رذله‌ها.»  
 یاکوف با ترس و وحشت نگاهش کرد.

به‌التماس گفت: «گوش کن پرفیشکا، بگو بینم ماشا کجاست؟»  
 ماتیتزا به‌لحنی مستانه گفت: «ما - شا - ما - ماشا، فاتحه.»  
 - ایلیا می‌شنوی؟ چه کار باید کرد؟» یاکوف سخت متوحش بود.  
 ایلیا بی‌آنکه جوابی دهد زن و مرد مست را خیره می‌نگریست.  
 ماتیتزا با صدایی غمبار تصنیف‌هایی زشت می‌خواند و چشمان درشتش را می‌گرداند و از ایلیا به یاکوف و از یاکوف به ایلیا می‌نگریست. ناگهان بازوانش را در هوا به حرکت درآورد و داد زد:  
 «برید بیرون... برید بیرون از خونه‌ام! اینجا دیگه خونه منه. می - خواهیم ازدواج کنیم... من واو.»

پاره‌دوز دست بردلش گرفت و غش‌غش خندید.  
 ایلیا گفت: «بریم، بیفایده است، چیزی نمیتوانیم از اینها در بیاریم.»  
 یاکوف سراسیمه و هراسان گفت: «صبر کن. پرفیشکا، ماشا کجاست؟»  
 - «ماتیتزا، همسر محبوبم، بیرونشون کن، بندازشون بیرون. زبونشون ببند!... ماشا کجاست؟» و با قصد اینکه سوت بزند لبانش را غنچه کرد، چون صدایی در نیامد زبانش را درآورد و به یاکوف دهن کجی کرد و قهقهه خندید.  
 ماتیتزا به ایلیا حمله برد، در حالی که با منتهای قدرت صدای خود می‌غرید:  
 «تو کی هستی؟ خیال می‌کنی نمیدونم؟»

ایلیا او را از خود راند و بیرون رفت. یاکوف در سرپله‌ها به او رسید.  
 شاه‌اش را گرفت و او را برگرداند.  
 «چطور تونستن این کارو بکنن؟ چطور جرأت کردن؟ خیلی کوچکه!

فکر می کنی واقعاً شوهرش دادن؟»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «دست از این خاله زنک بازیها بردار. غیر از این هم نمی شد انتظار داشت. تو می بایست قبلاً به این فکر بودی و اونها رو می پاییدی. انوقت که سرکار سرتون گرم تحقیق در آغاز و منشاء انسان بود اونها کارو به انجام رسوندن.»

یاکوف خاموش ماند، اما لحظه ای بعد، همچنانکه از پی ایلیا حیاط را زیر پا می گذاشت گفت:

«تقصیر از من نیست. میدونستم به جای بی به صورت کلفت سرپایی کار میکنه ولی...»

ایلیا در وسط حیاط ایستاد و به درشتی گفت: «من که یک جو هم مقید نیستم که تقصیر از تو هست یا نیست. ما باید از این خونه بریم. این خونه رو باید آتش زد.»

یاکوف زیر لب گفت: «اوه، خدا! اومخدا!» پشت سر ایلیا ایستاده بود و بازوانش به شلی در کنارش آویخته و سرش، انگار فرود آمدن ضربه ای را انتظار کشد، فرو افتاده بود.

ایلیا به لحن آزارنده ای گفت: «بمون برای خودت گریه کن.» او را در حیاط تاریک گذاشت و دور شد.

صبح روز بعد از پرفیشکا شنید که ماشا را به سوداگری به نام «خرنوف»<sup>۱</sup> که مرد پنجاه ساله ای بود و زنش تازه مرده بود شوهر داده اند. پرفیشکا در حالی که به سکوی کنار بخاری تکیه کرده بود داستان را برایش باز می گفت. هر چند گاه سری تکان می داد؛ سرش از خماری سنگین بود.

«گفتش، دوتا بچه دارم - پسر. اینها به پرستار میخوان نیگرون داره، اما به پرستار هرچی باشه جزء خونه نیست، غریبه است و هرچی دستش بیاد میدزده و هرکاری دلش بخواد میکنه. تو بیا وبا دخترت صحبت کن.»  
منم باهاش صحبت کردم. ماتیتزا هم باهاش صحبت کرد. ماشا دختر باهوشیه فوری حال و حکایتو فهمید. یعنی میگی کس بهتری داشت که ازش نگهداری کنه؟ نه، شاید هم بدتر، ولی بهتر که نه، گفت: میرم. و رفت. همه این جریان هم از سرتاته سه روز بیشتر نکشید. من و ماتیتزا هم یکی سه رو بل گیرمون اومد... اونم دادیم عرق و بالا کشیدیم. واخ؛ واخ، نمیدونی این پتیاره عرقو چطوری سر میکشه! باور کنین، گاوهم نمیتونست باهاش سر بر بیاد.»

ایلیا خاموش بود و گوش فرامی داد. فکر کرد که ماشا، بهر حال عاقبت بخیرتر از آنچه انتظار می رفت شده است؛ اما با وجود این دلش به حال او می سوخت. این اواخر او را کمتر می دید و هیچگاه نیز به فکرش نبود، اما اکنون که رفته بود خانه پتروخا تحمل ناپذیرتر از همیشه می نمود.

چهره زرد و یف کرده پرفیشکابر فراز سکوی کنار بخاری فرومی آویخت و صدایش همچون ترکه شکسته ای که بر جام پنجره ای بکشند گوش را می خراشید.

«خرنوف میگه حق ندارم پا به خونه اش بذارم، میگه فقط میتونم ای... گاهی گذاری، سالی ماهی، برم دکون و پول یه گیلان مشروب بگیرم. و میگه: همونطور که من امید ندارم به بهشت راهم بدن تو هم امید نداشته باش تو خونه ام راحت بدم. ایلیا یا کولوویچ، میتونی پنج کوپک بهم بدی که رفع خماری کنم؟ بارک الله، پسر خوب!»

ایلیا پرسید: «خوب، حالا بدون ماشا چطوری سرمی کنی؟»

پاره دوز تف کرد.

«حالا دیگه منی زرم که می زرم. ماشا خودش یه نوع قید بود. باری بود که رو وجدانم سنگینی می کرد. گاهی وقتها حتی یه روز تموم بخاطرش کار می کردم. اما حالا میدونم خوراکشو داره، لباسشوداره، سفنی بالاسرش داره، و به اصطلاح لای پرقوه. بنابراین منم دست و بالم بازه که بیفتم رو ودکا و براخودم خوش باشم.»

«حالا میتونی این ودکارا ول کنی؟»

پرفیشکا کله ژولیده اش را تکان داد و گفت: «نه، نمیتونم. تازه، چرا ول کنم؟ به قول معروف: اگه خرج خودمو درمیارم به مردم چه که بیعارم؟ و اگه آدم کارش به اونجاها کشید که دیگه درست بشون بود چه کسی مقیده که چکار میکنه؟ درسته، یه وقتی بود که نقشه هایی داشتم - اینم اونوقتی بود که زرم هنوز زنده بود. به این امید بودم که مایه ای از بابا بزرگ یرمی کش میرم. با خودم فکر می کردم: مثل روز خدا روشنه که یکی این پولو کش میره؛ خوب، حالا که اینطوره چرا این یکی من نباشم؟ بهر حال، خدا را شکر که اشخاص دیگه ای رودست ما بلند شدن. متأسف نیستم. ولی تو این جریان یه چیز دستگیرم شد. فهمیدم که آدم اگه راهشو بلد نباشه حتی دزدی هم نمیتونه بکنه.»

پاره دوز خندید و از سکوی کنار بخاری پایین آمد.

«خوب، حالا، بیا و این پنج کوپکو به ما بده؛ دل و روده ام آتش گرفته.»

ایلیا تبسم کنان گفت: «بیا، برو مشروباتو بگیر. با اینکه آدم حقه باز دائم الخمری هستی، گاهی با خودم فکر می‌کنم که تو بهترین شخصی هستی که من می‌شناسم.»

پرفیشکا با تردید پرسید: «جدی میگی؟»

— «میخواهی باور کن، میخواهی نکن، هرطور دلت میخواهد. نه اینکه تو را آدم درست و حسابی بدونم، بلکه به این علت که دیگران رو اصولاً آدم نمیدونم.»

— «این دیگه خیلی از حدود فهم من خارجه. این کله برای این ساخته نشده که مسائل مشکلو حل کنه. میرم یه گیلاس میزنم، شاید جونمی گرفت و توست حلش کنه.»

ایلیا بازویش را گرفت و گفت: «صبر کن، بگو ببینم تو هیچ از خدا می‌ترسی؟»

پرفیشکا با ناشکیبایی این پا و آن پا می‌کرد.

به لحن آزرده‌ای گفت: «چرا بترسم؟ من که ضررم به کسی نرسیده.»

ایلیا با صدایی فرو افتاده گفت: «نماز میخونی؟»

— «چرا - گاهی وختا.»

ایلیا می‌دید که پاره‌دوز چنان نگران میخانه است که مایل نیست با او به جرح و بحث پردازد.

با قیافه‌ای اندیشمند گفت: «خوب، برو ولی فراموش نکن وقتی که مردی خدا ازت میپرسد: بنده من چگونه زندگی کرده‌ای؟»

— «منم جواب میدم: بازها، طفل دنیا اومدم و مست از دنیا رفتم؛ پروردگارا، چیزی به خاطر ندارم. خدا هم میزنه زیر خنده و از سرتقصیرم میگذره.» سپس پوزخندی زد و بیرون رفت.

ایلیا تنها ماند. تصور اینکه ماشا ازین پس در این اتاقک کثیف و هوا گرفته و یوناک نخواهد بود و پرفیشکا نیر به‌زودی از آن رانده خواهد شد عجیب و باور نکردنی می‌نمود.

خورشید بهاری از پنجره به‌درون می‌تافت و کف کثیف و زباله گرفته اتاق را روشن می‌داشت. همه چیز، انگار همین اندکی پیش مجلس ختم در آن برگذار شده باشد، آشفته و غمبار می‌نمود. همچنانکه برصندلی نشسته بود و بخاری دیوای راکه پوشش گچ آن پوسته پوسته شده بود می‌نگریست افکار تار و ماتم خیز، موج پس موج، براو می‌تاخت. ناگهان فکری از خاطرش گذشت: «بروم و اعتراف کنم؟»

این فکر را به تندی از خود راند.

غروب همانروز ناچار به ترك خانه پتروخاگردید. و حال و حکایت بدین منوال بود:

هنگامی که از کار به خانه بازگشت دید که ترتی باقیافه گرفته در حیاط منتظر او است.

گفت: «خوب ایلیا، این دفعه دیگه مثل اینکه حتماً باید بری. می بایست می شنیدی چه هنگامه ای اینجا راه افتاده بود!» و برای اینکه وحشت خود را مجسم سازد پلک چشمانش را به شدت بهم فشرد و با دست به تهیگاه خود نواخت. «یا کوف مست کرد و راست تو روی پدرش بهش گفت دزد. بد و بیراههای دیگه ای هم بارش کرد: حیوان، بی عاطفه، فاسق، کثیف. مثل دیوونه‌ها داد می کشیدی. ولی نمیدونی پتروخا هم چطور روی از کار درش آورد! بامش زد تو دندوناش، موهاشو گرفت و دور تا دور حیاط روی زمین کشیدش. لقد بود که به پشتش می زد، اونقدر زد که همه جاش خونین و مالین شد. بعدش هم به من پرید، میگه: برادرزاده تو از اینجا بندها بیرون. اینا همه اش زیر سر اوئه.» نمیدونی چه جوری وق می زد! از اینقراری بینی که مثل اینکه...»

ایلیاتسمه را از گردن در آورد و جعبه را به دست عمویش داد و گفت:

«بگیر اینو.»

— «کجا؟»

دستش از شرط دلسوزی نسبت به یا کوف و خشم نسبت به پتروخا

می لرزید.

از لای دندانهایی که بهم فشرده بود گفت: «گفتم بگیر!» و به سوی میخانه به راه افتاد. آرواره‌هایش طوری بهم چفت شده بود که دردمی کرد؛ غوغایی در گوشهایش طنین می افکند و از خلال آن می شنید که عمویش راجع به پاسبان و زندان و تبعید، چیزهایی می گوید، اما نتوانست خود را نگاهدارد.

پتروخا پشت بار بود و لبخند می زد و با شخص به ظاهر هرزه ای سخن می گفت. نور چراغ بر کله طاسش می تابید و چنان بود که گویی سرو صورتش هردو، در لبخند خوشی می گذاخت.

هنگامی که ایلیا را دید به طعنه گفت: «آه، تاجرباشی!» و ابروان را به شیوه ای تهدید آمیز درهم کشید: «آسمون دنبالت می گشتم زمین گیرت آوردم.»

در درگاهی اتاق ایستاده بود.

نگاهی سرد و سخت در چشمان ایلیا دوید.



با صدای بلند گفت: «پروکنارا!»

پتروخا گفت: «بله!»

- «میخوام برم یا کوفو ببینم.»

- «نمیشه!»

ایلیا با تمام نیروی خود بر صورتش نواخت. پتروخا «آخی» گفت و به زمین در افتاد. پیشخدمتها، از هرسو دوان دوان آمدند.

یکی داد زد: «بگیریدش! دست و پاشو ببندین!»

مشتریان از جای خود پریدند، میخانه بهم خورد، اما ایلیا با خونسردی از روی پتروخا گذشت و داخل اتاق شد و در را از پشت سر بست. چراغی، کورسو می سوخت. اتاقی انباشته از جعبه‌ها و صندوقهای مشروب بود. ایلیا در ابتدا، در تاریکی اتاق و در میان اشیاء درهم پاشیده آن، قیافه دوستش را تشخیص نداد، اما اندکی بعد، او را که با سرو روی ورم کرده بر کف اتاق افتاده بود مشاهده کرد. چراغ را برداشت و در کنارش زانو زد. چهرهٔ یاکوف یکپارچه دریدگی و کوفتگی بود؛ اطراف چشمانش ورم کرده بود؛ نفس که می کشید گلویش خس خس می کرد و ظاهراً جایی را نمی دید زیرا به ناله پرسید: «کیه؟»

ایلیا درحالی که به پامی خاست گفت: «منم.»

- «یه کمی آب بهم بده.»

ایلیا از فراز شانه، نگاهی به پشت سرافکنند. مردم می خواستند در را به زور باز کنند.

یکی داد زد: «از در عقبی.»

صدای پتروخا از خلال همهمه و سرو صدایی که به گوش می رسید می گفت: «من که چیزی بهش نگفتم.»

ایلیا با خرسندی خاطر خرده‌ای کشید. به سوی در رفت و به لحنی آرام به جمعیت پشت در خطاب کرد:

«آقایون، سرو صدا راه نیندازید. اطمینان داشته باشید از این سبلی که به او زده‌ام نمیبره، و منم تحویل محکمه میدن. شماها در کار دیگران مداخله نکنید، در راهم زور ندهید؛ خودم باز می‌کنم.»

در را گشود و درمیان آن ایستاد. مشتها را گره کرده بود تا در صورت لزوم از خود دفاع کند. عزم و تصمیم به مقابله با زورچنان از قیافه اش آشکار بود و سراپای وجودش آنچنان آماده به جنگ می نمود که جمعیت عقب کشید. اما پتروخا آنها را تشویق می کرد.

داد می زد: «جانوره، رذله، پست فطرته!»

ایلیا از دم در کنار آمد تاجمعییت بتواند داخل شود. گفت: «بیاید بیریش بیرون و ببینید چکارش کرده. بیاید ببینید این مرد که رذل با این طفل معصوم چه کرده.»

تنی چند از مشتریان، در حالی که از زیر چشم او را می‌پاییدند از او گذشتند و داخل اتاق شدند و دولا شدند و یا کوف را نگاه کردند.

یکی از آنها با صدایی وحشت زده گفت: «اووه، تیکه پاره‌اش کرده!» ایلیا گفت: «کمی آب بیارید. یه پاسون هم صدا کنید.»

اکنون همه‌جانب او را می‌گرفتند. ایلیا متوجه این امر بود و با صدای رسا بدسخن ادامه داد: شما، همه پتروخا قیلیمونوف را می‌شناسید؛ همه می‌دانید که بزرگترین گوش‌بر و شیاد این حوالی و حدود است. اما چه کسی دیده و باشنیده که عمل بدی از پسرش سرزده باشد؟ حال آنکه پسرش در اینجا افتاده و طوری صدمه دیده است که شاید تا عمر دارد ناقص بماند، و پتروخا بی عرق از این معرکه جان به درمی‌برد و حتی کسی به او تو نخواهد گفت. و شما تازه می‌خواهید مرا فقط به این علت که سیلی به صورت پتروخا زده‌ام به زندان بیندازید. این شد عدالت؟ این شد انصاف؟ اما همیشه اینطور است. یکی هرچه دلش خواست می‌کند و کسی متعرض احوالش نمی‌شود و بقیه حتی جرأت ندارند به عنوان اعتراض ابرو بالا بیندازند.»

چند نفری از حاضران آه کشیدند و موافقت خود را با گفته‌های او بدان وسیله اعلام داشتند؛ دیگران نیز بی آنکه اتهاماتش را تصدیق یا تکذیب کنند دور شدند. پتروخا بنای داد و فریاد گذاشت: «برید بیرون! گفتم برید بیرون! به شما مربوط نیست، پسر خودمه. برید بیرون! من از پاسون نمی‌ترسم و احتیاجی هم به محاکمه ندارم. بدون محاکمه هم میتونم حشوکف دستش بذارم. برید بیرون!»

ایلیازانو زد و آب را به دست یا کوف داد؛ منظره دریدگیها و کوفتگیها و لبان ورم کرده‌اش تحمل ناپذیر بود.

یا کوف آب را نوشید و با صدای فرو افتاده گفت: «نفس نمیتونم بکشم، همه جام تیرمیکشه. منو از اینجا ببر!»

رگه‌های اشک، از بریدگیهای ورم اطراف چشم جوشیدن گرفت. ایلیارو به پتروخا کرد و به لحنی جدی گفت: «باید بردش بیمارستان.» میخانه دار نگاهی به پسرش افکند و زیر لب مطالب نامربوطی بر زبان راند. یکی از چشمانش باز بود، چشم دیگرش مانند چشمان یا کوف ورم کرده و بسته بود.

ایلیا فریاد برآورد: «شنیدید چی گفتم؟»

پتروخا بدلحن فوق العاده ملایمی که انتظار آن نمی رفت گفت: «دادن زن می ترسم تو بیمارستان بخوابونمش؟ سروصدا بلند همیشه. اینهم، آخه، خوب نیست.»

ایلیا گفت: «مرد که وحشی!» و به تحقیر تف کرد. «بهت میگم باید بریش بیمارستان، اگه نبری هتگامه ای بیا می کنم که اون سرش پیدا نباشه...»

«خوب، خوبه. دیوونه نشو. از کجا معلوم، شاید اونهم زیاد لفتش می ده.»

ایلیا برپا جست، پتروخا هراسان به سوی در دوید. صدازد «ایوان! بدو یه درشکه صدا کن - یه پونزه کوچکی؛ که یاکوفو بریم بیمارستان. یاکوف لباسها تو بیوش. بده، خودتو اینقد به موش مردگی زن. یه غیر که تورانزده - بابای خودت زده. من خودم اونوقتهایی که به سن و سال تو بودم بدتر از ایناش هم می خوردم.»

در اتاق به این و آن سومی دوید و لباسها را از روی ریختن ویز برمی داشت و برای ایلیا می انداخت و در ضمن در مورد کتکهایی که در جوانی خورده بود داد سخن می داد.

ترتی پشت بار بود و ایلیا می شنید که با منتهای خدمتگزاری می - گوید:

«سه کوچکی باشه یا پنج کوچکی؟ خاویار؟ متأسفانه تموم شده. یه تکه شاه ماهی؟»

روز بعد، ایلیا منزلی برای خود یافت. دختر جوانی که بلوز قرمز به تن داشت اتاق جنب آشپزخانه را به او نشان داد. دخترک، گونه های گلگون و بینی کوتاه و لبان نازک و موهایی سیاه داشت که به زیبایی برپیشانی اش حلقه می شد. هر چند گاه، سرزیبایش را به عقب می افکند و موها را از روی پیشانی پس می زد.

تبسم کنان و درحالی که می دانست نگاه چشمان تیره اش جوان چهار شانده را سراسیمه ساخته است با صدای دلکشی گفت: «پنج روبل - برای یه همچی اتاق کوچک و مامانی خیلی ارزونه. کاغذای رودیوار نونوه؛ پنجره هم که رو به باغ و همیشه. از این بهتر چی می خواستی؟ صبحها هم که خودم سماورو براتون آتش می کنم؛ ولی خودتون باید ببریدش تواتاق.»

ایلیا پرسید: «شما کلفت این خونه هستین؟»

لبخند به سرعت از چهره دخترک رخت بریست و جای خود را به اخم داد؛ بدنش را باغرور بالا کشید.

گفت: «کلفت که خیر، خونه دار. اینجا خونه منه، شوهرم...»  
ایلیا با تعجب گفت: «یعنی می خواهید بگید شوهر کرده اید!» و با نگاهی پیکر ظریفش را برانداز کرد. اخم دخترک ناگهان فرونشست؛ و خنده ای خوش و پرموج سرداد.

«چه بامزه! اول منو جای کلفت می گیری، بعدش هم باور نمی کنی که شوهر دارم!»

ایلیا در جواب خندید و گفت: «چطور میتونم؟ خیلی بچه سال نشون میدین.»

— «اوای، نزدیکهای سه ساله شوهر کردم. شوهرم توکلانتری همین محله.»

ایلیا نگاهی به چهره اش افکند و بی اختیار خنده کوتاهی سرداد. دخترک، در حالی که با کنجکوی او را می نگریست شانه بالا افکند و گفت: «چه بامزه. خوب، اتاقو می گیری؟»

— «بله که می گیرم. بیعونه هم باید بدم؟»

— «البته که باید بدی.»

— «اتانیه مو یکی دو ساعت بعد میارم.»

— «باشه. خوشوقتیم از اینکه یه مستاجر مثل شما پیدا کردم. مثل اینکه آدم خوش اخلاقی هستی.»

ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «اونقدرها هم نه.»

با لبخندی بر لب و احساسی خوش بیرون رقت. هم اتاق، با کاغذهای آبی دیواری و هم بانوی جوان و سرودل زنده اش را پسندیده بود. اما چیزی که بیش از هر چیز او را شادمان می داشت این بود که زین پس در خانه ای خواهد زیست که به یک پلیس تعلق دارد... جریان را بامزه و درعین حال تهورآمیز می یافت.

تصمیم گرفت برود و از یاکوف عیادت کند، لذا در شبکه ای صدا زد و سوار شد و همچنانکه می رقت خود را به چنگ امواج اندیشه سپرد: با پولی که داشت چکار بکنند؟ آن را در کجا مخفی کند؟

هنگامی که به بیمارستان رسید گفتند که یاکوف چند لحظه پیش حمام کرده و اینک خواب است. مدتی در کنار پنجره پایه پا کرد، مردد بود که آیا تا وقتی که دوستش از خواب بیدار می شود در آنجا بماند یا به خانه باز گردد. بیماران با سرپاینها و پیرهنهای زرد مخصوص مواقع استحمام پاکشان راهرو را زیر پا

می‌نهادند و هنگامی که از اومی گذشتند نگاههای بی‌حالانه به اومی افکندند. از اتاقهای دوردست، صدای ناله‌هایی هوا را می‌شکافت و با صدای فرونشسته بیمارانی که می‌گذشتند در می‌آمیخت و در لوله تنگ و دراز راهرو سرازیر می‌شد و می‌پیچید، چنان بود که گویی موجودی نامرئی هوای بوناک را بی‌صدا می‌پیمود و آه‌های دلخراش از دل بر می‌کشید. میلی شدید به اینکه از این دیوارهای زرد بگریزد ناگهان وجودش را در پنجه گرفت، اما در همان اثنا یکی از بیماران به سویش پیش آمد؛ دستش را پیش آورد و با صدای ملایمی گفت: «سلام.»

ایلیا سربالا کرد و از تعجب یکه خورد.

- «پاول! تو هم اینجا ای!»

پاول گفت: «چطور؟ مگه کسی دیگه هم اینجا است؟»

رنگ پریدگی تلخی چهره‌اش را می‌آلود؛ با ناراحتی مژه می‌زد. ایلیا مواقع را به اختصار بازگفت و مطلب را با این جمله به پایان برد:

«ولی چقدر عوض شده‌ای!»

پاول نفس عمیقی کشید، و لبانش لرزید.

به نجوا گفت: «بکلی تغییر کرده‌ام.» و انگار جنایتی مرتکب شده باشد سرب‌زیر افکند.

ایلیا به غمخواری گفت: «چته، چیت شده؟»

- «هوم! یعنی نمیدونی؟» و نگاه تندی متوجه او ساخت و باز سرب‌زیر افکند.

- «مرضی، چیزی، گرفتی؟»

- «آره دیگه.»

- «از ورا که نگرفتی؟»

پاول باقیافه گرفته گفت: «پس از کی گرفتم؟»

ایلیا سرتکان داد و گفت: «نوبت ماهم میرسه.»

پاول، در حالیکه نگاه سپاس‌آمیزی از چشمانش می‌تراوید گفت: «فکر می‌کردم محلم نمی‌داری. برای هوا خوری بیرون اومده بودم، یه هو ترا دیدم. خجالت کشیدم؛ برگشتم و بدون اینکه چیزی بگم رد شدم.»

ایلیا به طعنه گفت: «بارک‌الله، عقلتوبرم.»

- «خوب، چطور میتونستم بهت بگم؟ مرض کثیفیه. تقریباً دو هفته

است اینجام. به‌جون اومدم، رمقی برام نمونده. شهباش بدتر از هر چیزه... درست مثل اینکه که آدمو تو تاوه گذاشته‌اند و رو آتش گرفته‌اند. وقت به کندی میگذره - انگار تمام شدنی نیست. انگار تو به باتلاق افتادی و وجب به وجب پایین میری و کسی نیست که ازش کمک بخوای.»

بسیار آرام حرف می زد؛ عضلات چهره اش بهم می کشید؛ انگشتانش بر حاشیه لباس حمامش به بیقراری می لولید.

ایلیا پرسید: «ورا کجاست؟»

پاول، لبخند رنگ و رو باخته ای بر لب آورد و گفت: «خدا میدونه.»

— «عیادتت نمیداد؟»

پاول به نجوا و به لحنی حاکی از بدخواهی گفت: «به دفعه اومد.

بیرونش کردم. قیافه شو نمیتونم تحمل کنم.»

ایلیا نگاهی به قیافه درهم کشیده اش افکند و به لحن نکوهش آمیزی

گفت: «بدکاری کردی. آدم آگه بخواد که دیگرون باهاش با انصاف رفتار

کنند اول خودش باید انصاف داشته باشه. اون چه تقصیری داره؟»

پاول زیر لب، باناراحتی گفت: «پس کی تقصیر داره؟ من از تو سؤال

می کنم، کی تقصیر داره؟ شبها و شبها بیدار میمونم سعی می کنم بفهمم چه

کسی منو به این روز سیاه نشوند و زندگیمو تباہ کرد؛ چه کسی منو به دام

این زن انداخت؟ خودت میدونی چقدر دوستش داشتم! هیچ ستاره ای در

آسمون اونقدر نمی درخشید که عشق من برای این زن.»

چشمان پاول به سرخی گرایید و دو قطره اشک درشت بر گونه هایش

فرولغزید. با آستین پیراهنش آنها را پاک کرد.

ایلیا بآبی حوصلگی گفت: «به!» برای ورا، بیش از پاول دلش می سوخت

«گیلامی می زنی و حالت جا میاد: خود تو به قهرمان میدونی! ده گیلان

که زدی احساس کسالت می کنی: فکر می کنی مظلوم واقع شده ای! ولی چطور؟

توتنها که نگرقتی، اوهم لابد گرفته، نیست؟»

پاول با صدای لرزان گفت: «چرا. توفکر می کنی که من دلم به حالش

نمی سوزه؟ وقتی بیرونش کردم گریه کرد. آه، از ته دل گریه کرد! نمیتونستم

تحمل کنم. خودم هم بغض گلومو گرفته بود، ولی باری مثل بختک روی قلبم

افتاده بود و فشار می آورد. بعد از آن هم افتادم تو دریای فکر و خیال. آه،

تو این دنیا برای ما زندگی وجود نداره.»

ایلیا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: «مثل اینکه به جای کار خرابه.

سهم ما جز رنج و ناراحتی چیز دیگه ای نیست. پدر یا کوف زندگی را به

یا کوف تلخ کرده؛ ما شا را به یه پیرمرد کشف شوهر داده اند؛ تو هم که

اینجایی...» ناگهان خنده کوتاهی سرداد و صدا را پایین آورد «مثل اینکه

تنها فردی که در این میان بخت پشت نکرده منم. کافی است چیزی را

آرزو کنیم - و می بینی «تلیبی» بر آورده میشه.»

پاول در حالی که به دقت در چهره اش می نگرست گفت: «توهم بیخود

میگی. شوخی می کنی، میخوای منو دست بندازی؟»  
 - «شوخی! نه. اونمی که مارا دست میندازه کس دیگه ای است. کسی است که همه مارا دست انداخته. اونطور که من می بینم ذره ای عدل و انصاف تو این دنیا پیدا نمیشه.»

پاول تصدیق کرد و گفت: «به نظر من هم همینطوره.» و باز دولکته سرخ بر گونه هایش درخشیدن گرفت و فروغ آشنا به دیدگانش باز آمد.  
 در یکی از زوایای تاریک راهرو به دیوار تکیه داده بودند و با شور و شوق سخن می گفتند و افکاری را که در قالب کلمات بیرون می ریختند از ذهن یکدیگر می قاپیدند. از دور دست، صدای ناله های ممتد، به مانند سیمی که بر اثر زخم های نامرئی به فغان آمده باشد به گوش می رسید. آهنگ این ناله ها به فریاد کسی می مانست که می دانست فریادرسی نیست تا از نرسیدن او بکاهد. پاول، از صدماتی که دست سرنوشت به او وارد آورده بود آگاه بود و در زیر فشار این آگاهی به خود می پیچید و مانند همان سیم سراپای وجودش به نحوی دردناک در ارتعاش بود و اینک چون چنگک درخروش آمده بود و ناله بود که از دل بیرون می ریخت و به چنگک امواج هوا می سپرد و به گوش دوستش می رساند. گفته هایش به دل ایلیا راه می یافت و آتش زنه اهریمنی تردیدها و آشفتگیهایی را که مدام بر قلبش سنگینی می کرد به آتش می کشید، توگویی آشفتگی هاوسردر گمیهایش جای خود را به چیز دیگری می داد که به زودی تاریکی جاننش را برمی افروخت و آزادی و آرامش جاودانی از برایش به ارمغان می آورد.

پاول، که در کنار ایلیا ایستاده بود به نجوا گفت: «این چطوره که اگه یکی پول داشته باشه مطمئنم که مورد احترامه، واگه درس خونده باشه یقین داره که هرچی میگه درسته و روحرفش حرفی نیست؟» و همچنانکه سخن می گفت از گوشه چشم به پیرامون می نگریست، گویی حضور دشمنی را، که خرمن هستی اش را درو کرده بود، احساس می کرد.

ایلیا به تحقیر گفت: «چه کسی میفهمه که درد دل ما چیه؟»

- «راسته. ولی مگه کسی رو داریم که باهاش درد دل کنیم؟»

پاول بیش از این چیزی نگفت، ایلیا نیز ایستاده بود و با قیافه اندیشمند در اعماق راهرو می نگریست. در این سکوت، صدای ناله، رساتر و واضحتتر به گوش می رسید. آه، فراخ بود سینه ای که این ناله را بیرون می داد و عظیم بود دردی که آن را می زانید!

پاول پرسید: «هنوز هم با المیادا هستی؟»

ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «آره.» سپس صدارا پایین آورد و افزود:

«یاکوف اونقدر کتاب می‌خوانه که دیگه به‌خدا هم عقیده نداره.»  
پاول سر بالا کرد و بی‌آنکه به‌حسن یا‌قبیح عمل یاکوف اشاره‌کنند گفت:  
«راستی؟»

— «به‌کتاب پیدا کرد... ولی تو خودت در این مورد چه فکر می‌کنی؟»  
پاول با قیافه تفکر آمیز گفت: «من؟ نمیدونم. کلیساکه نمیرم.»  
— «منهم زیاد به این موضوع فکر کرده‌ام. آگه خدایی هست، نمیدونم  
این چیزهارو چطوری تحمل میکنه؟»

باز با صدای فرو افتاده به‌بحث پرداختند؛ آنچنان گرم بحث بودند که  
از چیزی آگاه نبودند تا یکی از پرستاران زشته سخنان را گسست.  
خطاب به ایلیا به تندی گفت: «چرا اومدید خودتونو اینجا قایم  
کردید؟»

ایلیا گفت: «من خودمو قایم نکرده‌ام.»  
— «نمی‌بینی که ملاقاتیهای دیگه همه رفتن؟»  
— «آه، ببخشید؛ معذرت می‌خوام. خوب، پاول، خدا حافظ. یادت نره،  
به‌یاکوف سرزن.»

پرستار فریاد برآورد: «بفرمایید، بفرمایید برید!»  
پاول داد زد: «زود برگردی!»  
و ایلیا همینکه پا از محوطه بیمارستان بیرون نهاد فکرش متوجه  
سرنوشت این دو دوست شد. تردید نبود که او به‌مراتب از آنها خوشبخت‌تر  
بود، اما علم بر این امر ترضیه‌خاطری در پی نداشت. خنده تلخی سرداد  
و با دلواپسی‌نگاهی به‌دوروبر افکند.

\*\*\*

در منزل جدید زندگیش آرام بود. زندگی زن و شوهر ماجر را با  
علاقه‌ای خاص مطالعه می‌کرد. نام زن تاتیانا والسوونا، و زنی زنده دل و  
شاد بود. دو روز نگذشته همه چیز زندگیشان را برایش باز گفته بود.  
صبحها، موقمی که ایلیا مشغول صرف صبحانه بود خانم خانه در  
حالی که پیش‌بند بسته و آستینها را تا آرنج بالا زده بود در آشپزخانه می‌لولید  
و هرچند گاه از لای در نگاهی به او می‌انداخت.  
صبح روزی گفت: «من و شوهرم ممکنه چیزمیزدار نباشیم ولی در  
عوض با ماوادیم. من خودم دبیرستانو تموم کردم؛ شوهرم دانشسرا خونده،



گرچه تموم نکرده. ولی تصمیم داریم پولدار بشیم، و همیشه؛ حالا می بینی. شانسى که داریم اینه که بچه نداریم - نمیدونی بچه چقدر خرج داره. آشپزی و خرید بازارمو خودم می کنم. برای ظرفشویی و این جور چیزها هم یه دختر بچه استخدام کرده ام، ماهی یه روبل و نیم - ولی خوراک بهش نمیدم. می بینی همین چقدر به صرفه مونه؟» و در درگاهی اتاق ایستاد و همچنانکه طره های مجددش را با حرکت سر به عقب می راند با انگشتانش به شمارش پرداخت. «مجبور بودم هرماه سه روبل پول آشپز بدم؛ خوراک هم بهش بدم - که این خودش میشه هفت روبل. هفت روبل و سه روبل میکنه ده روبل. هیچی هم نمی دزدید، دست کم هرماه سه روبل می دزدید - این خودش میشه سیزده روبل. اتاقی که می بایست توش می خوابید، دادم به شما اجاره. این شد چقدر؟ هیژده روبل. حالا می بینی یه آشپز برامون چقدر تموم می شد! بعلاوه، من همه چی رویه جا می خرم. کره و پیت پیت می خرم، سیب زمینی رو کیسه کیسه، قند هم کله کله. اینهم دست کم، هیچی نیاشه سه روبل به صرفه مونه. این شد چقدر؟ سی روبل. اگه کارهم می گرفتیم - مثلاً تو کلانتری یا تلگرافخونه استخدام می شدم - تازه هرچی هم درمی آوردم می بایست پول آشپز می دادم. همونطور که میبینی حتی به کوپک هم سر بار شوهرم نیستم و خیلی هم راضیم. بله، آقای جوان، ما اینطوری زندگی می کنیم! ازمن یاد بگیرین!»

باچشمان شوخ و پرفروغش نگاه شیطنت آمیزی به او افکند؛ ایلیا نگاهش را با لبخند پاسخ گفت. از او خوشش می آمد و به او احترام می گذاشت. صبحها، هنگامی که از خواب برمی خاست خانم در آشپزخانه بود و با دستیارش سرگرم کار بود. این دستیار، دخترک رسیده کم حرف و آبله رویی بود که چشمان بیرنگ و وحشزده داشت و در همه چیز خیره می شد. غروبها هنگامی که از کار به خانه می آمد تاتیانا و السیونا در را به رویش می گشود و با لبخند از او استقبال می کرد؛ همیشه تمیز و مرتب و زیبا و دلربا بود و عطری دل انگیز به خود می زد. شوهرش، مواعقی که درخانه بود گیتار می نواخت و او نیز با صدای گرم و برطنین خود می خواند؛ و یا باهم می نشستند و دونفری بازی «جریمه» می کردند - جریمه بازی نیز، البته بسوسه بود. ایلیا از اتاق خود همه چیز را می شنید: صدای سیمهای گیتار، که زمانی نشاط انگیز و گاهی شور انگیز بود؛ صدای تلم تلم کارتهایی که بر روی میز فرود می آمد؛ صدای لهایی که با صدا از هم باز می شد. زن و شوهر در دو اتاق زندگی می کردند: یکی از آنها اتاق خواب بود، و دیگری که جنب اتاق ایلیا بود و زن و شوهر غروبها را در آن می گذراندند ناهارخوری و در عین حال اتاق نشیمن بود. این اتاق، هر روز صبح پراز نوای پرندگان بود. چرخریسکی،

عشق را با بدگمانی درمی آمیخت و ناله سر می داد، سهره و مرغ فهقه‌های، انگار باهم مباحثه کنند به همدیگر جواب می دادند؛ سهره دیگری چون پیر مردی متین و موقر غرولند می کرد. بذرك خوری، هر چند گاه صدای آرام و نازك و اندیشمند خویش را به صدایشان می داد.

شوهر تاتیانا، کیریک نیکودیموویچ آفتاناموف بیست و شش سال داشت. مردی بود بلندبالا و تنومند که بینی درشت و داندنهای بدرنگ داشت. چهره مهریانش پر از جوش بود، و چشمان پیرنگش به آرامی تمام در هر چیز خیره می شد. موی سرش بور بود، آن را کوتاه کرده بود، چندان که چون موهای ماهوت پاك كن راست ایستاده بود. از آنجایی که گنده و سنگین و دیرجنب بود قیافه تقریباً مضحکی داشت. نخستین بار که با ایلیا روبرو شد گفت:

- «پرندۀ نغمه خوان دوست دارید؟»

- «خیر.»

- «آنها را هیچ می گیرید؟»

ایلیا گفت: «خیر.» و با تعجب نگاهش کرد. کیریک نیکودیموویچ چینی بر بینی انداخت و لحظه‌ای چند تأمل کرد و سؤال بعدی را مطرح ساخت.

- «هیچوقت گرفتید؟»

- «خیر.»

- «هیچوقت؟»

- «هیچوقت.»

همراه با تسمی بزرگوارانه گفت: «پس در واقع دوستشان ندارید. من سابق می گرفتم؛ حتی سراین کار از دانشسرا اخراج شدم. واگه ترس از این نبود که با رئیس کلاهمون توهم بره تا به امروز هم از این کار دست نمی کشیدم. چون هر چند علاقه مندی به پرندگان آواز خوان صفت پسندیده‌ای است، مع الوصف دون شأن آدمی به مقام و موقعیت من است. ولی اگه جای شما بودم سهره که قطعاً می گرفتم. چه پرندگان کوچولوی شاد و با نشاطی! سهره‌ها هستند که «مخلوقات کوچولوی خداوند نام دارند.»

همچنانکه سخن می گفت بانگاه خیره و رویایی خویش ایلیا را بر جای خود می دوخت. ایلیا ناراحت بود، می پنداشت که طرف با کنایه صحبت می کند و از اشاره به گرفتن پرندگان هدف خاصی دارد. اما نگاهی که از چشمان

نمناک او می‌تراوید دلگرمش می‌داشت، و سرانجام به این نتیجه رسید که نیرنگی در کار نیست. مؤدبانه لبخند زد و چیزی نگفت. کیریک نیکو دیموویچ نیز ظاهراً از قیافهٔ محبوب و موقر ایلیا خوشش آمده بود، چون در جواب تبسم کرد و گفت: «امروز عصر بیایید با ما چای بخورید. جریمه هم بازی می‌کنیم. می‌دونید، ما زیاد مهمان دعوت نمی‌کنیم. خود مهمان چیز خوبی است، منتها پذیرایی از مهمان اونقدرها خوب نیست - خیلی گزوفن تموم میشه.»

ایلیا هر قدر زندگی مرتب این زن و شوهر را بیشتر می‌دید به همان اندازه بیشتر بدانها علاقه‌مند می‌شد. محیطشان خوب و تمیز و زندگیشان آرام و آسوده بود و می‌نمود که بسیار به هم علاقه‌مندند. تاتیانا به چرخریسکی خوشدل و شاد و کیریک به سهره‌ای با وقار می‌مانست و خانه‌شان به راحتی و گرمی یک آشیانه بود. غروبها، مواقعی که در اتاق خویش می‌نشست و به گفت و شنود آنسوی دیوار گوش فرا می‌داد می‌اندیشید: زندگی یعنی این! واهی از حسرت برمی‌کشید و آرزوی روزی را می‌کرد که صاحب مغازهٔ شخصی و اتاقک تمیزی باشد که در آن مرغان نغمه خوان نگهدارد و تک و تنها و راحت و آسوده، و آنچنانکه در عالم خیال پیش می‌آید، زندگی کند. در اتاق مجاورش، تاتیانا و الواسیونا برای شوهرش تعریف می‌کرد که چه چیزها از بازار خریده و چه مبلغ خرج کرده و چقدر پس انداز کرده است. شوهرش به آرامی می‌خندید و می‌گفت: «چه خانم کسوجولوی زرنگی، نه؟ بیا، یه بوس بده!»

اونیز به نوبهٔ خود حوادث روز را برایش باز می‌گفت: از اسنادی که تحریر کرده و از چیزهایی که رئیس پلیس یا فلان یا بهمان مافوق به او گفته بود سخن می‌داشت. از احتمال ترفیع مقام سخن به میان می‌کشید و در این باب تأمل می‌کردند که آیا در آنصورت تغییر منزل بدهند یا نه. همچنانکه گوش فرامی‌داد افسردگی و دل‌تنگی خاصی بر او می‌تاخت. در چنین اوقاتی، اتاقک آبی‌رنگ را خفقتان آور می‌یافت و انگار در پی علت این افسردگی باشد پیرامون را به دقت می‌نگریست. تحملش که تمام می‌شد برمی‌خاست، یا به دیدن المپادا می‌رفت و یا در کوچه‌ها و خیابانها آواره می‌شد.

اکنون، المپادا حسودتر از سابق گشته و تعداد نزاعهایی که در میان‌شان رخ می‌داد بیش از سابق بود. اما در این گونه مواقع هیچگاه به قتل پالوکتوف اشاره نمی‌کرد، حال آنکه در لحظاتی که روابط صمیمانه بود به او اصرار می‌کرد که آن را به فراموشی سپارد. خویش‌داری که در این مورد

نشان می داد مایه شگفتی ایلیا بود. روزی به او گفت: «المیادا، چرا وقتی که دعوا می کنیم پیرمردو هیچ به رخ نمی کشی؟»  
 المیادا در جواب گفت: «برای اینکه ارتباطی به من و تو نداره. حالا که نگرفتنت معنیش اینه که پیرمرد به سزای خودش رسیده. تو اینطور که میگی دلیل و موجبی برای کشتنش نداشتی. تو آلتی بودی که به اون وسیله به کيفرش رسید.»

ایلیا خنده مرددی سرداد.

المیادا پرسید: «برای چی می خندی؟»  
 «هیچی. داشتم فکر می کردم که آدم آگه به خورده مغز داشته باشه میتونه برای هر چیزی به دلیل بتراشه، و از هر چیزی هم میتونه ایراد بگیره.»

المیادا سری تکان داد و گفت: «منظورتو درست نمی فهمم.»  
 ایلیا آهی کشید و گفت «چرا نمی فهمی؟ موضوع خیلی ساده است. اونچه من میخوام چیزی است قرص و محکم، مثل یه صخره؛ چیزی که حتی باهوش ترین اشخاص دنیا هم نتونند ازش عیبجویی کنند و بهانه و دلیلی برایش بتراشند. تو میتونی همچو چیزی رو به من نشون بدی؟ نه، همچو چیزی وجود نداره.»

پس از یکی از همین نزاعها، ایلیا چهار روز به دیدنش نرفت، روز چهارم نامه ای از او رسید به این مضمون:  
 «ایلیای عزیز، ترا به خدا می سپارم. دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. بیهوده به دنبالم مگرد، چون هرگز مرا نخواهی یافت. این شهر لعنتی را با اولین کشتی ترک خواهیم گفت. زندگی در این شهر روح را فرسوده است؛ به جایی دور خواهیم رفت و هرگز باز نخواهیم گشت. به من فکر مکن، و چشم براهم مباش. من از صمیم قلب بخاطر خوبیهایی که در حقم کرده ای از تو تشکر می کنم و بدیها را به فراموشی می سپارم. ضمناً باید بدانی که تنها نمی روم - با «آنانین» جوان، که مدتها در پی ام بوده و قسم می خورد که بی من زندگیش تباه است خواهیم رفت. باری، قبول کرده ام - برایم تفاوتی نمی کند. به یکی از شهرهای ساحلی که برادران آنانین در آنجا بنگاه صید ماهی دارند خواهیم رفت. جوان بسیار ساده ای است، و طفلک حتی می خواهد با من ازدواج کند. ترا به خدا می سپارم. گویی ترا به خواب دیده و حال که بیدار شده ام، رفته ای. آه، اگر بدانی که دلم چه اندازه گرفته است!

درداندهام، از دور ترا می بوسم، و باز می بوسم. زیاد به خودت غره مپاش. ما همه مخلوقات درمانده ای هستیم. المپادای تو، این روزها بسیار بردبار شده و دل شکسته و بینوایش چنان زار و ویریشان است که گویی می خواهد سر به طناب دار بپسارد.

«بسته کوچکی با پست برایت فرستادم - حلقه ای است که فراموشم نکنی. خواهش می کنم آن را به انگشت بکن.»

نامه را که تمام کرد لب به دندان گزید، آنقدر که اشک از چشمانش جوشید. آن را چندین بار و هر بار با خرسندی خاطر بیشتری خواند - خواندن آن کلمات ساده، که با آن خط ناخوش تحریر شده بود، دردناک و درعین حال دل انگیز بود. پیش از آن هرگز برای امر که چه اندازه به او علاقه مند بوده تأمل نکرده بود اما اینک می دید که سخت به او علاقه مند بوده و همچنانکه نامه را می خواند موجی از شادمانی و غرور وجودش را در برمی گرفت. اما علم بر اینکه عزیزی را از دست داده بر این شادمانی و ترضیه خاطر سایه می افکند و نمی دانست که زین پس، به هنگام سختی، بنه کجا رو ببرد و از چه کسی تسلی بجوید. تصویر او با برجستگی خاصی بر زمینه ذهنش نقش بسته بود. هنگامی که نوازشهای تند و پر شور و اظهار نظرهای معقول و بذله های نیشدارش را به یاد می آورد، درد غم و پشیمانی قلبش را در پنجه می گرفت و می فشرد. در کنار پنجره ایستاده و باقیافه ای عبوس در باغ، آنجا که بته ها در تاریک روشنی شامگاهی به نرمی تکان می خوردند و شاخه های نازک بید بانوازش ملایم نسیم به این و آنسو می شدند، خیره گشته بود. از آن سوی دیگر دیوار ناله سیمهای گیتار به گوش می آمد و تاتیانا و السیونا با صدای زیر خود می خواند:

مراورید، کهر با،  
و سوسه ام تکتید...

نامه را در دست می فشرد؛ احساس می کرد که به المپادا جفا کرده است. وجودش لبریز از رحم و دلسوزی بود و بغض راه بر نفسش می بست. آواز ادامه داشت:

جز انگشترم که در اعماق دریاست  
من چیزی نمی خواهم.

شوهر خنده بلندی سرداد، وزن نیز خنده کنان به آشپزخانه دوید. لحظه ای که بدانجا رسید صدای خنده اش به پستی گرایید. ایلیا نزدیکی او را

احساس می کرد و با آنکه می دانست که در را گشوده است برنگشت. در همانجا بیحرکت ایستاده و غرق در افکار و خیالات و در احاطه تنهایی و پویشانی خویش بود. شاخه های درختان باغ، به این و آنسو می شدند؛ در عالم خیال می پنداشت که از زمین بریده و در هوای سرد شامگامی غوطه ور گشته است.

زن صاحبخانه صدا زد: «ایلیا یا کولوویچ، چای میل دارید؟»

- «نه، متشکرم.»

غرش نیرومند ناقوس کلیسا هوا را شکافت و به جامهای پنجره خورد و شیشه ها را به لرزه درآورد. ایلیا با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و به یاد آورد که مدتها است به کلیسا نرفته؛ خوشوقت بود که فرصتی دست داده است که بیرون برود.

به سوی در برگشت و گفت: «میرم کلیسا.» تاتیانا ایستاده و دستها را بر چارچوب در تکیه داده بود و با کنجکوی او را تماشا می کرد. ایلیا بدنش را اندکی عقب برد، وانگار بخاطر عملی پوزش بخواهد گفت: «مدتی است کلیسا نرفته ام.»

- «بسیار خوب. ساوورو ساعت نه حاضر می کنم.»

در راه کلیسا به آنانین جوان می اندیشید. با او آشنا بود. جوانک لاغر و موبوری بود که چهره پریده رنگ و چشمان آبی داشت؛ ثروتمند و جوانترین عضو بتگاه صیدماهی برادران آنانین بود. به قول معروف: دیر آمده و زود بلبل شده بود؛ همین اواخر به شهر آمده ولی از لحظه ای که پا به شهر نهاده بود به عنوان جوانی عیاش و خراج کسب شهرت کرده بود. ایلیا به تلخی با خود می اندیشید: مردم اینطور زندگی می کنند - درست مثل قرقی؛ هنوز بال نگرفته اند که تمام حول و حوش را زیر پا گذاشته اند و تا خبر دار می شوی طعمه را از چنگت ربوده اند.

با ناراحتی که از این افکار مایه گرفته بود داخل کلیسا شد و در گوشه ای تار، آنجا که نردبان مخصوص افروختن شمعها بود، جای گرفت. در سمت چپ او دسته همسرایان می خواند: «پدر خطا بخش!» یکی از پسرها، آهنگ اصلی را با صدایی زیرو گوش خراش می خواند و همیشه یا جلو و یا عقب تر از صدای خشن و دو رگه شماس بود. این ناهماهنگی اعصاب ایلیا را به زیر تأثیر می گرفت و وی را برمی انگیزت که بر خیزد و گوش این پسر بچه را بگیرد و بکشد. در آنجایی که نشسته بود بخاری در منتهای خود می سوخت و هوا بسیار گرم و بوی لباس کز خورده در هوا شناور بود. پیر زنی که مانتویی گشاد به تن داشت به سوی او پیش آمد و با خشونت گفت:

«جوان، اینجا جای تونیست.»

ایلیا نگاهی به دم سموری که زینت بخش یقه مانتوی زیبایش بود افکند و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان راند برخاست، در حالی که می‌اندیشید: حتی در کلیسا هم آدم را برجای خود می‌نشانند.

پس از قتل پالواکتوف این نخستین بار بود که به کلیسا می‌آمد. یاد ناگهانی ماجرا لرزه بر اندامش افکند. با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و زیر لب گفت: «خدایا از سر تقصیرم در گذر.»

نوای همسرایان طنینی دل‌انگیز داشت. صدای زیر پسر بچه‌ها که کلمات مزامیر را به وضوح ادا می‌کردند، همچون صدای زنگوله‌هایی به دیواره گنبد می‌خورد و در آن می‌پیچید. اصوات بم و بلند همسرایان مرد، همچون زه‌های سفت می‌لرزید. اصوات زیر بر زمینه جریان مداوم آهنگ، چون پرتو نوری که بر آب بازی کند چین و شکنج می‌یافت. اصوات بم و سنگینی که به حمایت از صدای کودک کان بر می‌خاست به سنگینی درهوامی آویخت؛ هر چند گاه، اصوات زیر مردانه قد بر می‌افراشت و صداهای دیگر را پشت سر می‌نهاد، سپس موجی از صدای کودک کان بر آن پیش می‌گرفت و به جانب گنبدی که قادر متعال، از آنجا، در جامه‌ای سفید و برقگون، بر نیایشگران خیره گشته و دستها را باقیض بخشی پیش آورده بود می‌شتافت. اینک صدای همسرایان در آهنگ مرکزی می‌گذاخت و به توده‌ای ابرشامگاهی شباهت داشت، آنگاه که در آتش رنگهای گلی و جگری و ارغوانی شعله‌ور می‌گردد و سرانجام در وجد و جذبه‌ای که از زیبایی خود او زاییده است می‌گذارد.

صدای همسرایان فرو نشست. ایلیا نفس عمیقی کشید و احساس سبکی‌اری کرد. اینک از ناراحتی و خشمی که با خود به کلیسا آورده بود اثری نبود و ذهنش دیگر بر جنایتش تأمل نمی‌کرد. تهلیل، برای روحش تسکین و تسلی به ارمغان آورده و آن را تطهیر کرده بود. این آسودگی غیرمنتظره را به دیده شگفتی و سوءظن نگریست، با این حال هنگامی که به باطن خویش مراجعه کرد احساس پشیمانی و ندامتی در آن نیافت.

ناگاه اندیشه‌ای، همچون نیش سوزنی در ذهنش دوید: خوب، اگر زن صاحبخانه از غیبتم استفاده کند و اتاق را بگردد و پول را بیاید چه؟ بی‌درنگ از کلیسا درآمد، درشکه‌ای صدا زد و راه خانه را در پیش گرفت. ذهنش، ضمن راه ترسها و دهشت‌هایش را شکل می‌داد و با استادی می‌پرداخت و هیجانش را به اوج خویش می‌رساند. با خود می‌گفت: «آمدیم و آن را پیدا کرد، آنوقت چه؟ خبر که نخواهند داد، فقط پول را برای خود نگه خواهند داشت.»

تصور اینکه پول را برای خود بردارند و مسأله را مسکوت گذارند اورا بیش از پیش برمی انگیزت. تصمیم گرفت در صورتی که چنین چیزی پیش آید به اداره پلیس برود و اعتراف کند. چرا او در اضطراب و نگرانی بسربرد و دیگران با پولی که او به بهای ارتکاب بیهوش کننده عظیمی به چنگ آورده است در رفاه زندگی کنند؟ شانه به شانه این فکر، خشمی سرد و سنگین به جاننش راه می یافت. همینکه به خانه رسید دست زنگ را به شدت کشید و با لبان بهم فشرد و مشت های گره کرده به انتظار گشودن در ماند.

تاتیانا و السیونا در را گشود.

«اوه، دسترو چقد محکم کشیدی!» و هنگامی که چهره اش را دید هراسان فریاد برآورد: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

ایلیا بی آنکه چیزی بگوید اورا کنار زد و به اتاق خود رفت؛ اما نگاهی کافی بود تا دریابد که ترمش پایه و اساسی نداشته است. پول را بالای پنجره و پشت چارچوب مخفی کرده و محل آنرا با پرنازکی مشخص کرده بود، چنانکه اگر کسی دست به پول می یازید پررا از جای خویش می روفت. اما پرسفید بر متن قهوه ای پنجره جلب نظر می کرد - نه، دستی به سوی پول دراز نشده بود.

زن صاحبخانه دم در اتاق آمد و گفت: «مریضی؟»

- «حالم خوش نیست. متأسفم - ببخشید که شمارو هلتون دادم.»

- «اوه، چیزی نبود. خوب، به درشکه چی چقد باید بدی؟»

- «اگه لطف بکنید...»

خانم خانه بیرون رفت؛ همینکه پا از در بیرون گذاشت، ایلیا بر روی صندلی پرید و پول را برداشت و در جیب نهاد و نفسی به راحتی کشید. از ترس بی جهتی که به او دست داده بود شرمنده بود و وجود پر نیز چون رفتارش مضحک و مسخره می نمود، درحالی که در دل می خندید می اندیشید: «عجب دستیایچه شده بودم!»

تاتیانا باز در میان درگاهی ایستاده بود.

گفت: «درشکه چی بیست کوبک گرفت. چطور شد؟ ضعف کردی؟»

- «یک کمی. تو کلیسا ایستاده بودم، بعدش، یه هو، نمیدونم...»

تاتیانا، داخل شد و گفت: «دراز بکش. بخواب، مقید من نباش. منم

اینجا پهلو ت میشینم. تنها هستم؛ شوهرم توکلانتری کشیکه.»

ایلیا روی تخت خواب نشست، تاتیانا نیز برتتها صندلی اتاق جای

گرفت.

با لبخندی آشفته گفت: «باعث اینهمه زحمت و ناراحتی هم شدم...»



تاتیانا در حالی که با کنجکالوی آشکار قیافه‌اش را می‌کاوید گفت: «چیزی نیست.» وقفه‌ای از بی این گفت و شنود آمد. ایلیا نمی‌دانست از کجا شروع کند و چه بگوید. او نیز همچنانکه به تماشایش نشسته بود ناگهان لبخندکی عجیب بر لب آورد.

ایلیا چشمانش را به زیرافکند و پرسید: «می‌خندی، چیه؟»  
تاتیانا به لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «بگم چیه؟»  
- «بگو.»

- «تو نمیدونی چطوری قیافه بگیری.»  
ایلیا یکه خورد و باترس و دلواپسی نگاهش کرد.  
- «راستی هم که نمیدونی. مریض! تو اصلاً مریض نیستی؛ مال اون نامه‌ایه که امروز برات آوردند. دیدم - خودم دیدم.»  
ایلیا به نرمی و با احتیاط گفت: «همینطوره.»  
خش خش شاخه‌های درختان باغ به گوش رسید. تاتیانا و السیونا از پنجره نگاه بیرون کرد، سپس رویه ایلیا کرد و گفت: «چیزی نیست، یا باده یا پرند است. گوش کن پسر خوب، می‌خواهی نصیحتی بهت بکنم؟ من ممکنه کم سن و سال باشم ولی چیزهایی میدونم.»  
ایلیا سر بالا کرد و با علاقه به چهره‌اش نگریست و گفت: «خیلی هم خوشوقت میشم.»

تاتیانا به لحنی آمرانه گفت: «اون نامه را پاره کن و بنداز دور. اگه دست رد به سینه‌ات گذاشته مثل به دختر خوب و باشعور رفتار کرده. توهنوز خیلی جوانی، موقع زن گرفتنت نیست. توهنوز دستت به جایی بند نشده. و تا دستت به جایی بند نشده نباید زن بگیری. جوان قوی و خوش بنيه‌ای هستی، میتونی خوب کار بکنی، جوان خوش آب و رنگی هستی - دخترها برات میپیرن، ولی تو برای هیچکدومشون نمیر. کار بکن، خرده‌ریزها تو بفروش، پولها تو پس انداز کن، دستتو به کار خوب بند کن، مغازه‌ای برای خودت واکن، وقتی که وضعت روبه‌راه شد و سروسامونی گرفتی اونوقت زن بگیر. قبل از اون همچو کاری نکن. حتماً موفق میشی؛ مشروب که نمی‌خوری، قانع و سربراهم که هستی، نونخور و دست و پا گیر هم که نداری.»  
ایلیا همچنان سرفروا فکند بود. گوش فرا می‌داد و همچنانکه گوش فرا می‌داد پیش‌خود می‌خندید. می‌خواست هر گونه قیدی را کنار گذارد و قاه بخندد.  
تاتیانا با لحن کسی که تجربه فراوان از دنیا و زندگی دارد در ادامه سخن گفت: «بیخود سرتو پایین میندازی، همه این چیزها میگذره. عشق مرضیه که به راحتی معالجه میشه من خودم قبل از اونی که شوهر کنم سه مرتبه

عاشق شدم، و هر دفعه هم او نقدر شدید که می خواستم خودمو تو رودخونه بندازم و غرق کنم. ولی گذشت و طوری هم نشد. و وقتی که دیدم دیگه موقعشه و باید شوهر کنم بدون اینکه عشقی درمیون باشه شوهر کردم. و بعد عاشق شدم. عاشق شوهرم. میدونی، بعضی وقتها پیش میاد که زن عاشق شوهرش میشه.»

ایلیا با تعجب پرسید: «جدی میگي؟»

تاتیانا والسیونا قاه قاه خندید: «شوخی کردم، ولی جدأ زن میتونه بدون اینکه شوهرشو دوست داشته باشه باهاش ازدواج کنه، و بعد دوستش داشته باشه.»

پرگویی می کرد و ایلیا را به چشم خریداری می نگریست؛ او نیز همچنانکه با دقت و علاقه و احترام به سخنانش گوش می داد بدن ظریف و خوشتراشش را با نگاه چشمان آزمند خویش می شست. آه که چه ظریف و نرم و هوشمند و قابل اعتماد بود! می اندیشید: ها، این زنی است که نمی توان او را از راه به در کرد. نشستن با این زن مهذب، این زنی که به زنهاى نشانده شباهت ندارد، این موجود ظریف و تمیزی که رفتار و گفتار اشرافی دارد و مع الوصف در مقابل شخص ساده ای مانند من نشانی از خودفروشی نشان نمی دهد واقعاً لذت بخش است! او در حقیقت حتی نشانی از صمیمیت و نزدیکی زیاد نیز نشان نمی داد. ایلیا از این بابت از او سپاسگزار بود، و هنگامی که برخاست او نیز از جای خویش برخاست و به احترام سر فرود آورد.

گفت: «بخاطر اینهمه محبتی که کردید از شما تشکر می کنم. از مطالبی که گفتید واقعاً استفاده کردم.»

تاتیانا گفت: «جدی میگي؟» و خنده ای نقلی سرداد. گونه هایش گل انداخت و نگاه چشمانش لحظه ای چند بر نگاه چشمان ایلیا آویخت. باتکیه خاصی گفت: «خوب، خدا حافظ.» و برپاشنه پا چرخید و با گامهای سبک و دخترانه از اتاق بیرون رفت.

با گذشت هر روز عشق و محبت ایلیا نسبت به این زن و شوهر بیشتر می شد. از پاسبانان و مأموران پلیس دل خوشی نداشت و قیافه شان را نمی توانست تحمل کند؛ اما کیریک با آنکه آدم هوشمندی نبود خوش قلب بود و ایلیا او را بیشتر به چشم يك کارگر می دید تا يك مأمور پلیس. او جسم، و زنش جان خانه بود. حرنش درخانه آنقدرها بر و نداشت، و کمتر در خانه می ماند. روابط تاتیانا با ایلیا روز به روز خودمانی تر می شد. از او می خواست که هیزم بشکند، آب بیاورد و سطل چرکاب را خالی کند. او نیز با منتهای

خشنودی این کارها را به انجام می‌رساند و طولی نکشید که این امور صورت انجام وظیفه به خود گرفت. خانم خانه، چندی بعد جزهفته‌ای یکبار با دخترک آبله‌رو کاری نداشت.

زن و شوهر، گاهی اوقات مهمان‌هایی داشتند، از آن جمله معاون رئیس شهربانی شهر، مردی بسیار لاغر به نام کورساکوف<sup>۱</sup>، که سیل‌های بلند داشت و عینک به چشم می‌زد و سیگارهای کلفت می‌کشید و چنان از دست درشکه‌چیهای شهر کوك بود که هر گاه از ایشان سخن می‌گفت اعتدال خویش را از دست می‌داد.

مثلاً می‌گفت: «هیچکس به اندازه این درشکه‌چیها قانون و نظم عمومی را تهدید نمی‌کند. شما همیشه می‌توانید پیاده‌ها را وادار کنید به مقررات احترام بگذارند ولی محال است بتوانید این درشکه‌چیهای حمال را به اینکار وادارید! برای برقراری نظم عبور و مرور در پیاده‌روها کافی است اعلانی به دیوار بچسبانید و بگویید آنهایی که از خیابان پایین می‌آیند از سمت راست و آنهایی که بالا می‌آیند از سمت چپ بروند، والسلام. ولی مقرراتی وجود ندارد که بتوانید درشکه‌چی را وادار به رعایت آن کنید. يك درشکه‌چی، مثل...!...! شیطان می‌داند که درشکه‌چی مثل چیست!»  
تمام مدت شب بر درشکه‌چیها می‌تاخت، درحقیقت ایلیا به یاد نداشت از چیز دیگری سخن گفته باشد.

یکی دیگر از مهمانان شخصی بود به نام گریزلوف<sup>۲</sup> که رئیس یکی از پرورشگاههای شهر بود. آدمی بود کم‌حرف، باریشی سیاه. دوست داشت تصنیف بر روی دریا، دریای ژرف و نیلگون را با صدائی عمیق بخواند. خانمش که زنی بلند بالا و تنومند بود و دندانهای بلند داشت همیشه تمام شیرینیهای روی میز را می‌خورد و کفر تاتیانا را بالا می‌آورد.

تاتیانا وقتی که مهمانها می‌رفتند می‌گفت: «از لاج‌من اینکارو میکنه.» بعد خانمی بود به نام الکساندرا ویکتوروونا تراوکینا<sup>۳</sup> و شوهرش. خانمی بود باریک اندام و موحنایی که به شیوه‌ای خاص بینی‌اش را می‌گرفت. طوری فین می‌کرد که انگار کهنه جر می‌داد. شوهرش به سبب ناراحتی که در ناحیه گلو داشت به نجوا سخن می‌گفت. اما صحبتش پایان نداشت، آدم خیال می‌کرد زیر لب دعا می‌خواند. شخصی بود مرفه و در رسومات شهر مقام و موقعیتی داشت و عضو هیأت مدیره یکی از سازمانهای خیریه بود.

هر دو، هم خانم و هم آقا، از بینوایان به بدی یاد می‌کردند و آنان را متهم به دورویی و آرزو ناپسندی نسبت به بانیان خیر خویش می‌نمودند. ایلیا در اتاق خود می‌نشست و به نظریاتی که درباره زندگی ابراز می‌کردند به دقت گوش فرا می‌داد. آنچه می‌شنید مبهوتش می‌ساخت. به نظر می‌رسید همه چیز می‌دانند و همه مسائل و مشکلات زندگی را حل کرده‌اند، و برای کسانی که زندگیشان با معیارهای ایشان تطبیق نمی‌کند چیزی جز توهین و تحقیر ندارند.

زن و شوهر گاهی اوقات ایلیا را به‌عصرانه دعوت می‌کردند. در این گونه مواقع تاتیانا می‌خندید و خوشمزگی می‌کرد و شوهرش می‌گفت چقدر خوب بود اگر دری به تخته‌ای می‌خورد و ثروت و مکتبی به چنگ می‌آورد و خانه‌ای برای خود می‌خرید.

در حالی که با حالتی رؤیایی از لای چشمان نیم‌بسته‌اش خیره خیره می‌نگریست گفت: «جوجه عمل می‌آوردم. انواع و اقسام جوجه: قرمز، سیاه، خالخال. بوقلمون هم. و طاووس. سبحان‌اله، چه بهتر از اینکه آدم با لباس راحتی و در حالی که سیگاری به گوشه لب دارد دم پنجره اتاقش بنشیند و طاووسش را تماشا کند که دمش را مثل چتر باز کرده و خرامان خرامان - مثل رئیس شهربانی - در چمن بالا و پایین می‌رود و مستانه باخود بغوغو می‌کند: برزرو، برزرو، برزرو!»

تاتیانا و السیونا خنده‌ای نقلی سرداد.

نگاهی به ایلیا افکند و گفت: «منم برای تعطیلات می‌رفتم کریمه یا قفقاز؛ زمستانها هم انجمنهایی برای کمک به بینوایان درست می‌کردم.» و مجدداً ایلیا را نگاه کرد: «لباس پشمی سیاه ساده اما سنگینی برای خودم درست می‌کردم و جزیه گل سینه یا قوت و به جفت گوشواره مروارید زیوری به خودم نمی‌زدم. شعری در نیوا خوندم که می‌گفت اشک و خون دل بینوایان، تو اون دنیا، به مروارید و یا قوت مبدل میشه. و همراه با آهی نتیجه گرفت «آره یا قوت به موی مشکلی خیلی میاد.»

ایلیا لبخند زد و چیزی نگفت. اطاق، گرم و تمیز و پر از عطرحای و بوهای خوش دیگر بود. پرندگان همه خواب بودند: سرها را به زیر بال برده و خود را به صورت گلوله‌های کرکی درآورده بودند. تابلوهایی زیبا بر دیوارها جلب نظر می‌کرد، میز کوچکی که میان در و پنجره جای داشت پوشیده از شیشه‌های زیبای دوا، مجسمه‌های چینی و تخم مرغهای رنگ کرده مخصوص

عید قیام بود. ایلیا همه این چیزها را دلکش اما الهامبخش نوعی افسردگی دل‌انگیز می‌یافت:

اما گاهی اوقات، خاصه پس از گذشت روزی که با ناکامی و سرخوردگی قرین بود، این افسردگی مبدل به آزرده‌گی می‌گردید. مجسمه‌ها، شیشه‌ها و تخم‌مرغها را دل‌آزار می‌یافت، چندان که می‌خواست همه را برکف اتاق بریزد و لگدمال کند. در چنین مواقعی خاموش در کنار پنجره می‌نشست و به بیرون چشم می‌دوخت و از ترس اینکه احساس زن و شوهر را جریحه‌دار سازد لب به سخن نمی‌گشود. یکبار موقعی که با آنها نشسته بود و ورق بازی می‌کرد راست در چشمان کیریک نگریست و پرسید: «کیریک نیکودیموویچ، اون بابایی رو که اون رباخور رو تو خیابان دوریانسکایا خفه کرد پیدا کردید؟»

کیریک، در حالی که بیخیال ورقهایش را می‌خواند گفت: «پالو اکتوفو میگید؟» سپس افزود: «پالو - اک - تو - ف...؟ نه، پالو - اک - تو - فو پیدا نکردند. یعنی، پالو اکتوف خیر، اما آنکسی که... هوم. من که خودم دنبالش نگشتم. به من چه؟ به چه دردم میخوره؟ - بی‌بی پیک به درد من میخوره. پیک، پیک، پیک. بینم، شما، تاتیانا، یه دونه سه‌بنداز زمین، بعد بی‌بی گشینز، بی‌بی خشت، و... دیگه چه؟ هفت خشت. زود باش معطل نکن.»

ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «کلك بابارو به همین سادگیها کردن و تموم شد.»

اما طرف، غرق بازی بود و اعتنایی به حرفهای او نداشت. کیریک تکرار کرد: «به همین سادگیها، پالو - اک - تو - ف سرکار هم، فاتحه!»

زنش گفت: «چی؟ هی خرناس می‌کشی؟ بازی را سرد کردی.» ایلیا به سخن ادامه داد و گفت: «ولی بابایی که او رو کشته باید خیلی ناقلا باشه.» این بی‌اعتنایی آتش تمایلش را به صحبت تیزتر می‌کرد. کیریک با بی‌حالی گفت: «ناقلا؟ خیر. ناقلا بنده هستم. بفرما!» و رقی زمین انداخت و دست ایلیا را گرفت. کیریک و زنش زدند زیر خنده، و این امر ایلیا را بیش از پیش از کوره دربرد. همان طور که ورق می‌داد گفت: «خیلی شهامت میخواد که آدم بیادو یکی روروز روشن و تو خیابون اصلی شهر به قتل برسونه.»

تاتیانا گفته‌اش را اصلاح کرد و گفت: «شهامت که خیر، شانس». ایلیا نگاهی به او و سپس به شوهرش افکند و با قیافه‌ای جدی گفت: «شما قتل رو شانس میدونین؟»

— «قتل را که نه، اما بی‌عرق در رفتنش، چرا.»  
 کیریک گفت: «بازهم که این آس خشت لعنتی را به ما انداختی.»  
 ایلیا به‌لحنی جدی گفت: «حقتش بود به‌خودم می‌افتاد.»  
 تاتیانا والسینا، همچنانکه ورقهای خود را می‌خواند گفت: «این که کاری نداره، یه‌ریاخوار بکش بهت می‌افته.»  
 کیریک درحالی که ورق ایلیا را با آتو می‌برید قه‌قه‌ها خندید و گفت: «یه‌ریاخوار بکش و برو بمیر، فعلاً بفرما آتو رو بگیر.»

ایلیا باز سر بالا کرد؛ حالت چهره زن و شوهر که به شادمانی پرتو می‌افکند میلی را که به‌صحت درباره قتل داشت پاک افسرد. هر قدر بیشتر با این زن و شوهری که تیغه نازکی زندگی تمیز و آرامشان را از او جدا می‌کرد می‌جوشید به‌همان میزان بردقعات افسردگیهای ناگهانی و زودگذری که در پنجه‌اش می‌گرفت می‌افزود. باز، خیال ناجوریها و نابرابریهای زندگی، تصور خدا، که بر همه چیز آگاه بود و با اینهمه دست روی دست گذاشته و بدکاران را به‌خود گذاشته بود ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت. آخر خدا منتظر چه بود؟ در این پریشانی و تنهایی باز به‌کتاب پناه برد. خانم خانه مجلداتی از نیوا و اخبار جالب و چند جلد کتاب کهنه و لبه برگشته داشت. اکنون نیز مانند دوران کودکی به کتابهایی علاقه‌مند بود که زندگی را به‌شیوه‌ای متفاوتتر از آنچه می‌دید وصف می‌کرد. داستانهای واقعی را، یعنی داستانهایی را که بازندگی روزمره مردم معمولی سروکار داشت خسته کننده و نادرست می‌یافت. بدیهی است که این داستانها گاهی اوقات او را سرگرم می‌داشتند اما بیشتر اوقات احساس می‌کرد که اینها را نویسندگان عیار و روبه‌صفتی نوشته‌اند که می‌خواسته‌اند زندگی شاق و زشتی را که او اینهمه با آن آشنا بود رنگ و روغن زنند و بزک کنند. باری، با این زندگی خوب آشنا بود و دایره این آشنایی روز به‌روز وسعت می‌یافت. هر روز که از کوچه‌ها و خیابانهای شهر می‌گذشت مواد تازه‌ای را می‌یافت که به‌خشم و دلزدگیش مایه می‌داد. گاهی اوقات به بیمارستان می‌رفت که پاول را نیز در تازه‌ترین نظریات و تأثرات خویش سهیم گرداند.

۱- در آن زمان، در روسیه علامتی به‌پشت بلوز زندانیان می‌دوختند که مشکل خال‌خشت ورق بود.  
 مترجم.

«عدالت! امروز چند تا خرپاکوب و کاهگلمال از پیاده‌رو رد میشدن، به پاسون اومد. داد زد: هوی، کثافتها! ردشین از پیاده‌رو! آقا یونو کثیف نکنین!» و اونهارورد کرد.»

پاول نیز که خود دلی پسر خون داشت نمک بزرزخم می‌پاشید. در بیمارستان به اندازه‌ای ناراحت بود که گویی در زندان به سر می‌برد. چشمانش از فرط خشم و بیچارگی برق می‌زد؛ گوشت تنش آب شده بود؛ یا کوف. فیلمونوف را دیوانه می‌پنداشت و از او خوشش نمی‌آمد.

اما یا کوف، که معلوم شد مسلول است، هیچگاه اینهمه خوش‌نگذرانده بود. با بیمار مجاورش که خادم کلیسا بود و یک پایش را بریده بودند طرح دوستی افکنده بود. این شخص آدمی بود کوتاه بالا و جاق، سردرشت و طاس و ریش سیاه انبوهی داشت که تمام سینه‌اش را می‌پوشاند. ایروان پرپشتش به یکجفت سبیل شباهت داشت - همیشه آنها را بالا و پایین می‌افکند. صدای دورگه‌ای داشت که به نظر می‌رسید از شکمش در می‌آید. هر بار که ایلیا به بیمارستان می‌آمد می‌دید که یا کوف بر روی تخت خادم کلیسا نشسته است. خادم مزبور، آرام به پشت می‌خوابید و ایروان را بالا و پایین می‌افکند، حال آنکه یا کوف با صدای قرواقته، از کتاب مقدسی که همچون صاحبش کلفت بود می‌خواند.

«زیرا، عار موآب، در یکشب به ویرانی خواهد گرایید و اثری از آن برجای نخواهد ماند. زیرا قیر موآب در شبی به نابودی خواهد گرایید و اثری از آثار آن باقی نخواهد ماند.»

صدایش طوری ضعیف شده بود که به زمزمه خفیف باد شبیه بود. همچنانکه می‌خواند دست چپش را بالای می‌آورد، گویی از سایر بیماران دعوت می‌کرد که به پیشگویی اشعیای نبی گوش فرادهند. چشمان درشت و خمارش حالتی ترسناک به چهره نزار و پهریده رنگش می‌داد. هنگامی که ایلیا را دید کتاب را از دست نهاد و سؤال آشنا را با اشتیاق پیش کشید: «ماشای را دیدی!»

نه، ندیده بود.

یا کوف به ناله گفت: «اوه، خدای خدا. درست همونطور که در قصه‌های پریون پیش می‌اد - جادوگر نابکلری اومد و او را برد و رفت.»

- «پدرت بهت سرزده؟»

تغییری ناگهانی چهره‌اش را در نوردید و با ناراحتی مژه زد.

- «چرا، میگه به اندازه کافی استراحت کرده‌ام و حالا دیگه باید از بیمارستان بیام بیرون. از دکتر خواهش کردم که اجازه نده. نمیدونی اینجا

خیلی خوبه - خیلی آرام و بی سروصداست. نیکیتایگورویچ<sup>۱</sup> هم هست - با هم کتاب مقدس میخوانیم. هفت سال تمام کتاب مقدس خوانده؛ همه چی رو از حفظه، همه اخبار راه عالی تفسیر میکنه. وقتی خوب بشم از پهلوی پدرم میرم، میرم با نیکیتایگورویچ زندگی می‌کنم. در تمیز کردن کلیسا بهش کمک می‌کنم، تو دست «کور» هم میخوانم.»

خادم کلیسا ابروانش را به آهستگی بالا برد و از چشمان سیاه و گردی که در کاسه چشم به سختی حرکت می‌کردند پرده بر گرفت. نگاه خیره یی حالتشان بر چهره ایلیا نشست.

یاکوف در حالیکه سرفه‌ای را به زحمت فرو می‌خورد گفت: «نمیدونی کتاب مقدس چه کتاب عجیبیه! اون جمله را هم پیدا کردم - یادت میاد اون آقایی که او مد میخوانه چی گفت: «کارشارتگران رونق می‌گیرند». اینجاست؛ پیدا کردم. بدتر از اینها هم توش هست.»

چشمانش را برهم نهاد، دست چپش را بالا آورد و با صدایی آهنگین از بر خواند:

«مگر هر چند گاه چراغ بدکاران به خاموشی می‌گراید؟ مگر هر چند گاه مصیبت بر ایشان نازل می‌شود؟» می‌شنوی؟...

«تومی گویی خداوند کیفر خویش را برای فرزندان او ذخیره کرده است. بگذار این کیفر را به خود او دهد تا بفهمد.»

ایلیا با تردید پرسید: «مطمئنی که این همون چیزیه که تو کتاب نوشته؟»

- «عیناً؛ با همین کلمات.»

ایلیا گفت: «به نظر من... به نظر من... درست نیست. کفره.»

خادم کلیسا ابروانش را درهم کشید و ریشش را تکان داد.

با صدایی مجوف گفت: «اعمال متهوران<sup>۲</sup> کسی که در جستجوی حقیقت است هرگز مصیبت نیست، چون انگیزه و علت اینگونه اعمال، خداوند تبارک و تعالی است.»

ایلیا یکه خورد. خادم کلیسا نفس عمیقی کشید و با همان لحن، به آرامی در ادامه سخن گفت: «حقیقت، مستلزم تحقیق و تفحص است، زیرا که حقیقت خدا است. می‌فرماید «عظیم است افتخار آنکس که کمر به خدمت خداوند بندد.»

چهره پشمالودش، احترام و خضوع خاصی در ایلیا می‌دمید؛ خاصه‌ای



مهم در آن به چشم می خورد.

ایروانش را بالا افکند، چشمانش را بر سقف دوخت و ریشش را به حرکت در آورد.

گفت: «یاکوف، از باب دهم ایوب، برایش بخوان.»  
یاکوف بی آنکه سخنی بگوید کتاب را ورق زد و با صدای ملایم و لرزان خواند:

«جانم از حیاتم بیزار است. پس ناله سر می دهم و در تلخی جان خویش سخن می گویم. خطاب به خداوند می گویم مرا محکوم مساز و به من بفهمان از چهره و با من به ستیزه برخاسته ای. آیا برازنده تست که ستم کنی و بردست پرورده خویش به دیده تحقیر بنگری؟»

ایلیا برای آنکه بر کتاب نظر افکند به جلو خم شد.

یاکوف گفت: «باور نمی کنی؟ چه آدم عجیبی هستی!»  
خادم کلیسا گفت: «عجیب که خیر، بی دل و جرأت.» نگاهش را به دشواری از سقف برگرفت و متوجه چهره ایلیا ساخت، و انکار نخواهد او را در زیر ضربات پتک آسای کلمات خویش خرد کند به سنگینی اظهار داشت:

«گفته هایی هست که پذیرفتنشان به مراتب از اینهایی که شنیدید دشوارتر است. من باب مثال، آیه سوم از باب بیست و دوم، آنجا که به صراحت می فرماید: آیا اگر تو راست و درست باشی سودی به قاصر مطلق می رسد؟ و یا اگر راه خویش را راست سازی نفی عاید او می گردد؟» فهم بسیار می خواهد تا آدم چنین گفته هایی را به غلط تعبیر نکند.

ایلیا با تردید پرسید: «شما معنی شون را می فهمید؟»

یاکوف با تعجب گفت: «ایشون؟ به! نیکیتا یگورویچ همه چی رو میفهمه!»

«دیگر از من گذشته است که بخواهم این مطالب را درک کنم. من حالا باید مرگ را دریابم. یکی از پاهایم را بریده اند، اما ورم بالاتر آمده است، پای دیگرم دارد ورم می کند. سینه ام به همچنین. به زودی از جهان خواهم رفت.» همچنانکه آرام به سخن ادامه می داد، نگاهش بر چهره ایلیا می آویخت «و نمی خواهم بمیرم، زیرا زندگی سخت بود و خوشی و شادی در آن نبود - سراپا درد و خفت بود. در جوانی - مانند یاکوف - در زیر مشقت و لگد پدر زنده گی کردم. پدرم آدم جانورخوی و دائم الخمری بود. سه بار سرم را شکست، و یکبار آبجوش روی پاهایم ریخت. مادر نداشتم. مادرم هنگامی که مرا به دنیا می آورد وفات کرد. زن گرفتم. زنم علاقه ای

بهمن نداشت. مجبورش کردند بهمن شوهر کند. سه روز بعد از عروسی خود را حلق آویز کرد. برادر زنی داشتیم. غار تم کرد. خواهرم ورد زبانش این بود که زئم از دست من خودکشی کرده. همه همین را می گفتند؛ با آنکه خوب می دانستند که من حتی دست به او نزده ام و همانطور که با کره آمده با کره رفته است. نه سال پس از آن زندگی کردم. تنهایی چیز جانگدازی است. همیشه به عیب چشم انتظار روزی بودم که سعادت در خانه ام را بگوید. اکنون هم که اینجا هستم و در بستر مرگم. و همین مختصر همه سرگذشت من بود. «چشمانش را فرو بست و لحظه ای چند خاموش ماند. سپس گفت: «برای چه زندگی کرده ام؟»

ترمی سرد و جانکاه ایلیا را در بر گرفت. چهره یاکوف برافروخت و دانه های اشک در چشمانش درخشید.

«از شما می پرسم، این آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟ این سؤال است که روز پس روز، همچنان که در اینجا دراز می کشم از خود می کنم: این آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟»

از سخن گفتن باز ایستاد. صدایش چون غلغل جویباری که به شنزاری راه یابد ناگهان فرونشست. لحظه ای بعد چشمانش را گشود و سخن را از سر گرفت.

«زیرا آن را که با زندگانش پیوندی است امید است. چون سنگ زنده به از شیر مرده است.» ریشش باز جنبیدن آغاز کرد. «در همان کتاب جامعه می فرماید: در اقبال شادمان باش و در ادبار بدان که خداوند اقبال و ادبار را در جوار هم آفرید تا آدمی آینده را پیش بینی نکند.»

تحمل ایلیا تمام شده بود، به آرامی برخاست، دست یاکوف را فشرد و سری در برابر خادم کلیسا فرود آورد - بی اختیار سرفرود آورد، همچنانکه شخص در آخرین دیداری که از جنازه می کند بی اراده سرفرود می آورد.

به باری که بر روحش فشار می آورد سرباری جدید افزوده شد. قیافه ابرناک این مرد را مدت ها از یاد نمی برد. ملاقات با او، به فهرست بلند بالای کسانی که زندگی آنها را فریفته بود نام دیگری افزود. کلماتی را که بر زبان رانده بود به خوبی به خاطر داشت و در جستجوی معنی و مفهوم می آنها را در ذهن خویش زیر و رو می کرد و از جهات و جوانب مختلف می نگریست. این گفته ها آشفته اش می ساخت. زیرا به اعماق روحش سر می کشید و به زوایایی که ایمان و اعتقاد به عدل خداوند در آنجا سکنی گزیده بود دست می یافت.

گاهی اوقات، به نحو نامحسوسی احساس می کرد که ایمانش به عدل خداوند متزلزل شده است و می دید که این اعتقاد به استواری سابق نیست. همچنانکه زنگ، آهن را می خورد چیزی نیز به جان آن افتاده و آن را خورده بود. دو نیرو، در درونش به معارضه برخاسته بودند - دو نیروی متخاصم و متضاد، درست مانند آب و آتش. و باز احساسی از خشم و نفرت نسبت به گذشته، نسبت به هموعان و نسبت به جهانی که حکمش را نمی توانست بپذیرد و گردن نهد بر وجودش تاخت می آورد.

در این ضمن علاقه زن و شوهر به او روز به روز بیشتر می شد. یکبار کیریک شانه اش را از روی بزرگواری نوازش داد و به مهربانی گفت: «پسر خوب، تو داری وقتتو تلف می کنی. جوان جدی و سر به راهی مثل تو، باید کار بزرگتری بکنه. دلیلی نیست که وقتی آدم کله شو داره و میتونه رئیس شهربانی بشه بره پاسیون بشه.»

تاتیانا و السیونا، در مورد کارش به تفصیل سؤال می کرد - چقدر می - فروشد، در ماه خرج دررفته چقدر برایش می ماند. ایلیا هر سؤالی را به طیب خاطر جواب می داد، زیرا نسبت به این زنی که با درآمدی به این قلیلی زندگی را به این خوبی اداره می کرد روز به روز احترام بیشتری در خود احساس می کرد.

غروب روزی، در حالی که به افسردگی در باغ خیره شده و ذهنش پر از خیال المپیدا بود تاتیانا به آشپزخانه آمد و از او دعوت کرد که عصرانه را با آنها بخورد. با بی میلی رفت - ناراحت بود از اینکه رشته افکارش را گسسته بودند، ضمناً میلی هم به صحبت نداشت. افسرده و خاموش، پشت میز نشست. میزبانانش به خلاف او، چنانکه حالت چهره شان نشان می داد، شاد و سرکیف بودند. سماور به شادمانی غل می زد، یکی از پرندگان بیدار شده و در قفس جست و خیز می کرد؛ اتاق بوی پیاز داغ و ادوکلن می - داد. کیریک در صندوقش قرم می آمد و بر روی سینی ضرب گرفته بود و می خواند:

«بوم، بوم، بومیتی بوم! بوم، بوم.»

تاتیانا به لحنی جدی گفت: «ایلیا یا کولوویچ، من و شوهرم مطلبی به نظرمون رسیده و می خواستیم چند کلمه ای باهات صحبت کنیم.»  
کیریک در حالیکه دستهایش را تند تند بهم می مالید خندید: «هوا؟ هوا! ایلیا یکه ای خورد و باتعجب نگاهش کرد.

کیریک همراه با پوزخندی تکرار کرد: «من و شوهرم.» سپس چشمکی به ایلیا زد و گفت: «کله عجیبی داره، ها.»

- «ایلیا یا کولوویچ، ما یک کمی پول پس انداز کرده ایم.»

- «پس انداز کرده ایم. هو، هوا جانمی!»

تاتیانا والسیونا به تندى گفت: «بسه ديگه!» و قیافه جدى به خود گرفت، که تیزی و تندى خاصی به خطوط چهره اش می داد. به لحنی فروافتاده و در حالیکه بدن را به سوی ایلیا متمایل ساخته بود و چشمانش را با نگاه نافذ خویش می کاوید در ادامه سخن گفت: «در حدود هزار روبل پس انداز کرده ایم. تو بانک گذاشته ایم. سالیانه چهار درصد به ما سود میدهد.»

کیریک دستش را بر روی میز فرود آورد و گفت: «ولی این کافی نیست - ما سود بیشتری میخواهیم.»

زنش چشم غره ای به او رفت و او را بر سر جای خویش نشانید.

«این، البته برای ما کافی است ولی ما مایلیم کمک کنیم که شما هم دستتون به جایی بند بشه.» و پیش از آنکه دنباله سخن را بگیرد و به اصل موضوع پردازد مقداری از صحبت را به تعریف و تمجید از او و ذکر محامد و محاسن او اختصاص داد. «شما یک دفعه گفتید که مغازه خرازی فروشی، بسته به اینکه چطورى اداره بشه، میتونه بیست درصد یا بیشتر سود بده. خوب، ما حاضریم در مقابل سفته ای که از شما می گیریم پولمون را به شما قرض بدیم تا بتونید مغازه ای بر خودتون باز کنید. پولی که به شما میدیم عندالمطالبه است؛ یعنی هر وقت خواستیم می گیریم. مغازه را شما، اما زیر نظر من اداره می کنید. منافع را هم به المتناصفه تقسیم می کنیم. اجناس را به اسم من بيمه می کنید، و يك سند ديگه هم امضا می کنید؛ فقط يك سند، اونهم به لحاظ رعایت تشریفات. درباره اینهایی که گفتم فکر کنید و بعد به ما بگید که حاضرید یا خیر.»

ایلیا همچنانکه به این صحبت دقیق و منظم گوش فرامی داد پیشانیش را بشدت می مالید. در اثنای صحبت یکی دوبار نگاهش را متوجه کنجی کرد که زرانود بود و در آن شمایلهایی در میان شمعهای افروخته سرق می زد. آنقدر که احساس ناراحتی و شاید ترس می کرد احساس شگفتی نمی کرد. این پیشنهاد که به معنای تحقق رؤیای دیرینش بود او را مبهوت و مشغول ساخته بود. با لبخندی حاکی از سراسیمگی در این زن ریز نقش می نگریست و می اندیشید: مثل اینکه خداوند او را فرستاده تا مرا از این مذلت و بدبختی نجات دهد.

زن، با لحن بزرگ منشانه ای به سخن ادامه داد: «روی این پیشنهاد خوب فکر کنید، تمام جهات و جوانبش را بسنجید. مایلید همچو کاری را

تقبل کنید؟ کله شو دارید؟ استعداد و قابلیتشو دارید؟ ضمناً به ما بگید خودتون چقدر میتونید سرمایه بذارید. چون، بهر حال پول ما کافی نیست، نیست اینطور؟»

ایلیا با تانی، و شمرده شمرده گفت: «منهم میتونم هزار روبل بذارم. از عموم می گیرم. شاید هم بیشتر.»

کیریک فریاد برآورد: «احسنت!»

تاتیانا و السیونا گفت: «پس موافقید؟»

کیریک گفت: «البته که موافقه!» سپس دست در جیب کرد و افزود: «و حالا می فرستم یک بطرشامپانی میارن و جشن می گیریم. شامپانی! ایلیا بدو برو از اون نبش یه بطرشامپانی بیار! به حساب من! بگوشامپانی «دن» نود کوپکی. بگو برای فلان کس میخوام، شصت و پنج کوپک حساب میکنه. بدو پسر خوب!» ایلیا، لبخندی بر چهره های پرتوافکن زن و شوهر زد و بیرون رفت.

می اندیشید: سرنوشت کرم را خم کرد، از شکل و قیافه ام انداخت، به گناه و معصیتم کشید، دلم را شکست و روحم را خرد کرد و اینک انگار عذرگناه بخواهد لبخند به چهره ام می زند و در بخت به رویم می گشاید. اکنون راه زندگی تمیز و آراسته در پیش پایم گشوده است. تک و تنها خواهم زیست و آرامش خاطر خواهم داشت.

این افکار، به مانند ترجیع بندی در ذهنش چرخ می خورد، و برای نخستین بار در زندگی احساس آسایش و اطمینان خاطر کرد.

یک شیشه شامپانی عالی را که به هفت روبل خریده بود با خود آورد. کیریک با تعجب گفت: «اوهو! خیلی لوطیگیری کردی! عالی است!» تاتیانا و السیونا نظر دیگری داشت. به نشانه عدم موافقت سر تکان داد؛ شیشه شامپانی را به دقت معاینه کرد و گفت: «از پنج روبل کمتر نشده. این دیگه اسرافه!»

ایلیا، شاد و برانگیخته، ایستاده بود و به رویش تبسم می کرد. با خوشحالی گفت: «ولی خالصه! من که تا حالا چیز خالص و بی غل و غش نچشیده ام. ولی، مگه زندگی من چه بوده؟ یک زندگی پوسیده، کثیف، زشت، که جای نفس کشیدن نداشته. روزی نشده که احساسم جریحه دار نشه. شما اسم اینو میذارید زندگی؟» دست بر نقطه دردناک دل گذاشته بود و نمی توانست آن را میل نزند و جراحاتش را بیرون نریزد. «تا آنجا که

بہ یاد دارم ہمیشہ در جستجوی چیزی کہ خوب و حقیقی باشد تفرلا کرده ام. ولی زندگی مانند رودخانه ای کہ پرکاهی را اینطرف و آنطرف بیندازد مرا غلتانده؛ بہ ہر چیزی کہ بر خوردم کثیف و چرکین بود، ہر چہ کہ در دور و برم بود فشارم داد و تہدیدم کرد. چیزی نبود کہ بتوانم در آن چنگ بزنم. بعد، ناگهان رودخانہ موج زد و بیرونم داد و باشمار و بروم کرد. برای اولین بار در زندگی خود بہ مردمی بر خوردم کہ زندگی تمیز و آرامی دارند و بہ ہمدیگر علاقہ مندند. «لبخند خوشی بہ رویشان زد و سرفرود آورد» بہ خاطر این امر از شما تشکر می کنم. شما با بزرگی را از روی قلب من برداشته اید. اغراق نمی گویم! برای مابقی عمرم بہ من کمک کردہ اید. حالا می توانم راہم را در زندگی باز کنم. حالا می دانم چگونہ باید زندگی کنم.»

تاتیانا والسیونا، همچون گربہ ای کہ نغمہ خوانی پرندہ ای وی را شیفته باشد، تماشا پیش می کرد. برق خفیف سبز رنگی در چشمانش خفته بود و لبانش می لرزید. کیریک بر شیشہ شرابی کہ در میان دو زانو گرفته بود دولا شدہ بود. رنگ پوست گردنش بہ سرخی گراییدہ بود و گوشہایش بہم می کشید.

چوب پنبہ در بطری «تی»، صدا کرد و بالا پرید؛ بہ سقف خورد و بر روی میز فرو افتاد و هنگامی کہ بہ میز خورد صدای جرتنگ از گیلاسها برخاست.

کیریک لبها را با صدا از ہم گشود و سپس شراب را در گیلاسها ریخت.

گفت: «بخور!»

ایلیا و تاتیانا گیلاسها را بہم زدند، کیریک گیلاسش را در مقابل صورت گرفت و گفت: «می خوریم بہ موفقیت تجارتخانہ تاتیانا آفتانامووا، وایلیا لونیف. گوارای وجود!»

\*\*\*

ایلیا و تاتیانا در خصوص طرحهایی کہ برای ادارہ کار داشتند چندین روز گفتگو کردند. تاتیانا بسیار بصیر و مطلع می نمود و با چنان اعتماد و اطمینانی سخن می گفت کہ گویی در تمام مدت عمر با خرازی فروشی سرو کار داشته است. ایلیا همچنانکہ گوش فرامی داد تبسم می کرد، چنان شیفته بود کہ قادر بہ تکلم نبود؛ از بس مشتاق بود و شتاب داشت، باہر پیشنہادی کہ او می کرد بی تأمل موافقت می کرد.

معلوم شد کہ تاتیانا والسیونا حتی محل مناسبی را نیز زیر سر داشته

است. محل، درست موافق میل ایلیا بود: مغازه‌ای بود کوچک با بستویی. محل نیز بسیار آبرومند بود. همه چیز درست و روبراه بود و کوچکترین گیری در کار نبود؛ ایلیا از شادی سر از پا نمی‌شناخت.

با چنین روحیه و خلقی به عیادت دوستانش رفت. پاول نیز سر دماغ بود.

بی‌آنکه حتی زحمت سلام و احوال‌پرسی به خود دهد گفت: «فردا دیگه از بیمارستان میرم. نامه‌ای از «ورا» داشتم. سلیطه از دستم عصبانی است.» چشمانش می‌درخشید و دو لکه سرخ بر گونه‌هایش می‌سوخت؛ مدام این‌ها و آن‌ها می‌کرد و قرار و آرام نداشت.

ایلیا گفت: «مواظب باش باز هم آلوده نشی!»  
- «از این بابت نگران نباش. فقط مسأله اینه که آیا مادام‌سوازل ورا می‌خواود شوهر کنه یا نه؟ اگه خواست که فها؛ اگه نخواست اونوقت شکمشو با چاقو سرفه می‌کنم.» ورعه‌ای در وجودش دوید.  
ایلیا گفت: «اوه، اینقدرها هم سخت نگیر. چاقوتو اینقد به رخ ما نکش!»

- «جدی میگم. دیگه طاقتم طاق شده. بی او نمیتونم زندگی کنم. به اندازه کافی اذیتهاشو کرده، خودش هم باید خسته شده باشه. من که به هر حال، خسته شده‌ام. فردا، بالاخره هرطور شده کارو یک طرفه می‌کنم.»  
ایلیا همچنانکه او را می‌نگریست فکر ساده‌ای از مخیله‌اش گذشت.  
رنگ چهره‌اش به سرخی گرایید و لبخندی بر لب آورد.  
گفت: «پاول، این اواخر مثل اینکه بخت به روی ما لبخندکی زده.»  
و ماقع را به اختصار باز گفت.

پاول آهی کشید و گفت: «تو آدم خوش‌شانسی هستی.»  
- «اونقدر شانسی آورده‌ام که خجالت می‌کشم همه‌شو برات تعریف کنم. باور کن. جدی میگم.»

پاول خنده کوتاهی سرداد و گفت: «متشکرم.»  
ایلیا به نرمی گفت: «این را به عنوان تعارف نمیگم. حقیقتش هم همینه. خجالت می‌کشم.»

پاول، لحظه‌ای چند در سکوت او را نگاه کرد و سپس به فکر فرورفت و سر به زیر افکند.

ایلیا گفت: «اینو می‌خواستم بگم: بدبختیها مونو باهم شریک بودیم، این خوشبختی را هم باهم شریک باشیم.»  
پاول گفت: «هوم. مشهوره میگن خوشبختی مثل زن آدمه، نمیشه

قسمتش کرد.»

ایلیا گفت: «چرا همیشه حساب می کنی که برای اینکه یه دکون لوله-کشی واکنی چه وسایل و غیره و ذلکی احتیاج داری و چقد تموم میشه، منهم پولو بهت میدم و دکونو راه میندازی.»  
پاول با بی باوری گفت: «چ - ی!» ایلیا بی اختیار دستش را گرفت و فشرده.

- «عجب خری هستی! جدی میگم، میدم.»  
اما مدتی کشید تا پاول متقاعد شد که شوخی در کار نیست. سر تکان می داد و زیر لب می گفت: «همچو چیزی محاله.» سر انجام که متقاعد شد دوستش را در آغوش کشید و با صدای گرفته و لرزانی گفت: «دوست عزیز، يك دنیا از تو متشکرم. تو با این عملت منو از این گسرداب بیرون می کنی. اما گوش کن: من دکون لوله کشی نمیخوام. مرده شورش برد! از این دکونها هم به اندازه کافی کشیده ام. تو پولو به من بده، من هم «ورا» را برمی دارم و میرم؛ این بهتره. به یه شهر دیگه میریم، و میرم پیش یکی کار می کنم.»  
ایلیا گفت: «به! بهتره خودت آقا و ارباب خودت باشی.»  
پاول به شادمانی گفت: «از باب قشنگی هم از آب درمیا! نه، جونم، اربابی به قیافه من نیما. بز راکه همیشه به قیافه خوک در آورد.»  
ایلیا از این رفتار سردر نمی آورد، اما چیزی در آن می دید که برداش می نشست.

به شوخی گفت: «راست میگي، درست به بز میمونی - به همون لاغری. میدونی به کی شبیهی؟ عیناً پرفیشکا - پرفیشکای پاره دوز. خوب پس، فردا بیا به مقدار پول بهت بدم که تا کار پیدا می کنی زندگیت لنگ نباشه. حالا میرم یا کوفو ببینم. با یا کوف میونه تون چطوره؟»  
پاول همراه با بلخندی گفت: «نمیدونم... ای، نه خوب نه بد... ولی خوب، زیاد توافق فکری نداریم.»

ایلیا با قیافه ای اندیشمند گفت: «جوان بدبختیه.»  
پاول با بی اعتنائی گفت: «همه، کم و بیش همینطوریم. به نظر من مثل اینکه عقلش یه کمی پارسنگ ورمی داره. یه آدم... همچی... خل وضعیه.»  
ایلیا دور شد، همچنانکه دور می شد پاول از پشت سرداد زد: «دوست عزیز، هزار بار از تو تشکر می کنم!»  
ایلیا تبسم کرد و سر تکان داد.  
یا کوف را افسرده و پریشان یافت. بر روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بر سقف دوخته بود - حتی متوجه ورود او نیز نشد.



گفت: «نیکیتا یگورویچو بردن یه اتاق دیگه.»  
ایلیا گفت: «بهرتر. چیزهایی می گفت که گوشت تن آدم می ریخت.»  
یاکوف نگاهی پراز نکوهش به او افکند.

- «حالت بهتره؟»

یاکوف آهی کشید و گفت: «بهرترم. حتی نمیتونم اونقدر که دلم میخواد  
مریض باشم. دیشب باز پدرم اومده بود. می گفت یه خونۀ دیگه خریده.  
میخواد یه میخونۀ دیگه واکنه. منم باید با همه اینها بسازم.»

ایلیا تصمیم داشت حال و حکایت را برایش باز گوید، ولی دید  
نمی تواند.

خورشید بهاری، شاد و خندان، از پنجره به درون سرک می کشید، اما  
تنها تأثیری که داشت این بود که دیوارهای زرد را زردتر از همیشه می نمود  
ولکها و شکافهای آن را نمایانتر می ساخت. دوتن از بیماران بر تخت خوابهایشان  
نشسته بودند و ورق بازی می کردند - بی آنکه سخنی بگویند و ورقها را بر  
رختخوابها رها می ساختند. مرد بلند بالای لاغر، آهسته و آرام قدم می زد؛  
کله نوار پچش را فروافکنده بود. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای  
سرفه های شدیدی بود که از اتاق مجاور برمی خاست و خش خش سرپایهایی  
که با کف راهرو تماس می یافت. اثری از زندگی در چهره زرد و پریده رنگ  
یاکوف مشهود نبود، و از چشمانش حالتی نگران و بیقرار می تراوید.

با صدای دو رگه ای گفت: «آخ، کاش می مردم! همینطور که دراز می -  
کشم با خودم فکر می کنم اوه، چه خوب بود می مردم.»

لحن صدایش اندکی به نرمی گرایید: «فرشته های مهربان... میتونن  
به همه سؤالاتم جواب بدن.»

مژه ها را تندتند به هم زد و خاموش ماند و به تماشای پرتو کمرنگی که  
بر سقف بازی می کرد پرداخت.

- «ماشرا را ندیدی؟»

- «نه. میدونی، حافظه ام خرابه، چیزها را خوب نگه نمیداره.»

- «نه، حافظه ات خوبه. دلت نمیخواد.»

ایلیا احساس ناراحتی کرد، اما چیزی نگفت.

یاکوف آهی کشید و سر را با ناراحتی بر بالش جابجا کرد.

- «نیکیتا یگورویچ نمیخواد بمیره، و باید بمیره. دکتر گفت میمیره.

امامن، از خدا میخوام بمیرم ولی مرگ به سراغم نیاید. خوب میشم و باید

برگردم به مشرو و فروشی، به درد هیچکی نمی خورم.»

لبانش به کندی در تبسمی تلخ گذاخت: «آدم باید دنده ها و قلبش از

قولاد باشه تا بتونه تو این دنیا زندگی کنه.»

ایلیا ابرو درهم کشید؛ در این کلماتی که یاکوف بر زبان می‌راند چیزی ناگوار و ناسازگار باز می‌یافت.

یاکوف به سخن ادامه داد: «ولی من، مثل شیشه‌ای هستم که لای دوتا سنگ گذاشته باشن - هر دفعه که تکان می‌خورم یه ترک دیگه برمی‌دارم.»

ایلیا گفت: «تو هم همه‌اش دلت می‌خواه آه و ناله کنی.»

یاکوف گفت: «تو خودت چطور؟»

ایلیا بی‌آنکه جواب دهد از او روی گرداند؛ اما هنگامی که دید یاکوف تصمیم به ادامه سخن ندارد گفت: «هیچکی راحت نیست. مثلاً، پاولو در نظر بگیر...»

یاکوف قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «من ازش خوشم نمیاد.»

- «برای چی؟»

- «نمیدونم. ولی خوشم نمیاد.»

- «خوب دیگه، من باید برم.»

یاکوف بی‌آنکه اظهاری کند دستش را پیش آورد ولی ناگاه با لحن کسی که صدقه بخواهد گفت: «ایلیا، از ما شا خبری بگیر. محض رضای خدا!»

ایلیا گفت: «حتماً، مطمئن باش.»

هنگامی که بیرون رفت از سرسبکباری آهی از دل برکشید. از تقاضای یاکوف و از اینکه دخترک پاره‌دوز را پاك از یاد برده بود احساس خجلت کرد و تصمیم گرفت با ماتیتزاکه قطعاً از او خبر داشت دیدار کند.

همچنانکه در جهت میخانه پتروخا پیش می‌رفت خود را به چنگ امواج رؤیاهای آینده سپرد - آینده‌ای که نوید زندگی خوشی می‌داد. چنان در افکار و عوالم خود غوطه‌ور بود که از میخانه گذشت، هنگامی هم که متوجه شد تمایلی به بازگشت در خود ندید. به راه خویش ادامه داد، تا آنکه از شهر دور شد. دشت، در آغوش دیواری از درختان در پیش چشمش می‌گشود. آفتاب در کرانه‌های مغرب فرو می‌رفت و تابشی گلرنگ بر سبزه‌های نودمیده می‌افشاند. راه می‌رفت، سر را بالا گرفته و بر آسمان دور دست، آنجا که توده‌های بی‌جنبش ابر در آتش اشعه خورشید شامگاهی می‌سوختند چشم دوخته بود. از این راه پیمایی لذت می‌برد: هر گامی که برمی‌داشت و هر نفسی که می‌کشید خیالی نو می‌زایید. در عالم خیال، خود را دارا و قدرتمند می‌دید و دمار از روزگار پتروخا فیلمونوف درمی‌آورد. پتروخا در برابرش ایستاده بود و می‌گریست، حال آنکه او می‌گفت: «تقاضای عفو

می‌کنی؟ تو خودت به چه کسی رحم کردی؟ یادت هست بسرت را چگونه زدی؟ یادت هست عمویم را چگونه به گناه کشیدی؟ یادت هست مرا چگونه دست می‌انداختی؟ در این خانه لعنتی تو هیچکس روی خوشی و آسایش ندیده؛ در آنجا حتی احدی با کوچکترین لذت زندگی آشنا نشد. خانه‌ات دام است؛ تله است؛ زندان است.» پتروخا از ترس می‌لرزید و می‌نالید و همسنگ يك گدا خوار می‌نمود. ایلیا در ادامه سخن می‌گفت: «آن را خراب می‌کنم، چون برای کسانی که در آن زندگی می‌کنند جز نکبت و بدبختی چیزی به بار نمی‌آورد. سرکار هم تشریف ببرید و نان شکمتان را گدایی کنید و به آنهایی که در حقشان بدی کرده‌اید التماس کنید که از گناهانتان بگذرند. تا عمرداری در بدر باش، بعد هم مثل يك سگ بمیرا»

هوای تار شامگاهی دشت را دربر گرفته و جنگل سرسبز بمانند کوهها رنگ تیره یکدستی پذیرفته بود. لکه کوچک سیاهی، شب پره‌ای، هوا را می‌شکافت، توگویی با حرکت خویش تاریکی را کولک می‌زد. از جانب رودخانه صدای منظم چرخ پره‌دار به گوش می‌رسید. آهنگ حرکت این صدا به حرکت بالهایی غول آسامی مانست. همه کسانی را که دست به دست هم داده و زندگی را برایش به صورت باری گران در آورده بودند در ذهن خویش مرور می‌کرد و از نظر می‌گذرانند و هر يك را به فراخور اعمال خویش با منتهای بی‌رحمی سزا می‌داد. این امر بر لذت راه‌پیمایش می‌افزود - نرم‌نرمک می‌خواند و پیش می‌رفت.

ناگهان بوی نامطبوعی به مشامش خورد. از خواندن باز ایستاد؛ این بو خاطرات خوشی به همراه داشت. به زبانه‌دانی نزدیک آب‌کنند رسیده بود؛ آنجا که بازها با بابا بزرگ برمی‌زبانه‌ها را کاویده بود. قیافه پیرمرد کهنه بر چین از درون خاطراتش سر بر آورد. در جستجوی نقطه‌ای که پیرمرد به عنوان استراحتگاه برمی‌گزید به پیرامون نگرست، اما آن را نیافت. شاید هم اکنون در زیر زبانه‌ها مدفون بود. آهی کشید، به یاد آورد که نقطه‌ای در قلبش هست که آن نیز در زیر زبانه‌ها مدفون است. اندیشید؛ اگر آن رها - خوار را نکشته بودم، حالا دیگر بکلی خوشبخت بودم. اما ندای دیگری از درون می‌گفت: برای چه ناراحتی؟ آنچه کردی بدبختی تو است نه جنایت.

صدایی وی را به خود آورد: سگ کوچکی از او گذشت، پارس کرد و در تیرگی شب ناپدید شد. ایلیا بر خود لرزید، گویی تکه‌ای از تاریکی شب جان گرفته و فریاد اعتراض بر کشیده و ناپدید گشته بود. با خود گفت: فرق نمی‌کند، اگر او را نکشته بودم، آنوقت راحتی

خیال نداشتم. آه، چه بیعدالتیهایی که ندیدم! قلب، همینکه جریحه دار شد تاابد دردناک خواهد ماند.

به آرامی در حاشیهٔ آبکنند به راه افتاد. پایش در زباله‌ها فرومی‌رفت. در زیرگماهیش، ترکه‌ها ترق ترق و کاغذها خش خش می‌کرد. برحاشیهٔ باریک و تمیزی که از لبهٔ آبکنند پیش آمده بود نشست. پاها را بر فراز آبکنند فروآویخت. هوای اینجا پاک و تمیز بود، و نگاهش همچنانکه بر درازای آبکنند می‌گذشت برق پولادگون سطح رودخانه را در منتهای آیه آن می‌دید. آب بی‌جنبش و یخگون، نور لرزان چراغ زورقهای نادیده را منعکس می‌کرد. یکی، همچون پرده‌ای سرخ سر به سوی آسمان می‌نهاد، دیگری نوری بی‌فروغ و سرد و ماتم خیز به اطراف می‌پراکند. شکافی که در زیرپایش دهن گشوده و پراز تیرگی انبوه بود به‌رودی می‌مانست که هوای تار در آن جساری باشد. قلبش به افسردگی گسرایید، در آبکنند خیره می‌نگریست و می‌اندیشید: همین اندکی پیش خوشبخت بودم؛ به نظر می‌رسید که سرنوشت به‌رویم لبخند می‌زند ولی اینک همه چیز گذشته و رفته است. گفتگویی را که با یاکوف داشته بود به خاطر آورد و همین یادآوری بر افسردگیش افزود. صدایی همچون صدای ریزش خاک از ته آبکنند به گوش آمد. به جلو خم شد و در تیرگی خیره شد. هوای نمناک شبانگاهی برمی‌خاست و بر چهره‌اش می‌ناخت. سر برداشت و در آسمان نگریست. ستارگان، دل‌دل کنان، رخ می‌نمودند و ماه‌چون چشمی درشت و نون گرفته، آرام و آهسته برمی‌آمد و بر فراز جنگل تن می‌کشید. افکار و خاطرات تار و عنبر چون شب پره‌ای که چند لحظه پیش هوای تار شامگاهی را از جهات و جوانب مختلف شکافته بود پهنهٔ جانش را در می‌نوردید و مورد ناخت و تاز قرار می‌داد: می‌آمدند و می‌رفتند و جز تیرگی عمیق چیزی از خود برجای نمی‌گذاشتند.

مدتی دراز، غرق در اندیشه و خیال برجای ماند: در آبکنند خیره می‌شد و بر آسمان می‌نگریست. پرتو ماه به‌درون تیرگی آبکنند سرک می‌کشید و از چاکهای عمیق دیواره‌ها و بته‌هایی که سایه‌های غریب و خیال‌انگیز داشتند پرده برمی‌گرفت. آسمان تهی بود و جز ماه و ستارگان چیزی در آن نبود. هوا به‌سردی می‌گرایید. به‌پاخاست و درحالی که اندکی می‌لرزید از میان مزارع به‌جانب روشناییهای شهر به‌راه افتاد. نمی‌خواست بیش از این خویشتن را به‌چنگ امواج افکار سپرد. اینک نسبت به همه چیز بی‌اعتنا و وجودش بسان فضای کیهان، کیهانی که زمانی در نظرش بارگاه خدا بود، سراسر خلاء و نیستی بود.

هنگامی که به‌خانه رسید دیرگاه بود. تردیدکنان در مقابل در ایستاد.

نمی‌دانست زنگ بزند یا نه. نوری از پنجره‌ها به خارج نمی‌تابید و این خود بدان معنا بود که زن وشوهر به خواب رفته‌اند. شرم می‌کرد تاتیانا را از خواب بیدار کند: چون همیشه او بود که در را به رویش می‌گشود. لیکن به هر حال می‌بایست داخل شود، دست زنگ را به آرامی بسپارکشید. در، تقریباً بی‌درنگ باز شد و پیکر ظریف بانوی خانه در لباس خواب سفید در برابرش پدیدار گشت.

بالحی‌نا آشنا گشت: «دروبیند - زود باش! سرده، منم لباس تنم نیست. شوهرم نیستش.»

ایلیا زیر لب گفت: «متأسفم.»

- «چقد دیر کردی! کجا بودی؟»

ایلیا در را بست و برگشت تا جواب دهد که... با سینۀ برهنه زن مواجه شد. زن به جای آنکه خود را عقب کشد جلو تر آمد. او نیز نمی‌توانست خود را عقب کشد: پشتش به در تکیه کرده بود. تاتیانا خنده‌ای نقلی کرد. ایلیا دستهایش را به آرامی بر شانه‌هایش نهاد: انگشتانش می‌لرزید - در حضورش احساس شرم می‌کرد، در ضمن سخت مشتاق بود که وی را در آغوش کشد. تاتیانا، حال و قضیه را که بدینگونه دید بر پنجه پا بلند شد و بدنش را بالا کشید و گردن ایلیا را در دستهای گرم خویش گرفت و با صدایی که به طنین زنگ می‌مانست گفت: «اینهمه وقت بیرون چه می‌کردی؟ تو خونه چیزهای بهتری هست، خوشگل خوش هی‌کلم!»

ایلیا چون کسی که در خواب باشد بوسه‌های گزنده و حرکات تشنجی بدن نرم و پر پیچ و تابش را به نحو مبهمی احساس می‌کرد. تاتیانا همچون بچه‌گر به‌ای خود را بر سینۀ اش فشرده بود و پیاپی او را می‌بوسید. سرانجام ایلیا او را در بازو آن نیرومند خویش گرفت و در حالتی که گفتی در هوا راه می‌رود او را به اتاق برد.

صبح که بیدار شد ناراحت بود. با خود می‌گفت: «چگونه در روی کیریک بنگرم؟» و این ناراحتی شانه به‌شانه شرم وجودش را در می‌نوردید. با ناراحتی می‌اندیشید: ای کاش حسادت و یا کینه‌ای در میان می‌بود، یا لاقط مورد علاقه و احترامم نبود. نگاه کن، آدم بیاید و دست به چنین کاری بزند - آنهم بدون کوچکترین عذر و بهانه‌ای!

احساس خصومت نسبت به تاتیانا درونش را برمی‌افروخت. یقین داشت که کیریک خواهد فهمید که زنش به او خیانت کرده است.

با شگفتی می‌اندیشید: عجب! طوری خود را روی من انداخت که انگار مدتها از بی‌مردی رنج می‌برده است.

این امر، خود خواهیش را به خوشی قلقلک می‌داد. چه، هر چه باشد عشق و محبت زن تمیز و مهذبانی را جلب کرده بود. با هرور و سرفرازی می‌اندیشید؛ حتماً چیز خاصی در من هست؛ بیخود که نیست؟ شرم آور بود... اما به هر حال، از سنگ که ساخته نشده بود. چه می‌بایست می‌کرد؟ دست زد بر سینه‌اش می‌نهاد؟

جوان بود، به یاد می‌آورد که چگونه به شیوه‌ای خاص، به شیوه‌ای که قبل از آن هرگز با آن آشنا نبود نوازشش کرده بود. و از آنجائی که فکرش درست کار می‌کرد می‌دید که یک چنین رابطه‌ای ممکن است منافعی برایش در برداشته باشد.

از بی این افکار، افکاری تارتر آمد؛ باز هم که در تنگنا افتادم. یعنی این آن چیزی بود که در بی‌اش بودم؟ برایش ارزش و احترام قائل بودم - حتی خیال بد نیز از خاطر نمی‌گذشت... و حالا... بین، بین چه پیش آمد؟

اما یک لحظه بعد همه آشفته‌گیهای روح و تمام تناقضاتی که آن رامشوش می‌ساخت بر متن خیال زندگی جدیدی که آغاز می‌نمود محو شد. و باز این فکر، به تیزی سنان نیزه‌ای، مخیله‌اش را شکافت؛ اما اگر این جریان پیش نمی‌آمد بهتر بود.

بهتر این دید که تاشوهر به سر کار می‌رود در بستر بماند. شنید که کیریگ به هنگام خدا حافظی گفت: «جونی، برای شام کلوچه چطور؟ گوشت گوساله - اش کمتر باشه، گوشت خوکش بیشتر، و وقتی که خوب پخت تو ماهیتابه به چرخشون بده - میدونی، تا خوب سرخ میشن. اوم! اونوقت میشه به خوراک درست و حسابی! در قلقل هم زیاد صرفه جویی نکن.»

تاتیانا به مهربانی گفت: «خوبه دیگه! انگار سلیقه تو نمیدونم!»  
- «خوب، خانم کوچولو، بوس ما چطور میشه؟»  
ایلیا صدای بوسه را که شنید بکه خورد. این جریان، مشمئز کننده و در عین حال بامزه بود.

- «موج، موج، موج، موج.» زنك خندید. همینکه در را به روی شوهر بست به اتاق ایلیا دوید و در بسترش خزید.

گفت: «ببوس منو. زود باش دیگه، کار دارم!»  
ایلیا اخم کرد و گفت: «تو که همین حالا شوهر تو بوسیدی.»  
- «خب، مگه چطور شده؟» سپس با شادمانی فریاد برآورد: «اوه، پسره حسودیش شده!» خندید و از جا جهید و پرده‌ها را انداخت. «حسودیت میشه؟ چه خوب! بهتر من؛ مردهای حسود شهوتی ترند.»

— «اینو از حسادت نگفتم.»

تاتیانا به‌خنده گفت: «خفه!» دستش را بردهش نهاد.

... پس از اینکه سیرمعانقه کردند ایلیا تبسم کنان نگاهش کرد و گفت:

«تو خیلی دل و جرأت داری. از هیچی نمی‌ترسی. بیخ‌گوش شوهرت چه کارها می‌کنی!»

چشمان سبزفام تاتیانا به‌گستاخی برق زد.

گفت: «چیزه‌چی فوق‌العاده‌ای نیست. تو فکرمی‌کنی خیلی از زنها

سرشون به این جور چیزها بند نیست؟ نه جونم، اشتباه می‌کنی؛ بیشتر اونهایی

که ریخت و قیافه‌ای ندارند یا علیل‌اند تو این خطها نیستند. بیشتر اونهایی

که خوشگلند و ریخت و قیافه‌ای دارند همیشه خوشند.»

تمام مدت صبح را به ایلیا تخصیص داد. داستانهای جالبی از اینکه

زنها چگونه شوهرانشان را گول می‌زنند برایش تعریف کرد. در حالی که

پیش‌بند بسته و آستینهای بلور قرمز را تا سر آرنج بالا زده بود در آشپزخانه

سبک به این و آنسومی رفت و برای شوهرش کلوچه می‌پخت و صدای مواجش

را به درون اتاق می‌ریخت.

«تو فکرمی‌کنی، به زن شوهرش برایش کافیه؟ حتی اگه دوستش هم

داشته باشه ممکنه دلشو بزنه. ضمناً فراموش نکن که شوهرها هم خودشون

از اولین زن خوشگلی که به‌تورشون بخوره محاله بگذرن. زن هم حوصله‌اش

سر میره؛ همه‌اش شوهر، شوهر، شوهر. اونهم می‌خواد تنوعی تو زندگیش

داشته باشه و با مردهای دیگه روهم بریزه. اونهم می‌خواد بفهمه مردها با

هم‌چه فرق دارند. حتی کواس هم یه جور نیست؛ کواس باواریا، کواس اردوج،

کواس توت... و حماقته که انسون بخواد فقط یه نوعشو بخوره.»

ایلیا همچنانکه گوش فرامی‌داد چای می‌نوشید، و عجب‌ا که آن را تلخ‌مزه

می‌یافت. صدایش آهنگ زنده‌ای داشت که قبلاً به آن توجه نکرده بود. اینک

که این صدارا می‌شنید بی‌اختیار بیاد المیادا و صدای عمیق و رقتار آرام و

کلمات شورانگیزش می‌افتاد که قلب را سخت دراختیار می‌گرفت و به تیش

می‌آورد... تردید نبود که المیادا زن ساده و نامذهبی بود، و نماید نیز بدین

سبب بود که لوندیش عاری از طنازی بود. همچنانکه گوش فرا می‌داد به

اجبار می‌خندید. از آنچه می‌گفت لذت نمی‌برد؛ می‌خندید چون نمی‌دانست چه

بگوید. باعلاقه گوش فرامی‌داد؛ سرانجام گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم که

توی این زندگی تمیز و مرتب شما جایی برای این قبیل چیزها باشه.»

— «عزیزم، برای این قبیل چیزها همیشه جا هست. این مردمنده دنیا

را به‌صورتی که هست درمیارند؛ و همه دنبال یه چیزند: یه زندگس راحت و

آسوده باخوراکی فراوان. اینهم که پول میخواهد. پول هم، میدونی یا باید از شانس برسه یا از ارث. یکی که یه بلیط بخت آزمایی تودستش هست میتونه امیدوار باشه که خوشبخت میشه؛ یه زن خوشگل هم از همون روزی که دنیا میاد یه بلیط تودستشه - اونهم خوشگلیشه. آره جونم، خوشگلی خیلی کارها میتونه بکنه! اونهایی که کس و کار چیزه زدار و بلیط بخت آزمایی و خوشگلی ندارند باید کار بکنند و چون بکنند. و جای تأسفه که آدم بیاد و تمام عمرشو چون بکنه و حمالی بکنه. مثلاً همین منو در نظر بگیر، با اینکه دوتا بلیط دارم کار می کنم. ولی تصمیم دارم اینها را درمغازه تو بکار بندازم. دو بلیط کافی نیست: کلوچه درست کردن و ماچ دادن به یه پلیس هم، با اون جوشهای صورتش، کار خسته کننده ای است؛ بنابراین تصمیم گرفتم با تو خوش باشم.» نگاه شیطنت آمیزی متوجه ایلیا ساخت و گفت: «از من بدت میاد! چرا اینطوری تو صورتم زل می زنی.» و به سوی او پیش رفت، دستها را برشانه اش نهاد و در چشمانش خیره شد.

ایلیا گفت: «زل نمی زنم.»

تاتیانا قهقهه خندید.

در فواصل خنده هایی که می کرد گفت: «اوه، زل نمی زنی! چه خوب!» ایلیا در حالی که کلمات را با تانی بر زبان می راند ادامه داد: «داشتم فکر می کردم، اونچه که میگی حقیقت داره... ولی به نظر من، همچین، یه طوری است... خوب نیست.»

- «او، او... او، چه بچه بد عنقی! چی خوب نیست. بگو؛ بگو»

دیگه!

ایلیا نمی توانست توضیح دهد، خودش هم نمی دانست که از چه چیز آن بدش می آید. المپیادا خیلی خشن تر و زنده تر صحبت می کرد با این وجود چیزهایی که می گفت هرگز بقدر گفته های این مرغک تر و تمیز برخوردار نبوده. تمام مدت روز در باب حسن نترتی که از رابطه ای به این مطبوعی نتیجه شده بود اندیشه می کرد. فهدش از درک آن عاجز بود.

غروب، هنگامی که از کار به خانه باز آمد در آشپزخانه به کیریک

برخورد.

سروصدایی به راه انداخته بود؛ می گفت: «چه کلوچه هایی! راستی که خوردنشون گناهه - درست مثل اینه که آدم بیاد و بلبلو زنده زنده بخوره.

ولی پسر خوب، یه بشقاب یرات نیگر داشته ام. تسمه را از گردنت واکن بشین. همیشه از این چیزها گیرت میاد!»

ایلیا باقیافه گناهکار در چهره اش نگریست و خنده کوتاهی سرداد.



اندکی مکث کرد و سپس گفت: «متشکرم. شما مرد خوبی هستید. باور کنید، از صمیم قلب میگویم.»

کیریک دستی تکان داد و گفت: «پوف! یه بشقاب کلوچه چیده که تشکر بکنی! آگه رئیس شهربانی بودم، هوم... آره آنوقت کارهایی می کردم که موجباتی برای تشکر داشته باشی. ولی هیچوقت رئیس شهربانی نخواهم بود - وحتى خیال دارم از شهربانی هم استعفا بدم، خیال دارم نمایندگی یکی از تجارتخانه‌ها را بگیرم. این، خیلی بهتره. یک عامل برای خودش کسی است!»

زئش، همچنانکه دوروبر اجاق می‌پلکید زیر لب آهنگهایی را زمزمه می‌کرد. ایلیا نگاهی به او افکند و باز احساس ناراحتی و شرم کرد.

اما این احساس بتدریج در زیر فشار تأثرات و خیالات نو محو شد. از بس گرفتار خرید لوازم مغازه و تهیه مقدمات به جهت افتتاح آن بود که وقتی برای فکر کردن نداشت. و روز پس روز، بتدریج و به نحوی نامحسوس، به تاتیانا عادت می‌کرد و با آنکه گاهی اوقات نوازشهایش او را بر می‌آشفته روز به روز علاقه‌اش به او، به عنوان یک رفیقسه، بیشتر می‌شد. صحبتها و نوازشهایش رفته رفته قدر و منزلتی را که در نظرش داشت پاک از میان بزد. صبحها همینکه شوهرش به سرکار می‌رفت و یا غروبها به محض اینکه راهی باشگاه می‌شد تاتیانا به اتاقش می‌آمد و به پر حرفی می‌پرداخت. داستانهایش مبتدل می‌نمود و به نظر می‌رسید در سرزمینی اتفاق افتاده‌اند که ساکنانش همه هرزه و فاحشه‌اند و برهنه و عریان به این و آنسو می‌روند و جز هرزگی و شهوترانی لذتی در زندگی نمی‌شناسند.

روزی با قیافه‌ای گرفته پرسید: «یعنی این چیزهایی که تو میگی میتونه حقیقت داشته باشه؟» نمی‌خواست باور کند. لیکن نحوه صحبتش او را خلع سلاح می‌کرد و قادر به تکذیب مطالبی که می‌گفت نبود.

تاتیانا در جواب خندید و او را بوسید. گفت: «خوب، حالا که باور نمی‌کنی از سر شروع می‌کنیم. حاکم بازن رئیس دارایی روهم ریخته، رئیس دارایی هم همین او اواخر قاپ‌زن یکی از کارمندا شو دزدید - یه آپارتمان براش در «ساباچی پرولاک»<sup>۱</sup> گرفته و هر هفته علناً دودفعه میره پیشش - زنیکه رو می‌شناسم، یه وجبه. هنوز یه سال نشده شوهر کرده. شوهرش هم فرستادن میزبانی مالیات، اونم می‌شناسم - از اون ممیزها! یه بیسواد خرفت پرمدعا.»

از بازرگانانی که برای ارضای شهوات خویش دخترهای جوان می-  
 خریدند و زنهای خودشان خاطرخواه داشت، از اشرفزادگانی که آبتن  
 می شدند و دوا می خوردند و سقط جنین می کردند سخن گفت.  
 ایلیا همچنانکه گوش فرامی داد به این نتیجه می رسید که زندگی زباله-  
 دانی است که مردم همچون مستی کرم در آن می لولند.

با ناراحتی گفت: «اوف! یعنی چیز حقیقی و درستی وجود نداره؟»  
 تاتیانا با تعجب تکرار کرد: «درست؟ اینهایی که گفتم عین واقع بود.  
 اه چه آدم بی شعوری! تو فکر کردی اینها چیزهای من در آوردی بود؟»  
 - «منظورم این نبود. قطعاً چیزهای خوب و پاکیزه ای هم باید باشه،  
 نیست اینطور؟»

تاتیانا بی آنکه منظورش را دریافته باشد خندید. گاهی اوقات جریان  
 صحبتشان در مجرای دیگری می افتاد. از آن جمله، یکبار در حالیکه آتش  
 عجیب چشمان سبز فامش را متوجه چهره اش ساخته بود گفت: «بگو ببینم  
 اولین دفعه ای که بازنها طرف شدی چطوری بود؟»

ایلیا خاطرۀ این واقعه را شرم آور یافت، نگاهش را از نگاه خیره اش  
 برگرفت و سر برگرداند.

به لحنی نکوهش آمیز گفت: «تو باید خجالت می کشیدی و همچو  
 سؤالهایی نمی کردی.»

ولی تاتیانا خندید و اصرار داشت که مآووقع را باز گوید. گاهی اوقات  
 چنان بود که گویی سخنان بی شرمانه اش همچون لکه های قیر به بدنش می چسبید.  
 هرگاه رنجش و خشمی در قیافه اش می دید و یا نشانی از بدبختی و مصیبت در  
 حالت چشمانش باز می یافت احساس مردانگیش را تحریک می نمود و خشم و  
 ناراحتی را بدان وسیله از وجودش می راند.

روزی هنگامی که از مغازه، که نجارها در آن مشغول قفسه بندی بودند،  
 به خانه باز آمد با منتهای تعجب ماتیتزا را در انتظار خویش یافت. در  
 آشپزخانه نشسته و بازوان گنده اش را بر میز تکیه داده و با تاتیانا که در کنار  
 اجاق ایستاده بود صحبت می کرد.

تاتیانا در حالی که لبخند زنان با سر به ماتیتزا اشاره می کرد گفت: «این  
 خانم مدتی است منتظر شماست.»

«خانم» در حالیکه به دشواری به پا می خاست گفت: «شب بخیر»

ایلیا گفت: «دهه! تو هنوز زنده ای؟»

ماتیتزا با صدایی کلفت گفت: «این روزها حتی دیگه خوکها هم کلم  
 کندیده نمیخورن.»

مدتها بود او را ندیده بود. اینک با حالتی که شائبهٔ رحم و رنگ مسرت داشت در او می‌نگریست. پیرهن نخی ژنده‌ای به تن و روسری رنگ و رو باخته‌ای بسر داشت، پاهایش برهنه بود و به زحمت می‌توانست آنها را از زمین بلند کند، و برای اینکه به اتاق ایلیا برود ناگزیر بود از دیوار کمک بگیرد. هر طور بود خود را به اتاق کشید و بدن نخت و وارفته‌اش را برصندلی رها کرد.

با صدای دو رگه‌ای گفت: «دیگه همین روزها میمیرم. بواش بواش از پا می‌قوم، دیگه گدایی هم نمیتونم بکنم. خلاصه، چه درد سرت بدم - رفتنی هستم.»

چهره‌اش بنحو وحشتناکی ورم کرده و پوشیده از لکه‌های تیره بود. پلک‌هایش طوری پف کرده بود که چشمانش به زحمت پیدا بود. گفت: «چرا اینطوری تو صورتم نگاه می‌کنی؛ فکرمی کنی کتکم زدن؟ نه جونم، مریضی منو به این ریخت در آورده.»

ایلیا پرسید: «از چه گذران می‌کنی؟»  
زن، با صدایی که به صدای بوق شبیه بود گفت: «دم در کلیسا گدایی می‌کنم، ولی کار دارم که اینجا اومدم. پرفیشکا گفتش خونه‌ات اینجاست، منم اومدم.»

ایلیا گفت: «چای می‌خوری؟» از لحن صدا وقیافهٔ بدن پف کرده‌اش که گویی زنده زنده می‌پوسید مشتمل بود و چندشش می‌شد.  
«چائیتو می‌خوام چه کنم، راست میگی دو سه کوپکی بهم بده برای خودم یه گیلان و دکا بخورم. ولی اومدم - فکرمی کنی برای چی اومدم!»  
به دشواری سخن می‌گفت، بریده بریده نفس می‌کشید و بوی بسیار بدی می‌داد.

ایلیا پرسید «برای چی اومدی؟» از نگاه به او اجتناب داشت و به یاد می‌آورد که چگونه یکبار به او ناسزا گفته است.  
- «ماشایادت هست؟ ولی نه، حالا که چیز می‌زدار شدی همه چی رو فراموش کردی...»

ایلیا پرسید: «خوب؛ چه خبرها؟ حالش چطوره؟»  
ماتیتزا آهسته سر تکان داد.  
گفت: «هنوز طناب گردنش ننداخته.»

ایلیا به درشتی گفت: «خوب؛ حرفتو بزنی دیگه. تازه چرا منو مقصر میدونیدی؟ شماها بودید که دختره رو بخاطر سه روپل فروختید.»  
ماتیتزا به آرامی گفت: «شما رو مقصر نمیدونم، خودمو مقصر

میدونم.» آهی کشید و به نقل داستان ماشا پرداخت.

پیرمردی که او را گرفته بود آدمی بسیار بدگمان بود. اجازه نمی داد که پا از درخانه بیرون گذارد، حتی اجازه نمی داد که به خرید برود. تمام مدت روز در میان چار دیواری خانه می نشست. و حتی چنانچه می خواست به باغ برود و گردشی کند می بایست اجازه می گرفت. شوهرش، بچه هایش را به کس دیگری سپرده بود و خود تنها با ماشا زندگی می کرد. زن اولش به او خیانت کرده بود - هیچیک از بچه ها از خود او نبود و بنابراین تلافی گذشته را سر زن دومش درمی آورد. ماشا دوبار از خانه گریخته و هر دو بار، پلیس او را گرفته و باز آورده و شوهرش نیز او را به عنوان تنبیه، گرسنگی داده بود. ایلیا با ناراحتی گفت: «بنازم، تو و پرفیشکا عجب معامله ای کردید!» ماتیترزا گفت: «کف دستم که بونکرده بودم؛ فکر می کردم کار خوبی کرده ام. گفتم می فروشمش به یه آدم خرپول. خرچشو می ده، لباسشو می ده، کرایه خونه شو می ده. بعدش هم میتونه خودشو خلاص کنه و با پس اندازی که کرده زندگی کنه؛ خیلیها اینکارو میکنن. از پولهای که از پیرمردها گرفتن و پس انداز کردن گذرون میکنن.»

ایلیا پرسید: «ولی اینجا برای چی اومدی؟»

«برای اینکه صاحب خونه ات پلیسه. اونامیگیرنش. بهشون بگو کاری باهاش نداشته باشن، بذارن فرار کنه، شاید تونست یه جایی برای خودش پیدا کنه. تو میگی جایی پیدا نمیشه که آدم بهش پناه بیره؟» ایلیا اندکی تأمل کرد. چه کمکی می توانست به ماشا بکند؟ ماتیترزا برخاست و پاها را به دشواری از زمین برگرفت. زیر لب گفت: «خدا حافظ. دیگه آخرهای عمرمه. آقا پولداره، زحمت دادم، ممنونم.»

همینکه از در آشپزخانه بیرون رفت، تاتیانا دوان دوان آمد و دست در گردنش انداخت.

به خنده گفت: «پس که اولین عشقت این بود، نه؟» ایلیا دستش را پس زد و به لحنی جدی گفت: «می بینی به زحمت، میتونه راه بیره، با این وجود راه میفته و می خواد به کسی که دوستش داره کمک بکنه.»

تاتیانا، در حالی که با کنجکامی در چهره درهم کشیده اش خیره شده بود گفت: «خوب، حالا این کسی که دوست داره کیه؟»

ایلیا گفت: «گوش کن، تاتیانا، گوش کن. حالا وقت شوخی نیست.» و ماجرای ماشا را به اختصار برایش باز گفت. هنگامی که داستان را به پایان رساند افزود: «حالا تو میگی چکار بکنم؟»

تاتیانا شانه‌ای بالا افکند و گفت: «هیچی. هر زنی مطابق قانون متعلق به شوهرش، و هیچکی حق نداره اونو ازش بگیره.»  
 با قیافه و لحن کسی که به امور حقوقی وارد و به صحت و درستی آن مؤمن و معتقد باشد خطاب‌های غرا در مورد ضرورت اینکه ماشا باید تسلیم خواسته‌های شوهرش گردد و مطیع محض اراده‌اش باشد ایراد کرد.  
 «یک کمی صبر کنه. اون باباهم که پیره، چیزی نمیکشه مییره، اوهم راحت میشه و ثروت و مالش هم بهش میرسه، تو هم لابد به یوه چیز میزدار می گیری، نه؟» سپس شرح کشفی در خصوص نحوه رفتارش بیان داشت: «دیگه باید این آشناهای قدیمو ول کنی - اینا دیگه به تیپ تو نمی‌خورند، حتی ممکنه برات ناراحتی هم فراهم کنند. اینها همه بی تربیت و کثیفند. مثل همون بابایی که پول ازت قرض کرد، یادت هست؟ اون جوان لاغر وئی که از چشاش شیطنت می‌بارید؟»

- «پول گارچوفو میگی؟»

- «آره. خدایا! مردم عوام چه اسمهای بامزه‌ای دارند! گارچوف، لونیف، پتوخوف، اسکوارتسوف. مردم طبقه ما اسمهاشون خوشگلتره: آفتاناموف، کورساکوف، پدرم اسمش فلاریانوف<sup>۲</sup> بود. قبل از اینکه شوهر کنم به خواستگار جوان دو آتسه داشتم که اسمش گلاریانتوف<sup>۳</sup> بود، تازه داشت تو دادگاه کار می‌گرفت. یه دهنه تو یخبازی کش جورابمو برداشت و گفت اگه خودم نرم ازش بگیرم قیامت راه میندازه.»

او حرف می‌زد و ذهن ایلینا گذشته را مرور می‌کرد؛ احساس می‌کرد که رشته‌هایی نامرئی او را برای همیشه به‌خانه پتروخا قیلیمونوف پیوند داده و می‌دانست که وجود این خانه همیشه مانع از این خواهد بود که از آسودگی خیال بهره‌مند گردد.

\*\*\*

رؤیای ایلینا لونیف تحقق پذیرفت.

از بامداد تا شام پشت پیشخوان مغازه می‌ایستاد و از تماشای اجناس آن لذت می‌برد و شادی ملایمی از چهره‌اش می‌تراوید. جعبه‌های مقوایی را از روی سلیقه در قفسه‌ها چیده و ویتترین قشنگ و جالبی از صابون و کیف پول و سگک و دکمه‌های براق ترتیب داده و از روبانها و گلابتونها حلقه گلی

پرداخته و بر بالای آنها نصب کرده بود. همه چیز شاد و خندان می نمود. خود نیز، زیبا و موقر، با ادب و تواضع از مشتریان استقبال می کرد. اجناس را با مهارت و چابکی بر پیشخوان می گسترده و به معرض تماشا می گذاشت. صدای خش خش نوارها و گلابتونها به گوشش همچون نوای موسیقی بود. دختران دوزنده ای که برای خرید چند کوپکی سوزن و نخ، دوان دوان به مغازه اش می آمدند دلکش و دلفریب بودند. زندگی، خوش و راحت بود و مفهومی ساده و روشن یافته بود؛ گذشته را مهی غلیظ دربر گرفته بود، و اینک بجز کسب و کار و مشتریان پروای چیز دیگری را نداشت.

پسر بچه ای را به شاگردی گرفت؛ ژاکت خاکستری رنگی به وی پوشاند و او را بسیار تمیز و مرتب یافت.

گفت: «گاوریک»<sup>۱</sup> میدونی، ما سروکارمون با چیزهای ظریف و تمیزه، بنابراین خودمون هم حتماً باید تمیز باشیم.»

گاوریک جوانی بود دوازده ساله - گوشتالو، و اندکی آبله رو که بینی پخ و چشمان آبی ریز و چهره ای با حالت داشت. مدرسه ابتدایی را تازه به پایان رسانده بود و خود را جوانی جدی می پنداشت. او نیز از اینکه در مغازه ای تمیز کار می کرد خوشوقت بود و از دست مالی و جابجا کردن جعبه ها و بسته ها لذت می برد و می کوشید با مشتریان همانقدر با ادب رفتار کند که ارباب می کرد.

ایلیا، هرگاه که او را می نگریست به یاد روزهایی می افتاد که در مغازه ماهی فروشی آستروگانی شاگرد بود. این امر موجب می شد که باشاگردش به محبت رفتار کند. هنگامیکه مشتری در مغازه نبود به خوشرویی با او به صحبت و شوخی می پرداخت.

به او توصیه می کرد: «وقتی کاری نداری یه کتاب بردار بخون. هم وقت خیلی زود می گذره، هم لذتی می بری.» رفتارش به ملامت گراییده بود، با مردم بسیار مهربان و با ملاحظه بود، و لبخندش به وضوح می گفت: «من، همانطور که ملاحظه می کنید، سعادت مند. شما هم منتظر فرصت باشید. سعادت به زودی در خانه شما را نیز خواهد کوفت.»

مغازه را ساعت هفت صبح می گشود و ساعت نه شب می بست. عده مشتریان زیاد نبود، بنابراین وقت کافی داشت که در مغازه بنشیند و آزاد و فارغ البال، تن به گرمی مطبوع و ملایم خورشید بهاری بسپرد.

گاوریک در کنارش می نشست و عابرین را تماشا می کرد، سربه سرشان

می گذاشت، سنگهای ولگرد را با سوت صدا می کسرد و برای چلچله‌ها و کبوترها سنگ می انداخت و با بروی کتابی دولا می شد. گاهی اوقات، ارباب دستور می داد که کتاب را با صدای بلند بخواند، اما بعد به آنچه می خواند گوش فرامی داد؛ ترجیح می داد به سکوت و آرامش روح خویش گوش فرادهد؛ و با مسرت بسیار بدان گوش فرامی داد و از آن لذت می برد، زیرا چیزی نو و بغایت گرمی بود. اما گاهی، چیزی این زندگی شیرین را منقص می کرد و این چیز احساس تقریباً نامحسوس خطری گنگ بود. این احساس، آرامش خاطرش را برهم نمی زد بلکه همچون سایه‌ای سبک از فراز آن می گذشت.

در چنین مواقعی با شاگرد مغازه به گفتگو می پرداخت.

«گاوریک، پدرت چکاره است؟»

«پستچی - نامه رسان.»

«برادر و خواهر زیاد داری؟»

«بله. خیلی هستیم، یه عده شون بزرگند، یه عده شون هم هنوز

کوچکنند.»

«خلیه‌هاشون کوچکنند؟»

«پنج تاشون. سه تاشون هم بزرگند. ما بزرگ‌ها همه مون کار می کنیم.

خودم که پیش شما کار می کنم.. واسیلی<sup>۱</sup> سبیری است و تو تلگرافخونه کار

میکنه؛ سونیا<sup>۲</sup> هم درس میده. کاروبارش از همه ما بهتره - ماهی درحدود

دوازده روبل میگیره، بعدش هم میشا<sup>۳</sup> است. او اونقدرها کاروبارش خوب

نیست. از من بزرگتره؛ دبیرستان میره.»

«پس با این حساب چهارتاتون بزرگید.»

گاوریک گفت: «نه، میشا هنوز درس میخونه. بزرگها اونهایی هستنند

که کار می کنند.»

«خونواده تون فقیره؟»

گاوریک گفت: «بله که فقیره.» سپس به شرح و توضیح نقشه‌های آینده

خود پرداخت: «وقتی بزرگ شدم میرم سرباز میشم. جنگ میشه، اونوقت

خودمو نشون میدم. جلوتر از همه حمله می کنم و پرچم دشمنو می گیرم.

عموم یه دفعه همین کارو کرد، و ژنرال گوارکو<sup>۴</sup> یه نشان صلیب و بیست و

پنج روبل بهش انعام داد.»

ایلیا چهره آبله‌دار و بینی پخش را که مدام فس فس می کرد می نگریست

و لبخند می زد.

غروبها، وقتی مغازه را می‌بست به پستوی آن می‌رفت. گاوریک سماور را آتش کرده و بر میز نهاده بود. سماور که بشقابی نان و سوسیسون در کنار آن بود و زوز می‌کرد. پس از شام گاوریک برای خواب به مغازه می‌رفت و ایلیا در کنار سماور می‌نشست. گاهی دوساعت و حتی بیشتر می‌نشست.

دو صندلی، یک میز، یک تختخواب و یک قفسه، میلمان اتاق جدید را تشکیل می‌داد. اتاق، کوچک و کوتاه‌سقف بود؛ پنجره مربع شکلی داشت که ساق پای عابرین و سقف منازل آنسوی خیابان و آسمان بالای آنها از آن پیدا بود؛ پرده توری سفیدی جلو آن آویخته بود؛ درخارج آن شبکه‌ای آهنی بود که از ته دل از آن نفرت داشت. بالای تختخوابش، تابلویی تحت عنوان «مراحل زندگی بشر» به دیوار زده بود. این تابلو را بسیار دوست می‌داشت و مدتها بود در نظر داشت آن را بخرد؛ منتها با آنکه بهای آن بیش از ده کوپک نبود خرید آن را ده دلایل و جهاتی تا افتتاح مغازه به تعویق انداخته بود.

«مراحل زندگی بشر» بر قوسی که نمایی از بهشت در زیر آن به چشم می‌خورد تصویر شده بود. در این تصویر «یهوه» که مزین به گل و هاله بود با آدم و حوا سخن می‌داشت. بر رویهم هفده مرحله بود. مرحله اول کودک شیرخواری را نشان می‌داد که مادرش دستش را گرفته بود و پایه پا می‌برد و در زیر آن این کلمات بود «راه رفتن آموختن». مرحله دوم کودک خرد - سالی را ارائه می‌کرد که می‌رقصید و طبل می‌زد و عنوان آن چنین بود «پنج سالگی، هنگام بازی». کودک خردسال در هفت سالگی «شروع به آموختن» می‌کرد؛ در ده سالگی «به مدرسه» می‌رفت؛ در بیست و یک سالگی تفنگی به دست و لیخندی به لب داشت؛ این «خدمت سربازی» بود. در تصویر بعد، بیست و پنجساله بود؛ فراکی به تن و شاپوئی به دستی و دسته گلی به دیگر دست داشت. اکنون «خواستگار» بود. سپس، ریشی می‌گذاشت و لباس تیره می‌پوشید و کراوات گلی رنگ می‌بست. بازو به بازوی زن چاق و چله‌ای داده بود که پیرهنی زرد به تن داشت. درسی و پنجسالگی در کنار سندانی ایستاده بود؛ آستینها را بالا زده بود و پتک را به دور سر می‌گرداند.

در تصویری که بر بلندترین نقطه قوس بود در صندلی راحتی سرخ رنگی نشسته بود و برای زن و چهار فرزندش روزنامه می‌خواند. او و تمام اعضای خانواده‌اش، لباسهای خوب به تن داشتند و شاد و تندرست می‌نمودند. اینک پنجاه سال داشت. تصویر بعد، آغاز فرود زندگی بود. ریشش به سپیدی گراییده و قبای زرد بلندی پوشیده بود؛ به دستی چند ماهی و به



دیگر دست کوزه‌ای گرفته و عنوان تصویر چنین بود: «وظایف خانوادگی». تصویر بعد، او را در حال نوازش نوه‌اش نشان می‌داد. اندکی بعد زیر بغلش را می‌گرفتند و راه می‌بردند، زیرا اکنون هشتاد ساله بود. در آخرین تصویر، نود ساله بود. در یک صندلی راحتی نشسته و پاهارا در تابوتی قرارداده و مرگ که داسی به دست داشت در پشت سرش ایستاده بود.

ایلیا دوست می‌داشت پشت میز بنشیند و مراحل مختلف زندگی را که با این وضوح تصویر شده بود بررسی کند. این تصویر منبع آرامش خاطر بود و رنگهای زنده آن می‌نمود که لبخند می‌زنند، گویی به همه کسانی که آن را می‌نگریستند اطمینان می‌دادند که زندگی در اینجا بخاطر تهذیب نوع بشر خردمندانه و صادقانه تصویر شده است.

هنگامی که آن را می‌نگریست با خود می‌اندیشید که لااقل به آنچه می‌خواسته رسیده و زندگی از این پس بر طبق طرح شسته رفته‌ای که در این تابلو تصویر شده است پیش خواهد رفت. دامنه قوس را مرحله به مرحله زیر پا خواهد نهاد و هنگامیکه به رأس آن رسید و پول کافی پس‌انداز کرد با دختر خوب و محبوب و تحصیل کرده‌ای ازدواج خواهد کرد. سوار، به افسردگی و روزه می‌کرد و غل می‌زد. از آسمان افسرده، ستارگان کورسو از پس شیشه پنجره و شبکه‌های توری آن سرک می‌کشیدند و او را خیره خیره می‌نگریستند. آه که نور ستارگان همیشه حاوی احساس ناراحت کننده‌ای است!

صدای سماور متدرجاً سستی می‌گرفت اما قدرت نفوذش فزونی می‌یافت و با اصراری آزارنده بر گوشه‌هایش می‌تاخت و همچون صدای پشه‌ای رشته افکارش را می‌گیخت و پربشانش می‌ساخت. با اینحال نمی‌خواست آن را متوقف کند: آرامش اتاق، بدون صدای سماور خارج از حد تحمل بود. در اینجا و در این اقامتگاه جدید احساسی کاملاً نو داشت. تاکنون همیشه در میان مردم زیسته بود؛ جز تیغه‌های بسیار نازک دیوارهایی میان او و آنها نبود اما اکنون دیواری سنگی در برش می‌گرفت که در آنسوی آن، تا آنجا که خود می‌دانست، جنبه‌ای نبود.

در حالی که مردی را که از او ج کمرانسی فرود می‌آمد و سراسیمه مرگ را می‌پیمود می‌نگریست از خود می‌پرسید: «آدم چرا باید بمیرد؟» به یاد آورد که یا کوف همیشه به مرگ می‌اندیشید. چیزهایی را که گفته بود به یاد آورد:

«کاش می‌مردم!»

این خاطره را با ناراحتی از خود راند.  
مسأله دیگری که از خاطرش گذشت این بود: «پاول و «ورا» چگونه زندگی می کنند؟»

درشکه‌ای از خیابان گذشت. از برخورد چرخها با سنگفرش خیابان، شیشه‌های پنجره به صدا درآمد و شعله چراغ پرپرزد. ازدرون مغازه صداهای نامفهومی به گوش می رسید: گاوریك در خواب حرف می زد. سایه‌های کنج اتاق می نمود که می لرزند. ایلیا، آرنجها را بر میز تکیه داده و سر را در میان دو دست گرفته و در تصاویر دقیق شده بود. شیر خوش سیمایی در کنار یهوه ایستاده بود و لاکه‌پشتی در کنار پایش بر زمین می خزید. شغار و وزغی در کنار لاکه‌پشت بودند. «درخت دانش» با گل‌های درشت به رنگ خون، بر فرازشان قد می کشید. پیرمردی که پایش در تابوت بود به پالواکتوف شبیه بود - بدنش لاغر و سرش طاس و گردنش استخوانی بود. عابری، آهسته و آرام، از مغازه گذشت. طنین مجوف گام‌هایش بر پیاده رو به گوش رسید. سماور از صدا افتاد و اتاق چنان در خاموشی فرو رفت که گوئی هوا نیز منجمد شده بود.

افکار مربوط به رباخوار ایلیا را پریشان نمی ساخت. در حقیقت هیچ اندیشه‌ای آرامش خاطرش را برهم نمی زد. این افکار به آرامی و نرمی بسیار، همچون رگه‌های ابری که گرد ماه را فرو می گیرند در برش می گرفتند و رنگها و درخشندگیهای «مراحل زندگی بشر» را می پژمردند و لکه‌هایی بر سطح تصاویر پدیدار می ساختند. هر یادی از قتل پالواکتوف درك و دریافتی به همراه داشت که می گفت احقاق حق و عدالتی در این جهان باید وجود داشته باشد و هر کس دیر یا زود به سزای اعمال خویش رسد. هنگامی که این افکار از مغز پاش می گذشت در تارترین و آرام‌ترین کنج اتاق، آنجا که می نمود سایه‌هایش قدمی کشند و اشکال معینی به خود می گیرند، خیره می شد. سرانجام لباسش را درمی آورد و به بستر می رفت و چراغ را خاموش می کرد. اما آن را یکدفعه خاموش نمی کرد. ابتدا فتیله را بالا و پایین می کشید؛ نور به بالای میجد و فرود می آمد؛ سایه‌ها در اطراف بستر به جست و خیز در می آمدند. گاهی از هر سو بر آن می تاختند و زمانی واپس می کشیدند و به کنجهای اتاق می گریختند. بی حرکت دراز می کشید و امواج تیره و ناملموسی را که پیش می آمدند و می خواستند وی را در کام خویش کشند تماشا می کرد. مدتی این بازی را ادامه می داد و در این ضمن نگاه چشمان گشوده‌اش را متوجه کنجها و درون تیرگیها می ساخت، گویی امیدوار بود چیزی از درونشان در کشد. هنگامی که از این بازی خسته می شد فتیله را با حرکتی

سریع پایین می کشید. شعله می لرزید و خاموش می شد. لحظه ای چند، اتاق در تاریکی که می نمود نوسان می کند فرو می رقت، گفתי پس از کشمکش که باروشنایی داشته هنوز تعادلش را باز نیافته است. سپس، رنگ آبی مات پنجره از دورن تیرگی سر برمی آورد. اگر مهتاب بود، سایه شبکه خارجی پنجره بر کف اتاق می افتاد. سکوت چنان عمیق بود که می نمود صدای نفسی کافی است تا همه اتاق را به جنبش درآورد. پتو را محکم به دور خود می پیچید (سعی می کرد گردنش پوشیده و صورتش آزاد باشد) و تاهنگامی که خواب او را در می ربود در تاریکی خیره می شد. صبح که بیدار می شد شاد و سرحال بود و با یاد دهشهای شب از شرم سرخ می شد. پس از اینکه صبحانه را با گاوریک سی خورد به مغازه سرکشی می کرد، و هر بار نیز چنان بود که گوئی نخستین بار است که آن را می بیند.

گاهی اوقات، پاول موافقی که از کار به خانه بازمی گشت در مراجعت سری به او می زد.

چهره اش از دوده سیاه و پیرهنش کیف و روغنی و بر اثر تماس با هوایه کز خورده بود. باز در لوله کشی کار می کرد و معمولاً مقداری لعیم و چند لوله سربی و هاویه ای با خود داشت. همیشه هم عجله داشت که زودتر به خانه برسد، و اگر ایلیا لحظه ای چند مانعش می شد با لبخندی که حکایت از دلواپسی داشت می گفت: «نمیتونم، مرغ انجیر خوار تو خونه منتظره؛ نفس هم اونقدرها محکم نیست. آه، ورا! معلوم نیست همونطور که از اول صبح تا سرشب تک و تنها تو آنجا هیشینه چه افکاری از خاطرش میگذره، چه چیزهایی با خودش فکر میکنه؟ زندگی تلخی داره - میدونم. آخ، اگه بچه ای داشتیم!» و آهی عمیق از دل برمی کشید.

روزی به لحنی غمبار گفت: «هرچه آب داشتم روی باغ باشیم. اما اگه به صورت باتلاق درش آورده باشم چی؟»

روزی ایلیا از او پرسید: «هنوز هم شعر میگی؟»

پاول به تلخی خندید و گفت: «با انگشتم رو آسمون می نویسم. مرده شورش برد! ماکی هستیم که با کفشهای صندل پشت میز بایستیم و شعر بخونیم؟ دوست عزیز، ایندفعه دیگه با سرتوید بختی سقوط کرده ام. سرچشمه الهام خشکیده؛ از الهام و اینجور چیزها خبری نیست. هوش و حواسم همه اش متوجه اوست. لوله ای لعیم می کنم - افکار مربوط به او مثل دودی که از لعیم بالامیاد، بلند میشه و دوروبرم را میگیره. اینهم از شعر - ها، ها، راسته، که میگویند آدم باید با جان و دل خودشو تو یه کار بندازه... بهش خیلی سخت میگذره...»

ایلیا پرسید: «خودت چطور؟»

«منهم همونطور. منتها او به خوشگذرونی عادت کرده - وهمین کارو خراب میکنه. رؤیای روزی را میبینه که پولدار بشه. میگه آگه پولی داشتیم وضعمون غیر از این بود. میگه خیریت کرده که گوش تاجر خر پولی رو نبریده. انواع و اقسام مزخرفات سرهم میکنه - همه اش هم از راه دلسوزی نسبت به من. طفلك خیلی بهش گرون میاد.»

دلواپسی فشار می آورد؛ برپاشنه پا می چرخید و شتابان دور می شد. پرفیشکای پاره دوز نیز اغلب با او دیدار می کرد. لباسش پاره و تنش نیم برهنه بود و آکاردئون آشنایا را به زیر بغل داشت. از احوال یا کوف و جریاناتی که در خانه پتروخا می گذشت تعریف می کرد. با آن لباس ژنده و سروموی ژولیده و درحالی که لبخندی به لب داشت دم درمغازه می ایستاد و بازبان شیرین خود ماقوم را باز می گفت: «پتروخا زن گرفته. زنش عیناً چغندر، وناپسریش درست یه هو بیچ. روهم یه باغچه اند، توبمیری! زنش چاقو و خپله و قرمز مثل لبو؛ سه تا غینب روهم انداخته؛ سه تا چونه؛ ویه دونه دهن. چشاش عین چشای یه خوکچه - ریز مثل نخود؛ از جلو پاش اونورتر نمییینه. پسرش، لاغرو درازوزردنبو؛ عینکم میزنه. یه آقای درست حسابی. اسمش «ساوا» است، تودماغی هم صحبت میکنه. جلو تنه اش یه گربه عابد، تا بخوای جانماز آب میکشه، اما چشم ننه هرو که دور میبینه عرفو همچی مثل آب سر میکشه. راستی که خوب باهم جور اومدن. یا کوفو میگی؟ حیوونی مثل موش شده، پخی بکنی زهره ترک میشه. طفلك قایمکی مشروب میخوره. میدونه این توبمیری دیگه از اون توبمیریا نیست و آگه باباش بیینه دل وروده شو بیرون میریزه. بابا و ننه اش دارن زنده زنده میخورنش، از بس بی دست و پااست که دارن همینطوری میخورنش و صداش در نمیاد. عموت یه نامه از کیف برامون فرستاد. من که نمیدونم این مسافرت چه حسنی داشت و چه دردی ازش دوا میکنه - انگار در بهشتو به روش باز میکنن! ماتیتزا دیگه از پا افتاده، نمیتونه راه بره؛ تویه گاری اینور اونور میره. یه کورو گیر آورده؛ بیچاره رو میبنددش به گاری، و مثل اسب هی میکنه. نمیدونی، دیدن داره. ولی نوشونودرمیاریان - زن خوشقلیه، از حق نباید گذشت، آگه اون خدا بیامروزو نگرفته بودم به تو قول میدم ماتیتزارو می گرفتم، حتماً هم می گرفتم. گوش کن بین چی میگم؛ دو تازن درست حسابی و با خدا و با عافیه تو این دنیا بوده - یکیش زخم بود و

یکیش هم ماتیتزا است. میدونم که دائم الخمره و هوش و حواسش جا نیست، ولی همه آدمهای خوب مست و دائم الخمرند.»

ایلیا پرسید: «ماشاپطوره؟»

کلمه ماشا، همچون باد خزانیه که برگ درختان را به پفما می برد شادی را از چهره و لبخند را از لب پاره دوز ربود. چهره پریده رنگش درهم رفت.

با ناراحتی گفت: «خبری ازش ندارم. خرنوف بهم اخطار کرده که اگه از در خونهاش رد شم قلم پامو خورد میکنه. ایلیا یا کولوویچ، لطف بکنین و پول بپتول یا به گیلان و دکا بهم بدین.»

ایلیا با افسردگی گفت: «پرفیشکا، توهم کارت زاره‌ها.»

پاره دوز گفت: «از این چیزهاش گذشته. ولسی وقتی مردم خیلها ازم بخوبی یاد میکنن، برای اینکه همیشه برای خودم خوش بودم و خوش داشتم مردم و بخندونم. همیشه آه میکشن، ناله میکنن، ولی من سرمی رسم و تصنیفهای بامزه‌ای براشون میخونم و اونها را به خودشون میخندونم. هم‌ه‌اش یکی است - چه به خورده گناه بکنی چه دو خورده. همه‌مون سر و ته به کرباسیم؛ شیطون هم همه‌مونو به شکل اذیت میکنه. به آدم خوش و بیخیال هم خوش دازه مثل دیگرون مزه زندگی رو بچشه.»

چشمکی زد و خنده‌ای کرد و دور شد. به جوجه خروس پرکنده‌ای شبیه بود؛ و ایلیا همچنان که با نگاه او را بدرقه می کرد لبخند می زد و سر می جنباند. دلش به حال او می سوخت، اما می دانست که این کار لزومی ندارد و آرامش خاطرش را برهم می زند. گذشته هنوز چندان فاصله‌ای با او نداشت و یاد هر خاطره‌ای از آن ناراحتش می ساخت. مانند کسی بود که بر اثر خستگی از پا درآمده و سرانجام به خواب خوشی فرورفته باشد اما مگسهای سمج راحتش نگذارند و مدام آرامش خواب خوشش را برهم زنند و بیدارش کنند. مواقعی که با پاول صحبت می کرد و یا به صحبت‌های پرفیشکا گوش می داد لبخند می زد و از سر دلسوزی سرتکان می داد - و از خدا می خواست که زودتر بروند. گاهی اوقات چیزهایی که پاول می گفت متأثرش می ساخت. در این گونه مواقع با اصرار می خواست به او پول بدهد. شانهای بالا می افکند و می گفت: «غیر از این چه کمکی میتونم بکنم؟ به نظر من تو باید ورا را ول کنی.»

پاول به نرمی می گفت: «نمیتونم. آدم چیزی را میتونه ول کنه که احتیاجی بهش نداره. من بهش احتیاج دارم. اما عده‌ای هستند که گوش خوابوندن و میخوان او را از چنگم بقاپند - درد کار اینجاست. شاید هم

این قلبم نیست که دوستش داره - بلکه کینه و حسادتمه. تمام خوشی و خوشبختی که به چنگ آوردم همین زئیکه است - و حالا تومیگی ولش کنم. اگه ولش کنم دیگه چی دارم؟ نه، ولش نمی‌کنم! روزی که خواستم ولش کنم اول جونسو می‌گیرم بعد ولش می‌کنم!»

ایلیا می‌پرسید: «مگه کسی زیر پاش نشست؟»

- «نه.»

- «پس چرا میگی گوش خوابوندن و میخوان او را از چنگت بپاين؟»  
- «گوش که خوابوندن. چون، بهرحال، چیزی داره اونو از من جدا میکنه. باعث خونه خرابی پدرم زن بود، سرنوشت منم فکرمی‌کنم همونطور باشه.»

ایلیا می‌گفت: «پس با اینحال کمکی از دست من ساخته نیست.» و اعتراف به این امر نوعی تسکین و تسلی به‌همراه داشت. برای او دلش بیش از پرفیشکا می‌سوخت و مواقعی که پاول به خشم می‌آمد احساس می‌کرد که او نیز به خشم می‌آید. اما دشمنی که ضرباتش را فرود می‌آورد و زندگی پاول را تباه می‌ساخت دشمنی نامرئی بود. و خشم او به‌همان اندازه چاره‌درد بود که دلسوزی یا هر گونه احساس و عواطف دیگرش. هیچیک از اینها مورد نیاز نبود؛ هیچیک از اینها مفید فایده نبود.

پاول با قیافه‌ی درهم کشیده می‌گفت: «میدونم کمکی از دستت ساخته نیست.» سپس به لحنی استوار که اندک شائبه‌ی بدخواهی نیز داشت می‌افزود: «تو یه همچو گوشه‌ی دنج و راحتی برای خودت ترتیب دادی و راحت و آسوده برای خودت لم میدی. اما گوش کن ببین چی میگم: زیدی شب و روز مراقبه و نقشه میکشه که ترا از اینجا دکت کنه، و دکت هم میکنه؛ می‌بینی. دکت هم نشی، خودت به میل و رضای خودت دو دستی تحویل میدی و میری.»

ایلیا باتمسخر می‌گفت: «نه بابا، راست میگی!»

اما پاول دست بردار نبود؛ درحالی که سخت درچهره‌اش می‌نگریست می‌گفت: «تحویل میدی و میری. در طبیعت و سرشت تو نیست که عمر تو توی این سیاهچال بسر بیاری. یا می‌زنی به مشروب یا ورشکست میشی، بالاخره یه بلایی سرت میاد.»

ایلیا با تعجب می‌پرسید: «ولی از کجا میدونی؟»

- «میدونم. زندگی آرام و بی‌سروصدا به‌تو تمیاد. تو آدم خوبی هستی، آدم خوشقلبی هستی. خیلیها هستند که تمام مدت عمرشون سالم و گردن کلفتند، ولی یه هو می‌افتند، و فاتحه.»

- «یعنی چه؟»

- «یعنی می‌افتند و می‌میرند.»

ایلیا می‌خندید و نفس عمیقی می‌کشید و سینه را از هوا می‌انباشت و جلو می‌داد و می‌گفت: «حرف مفت!»

ولی همانروز غروب، هنگامی که پای سماور نشست گفته‌های پاول به خاطرش باز آمد؛ در باره شراکتش با تاتیانا و السیونا به تأمل پرداخت. اشتیاقی که به افتتاح مغازه داشت طوری او را شیفته بود که همه شرایطش را، بی آنکه جوانبشان را بررسی کند، پذیرفته بود و اینک در می‌یافت که با آنکه سرمایه‌ای که خود به کار انداخته از سرمایه تاتیانا به مراتب بیشتر بود بیشتر به یک عامل شبیه بود تا به یک شریک. درک و دریافت این نکته او را خشمگین ساخت.

درعالم خیال، خطاب به تاتیانا می‌گفت: «پس برای این اینهمه محکم بغلم می‌کنی که نفهم داری یواشکی دست توجیبم می‌کنی و جیبم می‌زنی؟» و تصمیم گرفت که تا آخرین دینارش را به کار اندازد و سهم او را بازخرد کند و با او قطع علاقه کند. اخذ چنین تصمیمی به جد و جهد نیاز نداشت. مدتی بود احساس می‌کرد که مناسباتشان صورت نا مطلوبی یافته و اخیراً حتی کسل‌کننده نیز شده است. نمی‌توانست به نوازشهایش خوبگیرد؛ حتی یکبار رک و راست به او گفته بود: «تاتیانا، تو واقعاً زن بسیار بی‌حیا و وقیحی هستی.»

و او در جواب فقط خندیده بود.

هنوز هم داستانهایی از مردم طبقه خویش را برای او باز می‌گفت. ایلیا روزی گفت: «اگه این چیزهائی که تو میگی حقیقت داشته باشه این زندگی محترم و آبرومند سرکار هم یک پاهاسی نمی‌ارزه.» تاتیانا شانه‌های زیبایش را بالا افکند و گفت: «چرا نمی‌ارزه؟ اینم یه تفننه دیگه.»

- «عجب تفننی! روزهمه روزغیبت و وراچی؛ شب همه شب هرزگی

و شهوترانی.»

تاتیانا خندید و گفت: «آه، تو چه آدم ساده‌ای هستی!»

و باز مواقعی که از زندگی تمیز و راحت طبقه متوسط سخن می‌داشت همه کثافت و زشتی و خشونت آن را به روشنی می‌دید.

گفت: «تو فکر می‌کنی که این از نظر اخلاقی درسته؟»

- «اوه، تو هم چه آدم مسخره‌ای هستی! من کی گفتم درسته، گفتم؟»

ولی اگه نباشه زندگی هم خیلی خسته‌کننده است.»

گاهی اوقات سعی می کرد او را اصلاح کند.  
 «حالا دیگه وقت اینه که این پیرانتهای چلوار را دور بندازی، اشخاص محترم پیراهن کتان تن می کنند. ضمناً خواهش می کنم گوش کن بین من چطور صحبت می کنم تو هم سعی کن عیناً همونطوری صحبت کنی. تو نباید بگی «نیستش» «مث اینکه» «باهاش»، دهاتیها اینطوری صحبت می کنند. و تو حالا دیگه دهاتی نیستی.»

مدام از فرق او با يك دهاتی محض و خود او که زن تحصیل کرده ای بود سخن می گفت و مطالبی که می گفت اغلب برخوردار بود. زمانی که با المپیادا می زیست دوستی و رفاقت نزدیکی نسبت به او احساس می کرد. نسبت به تاتیانا هرگز چنین احساسی نداشت. می دید که با اینکه زیاتر و طنازتر از المپیادا است در نظرش قدر و منزلتی ندارد. زمانی که با این زن و شوهر زندگی می کرد شبی تصادفاً شنید که تاتیانا پیش از خواب نماز می خواند.

صدای نجواهای شتابزده اش، از آنسوی تیغه دیوار به گوش می آمد.  
 «پدر ما که در آسمانی... روزی ما را به ما عطا فرما... کیریک بلندشو در آشپزخونه رو ببند. باد به پرویام میزنه.»  
 کیریک با صدای خواب آلود گفت: «چرا روی این زمین لخت زانو می زنی؟»

- «نمازمو نبر!» و صدای نجوای پرشور و شتاب آمیز مجدداً بگوش آمد: «روان بندگانت، و لاس<sup>۱</sup>، نیکولای<sup>۲</sup>، یودوکیا<sup>۳</sup>، و ماریا<sup>۴</sup> راقین آرامش فرما و عنایتت را از تاتیانا و کیریک و سرافیما<sup>۵</sup> دریغ مدار...»  
 ایلیا از این عجله ای که در نماز به خرج می داد و این کاری که سر هم بندی می کرد خوشش نیامد. معلوم بود که این کار را فقط بصرف عادت می کند و مسأله احساس و احتیاج در کار نیست.  
 یکبار از او پرسید: «تاتیانا، تو به خدا عقیده داری؟»  
 تاتیانا با تعجب فریاد برآورد: «اوا، چه سؤالی؟ البته که دارم، چرا سؤال می کنی؟»

ایلیا تبسم کنان گفت: «هیچی، همینطو. همیشه طوری نماز می خونی که انگار فقط میخوای رفع تکلیف کرده باشی.»  
 - «اولا «همینطو» نیست و «همینطور» است؛ ثانیاً آخرهای روز به قدری خسته ام که اگه کمی هم عجله کنم خدا خودش میبخشه.» چشمانش را به



سوی آسمان گرداند و به شیوه مؤمنانه‌ای افزود: «خداوند بخشنده است، از هر تقصیری میگذرد.»

ایلیا اندیشید: «فقط بغاظر همین به خدا احتیاج داری که کسی را داشته باشی که گناهانت را ببخشد.» بیاد می‌آورد که الپیدا که همیشه در سکوت و به مدتی دراز نماز می‌خواند با سرفرو افتاده در برابر شمایلها زانو می‌زد و چنان بی حرکت می‌ماند که گویی به سنگ تبدیل شده است، و چهره‌اش حالت موقر و آندوهگینی به خود می‌گرفت.

هنگامی که دریافت که تاتیانا در جریان کار به او ناروزه است نسبت به او کینه پیدا کرد.

با خود می‌گفت: اگر غربیه‌ای بود شاید انتظار چنین چیزی را داشتم. هر کس سعی می‌کند دیگری را پس بزند و خودش جلو بیفتد. ولی... ما تقریباً مثل زن و شوهریم... مرا می‌بوسد، با من زندگی می‌کند. عیناً روباه! مناسب‌اش با او به سردی گرایید و برای اینکه با او مواجه نشود هر بار بهانه‌ای می‌انگیخت، در همین اوان با زن دیگری آشنا شد - این زن خواهر گاوریک بود که گاهی برای دیدن برادرش به مغازه می‌آمد.

دختری بود خوش هیكل و با وقار، اما از زیبایی بهره‌ای نداشت. بنا به اظهار گاوریک نوزده سال ولی به نظر ایلیا بیشتر داشت. چهره‌اش دراز و لاغر و پریده رنگ بود. چینهای نرمی پیشانی بلندش را شیار زده بود و منخرین بزرگ بینی نوك بزگشته‌اش می‌نمود که از خشم متسع شده است؛ لبان نازکش به هم فشرده بود. به فصاحت، اما بادودلی و دلگروانی سخن می‌گفت. سریع گام برمی‌داشت؛ سر را بالا می‌گرفت، گوئی چهره زشتش را به معرض تماشا می‌گذاشت - اما شاید گیسوان یافته سیاهش بود که از پس سر فشار می‌آورد و آن را بالا می‌کشید. چشمان میشی درشتش نافذ و جدی بود و خطوط سیمایش، در مجموع، برحالت غرور نرم‌ناشدنی پیکر رعنائش می‌افزود. ایلیا در حضورش احساس شرم می‌کرد؛ فکرمی کرد دختر متفرعنی است؛ اما هر چه بود احترام انگیز بود. هر گاه که به مغازه می‌آمد صدایی به او تعارف می‌کرد و از او دعوت می‌کرد بنشیند.

دختر سری به ملایمت تکان می‌داد و می‌گفت: «متشکرم.» و هنگامی که می‌نشست در خفا چهره‌اش را بررسی می‌کرد - چهره‌ای که با چهره سایر زنهایی که دیده و شناخته بود تفاوت بسیار داشت. در پیرهن فرسوده و چکمه‌های وصله دار و کلاه حصیری زرد رنگش دقیق می‌شد. دختر هم‌چنانکه نشسته بود و با برادرش سخن می‌گفت با انگشتان بلند دست راست آهنگ بی صدایی را با بیقراری بر روی ران می‌نواخت و بادست چپ کتابهایی را

که به تسمه‌ای بسته بود تاب می‌داد. به نظر ایلیا عجیب می‌رسید که دختری به این بینوایی اینهمه مغرور و متفرعن باشد. پس از اینکه دو یاسه دقیقه می‌نشست می‌گفت: «خوب، گاوریک، خدا حافظ. شیطنت نکنی‌ها.» و با اشاره سرو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند از صاحب مغازه خدا - حافظی می‌کرد و با قیافه‌ سربازی که عازم جبهه جنگ باشد از مغازه بیرون می‌رفت.

ایلیا روزی به گاوریک گفت: «خواهرت چه خانم جدی و خشکی است.»

گاوریک، بینی‌اش را در هم کشید و چشمانش را فراخ باز و دهنش را غنچه کرد و حالتی جدی به چهره‌اش داد که به شیوه زنده‌ای از چهره خواهرش حکایت می‌نمود.

تبسم کنان گفت: «قیافه‌اش اینطوری است، خودش می‌خواهد اینطوری باشد.»

- «چرا؟»

- «همینطوری. منم میتونم - منم به هر قیافه‌ای که بخوام میتونم در بیام.»

ایلیا سخت به این دختر علاقه‌مند شد و آنچه را که روزی درباره تاتیانا گفته بود در مورد او نیز تکرار کرد: زن یعنی این.

روزی کتاب قطوری با خود آورده بود.

همچنانکه آن را به دست برادرش می‌داد گفت: «بیا، بگیر بخوان.»

ایلیا مؤدبانه پرسید: «ممکن است آن را ببینم؟»

دختر، کتاب را از دست برادر گرفت و به او داد.

گفت: «دن کیشوت؛ در مورد شوالیه‌ای است که بسیار مهربان و خوشقلب بود.»

ایلیا، همراه با تبسمی مطبوع و در حالیکه در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «راجع به شوالیه‌ها کتاب زیاد خوندم.»

دختر ابروانش را درهم کشید و بالحنی خشک گفت: «چیزهایی که خوانده‌اید داستان پریشان بوده اما این کتاب بسیار عمیق و زیبا است. قهرمان آن زندگی خود را وقف دفاع از بینوایان کرد - دفاع از همه کسانی که از بی‌عدالتیها و ناپرابریهای زندگی رنج می‌برند. همیشه آماده بود که خود را در راه دیگران فدا کند. بدیهی است به شیوه‌ای طنزآمیز نوشته شده، و اینهم به این علت است که عصری که کتاب در آن تحریر شده چنین چیزی را تقاضا می‌کرده است. باید آن را با نظری جدی و به دقت خواند.»

ایلیا گفت: «بله، حتماً هم با دقت میخوانم.»  
 این نخستین بار بود که با او حرف می زد. شادمان بود و می خندید.  
 اما دختر نگاه سریعی به او افکند و با همان لحن خشک گفت: «فکر نمی کنم  
 که شما از اون خوشتون بیاید.»  
 و بیرون رفت. ایلیا تصور کرد که کلمه «شما» را با تکیه خاصی ادا  
 کرد و این امراندکی او را برآشفته.  
 خطاب به گاوریك که عکسهای کتاب را نگاه می کرد به تندی گفت:  
 «حالا وقت کتاب خواندن نیست.»  
 گاوریك بی آنکه کتاب را ببندد گفت: «چرا، مشتری که نیست.» ایلیا  
 نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.  
 مطالبی را که دخترك گفته بود مدام در ذهن خویش زیرو رو می کرد،  
 اما در باره خود دختر قضاوتش چنین بود: دختری است خودخواه.

\*\*\*

یکچند گذشت. ایلیا پشت پیشخوان ایستاده بود و سبیل تاب  
 می داد و جنس می فروخت. آهنگ حرکت روزها به کندی می گرایید. گاهی  
 اوقات به سرش می زد که مغازه را ببندد و برود گشتی بزند اما این عمل به جریان  
 کسب لطمه می زد و لذا در برابر این وسوسه مقاومت می کرد. گاوریك نیز  
 می ترسید تنها در مغازه بماند، تازه اگر هم نمی ترسید درست نبود که مغازه  
 را به امید او بگذارد، چه بسا ممکن بود تصادفاً آن را به آتش بکشد و یا  
 بی توجهی کند و در را نبندد و دزد به مغازه راه یابد. کسب و کار رونق  
 داشت. ایلیا حتی درصدد استخدام يك دستیار جدید بود. مناسباش به تدریج  
 و به خودی خود با تاتایانا و السیونا به سردی گراییده بود؛ او نیز ظاهراً  
 حرفی نداشت. این سردی را به خنده برگذار می کرد ولی صورت حسابها را  
 به دقت می دید. ایلیا احساس می کرد که نمی تواند قیافه این زن پوزه باریك را  
 که در اتاقش می نشست و چرتکه می انداخت تحمل کند. اما او شاد و خندان  
 و شوخ و دل زنده می آمد و به چشم خاطرخواهی نگاهش می کرد و «شريك»  
 خطابش می نمود؛ او نیز تسلیم کشش و طنازش می گشت و به قول خود  
 «خاك توسری» را از سر می گرفت. کیریك نیز گاهی اوقات سری می زد. پشت  
 پیشخوان بريك صندلی پهن می شد و سر به سر دخترهای دوزنده ای می گذاشت  
 که برای خرید می آمدند. حال، کت و شلوار فاستونی را جایگزین اونیفورم  
 شهربانی کرده بود و در مورد شغل جدیدش داد سخن می داد: «ماهی شصت  
 روبل حقوق، و در همین حدود درآمد. بد که نیست، ها؟ درخصوص درآمد  
 خیلی دقت می کنم - سعی می کنم مشروع باشه. خبرداری خونه را عوض

کردیم؟ یه آپارتمان گرفتیم، عالی. یه آشپزهم گرفته ایم... نمیدونی، چه چیزها میبزه! پائیز که شد دوره مهمونیها را بازاره میندازیم... بازی جریمه، برای شمیگذورنی رو دست نداره، در واقع هم فاله هم تماشا. ما دو نفریم، من و خانم - بنابراین یکمونه حتماً می بره. بردهها خرج بهمانی را درمیاره. به این ترتیب، می بینی، هم تفریح کرده ایم و هم پولی از جیمون نرفته. بدن گنده اش را برصندلی ول کرد، سیگاری آتش زد و در فواصل پکهای که به آن می زد باصدای فرو افتاده در ادامه سخن گفت: «می دونستی برای مسافرتی کوتاه به خارج شهر رفته بودم و همین چند لحظه پیش برگشته ام؟ نمیدونی، نمیدونی! چه دخترهایی اونجاها هستند! هرگز نظیر شون ران دیده بودم! بهتره بگم دختران طبیعت. به حدی گوشمالو و پر - که سوزن هم تو تشون فرو نیره. و مفت مفت! یه بطر شراب و نیم کیلو شیرینی. والسلام.»

ایلیا، خاموش گوش فرامی داد. به عللی دلش به حال او می سوخت، اما این علل و جهات برایش شناخته نبود و نمی دانست چه چیزی در این مرد چاق و تنه لش هست که همدردی و تأثرش را بر می انگیزد. با این وصف دلش می خواست به او بخندد و دستش بیندازد. داستانهایی را که از موفقیتهای خویش باز می گفت باور نداشت. یقین داشت که لاف و گزافی بیش نیست و چیزهایی است که از ذهن دیگران شنیده است. اگر موافقی که بدینسان داد سخن می داد سرخلق و دماغ نبود زیر لب غرمی زد و می گفت: «مرد که روده دراز!» - «و عشق بازی در دامن طبیعت و به قول شاعر در سایه شاخ و برگ درختان شاه بلوط - چیز دلکش و دل انگیزی است.»

ایلیا پرسید: «اگه تاتیانا و السیونا بفهمه چی؟»

کیریک به زیر کی چشمکی زد و گفت: «چرا باید بخواد بفهمه؟ آدم اگه از جریانی خبر نداشته باشه ناراحت هم نمیشه. مرد، طبعاً عیاش و عاشق پیشه است. ولی، پسر خوب، خودت چطور؟ معشوقه ای چیزی دست و پا نکردی؟»

ایلیا خندید و گفت: «چرا، مثل اینکه.»

- «تو این دخترهای خیاط، ها؟ این سبزه های مامانی؟»

- «نه، دختر خیاط نیست.»

- «آشپزه؟ آشپزها خیلی خوبن - چاق و چله و تپل میل...»

ایلیا خندید؛ آنقدر که اشک از گونه هایش سرازیر شد. خنده اش کیریک را مطمئن ساخت که طرف حتماً آشپز است.

با لحن کسی که در اینگونه امور بصیرت فراوان دارد توصیه کرد:

«ولی هر چند وقت به چند وقت عوضشون کن.»

ایلیا، در فواصل قهقهه خنده پرسید: «ولی چطور شده که فکر می کنی طرف آشپز یا شاگرد خیاطه؟ یعنی من شایستگی چیزهای بهتر از این رو ندارم؟»

- «با موقعیت اجتماعی توجورتر در میان. بالاخره، نباید متوقع باشی که با دختر یا زن شوهرداری از طبقات بالا رو هم بریزی.»  
- «چرا نباید متوقع باشم؟»

- «به قدر کافی روشنه. من نمیخوام احساساتو جریحه دار کنم، ولی... خوب... تو آدم ساده ای هستی... و درمعنا یه دهاتی بیش نیستی.»  
ایلیا در حالی که داشت از خنده روده بر می شد گفت: «ولی اتفاقاً معشوقه من... معشوقه من... معشوقه من... یه خانمه.»

کیریک با تعجب گفت: «جدی میگی!» و خود نیز قهقهه خندید.  
اما هنگامی که رفت و بر مطالبی که گفته بود تأمل کرد ناراحت شد. می دانست که کیریک با آنکه آدم خوش خلقی است خود را هم طراز او نمی داند و بلکه برتر از او می شمارد و معذک او و زنش هر دو از او سوء استفاده می کنند.

از پرفیشکا شنید که پتروخا پشت سرش صفحه می گذارد و کارش را به مسخره می گیرد و او را «دغل» می خواند. یا کوف به پاره دوز گفته بود که ایلیا سابقاً بهتر و مهربانتر بود و کمتر خودش را می گرفت. خواهر گاوریک نیز مدام به او می فهماند که هم طراز او نیست. این دختر نامه رسان، با آن لباسهای ژنده، طوری نگاهش می کرد که گویی از اینکه با او در یک کره زندگی می کند رنج می برد. از زمانی که مغازه را افتتاح کرده بود عزت نفسش بیشتر شده و نسبت به آنچه مردم درباره اش می گفتند و یامی اندیشیدند به مراتب حساستر از سابق گشته بود. ضمناً به این دختر زشت رویی که آنهمه با دیگران فرق داشت بیش از پیش علاقه مند می شد. نمی توانست بفهمد که آدمی به این بینوایی چرا باید به این غروری که احساس را جریحه دار می سازد اینهمه بنازد. در صحبت با او هیچگاه پیشقدم نمی شد و این بسیار ناراحت کننده بود. هر چه باشد، برادرش کارگراو بود و همین امر می بایست موجب می بود که با ارباب برادر با ادب بیشتری رفتار کند.

روزی به او گفت: «کتاب دن کشیوت را دارم میخونم.»

دختری آنکه سر بالا کند پرسید: «خوشتون میاد؟»

- «خیلی. چیز بسیار بامزه ای است. چه آدم عجیبی!»

و احساس کرد که نگاهی توأم با بیزاری و نفرت از چشمان سیاه دختر

جستن نمود.

دختر به آرامی بسیار گفت: «یقین داشتم که چیزی از این قبیل خواهید گفت.»

لحن صدایش برخوردارانه و خصومت آمیز بود. ایلیا شانه‌ها را بانی‌اعتنایی بالا افکند و گفت: «چه کنیم، یسوادیم.» دختر این متلک را به ریش نگرفت.

باز احساسی که مدت‌ها فروکش کرده بود جوشش آغاز کرد. این احساس کینه‌ای بود که نسبت به ابنای نوع داشت - ابنای نوعی که موجب می‌شدند بنشینند و بر بیهودگی‌های زندگی و جنایتی که مرتکب شده و سرنوشتی که به انتظارش بود تأمل کند. آیا مابقی عمر را باید از بامداد تا شام پشت پیشخوان بایستد و سپس تا به بستر می‌رود پای سماور بنشیند و در افکار و عوالم خویش فرو رود و صبح مجدداً برخیزد و باز پشت پیشخوان جای گیرد؟ می‌دانست که بیشتر مغازه‌داران و شاید همه همین کار را می‌کنند؛ ولی هم‌زندگی ظاهر و هم‌زندگی باطن او نشانهای اختصاصی بسیاری داشت که سبب می‌شد خود را موجودی جدا و متمایز از دیگران به‌شمار آورد. آنچه را که یاکوف درباره‌اش گفته بود به یاد آورد:

«امیدوارم به‌خدا که هیچوقت دستت به‌جایی نرسد. تو آدم طماع و دندون‌گردی هستی.» این قضاوت را به‌غایت نادرست یافت. او طماع نبود. فقط می‌خواست زندگی تمیز و آرامی داشته باشد، می‌خواست که دیگران او را به‌دیده احترام بنگرند و نمی‌خواست که پشت سرهم به‌صورتش بکوبند: «ایلیالونیف، من از تو بهترم؛ من از تو برترم.»

و باز درباره‌ی سرنوشت خویش اندیشه می‌کرد: آیا او را احضار خواهند کرد و از او خواهند خواست که پاسخگوی جنایتش باشد؟ گاهی اوقات فکر می‌کرد که چنانچه احضارش کنند و چنین چیزی را از او بخواهند کمال بی‌انصافی است. شهر پر از قاتل و زناکار و گوش‌بر بود و همه می‌دانستند که اینها آدمکشان و زناکاران و گوش‌بران حرفه‌ای هستند و معذلتك خوش می‌گشتند و بی‌آنکه کیفری ببینند از مواهب زندگی برخوردار می‌شدند. عدالت ایجاب می‌کرد که هر خلاف کیفر درخوری در پی داشته باشد. چنانکه در کتاب مقدس می‌فرماید: «بگذار خداوند او را کیفر دهد تا به‌گناه خویش واقف گردد.» با این افکار، جراحات دلش سرباز می‌کرد و میلی شدید به‌تلافی - جویی به خاطر زندگی تباهش سراپای وجودش را پر می‌کرد. گاهی اوقات بر آن می‌شد که دست به‌عملی خطیر زند: خانه‌ی پتروخا فیلیمونوف را به‌آتش کشد و هنگامی که مردم دوان دوان سر می‌رسند فریاد برآورد: «این کار را من

کردم! پالواکتوف را من کشتم!»

در این صورت او را می گرفتند و به محکمه می سپردند و مانند پدرش به سبیری تبعیدش می کردند. این دورنما تأثیری آرامبخش داشت و موجب می شد که شیوه انتقامجویی خود را تعدیل کند: فقط به کیریگ بگوید که با زنش رابطه دارد؛ و یاشاید بهتر است که بابا خرنوف را درازاء زجری که به ماشا می دهد کتک مفصلی بزند.

همچنانکه در رختخواب دراز می کشید و در تاریکی خیره می شد و به سکوت و خاموشی اتاق گوش فرامی داد می پنداشت که همه چیز به لرزه درآمد و فروریخت و همراه با تکانهای شدید و مهممه فراوان در گردبادی چرخیدن آغاز کرد. این گردباد، وی را نیز در کام خویش می کشید و آنقدر می چرخید تا هلاک می شد. احساس پیش از وقوع مصیبتی بزرگ وجودش را به لرزه می افکند.

غروب روزی، در همان اثنایی که می خواست مغازه را ببندد سروکله پاول پیدا شد و بی آنکه حتی سلام کند به آرامی گفت: «ورا گذاشته رفته.» برچار پایه‌ای نشست و آرنجها را برپیشخوان تکیه داد و درخیا بان خیره شد، و آهسته به سوت زدن پرداخت. چهره اش سرد و بی حرکت بود، اما سیلهای نازکش چون سیبل گربه بهم می کشید.

«تنها یاباکسی رفته؟»

«نمیدونم. سه روزه رفته.»

ایلیا خاموش بود و او را می نگریست. چهره و لحن بی حالتش، راه برهر گونه حدس و گمانی بسته بود؛ نمی توانست حدس بزند که فقدان زنش را چگونه تاقی می کند. اما احساس می کرد که در پس این آرامش و سکوت تصمیمی سخت و تزلزل ناپذیر نهفته است.

پاول دنباله مطلب را نگرفت. ایلیا به آرامی پرسید: «خوب، حالا چه کار می خوای بکنی؟» پاول از سوت زدن باز ایستاد و بی آنکه حتی سر برگرداند به اختصار گفت: «میکشمش.»

ایلیا با اوقات تلخی گفت: «اه، توهم که همه اش از کشتن دم می زنی!» پاول به نرمی گفت: «آخه، تو نمیدونی چه خون دلها بخاطر او خورده‌ام. کاردهم ایناهاش.»

کارد نان بری کوچکی از بغل بلوزش در آورد و آن را در مقابل صورتش گرفت و گرداند.

«گلو شو می گیرم و...»

ایلیا کارد را از دستش گرفت و به پشت پیشخوان انداخت.

با اوقات تلخی گفت: «آخه شیش چیه که کله پاچه‌اش باشه.»  
پاول از روی چارپایه برخاست و در برابرش ایستاد. از چشمانش  
آتش زبانه می‌کشید؛ قیافه‌اش از حالت طبیعی خارج شده بود و سراپای وجوش  
می‌لرزید. لحظه‌ای چند به همین حال ماند و سپس به سر جای خود باز آمد،  
و به لحنی تحقیرآمیز گفت: «تو نمی‌فهمی.»

- «ولی تو خیلی می‌فهمی!»

- «خوب، کارد نباشه - دست که دارم.»

- «بله.»

«اگه دستم هم به این کار نره با دندون خرخره شو می‌جوم.»

- «ماشالله! چه جانور درنده‌ای!»

پاول، پس از اندک مکثی با ملایمت گفت: «ایلیا، ول کن، سر به سرم

نذار. حالشو ندارم، اذیت نکن. به اندازه کافی اذیتم کردن!»

ایلیا نیز به نرمی گفت: «آخه آدم حسابی، تو هیچ فکر می‌کنی چی

داری میگی!»

- «فکرهاشو کرده‌ام. ولی بهتره برم. فایده‌اش چیه که بشینم و با تو

چونه بزیم؟ تو که رفیق من نیستی - تو سیری و سیر هم از گشنه خبرنداره.»

ایلیا گفت: «این مزخرفاتو از کله‌ات بیرون کن.»

- «من گشتم. جسم و روحم گشتم است.»

ایلیا با ناراحتی گفت: «واقعاً عجیبه؛ مردم با چه نظری به مسائل نگاه

می‌کنند! زن را درست به چشم یه نوع حیوان نگاه می‌کنند - چیزی مثل

یک اسب. سوارشم؟ پارک‌الله دختر خوب! حالا که سواری میدی کتکت

نمی‌زنم. سواری نمیدی؟ خوب، حالا که سواری نمیدی پدرتو درمیارم! اما

عزیزم، زن هم یه آدمی است مثل من و تو؛ او هم برای خودش رأی و

عقیده‌ای داره.»

پاول نگاهی به او افکند و خنده خشنی سرداد.

- «من چطور؟ من آدم نیستم؟»

- «چون آدمی باید انصاف داشته باشی.»

پاول در حالی که به پا می‌خاست با عصبانیت گفت: «مرده شوز

انصافتو برد! برای تو ساده‌است که با انصاف باشی. تو سیری، شکمت پره،

خدا حافظ.»

و از مغازه بیرون رفت؛ هنگامی که به در مغازه رسید کلاهش را

برداشت. از پشت پیشخوان بیرون جست و در پی‌اش روان شد اما پاول

اینک به خیابان رسیده بود و باناراحتی کلاهش را تاب می‌داد.



صدا زد: «پاول! وایسا!»

اما پاول نایستاد و حتی نگاهی به پشت سر نینزنیفکند؛ لحظه‌ای بعد، از سرکنج پیچید و از نظر ناپدید شد. ایلیا، سلاانه سلاانه به پشت پیشخوان باز آمد، در حالی که می‌دانست چهره‌اش بر اثر اظهارات دوستش برافروخته و گونه‌هایش گل انداخته است.

گاوریک گفت: «واخ واخ، خیلی عصبانیه!»

ایلیا خندید.

گاوریک، همچنانکه به سوی پیشخوان پیش می‌آمد گفت: «کی رو میخواد بکشه؟» دستها را به پشت برده و سر را کجکی به عقب انداخته و چهره آبله‌دارش برافروخته بود.

ایلیا نگاهی به صورتش افکند و گفت: «زنشو.»

گاوریک لحظه‌ای تأمل کرد؛ سپس به لحنی آرام و اندیشمند گفت:

«کریسمس گذشته زن همسایه مون آرسینیک به خورد شوهرش داد.

خیاط بود.»

ایلیا از روی پریشان‌خیالی گفت: «بعضی وقتها پیش میاد.» حواسش

متوجه پاول بود.

— «این بابا... فکر می‌کنی راستی راستی زنشو میکشه؟»

— «اه، بس کن دیگه.»

پسر بچه بر پاشنه پا چرخید و به سوی درمغازه به راه افتاد، و همچنانکه

می‌رفت زیر لب می‌گفت: «چه مرضی یه که میرن زن میگیرن؟»

تیرگی شامگاهی به خیابانها راه می‌یافت؛ چراغهای خانه‌رو برو روشن

بود.

گاوریک به آرامی گفت: «وقتشه مغازه رو ببندیم.»

ایلیا، در پنجره‌های روشن عمارت خیره شده بود. پایین، گلدانهای

گل و بالا پرده‌های سفید بود. زرانود چارچوب تابلوهایی که به دیوار آویخته

بود از خلال شاخ و برگ گلها می‌درخشید. هنگامی که پنجره‌ها باز بود

صدای قاه‌قاه خنده و نغمه گیتار و نوای آواز به گوش می‌رسید. در این خانه،

تقریباً هر شب بساط بزم دایر بود. ایلیا می‌دانست که یکی از قضات دادگاه

بخش موسوم به گراموف، که مردی تنومند بود و چهره سرخ و سیب‌ل‌های سیاه

داشت، در این خانه زندگی می‌کند. زنش نیز تنومند بود و موهای بور و

چشمان آبی داشت. هنگامی که از خیابان می‌گذشت با چنان غرور و تفرعنی

گام برمی داشت که گویی ملکه کشور پریان است و مواقعی که با مردم سخن می گفت سراپا تبسم بود. گراموف خواهری پا به بخت داشت: این خانم، دختری بود بلند بالا و مشکین موی و سبزه روی که صاحبمنصبان جوان دورش کرده بودند. اینها بودند که می خواندند و می خندیدند.

گاوریک تکرار کرد: «دیر شده، وقتشه که مغازه رو ببندیم.»

«خوب برو بند دیگه، معطل چی هستی.»

پسر بچه در را بست و مغازه را در تاریکی فرو برد و کلید را درجا کلیدی چرخاند.

ایلیا اندیشید: عیناً زندان.

گفته های پاول و چیزهایی که درباره سیری و شکم پرش گفته بود دلش را به درد می آورد. هنگامی که پای سماور نشسته بود احساس خصومتی شدید نسبت به او می کرد اما اطمینان داشت که پاول نمی تواند گزندش به او برساند.

به تلخی اندیشید: کاش طرف این زن را نگرفته بودم، آه گمشون کن! خودشون زندگی ندارند زندگی راهم به همه تلخ کرده اند.

گاوریک نعلبکی را مک می زد و چای می نوشید و پاها را بر کف اتاق می کشید.

ناگهان آزار بابش پرسید: «فکر می کنی تا حالا اورا کشته؟»

ایلیا چشم غره ای به او رفت.

گفت: «چایتو بخور، برو بخواب.»

سماور غل می زد و می غرید، انگار می خواست خود را از روی میز بکند.

ناگهان پیکرتیره ای در برابر در ظاهر شد به صدایی هراسان و لرزان پرسید: «خونه ایلیا یا کولووچ اینجاست؟»

گاوریک جواب داد: «بله.» و هنوز ایلیا لب به سخن نگشوده بود که گاوریک از روی چارپایه به پایین پرید و رفت و در را گشود.

پیکر زن لچک به سری در درگاهی پدیدار شد. دستی را بر چارچوب در تکیه داده و پادست دیگر گوشه لچک را نگهداشته بود. یکبرایستاده بود، گویی آماده فرار بود.

ایلیا اورا بیجا نیاورد، به لحنی رسمی گفت: «بفرمائید تو.»

زن به صدای او بکه خورد و سر برداشت و لبخندی چهره پریده رنگش را روشن داشت.

ایلیا از جا پرید و با تعجب فریاد برآورد: «ماشاء، تویی!»

ماشاً خنده کوتاهی سرداد و پیش آمد.

در وسط اتاق ایستاد و گفت: «منو... شناختی؟»

— «چطوری بشناسم... قیافهات...»

دستش را با منتهای ادب گرفت و او را به سوی میز هدایت کرد؛ ضمناً برای اینکه او را بهتر ببیند بدن را اندکی پیش آورده بود، حال آنکه جرأت نمی کرد بگوید به چه شبیه است. بسیار لاغر و نزار بود و طوری راه می رفت که گفتمی پاهایش هر آن ممکن است ضعف نشان دهند و از تحمل بار وجودش سرباز زنند.

او را با منتهای مراقبت درصندلی جای داد، و همچنان که درچهره اش می نگریست زیر لب گفت: «پس که... پس که به این روز افتادی!»

او نیز درحالی که در قیافه اش می نگریست گفت: «همه اش... نتیجه اش نتیجه کارهای او نه.»

اینک که در دایره نور چراغ بود قیافه اش را درست می دید: به پشت تکیه داده بود، بازوان لاغر و تکیده اش به لختی در کنارش می آویخت، سرش به یکسو متمایل گشته بود و سینۀ صاف و هموارش به سرعت بالا و پایین می رفت؛ گوشتی به تن نداشت، گویی جز استخوان چیزی نبود؛ چینهای پیرهش زوایای شانه ها و آرنجها و زانوانش را به وضوح نشان می داد. نزاری و تکیه گویی چهره اش وحشتناک بود. پوستش به کبودی می زد و بر شقیقه ها و استخوانهای گونه و چانه اش کشیده شده بود، و دهانش چون دهان بیماران باز مانده بود؛ لبانش دندانها را نمی پوشاند؛ چهره بیضوی تکیه اش حالتی پر از درد ورنج داشت؛ فروغ و نیرویی در چشمانش به چشم نمی خورد.

ایلیا به مهربانی پرسید: «مریض بودی؟»

ماشاً گفت: «نه - نه. مریض نیستم. اون مرد که منو به این روز

انداخته.»

آهنگ سخنان پولک و بیحالی که بر زبان می راند طنین ناله داشت و دندانهای عریانش قیافه مردگان به چهره اش می داد.

گاوریک در کنارش ایستاده بود و بالبان بهم نرسده و چشمان وحشتزده نگاهش می کرد.

ایلیا به تندگی گفت: «تو برو بخواب!»

پسرک به درون مغازه رفت، لحظه ای چند خود را مشغول داشت و سپس سرش را به در تکیه داد.

ماشاً بیحرکت نشسته بود. تنها عضوی از اعضایش که حرکتی نشان می داد چشمانش بود که به دشواری برایش می گذشت. ایلیا فنجانی چای

برایش ریخت، و به تماشايش نشست: چیزی برای گفتن نداشت.  
 ماشا به حرف آمد: «اذیتم میکنه، جونمو گرفته.» لبانش لرزیدن  
 گرفت و لحظه‌ای چندچشمانش را برهم نهاد، هنگامی که آنها را گشود قطرات  
 درشت اشک از زیرپلکها لغزید و برگونه‌ها فروغلتید.  
 ایلیا نگاهش را از چهره‌اش برگرفت و گفت: «گریه نکن. حالا چایتو  
 بخور، بعد جریانو برام تعریف می‌کنی. چایتو بخور، حالت جامیاد.»  
 ماشا، سر تکان داد و گفت: «میتروسم پیدام کنه.»  
 - «فرار کردی؟»

- «آره. دفعه چهارمه که فرار می‌کنم. وقتی می‌بینم دیگه نمیتونم  
 تحمل کنم فرار می‌کنم. دفعه قبل می‌خواستم خودمو تو چاه بندازم. ولی  
 پیدام کرد. اوه نمیدونی چه شکلی کتکم میزنه! چطور می‌زجرم میده!»  
 چشمانش از فرط وحشت می‌خواستند از حدقه بیرون ببرند، چانه‌اش  
 می‌لرزید.

«پاهامو پیچوند، رگ به‌رگ کرد.»  
 ایلیا فریاد برآورد: «چرا قبول می‌کنی؟ چرا از دستش شکایت نمی‌کنی؟  
 برو، برو بگو شکتجه‌ام میکنه. مردمسو س‌یه همچو کارهای زندان  
 می‌کنن.»

ماشا از روی نومیدی گفت: «اونو نمیتونن، خودش قاضیه.»  
 - «خرنوف؟ کجاش قاضیه؟»

- «جرا، قاضیه. همین چندی پیش دوروز پشت سرهم محکمه داشت..  
 برای انواع و اقسام مردم رأی داد؛ بعدش هم مثل برج زهرمار اومد  
 خونه... و پستونها لای انبر گذاشت و این بلا رو سرم آورد. می‌بینی؟»  
 با سر انگشتان لرزانش دکمه‌های پیرهن را گشود و پستانهای  
 چروکیده و کبودش را نشان داد، چنان بود که گویی جانوری آنها را جویده  
 بود.

ایلیا با صدایی خالی از هیجان گفت: «دکمه‌ها تو ببند.» دیدن بدن  
 نحیف و کوفته‌اش چندش آور بود. به زحمت می‌توانست باور کند که شخصی  
 که در مقابلش نشسته همان ماشای شوخ و زنده دل و رفیق ایام کودکی  
 است.

ماشا همچنانکه پیرهنش را از روی شانها پس می‌زد گفت: «نمیدونی  
 چطور می‌زنه! تمام تنم همینطوری است. تمام تنم ویشگون گرفته، همه  
 موهای زیر بغلمو کنده.»

ایلیا گفت: «آخه چرا، برای چی؟»

«میگه: ها، دوستم نداری؟ - و بعد به جونم میفته و ویشگونم میگیره.»

«ممکنه... شاید... وقتی پیشش رفتی دختر نبودی، برای اینه میزندت؟»

«چطور همچو فکری می کنی؟ من که همه اش باتو ویا کوف بودم. کسی دست بهم نزده. ولی... حالا دیگه نمیتونم... از قیافه اش بیزارم... زهلام میره...»

ایلیا به نرمی گفت: «باشه، بگذریم از این موضوع.»  
 ماشا خاموش ماند؛ با سینئه برهنه و قیافه سرد و بی حالت نشسته بود.  
 ایلیا بدن نحیف و زجر دیده اش را از پس سماور تماشا می کرد.  
 تکرار کرد: «دکمه هاتو ببند.»

ماشا در حالیکه با سر انگشتان لرزان، دکمه های پیرهن را می انداخت با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت: «از اینکه تنمو بهت نشون میدم ناراحت نیستم...»

سکوتی مرگبار بر اتاق دامن گسترده. ناگهان از درون مغازه صدای هق هق گریه به گوش آمد. ایلیا برخاست و به سوی در رفت و با صدای آمرانه ای گفت: «گاوریک، بس کن دیگه!»

ماشا پرسید: «شاگردته؟ چیشه، چطور شده؟»

«گریه میکنه.»

«میترسه؟»

«نه فکر می کنم متأثر شده.»

«برای کی؟»

«برای تو.»

ماشا با لاقیدی و بی اینکه تغییری در حالت چهره اش پدید آید گفت: «حیوونی!» و به نوشیدن چای پرداخت. دستهایش چنان می لرزید که نعلبکی به دندانهایش می خورد. ایلیا از پشت سماور تماشایش می کرد و نمی توانست بفهمد که آیا دلش به حال او می سوزد یا نه.

پس از وقفه ای بلند پرسید: «خوب، حالا چکار میخوای بکنی؟»

ماشا همراه با آهی گفت: «نمیدونم. تو میگی چکار بکنم؟»

ایلیا با قطعیت گفت: «از دستش شکایت بکن.»

ماشا گفت: «با اون یکی زنش هم همین معامله رو می کرد. به پایئه تخت می بستش و کتکش می زد و ویشگونش می گرفت - درست همون کاری که بامن میکنه. یه دفعه خواب بودم، یه هو دیدم یه جام سوخت. جیغ کشیدم

کبریت کشیده و روشکم گرفته بود.»

ایلیا به پاخاست، فریاد زنان می گفت که همین فردا باید به شهر بانی بروم و جراحات بدنش را نشان دهد و تقاضا کند که شوهرش را بازداشت کنند. ماشا کز کرده بود و با چشمان وحشتزده نگاهش می کرد.

گفت: «ترا بخدا داد نزن. ممکنه یکی صداتو بشنوه.»

ایلیا دریافت که خشمش جز آنکه او را هرامان کند سودی ندارد.

مجدداً بر صندلی نشست و گفت: «بسیار خوب. خودم میرم. تو شب رو اینجا میمونی. تو میتونی تو جای من بخوابی، منم تو مغازه میخوابم.»

ماشا گفت: «آره، دراز می کشم؛ خیلی خستادم.»

ایلیا، به آرامی میز را از تخت خواب دور کرد. ماشا دراز کشید؛ می خواست پتو را به دور خود بپیچد، اما نمی توانست.

با لبخندی رنگ و رو باخته گفت: «همچی به جوری میشم - مثل اینکه

مستم.»

ایلیا کمک کرد و لبه های پتو را تو زد و بالشش را درست کرد. هنگامی که می خواست از اتاق برود ماشا بانگرانی گفت:

«نرو. تنهایی می ترسم. چشم سیاهی میره، چیزهایی می بینم.»

ایلیا صندلی را پیش کشید و در کنارش نشست؛ اما منظره چهره پریده رنگش بر زمین طره های سیاه موجب می شد که نگاهش را از او برگردد و متوجه جای دیگری سازد. از اینکه او را به این حال می دید دلش به دردمی آمد. تقاضای پاکوف و آنچه را که ماتیتزا به او گفته بود به یاد می آورد و از شرم سز به زیر می افکند.

از خانه رویرو صدای تصنیفی دوبندی به گوش می آمد؛ صدا در هوا می پیچید و از پنجره باز به درون اتاق می ریخت. صدای بم می خواند:

د - ر - یفا شکست! دلم...

ماشا زیر لب گفت: «داره خوابم میبره. اینجا چه خوبه... مثل اینکه

یکی داره میخونه... چه صدای قشنگی...»

ایلیا همراه با خنده ای تلخ گفت: «بله، دارن میخونن. بعضیها میخونن،

بعضیها هم گریه میکنن.»

دیگر دل به کس ندم...

جز يك بار دل نادم!

آهنگ صدا به خوشی در اوج می آمد و در خاموشی شب طنین می افکند.

ایلیا بلند شد و با عصبانیت پنجره را بست. صدا بسیار ناجور و نابهنگام می نمود و بر اعصابش فشار می آورد. به صدای بستن در، ماشا از خواب پرید؛ چشمانش را گشود و هراسان سر برداشت.

پرسید: «کیه؟»

— «منم. پنجره رو بستم.»

— «اوه خدا، میخوای بری؟»

— «نه، نترس. نمیرم.»

سر را بر بالش رها ساخت و اندکی بعد به خواب رفت. اما هر چیزی، کمترین حرکت ایلیا و یا صدای گامهایی که از خیابان می گذشت، مضطربش می ساخت. چشمانش را می گشود و نیمه خواب و نیمه بیدار فریاد برمی آورد:

«همین الان... اوه خدا! همین الساعه.»

ایلیا مجدداً پنجره را گشود و خاموش و بی حرکت نشست، نمی دانست او را به چه نحو کمک کند. مصمم بود تاجریان را به پلیس اطلاع ندهد نگذارد برود.

از خانه گراموف صدای هلله به گوش آمد «ازنو! ازنو!» ماشا ناله ای سرداد. صدای تصنیف مجدداً در هوا پاشید.

يك جفت کهر، سپیده دم بد - نه - یرا - ق...

ایلیا به نومیدی سرتکان داد. این آواز خوانی، فریادهای خوش و بیخیال و قاه قاه خنده، همه طعنه و شماتت بود. آرنجها را بر آستانه پنجره تکیه داده بود و باخشمی تلافیجو پنجره های مقابل را می نگرست و با خود می اندیشید: آه، لذت داشت آدم بیرون می رفت و قلوه سنگی به درون یکی از آنها می افکند و یا گلوله افشانی را در میان شان خالی می کرد. آری، گلوله افشان کار را فیصله می داد. قیافه های وحشتزده و خون آلود و فریادها و سراسیمگیهایشان را در خاطر خویش مجسم می ساخت. تابلویی که بدینسان پرداخته بود قلبش را از شادمانی انباشت و لبخندی بر لبانش جاری ساخت. کلمات تصنیف در ذهنش نفوذ می کرد و به ذرات مغزش راه می یافت. آنها را پیش خود تکرار کرد و در منتهای شگفتی دریافت که این جمع خوش و خوشگذران اشعاری را می خوانند که مربوط به مرگ فاحشه ای است. ماتش برد. بادقت بیشتری گوش فراداد و همچنانکه گوش فرامی داد با خود می اندیشید که چرا باید چنین تصنیفی را بخوانند؛ مگر يك چنین تصنیفی چه سرور و نشاطی را می تواند با خود به همراه آورد؟ به به، الحق که تفریح خوبی است! و در اینجا، در چند قدمی آنها موجودی رنج می برد، حال آنکه...

فریاد هلله به هوا خاست: «براوو؛ بر اوو!»

ایلیا لبخند زده، مدام از ماشا به پنجره و از پنجره به ماشا می‌نگریست و این را که جمعی نشسته بودند و با خواندن تصنیفی که از مرگ فاحشه‌ای سخن می‌داشت تفریح می‌کردند سرگرم کننده می‌یافت.

ماشا زیر لب گفت: «واسیلی... واسیلیویچ...»

انگار دردیکشد از این به آن پهلو شد، پتورا به شدت پس‌زده، بازوانش را به شدت از هم گشود، سپس بیحرکت ماند. دهانش نیم باز بود و بریده بریده نفس می‌کشید. ایلیا به سوی اوشتافت، بررویش خم شد و گوش فر داد. می‌ترسید درحال احتضار باشد، اما صدای ضربان قلبش او را مطمئن ساخت. پتورا به رویش کشید و به آستانه پنجره باز آمد و صورتش را به شبکه آهنی تکیه داد و بر پنجره‌های خانه گراموف چشم دوخت. در آنجا، هنوز، تک‌تک و دودو، وهمه باهم می‌خواندند.

تنها صدایی که به گوش می‌آمد صدای موسیقی و خنده بود. زنانی که پیرهنهای گلی و آبی و سفید به تن داشتند هر چند گاه سبک از برابر پنجره می‌گذشتند و ناپدید می‌گشتند. گوش فرامی‌داد و در حیرت بود که چگونه می‌تواند چنین تصنیفهای غمبار و ماتمزایی را که از مرگ فاحشه‌ها و اراضی بایر سخن می‌دارند بخوانند و سپس انگار چیزی رخ نداده باشد و چنین چیزهایی را نخوانده باشند خنده سر دهند. از چنین بدبختی و نکستی چه تفریح و لذتی بهره می‌برند؟

هر گاه که ماشا، با صدا یا حرکتی، توجهش را به خود جلب می‌کرد با قیافه‌ای بی‌حالت و بهت زده در او می‌نگریست و نمی‌دانست سرانجام چه به روزگارش خواهد آمد. خوب، اگر تاتیانا و السیونا بر حسب تصادف بیاید و او را ببیند چه؟ با او چکار بکند؟ چنان گیج بود که گویی گاز زغال اشتناق کرده است.

هنگامی که خواب بر او چیره شد از آستانه پنجره به زیر آمد، کتش را لوله کرد و زیر سر گذاشت و بر کف اتاق خوابید. خواب دید که ماشا مرده و در طویله‌ای کثیف افتاده و خانه‌های جوانی که پیراهنهای گلی و سفید و آبی رنگ به تن داشتند دورش کرده‌اند و بر روی جسدش پای می‌کوبند و آواز می‌خوانند. هر گاه که تصنیفهای غم‌انگیز می‌خواندند به شیوه‌ای ناچور و ناموزون قه‌قهه می‌خندیدند و هنگامی که نغمه‌های نشاط‌انگیز می‌سرودند می‌گریستند و سر تکان می‌دادند و با دستمال‌های لطیف و سفید اشک چشمانشان را پاک می‌کردند. هوای طویله تار و بوناک بود و در گوشه‌های از آن، ساول آهنگر مشغول ساختن پنجره‌های آهنی بود و آهن تفته را باهنگ می‌کوفت و سر و صدا به راه می‌انداخت. یکی بر بام طویله راه می‌رفت و بلند بلند



صدای می‌زند: «ایلیا! ایلیسا!»

اونیز درطویلۀ دراز کشیده بود، طوری طناب پیچش کرده بودند که نه می‌توانست حرف بزند و نه می‌توانست تکان بخورد.

«ایلیا! بلندشو! ایلیا!»

از خواب پرید و دید که پاول گارچوف برصندلی نشسته است و با نوک پا، آرام به پهلویش می‌زند. پرتو درخشانی از نور خورشید از پنجره به درون اتاق سرک می‌کشید و بر سماوری که بر روی میز می‌جوشید می‌تابید. ایلیا در مقابل این نور خیره‌کننده پلک چشمانش را بهم کشید.

«گوش کن، ایلیا.»

صدای پاول به حدی خشن و گرفته بود که گویی مدت‌ها باده گساری و شب زنده‌داری کرده است. رنگ چهره‌اش زرد و موهایش ژولیده بود. ایلیا به دیدنش بی‌اختاست.

با صدایی فرو افتاده گفت: «چی، چی شده؟»

پاول سری تکان داد و گفت: «گرفتیش.»

ایلیا بر روی او خم شد، شانۀ‌هایش را گرفت و گفت: «چی‌رو؟ کی‌رو؟ کجاست؟» پاول تعادلش را از دست داد.

زیر لب گفت: «انداختنش زندون.»

ایلیا گفت: «برای چی؟»

ماشای از خواب پرید و چشمان وحشت‌زده‌اش را بر چهره پاول دوخت.

«میگن کیف پول یه تاجرو زده.»

ایلیا او را رها کرد و قدمی چند دور شد.

«تو گوش یه پاسبون هم زده.»

ایلیا خنده تلخ و کوتاهی سرداد و گفت: «بله، درست هم هست. آدم اگه میخواد زندون بره باید قرص و محکم بره.»

ماشای هنگامی که مطمئن شد که گفتگو راجع به او نیست لبخندی بر لب آورد.

به‌نرمی گفت: «آخ اگه میتونستم زندون برم!»

پاول نگاهی به او و سپس به ایلیا افکند.

ایلیا گفت: «نمیشناسیش، ماشاست؛ دختر پرفیشکا. فراموش کردی؟»

پاول با بی‌اعتنایی گفت: «آها.» و متوجه لبخندی نشد که ماشا هنگامی

که او را باز شناخت بر لب آورد.

پاول با ناراحتی گفت: «ایلیا، اگه این کارو به خاطر من کرده باشه

چی؟»

ایلیا با سروموی ژولیده دریای تختخواب نشست؛ از این به آن چهره می‌نگریست. ناراحتی جدید سراسیمه‌اش ساخته بود.  
به آرامی گفت: «میدونستم که این ماجرا آخر و عاقبت خوشی نداره.»  
- «به حرف من گوش که نمی‌داد.» لحن صدای پاول افسرده و مغموم بود.

ایلیا از روی استهزا گفت: «هوم! پس که این جریان فقط به این علت پیش آمد کرد که به حرقت گوش نمی‌داد، آره؟ توچی داشتی که باهاش درمیون بذاری و بهش بگی؟»  
- «دوستش داشتم.»

- «عشق و دوست داشتن سرکار چه دردی از او دوا می‌کرد؟»  
سرگذشت این دو، ماشا و پاول، خشمش را برمی‌انگیخت و چون چیز دیگری را در دسترس نداشت مرازتهای دل را بر سر آنها فرو می‌ریخت:  
«مگه همه نمیعنوان که زندگی آبرومندی داشته باشند و خوش بگذروند؟ اوهم بادیگرون فرقی نداره و تنها چیزی که تومیتونی بگی اینه: دوستت دارم. یعنی یامن زندگی کن و از همه چیز دست بکش. بنازم به این منطق!»

پاول به نرمی گفت: «خوب، تومیگی چکار می‌بایست می‌کردم؟»  
این سؤال ایلیا را به فکر فرو برد.  
گاوریک از لای در سرک کشید و گفت:  
«مغازه رو واکنم؟»  
ایلیا با بی‌حوصلگی گفت: «مرده شور مغازه تو برد! انگار حوصله شو دارم پشت دخیل بایستم!»

پاول گفت: «من مزاحم کارت هستم؟»  
آرنجها را برزانونش تکیه داده و در کف اتاق خیره شده بود. رگی در ناحیه شقیقه‌اش به شدت می‌زد.  
ایلیا نگاهش کرد و با تعجب گفت: «تسو؟ نه، تو مزاحم کارم نیستی، ماشا هم نیست. ولی چیزی مزاحم کار همه ماست. ممکنه این حرفها رو جفتنگ بدونید، ولی يك چیز جای تردید نیست: هیچک از ما يك ذره شانس این رو نداشته که مثل يك بشر زندگی کنه. من که از دیدن اینهمه کثافت و ناراحتی و جنایت و گند و چرک بیزارم - با اینهمه می‌بینم که خودم...»  
ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و رنگش به سپیدی گرایید.  
پاول اظهار داشت: «تو هم که همه‌اش از خودت دم می‌زنی.»

ایلیا به لحنی کنایه آمیز گفت: «تو خودت چطور؟ تو خودت از کی صحبت می کنی؟ هر کس درد خودشو میکشه و با صدای خودش ناله میکنه. ولی من تنها از خودم صحبت نمی کنم، از همه صحبت می کنم، برای اینکه همه میان و مرارت های داشونو پیش من خالی میکنن.»

پاول بادلگرانی به پاخواست و گفت: «من میرم.»

ایلیا گفت: «به به! جانم تو باید بفهمی، ببینی من چی میگم، نه اینکه هرچی رو که میگم توهین تلقی کنی و به دل بگیری.»

— درست مثل اینکه که یک پاره آجر برداشتی و کوبیدی تو سرم. طفلك

ورا! چی باید کرد؟»

ایلیا با قطعیت جواب داد: «هیچی. تو دیگه باید دور اونو خیط بکشی. برای اینکه تردید نیست که یک حکم کف دستش میدارن و راهش میندازن.»

پاول مجدداً نشست.

پرسید: «چطوره بگم پولهارو برای من دزدیده؟»

— «آخه تو کی هستی — شازده ای؟ برو بگو. تنها کاری که میکنن اینه که تراهم تو هولوفدونی میندازن. بهر حال، بهتره کمی به سرو و وضعمون برسیم. ماشا، من و پاول میریم تومغازه، توهم بلندشو و دستی به اتاق بکشی و یه استکان چای برامون درست کن.»

ماشایکهای خورد و سرش را از روی بالش برداشت و گفت: «من باید

برم خونه؟»

— «کدوم خونه؟ خونه اونجاییه که آدم امید یه خورده استراحت و

راحتی داره.»

ایلیا و پاول بیرون رفتند.

بهمغازه که رسیدند پاول پرسید: «چکارش میخوای بکنی؟ جونی نداره.»

ایلیا حال و حکایت را به اختصار بازگفت و برخلاف انتظار دید که سر

گذشت ماشا روح تازه ای در کالبد پاول دمید.

«بد ذات رذل»ی خطاب به شوهرش بر زبان راند و لبخندی بر لب

آورد.

ایلیا در کنارش ایستاده بود و پیرامون را نگاه می کرد و در حالی که با

دست به اشیاء مغازه اشاره می کرد گفت: «همین چند روز پیش بود که گفتم با

این چیزها زندگیم جور نمیشه. آره، حالا می بینم راست می گفتم.»

از روی استهزاء سری تکان داد و گفت: «از اینکه تمام مدت روز در

اینجا می ایستم و جنس می فروشم چه نفعی می برم؟ این کار به قیمت آزادیم

تموم شده، جرأت ندارم پامو از اینجا بیرون بگذارم. سابق برای این هر جا که می‌خواستم می‌رفتم؛ بالا می‌رفتم، پایین می‌ومدم. آگه به جای با صفایی می‌رسیدم می‌نشستم ولذت می‌بردم. اما حالا صبح تا شب خودمو تو اینجا حبس کرده‌ام.»

پاول گفت: «ورا میتونست برات کمک خوبی باشه.»

ایلیا نگاه تندی به او افکند و چیزی نگفت.

ماشاش صدا زد: «بیایید چائیتونو بخورید.»

هرسه بی‌آنکه حرفی بزنند چایشان را نوشیدند. آفتاب بالا آمده بود، کودکان پا برهنه پای کویان از جلو پنجره می‌گذشتند؛ سبزی فروشان پیاده رو را زیر پا می‌نهادند. همه چیز نوید بهار و روزهای آفتابی و خوش می‌داد اما اتاکی که در آن نشسته بودند بوی نم و نا می‌داد و آهنگ کلماتی که بر لبانشان می‌گذشت غمناک و اندوهبار بود؛ سماور نیز به شیوه‌ای کسالت‌آور و زوز می‌کرد و تک پرتوی از نور خورشید را منعکس می‌ساخت.

ایلیا گفت: «درست مثل اینه که تازه از تشییع جنازه برگشته‌ایم.»

پاول افزود: «تشییع جنازه ورا. اینجا که نشسته‌ام همه‌اش به این فکرم

که آیا زندون رفتنش تقصیر من بوده؟»

ایلیا بیرحمانه گفت: «شاید هم.»

پاول نگاه تندی به او کرد و گفت: «تو آدم دل سخت و بی عاطفه‌ای

هستی.»

ایلیا به تندی گفت: «مگه تا حالا چیزی پیش او آمده که منو دل رحم کنه؟ کسی دست نوازش به سرم کشیده؟ درسته، یکی بود که شاید بهم علاقه‌مند بود. ولی او هم یه جنده بیش نبود.» موجی از خشم و جودش را در برگرفته، و خون به گونه‌ها و چشمانش دویده بود. از جا جهید، میلی شدید به اینکه فریاد بزند و به زمین و زمان ناسزا بگوید و مشت به در و دیوار بکوبد قلبش را در فشار می‌گذاشت.

ماشاش وحشترده، چون طفلی خردسال بلند بلند می‌گریست و از خلال سرشکهایی که از دیده فرو می‌بارید می‌گفت: «می‌خوام برم. بذارین برم.» و سر را طوری تکان می‌داد که گویی می‌خواست آن‌را به زور در سوراخی جای دهد و پنهان کند.

ایلیا خاموش ماند. دید که پاول نیز باقیافه نامساعدی نگاهش می‌کند. با ناراحتی گفت: «برای چی گریه می‌کنی؟ من که روی سرشما داد نمی‌زنم. تازه جایی نیست که تو بخوای بری. تو نباید بری، من میرم؛ پاول اینجا پیشت می‌مونه. گاوریک! آگه تاتیانا و السیونسا اومد... در می‌زنند،

بین کیه؟»

یکی داشت در حیاط را می کوفت. گاوریك با قیافه‌ای پرسش آمیز نگاه از باب کرد.

ایلیا گفت: «برو درو واکن.»

خواهر گاوریك بود. لحظه‌ای چند در درگاهی اتاق ایستاد، سر را به عقب افکنده و پلك چشمانش را به هم کشیده بود و حاضرین را بر انداز می کرد. لحظه بعد چهره زشت و بی حالتش به سردی گرایید و بی آنکه به سلام ایلیا جواب گوید به برادرش گفت:

«گاوریك، بیا اینجا. میخوام یه دقیقه باهات صحبت کنم.»

ایلیا پاك از کوره در رفت. این بی اعتنایی چنان موجی از خون به مغزش دوآند که چشمانش جایی را نمی دید.

در حالیکه به سختی جلو خود را می گرفت گفت: «لطفاً وقتی بهتون

سلام می کنند جواب بدید.»

دختر سر را بالاتر گرفت و ابروانش را درهم کشید. نگاهی به سرتاپای

او افکند اما چیزی نگفت. گاوریك نیز نگاه تندی به از باب انداخت.

ایلیا در حالی که سرپای وجودش می لرزید ادامه داد: «به میان یکعده

اشخاص مست و دزدکه وارد نشده‌اید. باشما به احترام رفتار کرده‌اند، شما هم مثل يك دختر تحصیل کرده تعارف را با تعارف جواب بدهید.»

گاوریك به لحنی استمالت آمیز گفت: «سونیا، ول کن، چیزی نگو.»

و به سوی خواهرش رفت و دستش را گرفت. سکوت ناراحت کننده‌ای از پی

این ماجرا آمد. ایلیا و دختر، همدیگر را سخت می نگرستند و به نظر می رسید

منتظر چیزی هستند. ماشا به گوشه‌ای خزیده بود و پاول مات و مبهوت نشسته

بود و مژه می زد.

گاوریك با بیتابی گفت: «خوب، سونیا حرفتو بزن. تو فکر می کنی

منظورش این بوده بهت بیره؟ نه اشتباه می کنی.» سپس لبخندی بر لب آورد

و افزود: «فقط یه کمی... میدونی، یه کمی جوشیه.» خواهرش دستش را به

شدت تکان داد.

و خطاب به ایلیا به تنندی گفت: «از من چه می خواهید؟»

- «هیچی... فقط...»

و ناگاه فکری به خاطرش رسید. قدمی به سوی او برداشت و با منتهای

ادب گفت:

«لطفاً... ملاحظه می کنید... ماسه نفر... مردمان جاهل و درس

نخوانده‌ای هستیم... شما دختر درس خونده و فهیمی هستید...»

طوری دستپاچه بود که نمی توانست بیان مقصود کند؛ بعلاوه نگاه خیره و سخت دختر سراسیمه اش ساخته بود - گفتی او را به سردی از خود می راند. چشمانش را به زیر افکند.

با سراسیمگی گفت: «نمیتونم مطلبم را به این شکل بفهمونم. آنگه یه دقیقه وقت دارید... اگر یه دقیقه تو می آمیدید و می نشستید...»  
قدری واپس کشید و برای او راه باز کرد.

دختر گفت: «گاوریک، تو همونجا بمون.» برادرش را دم در گذاشت و خود داخل شد. ایلیا چارپایه ای برایش گذاشت؛ دختر بر روی چارپایه نشست. پاول به مغازه رفت و ماشا در کنار اجاق کز کرد و ایلیا نیز بی حرکت در برابر دختر ایستاد - نمی دانست چگونه و از کجا شروع کند.  
دختر گفت: «خوب؟»

ایلیا نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، حال و حکایت از اینقرار است... این دختر خانم را ملاحظه می کنید؟ بهتر بود می گفتم زن شوهر دار... برای اینکه به یک پیرمرد شوهر کرده است. پیرمرد خیر... یک جوانور... یک حیوان... حالا گذاشته و از خانه فرار کرده؛ همه جانش زخم و کوفتگی است. فرار کرده، آمده اینجا پیش من. شاید فکر کنید که کاسه ای زیر نیم کاسه همت؟ ولی اگر چنین فکری بکنید اشتباه می کنید.»

به شنبوه ای نامربوط سخن می گفت، در شبکه کلماتی که بر زبان می راند دست و پامی زد؛ مشتاق بود جریان ماشا را به تفصیل باز گوید و ضمناً نسبت به آن اظهار نظر کند و به خصوص مشتاق بود که نظر خود را برای این دختر توضیح دهد. او نیز همچنانکه در او می نگریست نگاهش به نرمی می گرایید. دختر رشته سخنش را گسست و گفت: «می فهمم. می خواهید بگویند که نمی دانید چکار بکنید؟ اول از هر چیز باید او را به یک پزشک نشان بدهید که معاینه اش کند. من یک پزشک آشنا دارم... مایلید او را پیش او ببرم؟ گاوریک بین ساعت چیه... یازده؟ بسیار خوب، این مواقع بیمار می پذیرد. گاوریک یک درشکه صدا کن - خوب، حالا مرا با این دوستان آشنا کنید.»

اما ایلیا از جایش تکان نخورد. هیچ فکر نمی کرد که این دختر سرد و نجوش بتواند با اینهمه ملایمت و مهربانی صحبت کند. از حالت چهره اش در شگفت بود؛ او که همیشه آنهمه مغرور و از خود راضی می نمود اینک یک پارچه نگرانی و دلواپسی بود و با آنکه سوراخهای بینی اش بیش از همیشه متسع گشته بود حالتی از رأفت و سادگی در چهره اش به چشم می خورد که پیش از آن هرگز ندیده بود. او را می نگریست و به شرم روی لبخند می زد.  
دختر ایلیا را به خود گذاشت و به سوی ماشا پیش رفت. با مهربانی

گفت: «گریه نکن، عزیزم. نترس. دکتر آدم مهربونیه. کاری نمیکند؛ فقط معاینه‌ات میکنه و یه کاغذ بهت میده. کارمون که تموم شد دوباره میارم اینجا. گریه نکن عزیزم، بارک‌الله دختر خوب...»

به‌قصد اینکه او را به‌سوی خودکشد دستهایش را برشانه‌اش نهاد.

ماشاً زیر لب گفت: «اوف، درد می‌داد!»

— «چی درد می‌داد؟»

ایلیا همچنانکه گوش فرا می‌داد تبسم می‌کرد.

دختر خود را عقب کشید و گفت: «واخ، واخ... چه دنائتی، چه رذالتی!» رنگ چهره‌اش به‌سپیدی گراییده بود و آتش خشم از چشمانش زبانه می‌کشید: «اوه چه کوفتگی‌هایی!»

ایلیا که خشمش از نوجان می‌گرفت گفت: «حالا ملاحظه می‌کنید که ماچطوری زندگی می‌کنیم! حالا اگر مایل باشید یک نمونه دیگر هم به شما نشان می‌دهم. بفرمایید، ایناها! اجازه بدهید شما را بادوستم پاول ساولیویچ گارچوف آشنا کنم.»

پاول بی‌آنکه او را نگاه کند دستش را پیش آورد.

دختر، در حالیکه در قیافه افسرده و درهم‌کشیده پاول دقیق شده بود

گفت: «اسم من سونیا مدودوا<sup>۱</sup> است.»

سپس رو به ایلیا کرد و گفت: «شما هم به گمانم ایلیا لونیف هستید،

بله؟»

ایلیا گفت: «بله». و در حالیکه با اشتیاق دستش را در دست گرفته بود و می‌فشرد ادامه داد: «حالا که اینطور هستید... یعنی حالا که حاضرید در این مورد کمک بکنید، شاید بتوانید خدمتی به ایشان هم بکنید. ایشان هم گرهی در کارشان هست که باید گشود.»

دختر، همچنانکه در چهره زیبا و برافروخته‌اش می‌نگریست به شرم‌رویی تلاش می‌کرد که دستش را رها سازد اما ایلیا هوش و حواسش متوجه مطالبی بود که می‌باید درخصوص پاول بیان دارد و به این تلاش و تقلاتوجه نداشت. دستش را محکم گرفته بود و همچنانکه صحبت می‌کرد آن را تکان می‌داد.

«سابقاً شعر می‌گفت، و چه شعرهایی! اما حالا دیگر استعدادش یکلی

خاموش شده است. شاید فکر می‌کنید که طرف... چون... چیز بوده هیچ حسنی نداشته؟ ولی نه، این طرز تلقی درست نیست. هیچکس سراپا خوبی

و یا مطلقاً بدی نیست.»

دختر گفت: «چطور؟»

«منظورم این است که یکی اگر بد هم باشد چیزهای خوب هم دارد، و اگر خوب باشد چیزهای بدی هم درش هست؛ همه ما بدون استثناء قلبمان لک زده است!»

دختر، سخنانش را با اشاره سر تأیید کرد و گفت: «کاملاً درست است. اما لطفاً اگر اشکالی ندارد دستم را ول کنید.»

ایلیا زبان به پوزشخواهی گشود ولی دختر منتظر پوزشخواهی او نشد و روبه پاول کرد و گفت: «شرم آور است که اینطور بنشینید و دست روی دست بگذارید. شما باید اقداماتی بکنید. باید و کیلی پیدا کنید که از او دفاع کند. اگر مایل باشید من یکی را پیدا می‌کنم. مایلید؟ و هیچ طورش هم نخواهد شد، حتماً تیرئه‌اش می‌کنند؛ تردید نیست.»

چهره‌اش برافروخته و موهایش دسته‌دسته در اطراف شقیقه‌ها فرو ریخته بود و چشمانش می‌درخشید.

ماشا در کنارش ایستاده بود و با کنجکاو می‌آمیخته به اعتماد کود کانه‌ای نگاهش می‌کرد. ایلیا، شادی کنان زمانی ماشا و گاهی پاول را می‌نگریست و از اینکه چنین دختری در اتاقش بود برخوردار می‌بالید.

پاول با صدایی لرزان گفت: «اگر واقعاً می‌توانید کمکی بکنید لطفاً دریغ نکنید.»

— «ممکن است خواهش کنم که امروز غروب ساعت ۷ به خانه‌ما بیایید. گاوریک شما را راهنمایی خواهد کرد.»

— «چشم، خدمت می‌رسم. من نمی‌دانم باچه‌زبانی از شما تشکر کنم.»

— «کاری نکرده‌ام، مردم باید به همدیگر کمک کنند.»

ایلیا به طعنه گفت: «چه خوب هم می‌کنند!»

دختر به سوی او برگشت، اما گاوریک که در میان این جمع به هیجان آمده، ظاهر آ خود را معتدل‌تر از همه می‌یافت آستین خواهرش را کشید و گفت: «دیر شده، باید برید، نه؟»

— «چرا. ماشا لباس‌ها تو بپوش.»

ماشا گفت: «لباس ندارم.»

— «اوه، باشه، مهم نیست؛ بیا. پاول ساولیویچ شما هم که فراموش

نمی‌کنید. ایلیایا کولوویچ خدا حافظ شما.»

بی آنکه سخنی بگویند بامتهای ادب و احترام دستش را فشردند؛ او نیز همچنانکه بازوی ماشا را گرفته بود و او را به دنبال خویش می‌کشید به



راه افتاد. بدم در که رسید برگشت و خطاب به ایلیا گفت: «فراموش کردم، وقتی که آدمم سلام نکردم. عمل بسیار زشت و ناپسندی بود و من بخاطر آن از شما معذرت می‌خواهم.»

چهره‌اش رنگ داد و رنگ گرفت، چشمانش را به‌زیر افکند. این پوزش-خواهی قلب ایلیا را از شادمانی انباشت.

افزود: «خیلی متأسفم، اول فکر کردم که... که... مشروب خورده‌اید.» مکث کرد و پیش از آنکه دنباله سخن را بگیرد آب دهانش را غورت داد.

«وقتی که بخاطر این عمل سرزنشم کردید فکر کردم که به‌عنوان ارباب برادرم بامن صحبت می‌کنید، ولی اشتباه می‌کردم. خیلی خیلی خوشوقتتم؛ و البته درک و احساسی که از ارزش و شخصیت خود داشتید شما را به این عمل واداشت.»

لبخند خوشی چهره‌اش را روشن داشت و به شادمانی بسیار، گویی ادای این کلمات نشاط و سروری بیش از حد در او می‌دیدم، افزود: «بسیار خوشوقتتم که جریان به این صورت درآمد - واقعاً خوشوقتتم!»

تبسم کنسان بیرون رفت. در نظر ایلیا حالت چهره‌اش به حالت ابری می‌مانست که اشعه خورشیدکناره‌های آن را لمس کرده باشد. ایستاده بودند و بانگ‌ها بدرقه‌اش می‌کردند. چهره هردو، اگر چه اندکی مضحک ولی مالمال از نشاط بود. سپس ایلیا نگاهی به‌دور تادور اتاق افکند.

با آرنج به پهلوی پاول زد و گفت: «دیدی؟» پاول به‌نرمی خندید «دختر یعنی این!» آه عمیقی کشید و گفت: «توجه فکر می‌کنی؟» - «مثل باد هر چیزی را که جلوش بود روفت و رفت؟»

ایلیا دستی به موهای پاول کشید و شادی کنسان گفت: «توهم متوجه شدی؟ شنیدی که چطور عذرخواهی کرد؟ تحصیل کرده یعنی این: که نمیتونی بهش احترام نداری و تازه اولین کسی هم نیستی که بهش احترام میداری. می‌بینی!»

پاول همراه با لبخندی گفت: «خانم بسیار خوبی است.»

- «درخشان و تابان، چون ستاره آسمان.»

- «معرکه است. فوری هم تصمیم گرفت که کی چکار باید بکنه.»

ایلیا باهیجان می‌خندید، از اینکه دریافته بود که این دختر مغرور برآپا سادگی و همدردی است لذت می‌برد و از اینکه توانسته بود وقار خود را در حضور او حفظ کند از شادی در پوست نمی‌گنجید.

گاوریک بیتابی می‌کرد و مشتاق بود زودتر کار روزانه را شروع کند.

ایلیا، درحالی که شانه‌هایش را گرفته بود گفت: «گاوریک، خواهر خوبی داری ها.»

گاوریک با فروتنی گفت: «بدك نیست. امروز مغازه‌رو و ما می‌کنیم؟ مثل اینکه می‌خواهیم تعطیل کنیم، نیست؟ من که اگه تعطیل کنم میرم صحرا یه گشت میزنم.»

«بسیار خوب - تعطیل می‌کنیم! استراحت می‌کنیم!»  
پاول که باز به افسردگی گراییده بود گفت: «من میرم شهربانی، شاید اجازه دادند باهش ملاقات کنم.»

ایلیا گفت: «بسیار خوب، متهم کار نمی‌کنم.»  
خوشدل و شادمان از خیابان پایین آمد، افکارش پیرامون این دختر دور می‌زد - دختری که باهیچک از آشنایانش قابل مقایسه نبود. قیافه‌اش در مدنظرش بود، هر خطی از آن مبین اشتیاق و آرزوی وصول به هدیفی عالی بود؛ کلماتی را که من باب پژوهشخواهی بر زبان رانده بود به یاد می‌آورد.

تبسم کتان می‌اندیشید: «ولی اولها چه قیافه‌ای می‌گرفت!» و به مغزش فشار می‌آورد که بفهمد چرا پیش از این جریان خود را آنهمه مغرور و بند عنق نشان می‌داد.

زندگی در پیرامونش در جنب و جوش بود. چند دانش آموز، خرم و خندان از طرف مقابل پایین می‌آمدند، گاریهای پر از بار لقالق کتان می‌گذشتند، کالسکه‌ها چرخهایشان را بر کف خیابان می‌سودند و سبک پیش می‌رفتند؛ گدایی با پای چوبی خویش در پیاده‌رو لک‌ولک می‌کرد؛ دوزندانی در بدرقه مراقبین مسلح دیرکی را که پاتیل بزرگی از آن آویخته بود بر شانه‌های خویش می‌کشیدند، سگ کوچکی که از گرما له‌له می‌زد با بی‌حالی می‌گذشت. صدای پا و لقالق و هیاهو، همه در همه‌ای خوش و جانبخش می‌گذاخت. غبار گرمی هوا را از خود می‌انباشت و منخرین را قلقلک می‌داد. خورشید از آسمانی صاف و عمیق رخ می‌نمود و تابشی گرم بر اشیاء خاکی می‌افشاند. ایلیا با نشاطی که مدت‌ها به‌وی دست نداده بود به اطراف می‌نگریست. همه چیز تروتازه و دلکش و دل‌انگیز بود.

دختری زیبا و شوخ و لوند، با گونه‌های گل‌رنگ و گامهای ریز و تند، از مقابل فرامی‌رسد، نگاهی پرازخواست و تمنا به او می‌افکند. نگاه به وضوح می‌گوید: «آه چه جوان زیبا و دلربایی!»

ایلیا به رویش لبخند می‌زند.  
شاگرد مغازه‌ای که کتری به دست دارد به میان خیابان می‌دود، آب‌خنک

خالی می‌شود و رشحات آن به پای عابران می‌باشد و در کتری یا نوایی خوش به لبه آن می‌خورد. خیابان، گرم و خفه پر از هیاهو است. درختان لیموی گورستان شهر ایلیا را به سوی خنکی و آرامش سایه خویش می‌خوانند. درختان سبتر و تنومند از پس دیوار سنگی گورستان سر برمی‌آورند. شاخ و برگشان بر زمینۀ آبی آسمان برجستگی خاص یافته است و چنان تکان می‌خورند که گویی هم‌اکنون بر این زمینۀ لطیف خواهند گذاخت.

ایلیا از در گورستان داخل می‌شود و راه خویش را از میان صفوف درختان لیمو در پیش می‌گیرد و همچنانکه پیش می‌رود ریه‌ها را از رایحه دل‌آویزشان پر می‌کند. درختان، سنگ‌های مرمر و خارا بی و خزّه گرفته و عبوس مزارها را در آغوش گرفته‌اند و سایه خویش را بر آنها می‌افشانند. جابه‌جا، در میان سایه‌های مرموز، برق صلیب‌های زران‌دود و کتیبه‌های نیم‌محو شده به چشم می‌خورد. پیچکها و خفچه‌ها و گل‌های اقیانیا مزارها را در بر گرفته و باشاخ و برگ خویش اختلاف سطحشان را از نظرها پنهان داشته‌اند. گهگاه صلیبی چوبین از میان شاخ و برگ بته‌ها سر برمی‌آورد و از هر سو در شبکه شاخه‌های نودمیده تاک‌ها گرفتار می‌آید. از خلال شبکه برگ‌های سبز، تنه سفید و مخملی غانهای نورس به سر مرویی و انگار تعمداً به درون سایه‌ها پناه برده باشند تا از آنجا جلوه‌گری کنند رخ می‌نمایند. گل‌ها به خنده می‌شکفتند، زنبوران و زوز می‌کنند، دو پروانه سفید سر در پی هم نهاده‌اند، پشه‌ها در پرتو نور خورشید بی‌سرو صدا در پروازند، سبزه‌ها از هر سو به سوی روشنایی تن می‌کشند و مزارهای افسرده را در آغوش می‌گیرند. تمام رستنیهای این گورستان در این آرزو می‌سوزند که رشد کنند و گسترش یابند و هوا و روشنایی را بی‌اعتد و عصاره این خاک پرقوت را بدرنگ و بو و زیبایی بدل سازند و دل و دیده بیننده را نوازش دهند! همه‌جا زندگی فیروز است! و همواره زندگی فیروز خواهد بود.

ایلیا از گردش در اینجا و در این آرامش و سکون لذت می‌برد، ریه‌ها را از رایحه گل‌ها و عطر درختان لیمو می‌انباشت، خود نیز احساس سکون و آرامش می‌نمود؛ روحش آرام و خیالش آسوده بود و در امواج خوش تنهایی و خلوتی که مدت‌ها آرزوی آن را داشت تن می‌شست.

از خیابان مشجر به باریکه راه سمت راست پیچید و همچنان که می‌رفت کتیبه روی صلیبها و سنگ مزارها را می‌خواند. دور تادور، معجزها و شبکه‌های پر از نقش و نگار بود.

تیسم کنان کتیبه‌ها را می‌خواند: اینجا آرامگاه ابدی بونیفانتی<sup>۱</sup> عبد خداست.

نام بامزه‌ای بود. سنگ خاراى خاکستری رنگی بر فراز جسد بونیفانتی خفته بود. در کنار او و در پس معجزدیگری، «پیوتر بابوشکین»<sup>۲</sup> بیست و نه ساله می‌آرمید.

با خود گفت: «خیلی جوان بوده.»

برستون مرمر بی‌نقش و نگاری این ابیات را خواند.

کلی خوشبو چو بر پر خد زمین را بینوا سازد

فروزان اختری در شب درخشانتر کند کیهان.

براین دومصراع تأمل کرد و آنها را بسیار سوزناک یافت. بناگاه حالتی به‌وی دست داد که گویی کسی نیشتری را در قلبش فرو کرده است. سرش گیج خورد و چشمانش را برهم نهاد اما با آنکه چشمانش را بسته بود کتیبه‌ای را که همچون نیشتر در دلش کارگر افتاده بود می‌دید و حروف زرینی را که برزمینه سنگ قهوه‌ای رنگ حک شده بود به‌وضوح مشاهده می‌کرد.

«اینجا آرامگاه ابدی عمده التجار، واسیلی گاوریلوویچ پالواکتوف است.»

لحظه‌ای بعد ازدهشت خود به وحشت افتاد. چشمانش را به سرعت گشود و از گوشه چشم نگاهی به دوروبر افکند. کسی در دوروبر نبود، اما صدای برگزاری مراسم تدفینی از دور دست به گوش می‌رسید. صدای زیر مردانه سکوت را می‌شکافت و می‌گفت:

پروردگارا از پیشگاه تو...

و صدائی به ناله جواب می‌داد:

طلب رحمت و مغفرت می‌کنیم...

صدای بیخورسوزی که نوسان می‌کرد به نهایت آرام و شاید که نامحسوس بود.

ایلیا برتنه افرائی تکیه داد و درگور مردی که کشته بود خیره شد. کلاهش که قسمت عقب آن به درخت تکیه کرده بود از روی پیشانیش پس رفت. ابروانش درهم کشیده و لبانش از هم جدا مانده بود و می‌لرزید و دندانهایش را نمایان می‌ساخت. دستهایش را در جیبهای شلوار فرو برد و پاهایش را بر زمین فشرد.

سنگ مزار به شکل تابوت بود و تصویر کتایی گشوده و مجسمه و

استخوانهای متقاطع بر در آن نقش گشته بود. در کنار آن و در همان آرامگاه، تابوت سنگی دیگری بود که کتیبه روی آن می گفت که آنجا آرامگاه ابدی «یوپراکسیا پالواکتووا»ی بیست و دو ساله است.

ایلیا اندیشید: زن اولش بوده.

و این اندیشه به محوطه محدودی از خاطرش که از تلاش و تقلا به جهت به یاد آوردن خاطره‌ها آزاد بود خطور کرد. سرپای وجودش محو خاطرات مربوط به پالواکتوف بود؛ نخستین برخوردش با او، خفه کردنش، رشته بزاقی که از دهنش سرازیر بود و بر پشت دستش فرومی ریخت ... همه اینها را در خاطر خویش زنده می کرد. اما با یاد آنها ترس و تأسفی به او دست نمی داد؛ احساسی که دیدن مزار به وی القا می کرد کینه و درد و نفرت بود.

خشم و نفرتی شدید در درونش می جوشید و در عالم خیال به او رباخوار خطاب می کرد و به درستی آنچه که می گفت اعتقاد راسخ داشت: خدا لعنت کند، به خاطر تو عمر و زندگیم را تباه کردم! به خاطر تو، می شنوی؟ توی خبیث؟ حالا دیگر چگونه زندگی کنم؟ لکه ننگ ترا تا بهنگام مرگ بردام دارم!

می خواست با تمام قدرت صدای خود فریاد بزند، و در فرو نشانند این خواهش به راستی با دشواری بسیار مواجه بود.

در عالم خیال چهره چروکیده و کینه جوی پالواکتوف، قیافه خشن و کله طاس و ابروان حنایی رنگ آستروگانی و پتروخای پرمدها و کیریگ بیشعور و خرنوف سپید موی را با آن بینی پخ و چشمان ریز می دید.

نگارخانه ای از تصاویر اشخاصی که می شناخت در پیش دیده باطنش می گشود، همه هم و غوغایی در گوشه اش بیچیده بود و می پنداشت که این اشخاص گردش را فرو گرفته اند و حلقه محاصره را دم به دم تنگتر می سازند. بدن را راست کرد، کلاه از سرش بر زمین افتاد. خم شد که آن را از زمین بردارد، در حالی که قادر نبود چشم از گور پالواکتوف رباخوار و خریدار اشیاء مسروقه برگیرد. احساس دل آشوبی کرد، نفسش به شماره افتاد، خون به مغزش هجوم آورد و چشمانش بر اثر زور و فشار به درد آمد. هر طور بود چشمانش را از مزار برگرفت و به جانب نرده های آرامگاه پیش رفت و آن را در دست گرفت، و در حالی که از شدت تنفر می لرزید تف غلیظی بر مزار انداخت. هنگامی که می خواست دور شود پاها را محکم بر زمین کوبید،

گویی می‌خواست استخوانهایش را در زیر پا له کند.

\* \* \*

نمی‌خواست به‌خانه باز گردد. دلگران بود و در زیر فشار بار بدبختی و بیچارگی خرد شده بود. سلاسه سلاسه راه می‌رفت، به چیزی نمی‌اندیشید، هنگامی که به انتهای خیابان رسید بی‌اختیار پیچید و ناگهان دریافت که در حوالی خانه پتروخواست. این امر او را به یاد یاکوف انداخت. وقتی به در میخانه رسید احساس کرد که با آنکه تمایلی ندارد ناگزیر است داخل شود. از پله‌های پشت عمارت بالا رفت. صدای پرفیشکا به گوش می‌رسید:

«به‌دنده‌ام دست زن - دستهای خودتو نشکن!»

در میان درگاهی ایستاد. از خلال مهی از دود و گرد و غبار یاکوف را در پشت بار دید. موهایش به پوست سرش چسبیده بود؛ ژاکت تنگ و آستین کوتاهی به تن داشت. قوریها را سرعت پرمی کرد، حبه‌های قند را می‌شمرد، و دکا می‌ریخت و کوشودخل را با سروصدا بیرون می‌کشید و به‌درون می‌راند. گارسونها دوان دوان می‌آمدند و ژتونها را روی پیشخوان می‌انداختند و بلندبلند می‌گفتند:

«نیم چتول! دوتا آبجو! دو کوپک راگو!»

ایلیا هنگامی که چابکی دستهای رفیقش را دید و دید که باچه مهارتی خوراکی و مشروب را به‌دست‌پیشخدمتها می‌دهد باخرسندی خاطر و ذیانه‌ای باخود گفت: «نه، به‌قوت و فن کار وارد شده!»

وقتی به جلو پیشخوان آمد یاکوف با تعجب گفت: «اوه، تویی!» اما بلافاصله بادلوایی به پشت سر نگریست. دانه‌های عرق از پیشانی‌اش جوشیده و چهره‌اش زرد و پریده‌رنگ بود و لکه‌های سرخی بر استخوانهای گونه‌اش پدیدار بود. دست ایلیا را گرفت و به گرمی فشرد. اما این تلاش سرفه‌ای خشک در پی داشت.

ایلیا لیخندی زورکی بر لب آورد و گفت: «حال و بالت چطوره؟ بالاخره تراهم به زیر اخیات کشیدن، ها؟»

— «خوب، چی همیشه کرد.»

شانه‌هایش فرو افتاده بود و می‌نمود که مجاله شده است. درحالی که چشمان اندوهگین و مهربانش را بر ایلیا دوخته بود گفت: «مدتهاست پیدات نیست. خیلی دلم میخواد بشینیم و باهم گپی بزنیم - بابا امروز خونه نیست، به‌دقیقه صبر کن. بیاتو، همین حالا میرم از نامادریم

خواهش می‌کنم بیاد اینجا جای من وایسه.»

دری را که به اتفاق پدرش راه داشت گشود و به لحن مؤدبانه و احترام-

آمیزی صدا زد: «ماما! میتونی بی‌زحمت یه دقیقه بیای اینجا؟»

ایلیا به اتاقی که یکوقتی باعمویش در آن می‌زیست داخل شد و آن‌را از نظر گذراند. تنها دگرگونی و تغییری که در آن راه یافته بود این بود که کاغذهای دیوار تیره‌تر شده و بجای دو تخت یک تخت در آن بود که یک قفسه کتاب بر بالای آن جلب نظر می‌کرد. آنجایی که تخت ایلیا بود چیز نخراشیده‌ای شبیه صندوق بود.

یاکوف آمد و در را بست و به شادمانی گفت: «خوب، حالا یکساعت آزادم. چای میل داری؟ بسیار خوب.» صدا زد: «ایو - ان» این عمل سرفه‌ای به همراه داشت که مدتی به طول انجامید. دولا شده بود و سرفه می‌کرد، گویی می‌کوشید چیزی را از ریه‌هایش بکند. ایلیا گفت: «چه عالی سرفه می‌کنی!»

«سله. ولی راستی که از دیدنت خوشوقتم! آخه توهم یواش یواش خودتو... خودتوخیلی بالا بالاها می‌گیری! خوب، روزگار باهات چطوری تامیکنه؟»

ایلیا مکثی کرد و گفت: «بدک نیست. هنوز زنده‌ایم. ولی بگو بینم خودت چطوری؟»

یاکوف مایل نبود از خودش حرف بزند و اساساً تمایلی به صحبت نداشت. قیافه تکیده یاکوف حس ترحم را برمی‌انگیخت. ولی این احساس ترحم، احساسی سرد و در واقع نوعی تأثر خشک و خالی بود.

یاکوف به نرمی گفت: «ای، زندگی رو بهر حال تحمل می‌کنم.»

«این پدری که توداری شیره تو کشیده.»

در آنسوی دیوار پرفیشکا می‌نواخت و می‌خواند:

با یه دونه روبل، نمیشی آقا

اونو بندش بمن بدم به قاقا.

ایلیا پرسید: «اونی که اونجا مثل صندوقه چیه؟»

«اون؟ ارگه. پدرم اونو برام خریده - بیست و پنج روبل. میگه باید یاد بگیرم، بعد یکی بهترشو برام میخره که تو میخونه برای مشتریها بزنم. میگه این تنها راهیه که میتونه لاقل استفاده‌ای از وجودم ببره. میدونی میخونه‌های دیگه همه‌شون ارگ دارن. مال ما تنها میخونه‌ایه که چیزی

نداره، من هم از تو چه پنهون بدم نمیاد.»  
ایلیا خنده کوتاهی کرد و گفت: «ای حرومزاده تخم سنگ!»  
- «چرا؟ خوب، راست هم میگه، استفاده‌ای برایش ندارم.»  
ایلیا نگاه تندی به او افکند و با اوقات تلخی گفت: «گوش کن بین  
چی میگم. تو باید بهش میگفتی: باباجون، نعضمو بذار تومیخونه و از  
هرخوکی که برای تماشا میاد پنج کویک بگیر، این بهترین راه استفاده‌شه.»  
یاکوف باناراحتی خندید و باز بشدت به سرفه افتاد؛ سرفه می‌کرد و  
درگلو و سینۀ خویش چنگ می‌زد.

در این ضمن پرفیشکا می‌خواند و می‌رقصید:

شکمی سیر نخورد تا که به لب بودش جان  
کره‌ای لب نورد و گوشت نخوردش به دهان.  
شکم خالی‌ش جز درد و فغان کار نداشت  
باطنش پاک بد و هیچ به خود بار نداشت.

«هو-هو-وی!» صدای آکاردئون تحریر می‌یافت و برتصنیف پیشی  
می‌گرفت.

هنگامی که از چنگ سرفه خلاصی یافت ایلیا پرسید: «بابا در ناتنیت  
چطوری سر می‌کنی؟»

یاکوف چهره‌اش را که بر اثر سرفه کبود شده بود بالا آورد و گفت:  
«با ما زندگی نمیکنه. معلمش اجازه نمیده، چون هرچی باشه اینجا میخونه  
است، او هم داره درس میخونه که برای خودش کسی بشه.» صدا را پایین  
آورد و با افسردگی افزود: «اون کتابه یادت هست؟ جلد قهوه‌ایه؟ اونو  
ازم گرفت. گفتش کتاب ناپاییه و یه عالمه پول میارزه؛ هرچی التماس کردم  
به خرجش نرفت.»

ایلیا خندید. چایشان را باهم نوشیدند. کاغذهای دیوار در بعضی  
جاها چاک خورده بود و از لای شکافهای دیوار سروصدا و بوی میخانه  
به درون می‌خزید. صدایی اصوات دیگر را تحت الشعاع قرار می‌داد. این  
صدا بلند بلند می‌گفت:

«میتری نیکولایویچ! دست از این رذالتت بردار؛ وادارم نکن چیزهایی  
بگم که نمیخوام بگم.»

یاکوف گفت: «این روزها دارم به کتاب میخونم، به اسم ژولیا یا قصر  
ژیرمینی مازینی<sup>۲</sup>. کتاب خیلی جالبیه. تو این روزها چیز میز میخونی؟»



ایلیا باناراحتی گفت: «اه، تو هم با این قصرهای زیرزمینیت! مرد-  
حسابی من خودم توزیرزمین زندگمی می‌کنم.»  
یاکوف از سر دلسوزی نگاهش کرد.

پرسید: «ناراحتی ای برات پیش اومده؟»

ایلیا مردد بود، نمی‌دانست که آیا جریان ماشارا برایش تعریف کند  
یا نه. هنوز با این تردید دست به‌گریبان بود که یاکوف گفت: «تو همیشه  
مثل اینکه روتیغی و پی‌دعوا می‌گردی، ولی من فکر نمی‌کنم زندگی ارزش  
اینو داشته باشه که آدم اینهمه خودخوری کنه. چون به‌رحال کسی را همیشه  
به‌خاطر این وضع مقصر دونست.»

ایلیا بی‌آنکه جواب دهد چایش را نوشید.

«مشهوره می‌گن، به‌هر کس هرچه لایق بود دادند. و درست هم هست.  
مثلاً همین پدرمو در نظر بگیر - آدم بیرحم و سختگیری است، در این که  
حرفی نیست. بعدیک‌هو می‌بینی سرو کله «فیوکلا تیموفیونا»، زن جدیدش،  
پیداش میشه و حسابی افسارش می‌زنه. نمیدونی چه روزگار سگی داره!  
طوری است که زده به‌مشروب. خیلی وقت هم نیست که ازدواج کردن. و  
مطمئن باش هر مردی یه فیوکلا تیموفیونا در انتظارشه که به‌حساب گناهایی  
که کرده برسه.»

ایلیا این نوع گفتگو را خسته‌کننده می‌یافت، فنجان چای را کنار زد  
و از روی بی‌حوصلگی و برخلاف انتظار و نیت خود یک‌مرتبه پرسید: «تو  
منتظر چی هستی؟»

یاکوف به‌آرامی و درحالی که چشمانش را کاملاً گشوده بود گفت:  
«منظورتو نمی‌فهمم، چطور؟»

- «مثلاً در آینده چکار می‌خواهی بکنی؟»

یاکوف سر فرو افکند و به‌فکر فرو رفت.

ایلیا با صدای فرو افتاده گفت: «ها؟ احساس ناراحتی می‌کردی و می-  
خواست هرچه زودتر از آنجا بروی.»

یاکوف بی‌آنکه سر بردارد به‌آرامی گفت: «هیچی. چی دارم به‌انتظارش  
باشم؟ به‌زودی می‌یرم و السلام و نامه تمام.» سپس سر را به‌زیر افکند - لبخند  
خوشی بر چهره رنج‌دیده‌اش بازی می‌کرد.

«مدتی است خوابهای آبی می‌بینم. هرچی تو خواب می‌بینم آیه،  
نه تنها آسمون بلکه زمین و درختها و گلها و سبزه‌ها هم - همه چی.

اونقدر آرام و بیحرکت که انگار چنینده ای اونجا نیست. همه چی آبیّه. از توی اینها میرم و میرم، بدون اینکه یه سر سوزن احساس خستگی کنم. و درست هم نمیدونم که آیا اینکه میره خودمم یا کس دیگه ای است. اینقدر راحت و باصفاست که نمیدونی. تعبيرش هم اینکه که بزودی میمیرم.»

ایلیا بلند شد و گفت: «خوب، من دیگه میرم.»

- «چرا به این زودی؟ یه چند دقیقه هم بمون.»

- «نه دیگه، میرم. خداحافظ.»

یاکوف هم بلند شد، ایلیا دست سوزانش را فشرد و لحظه ای چند بی آنکه بتواند به کلماتی بیندیشد در چشمانش خیره شد. بی میل نبود که چیزی می یافت و می گفت، بسیار هم مایل بود، آنقدر که از اینکه چیزی نمی یافت احساس ناراحتی کرد.

یاکوف با افسردگی گفت: «از ماشا چه خبر؟ شنیدم زندگیش خیلی

ناجوره.»

- «همینطوره...»

- «مثل اینکه همه ما را از يك قماش بریده اند. ظاهراً وضع خودت هم

اونقدرها تعریف نداره، نه؟»

همچنانکه سخن می گفت تبسم ضعیفی بر لبانش بازی می کرد و لحن صدا و آهنگ کلماتش - همه چیزش - بنحوی، رنگ و رو و باخته و بیجان بود.

ایلیا دستش را رها کرد، دست آزاد شد و به شلی برپهلوش افتاد.

«خوب یاکوف، خداحافظ. ببخشید اگه...»

- «خدا ببخشه. همیشه از اینکارا بکن.»

به خیابان که رسید نفس راحتی کشید و احساس آرامش خاطر بیشتری

کرد. به وضوح می دید که به زودی خواهد مرد و احساس می کرد که گناه این

مرگ زودرس متوجه شخص معینی است. از بابت مرگش تأسفی نداشت،

زیرا می دانست که چنین جوان افتاده و محجوبی هرگز نخواهد توانست

با این زمانه بسازد. مدتها بود او را به چشم کسی می دید که محکوم به فنا

است. اما چیزی که خشمش را برمی انگیزخت این بود که چرا يك چنین مخلوقی

که آزارش به کسی نرسیده اینهمه رنج ببرد و سپس عمر نکرده از دنیا برود؟

این فکر، کینه و خشمی را که با ارکان وجودش یکی شده بود نیرو می بخشید

و تشدید می کرد.

آنشب خواب به چشمانش راه نمی یافت. با آنکه پنجره باز بود هوای

اتاق گرفته و خفتان آور بود. به حیاط رفت و در زیر درخت نارونی که در

کنار پرچین روییده بود دراز کشید. بر پشت خوابید و در آسمان صاف خیره

شد. هر قدر بیشتر می‌نگریست ستارگان بیشتری را بازمی‌یافت. کهکشان همچون حمایتی نقره فام از این به‌آن شانه آسمان افتاده بود. جلوه آن، از خلال شاخ و برگ نارون، احساسی خوش و درعین حال غم‌انگیز در اومی-دهید. آسمان که کسی در آن نمی‌زیست مزین به اختران فروزان بود و اما چه چیز زمین را می‌آراست؟ پلک چشمانش را بهم کشید و چنین پنداشت که شاخه‌های پریشان، بر متن مخمل آبی‌رنگ آسمان پرستاره به دستهایی شبیه اند که به‌التماس به‌سوی آسمان دراز شده باشند. رؤیاهای آبی‌یاکوف را به‌یاد آورد، حتی قیافه یاکوف نیز از درون زاویه دیدش سر بر آورد. او را می‌دید: می‌دید که چون بسیار حلیم و مهربان است او را به‌سوی گور می-رانند حال آنکه کسانی که وی را به‌سوی گور می‌رانند خود به‌هوای دل خویش رفتار می‌کنند.

\* \* \*

اکنون خواهر گاوریک تقریباً هر روز به‌مغازه می‌آمد. همیشه دلواپس کارهای خویش بود و پس‌از آنکه دست محکمی با ایلیا می‌داد و چند کلمه‌ای با او رد و بدل می‌کرد می‌رفت و او را با افکار و تصورات تازه‌ای دست به‌گریبان می‌ساخت. روزی به‌او گفت: «دوست دارید چیز بفروشید؟» ایلیا بایی‌اعتنایی گفت: «نمی‌تونم بگم که دوست دارم. ولی خوب ناگزیرم به‌طریقی کسب معاش کنم.»

چشمان نافذ دختر چهره‌اش را به‌دقت می‌کاوید.  
پرسید: «تا حالا هیچ‌خواستی‌اید از رنج بازوی خودتان نان بخورید؟»  
ایلیا منظورش را درنیافت.

- «چه فرمودید؟»

- «تا حالا هیچ کار کرده‌اید؟»

ایلیا با تعجب و تردید گفت: «همیشه. تمام مدت عمرم. خودتون می‌بینید که چطوری توی این مغازه جون می‌کنم.»  
دختر لب به تبسم گشود، چیز ناراحت‌کننده‌ای در تبسمش به چشم می‌خورد.

- «فکر می‌کنید چیز فروختن کار درست و مشروعی است؟»

- «چطور، مگه با کارهای دیگه فرقی داره؟»

نگاهی کافی بود تا به‌او بفهماند که در آنچه می‌گوید جدی است. همراه با لبخند ملایمی گفت: «البته که فرق دارد. کار، وقتی است که کسی چیزی را با صرف نیروی خود درست کند، مثلاً وقتی چیزهایی مثل

نوار، روبان، صندلی، قفسه و غیره بسازد... متوجه هستید؟  
ایلیا با اشاره سر تصدیق کرد و سرخ شد: خجالت می کشید که بگوید  
متوجه این تفاوت نشده است.

«اما دادوستد... این را چگونه می توان کارگفت؟ چیزی به مردم  
نمی دهد.» این کلمات را با اعتقاد بر زبان می راند و همچنانکه سخن می گفت  
چهره ایلیا را به دقت بررسی می کرد.

ایلیا به آرامی و با احتیاط تصدیق کرد: «درسته. دادوستد... همینکه  
آدم عادت کرد... او تقدرها سخت نیست. ولی تردید نیست که بالاخره چیزی  
هم به مردم می دهد. چون آگه برای مردم فایده ای نداشت و خودش زائد بود.»  
دختر دنباله مطلب رانگرفت، با برادرش به گفتگو پرداخت، سپس با  
اشاره ملایم سر با ایلیا خداحافظی کرد و رفت. اینک چهره اش، مانند روزهای  
قبل از ماجرای ماشا سرد و مغرور بود. ایلیا مردد بود نکند چیزهایی که گفته  
توهین آمیز بوده است. مطالبی را که گفته بود در ذهن خود مرور کرد اما  
چیز توهین آمیزی در آنها نیافت. سپس آنچه را که او گفته بود به خاطر آورد  
و بر آنها تأمل کرد. بین کار و دادوستد چه فرقی می تواند وجود داشته  
باشد؟

نمی توانست بفهمد که این دختر چرا با اینکه حقیقتاً مهربان و دلجو  
بود و نه تنها بر دیگران دل می سوخت بلکه با تمام نیروی خود نیز بدانها  
کمک می کرد آنهمه سرد و عصبی است. پاول با او دیدار کرده و شیفته او  
و شیوه زندگی شده بود.

«هروقت خونه شون میری باروی خوش استقبال میشی: از زیارتون  
خوشو قتم، لطف کردید، صفا آوردید! اگر سر شام یا ناهار باشند: بفرمایید  
لقمه ای بخورید. اگر چای میخورن: بفرمایید یک فنجان چای میل کنید.  
همیشه همینطوره. عده شون هم خیلی زیاده. همه هم اهل کتاب، و مدام راجع  
به کتاب بحث می کنند. تا دلت بخواد خوش و خوشدلند. تازه نمیدونی  
چقدر کتاب تو خونه شون هست! قدیه کتابخونه. خونه شون بزرگ نیست.  
کتابی لای هم چیده اند، ولی با این وجود همه اش میخوانند. همه هم تحصیل-  
کرده اند: یکیشون وکیل دعاوی است؛ یکی هم به زودی دکتر میشه، بقیه شون  
هم دانشجو و از این جور چیزها. اما وقتی با اونها میشینی به زودی فراموش  
می کنی که از اونها کتری و خیلی خودمونی باهاشون میگی و می خندی.  
مردمان حسابی هستند. سرودلخوش و جدی.»

ایلیا با افسردگی گفت: «فکر نمی کنم بخواد از من دعوت کنه، خیلی

مغروره.»

پاول با تعجب گفت: «او؟ از من می‌پرسی از خودش ساده‌تر نیست. منتظر تشو که ازت دعوت کنن. خودت برو. همینکه رفتی، دیگه رفتی. جدی میگم. خونه‌شون درست مثل میخونه‌است. هرکی بخواد میتونه بره. مثلاً، منو در نظر بگیر. من پیش اونها چی هستم؟ ولی باوجودی که دودفمه بیشتر نرفته‌ام هیچ مقید نیستم و هر وقت بخوام میتونم برم. مردم بسیار جالبی هستن. زندگی را اونها میکنن.»

ایلیا پرسید: «ماشا چطوره؟»

— «یواش یواش حالش جامیاد. برای خودش اونجا میشینه و لیخند میزنه. خیلی خوب بهش میرسن - شیرشو بهش میدن و دواشو بهش می-خورونن. خرنوف هم داره به‌سزاش میرسه. وکیل مدافع میگه مردکه پست باید مسؤولیت اعمالشو قبول کنه. کارهایی هم برای ورا کردن - دست‌وپا میکنن محاکمه‌شو جلوتر بندازن. قول میدم از خونه‌شون خوشت بیاد. همونطور که گفتم اونقدرها بزرگ نیست و اهالی خونه مثل کنده‌هائی که تو بخاری چیده باشن لای هم می‌چپندن، و بهمون اندازه هم گرمی و روشنایی میدن.»

— «دختره چطوره؟»

پاول، از او نیز با همان حقیقت‌شناسی و احترامی سخن می‌گفت که از زندانیانی که در ایام کودکی خواندن و نوشتن به‌او آموخته بودند. سخت به هیجان آمده بود و بیشتر جملاتی که بر زبان می‌راند آمیخته به‌شگفتی بود.

«او؟ برای خودش کسی است، جدی میگم! به‌همه فرمون می‌ده و امرونی می‌کنه... و اگه کسی چیزی بگه که نباید بگه... به! عیناً یه ماده‌ببر!»

ایلیا پوزخندی زد و گفت: «میدونم!»

به پاول غبطه می‌خورد. بی‌اندازه مشتاق بود که از این دختر سرد و بدقلق دیدن کند اما به‌غرورش برمی‌خورد که بی‌دعوت به‌دیدنش برود. همچنانکه در پشت پیشخوان می‌ایستاد می‌اندیشید: در این‌روزگار مردم بسیاری هستند، و هر یک منتهای کوشش خود را می‌کند که از دیگری استفاده کند، اما این دختر چنین نمی‌کند. از کمک به ماشا و مساعدت به ورا چه سودی می‌برد؟ او خودش آه در بساط ندارد - و حتی یک‌ریزه نان در زندگی محلی دارد. آدم بلندنظری است. با اینحال، نگاه کن بامن چگونه صحبت می‌کند. یعنی من از پاول هم بدترم؟ چنان در این افکار و تصورات مستغرق بود که به‌چیزی توجه نداشت.

چنان بود که گویی شکافی در تیرگی زندگیش دهن گشوده است. از خلال آن جلوۀ چیزی را می‌دید که قبلاً هرگز ندیده بود.

\* \* \*

تاتیانا والسیونا بالحن تند و زنده‌ای گفت: «به کمی دیگه از این نوارهای پشمی باید بخری. توری حاشیه هم مثل اینکه دیگه آخرهاشه. قرقرۀ سیاه نمۀ ۵ هم همینطور. یه کارخونه می‌خواست دکمه صدف به ما بفروشه. عاملشون اومد پیش من - فرستادمش پیش تو. نیومد؟»  
ایلیا به‌تندی گفت: «نه.» اکنون از این زن بشدت نفرت داشت. حدس می‌زد که با کورساکوف که اخیراً به ریاست شهر بانی منصوب شده بود رابطه پیدا کرده است. گرچه کمافی‌السابق می‌گفت و می‌خندید به ندرت با او قرار و مدار می‌گذاشت، او نیز هر وقت که تاتیانا اظهار علاقه می‌کرد که او را ببیند بهانه‌ای می‌انگیخت و دفع‌الوقت می‌کرد. و همین امر که از این عمل به‌خشم نمی‌آمد و ناراحت نمی‌شد موجب می‌شد که ایلیا براو به‌دیده‌تحقیر بنگردد.

باخود می‌گفت: «جنده! سلیطه!»

بخصوص مواقعی که به‌مغازه می‌آمد و به‌زیرورو کردن اجناس می‌پرداخت او را تحمل‌ناپذیر می‌یافت. در این گونه اوقات چون فر فرقه به‌دور خود می‌چرخید، بر پیشخوان می‌پرید، جعبه‌ها را از قفسه‌ها پایین می‌کشید، گردوغبار که به‌مشامش می‌خورد عطسه می‌کرد، موهایش را با حرکت سر به‌عقب می‌راند. مدام از گاوریک خرده می‌گرفت:

«شاگرد مغازه باید زرننگ و سربه‌زیر باشه. پول بهش نمیدن که بره دم در چرت بزنه و انگشت تودماغش بکنه. وقتی هم که خانمش باهاش صحبت میکنه باید به‌دقت گوش بده نه اینکه چپ‌چپ نگاهش کنه.»

اما گاوریک بیدی نبود که از این بادها بلرزد. غرولندش را با ممانت می‌پذیرفت و بی‌اینکه احترامی به‌عنوان کارفرما برای او قائل باشد باخسونت با وی سخن می‌گفت.

هنگامیکه می‌رفت خطاب به ایلیا می‌گفت: «زاغی خانم تشریفشونو بردن.»

ایلیا که به‌زحمت جلو لبخندش را می‌گرفت می‌گفت: «تو نباید از خانمت با این زبون صحبت کنی.»

گاوریک می‌گفت: «به، خانوم! تنها کاری که بلده اینه که مثل فر فرقه بپره تو و چندتا غر بزنه و بپره بیرون. من فقط شمارو از باب می‌شناسم.»

ایلیا زیر لب گفت: «پس اون چکاره است؟» پسرک را بخاطر آزادگی روح و صراحت لهجه‌اش دوست می‌داشت.

گاوریک گفت: «به زاغی و زاج.»

روزی تاتیانا به ایلیا گفت: «تو این پسر رو خیلی پرور کردی. و بطور کلی باید بگم - که این اواخر وضع مغازه... چطوری بگم؟ این اواخر علاقه‌ای به کار و کسب نشون نمیدید.»

ایلیا پاسخی نداد؛ از صمیم قلب از او نفرت داشت. باخود می-گفت: «جنده‌خانم، آخ که دلم می‌خواست در این وزجه و وزجه‌هایی که می‌کنی پات می‌پیچید و قلمت می‌شکست!»

نامه‌ای از عموترتنی رسید که می‌گفت نه تنها به کیف رفته بلکه به دیر «ترویتسکو سرگیوسکی»<sup>۱</sup> نیز سر زده و تقریباً تمام دیرهای جزایسر «سالوفکی»<sup>۲</sup>، در دریای سفید را زیارت کرده اما تا دیر جزیره «بالام»<sup>۳</sup> در دریایچه «لادوگا»<sup>۴</sup> فراتر نرفته است و به زودی باز خواهد آمد.

ایلیا با خود گفت: «همین راکم داشتیم؛ و به احتمال زیاد می‌خواهد بامن زندگی کند.»

در همین اثنا چند مشتری آمدند و متعاقب آنها خواهر گاوریک نیز رسید. چنان خسته بود که به زحمت می‌توانست خود را برپا نگهدارد. همینکه با او سلام و تعارف کرد باسر به سوی دری که به اتاق می‌پیوست اشاره کرد و گفت:

«آنجا آبی چیزی پیدا میشه؟»

ایلیا گفت: «به دقیقه تأمل کنید، میرم میازم.»

- «نه، خودم میرم.»

به اتاق رفت و در آنجا ماند تا ایلیا کارش را تمام کرد و به او پیوست. جلو تابلوی «مراحل زندگی» ایستاده بود. ایلیا که داخل شد سر برگرداند و در حالیکه به تابلو اشاره می‌کرد گفت: «چه مبتذل!»

ایلیا متحیر ماند، لبخند مقصرانه‌ای بر لب آورد، گویی تقصیر از او بود که تابلو مبتذل است. اما هنوز توضیحی نداده دختر رفت.

چند روز بعد لباس زیر برای برادرش آورد و او را به جهت اینکه در پوشیدن لباس دقت نمی‌کند و لباس را زود کثیف و پاره می‌کند ملامت کرد.

گاوریک با گستاخی گفت: «ییا! تاتیانا والسیونا یه ریز نق می‌زنه،

شما هم که همه اش غرمی زنی.»

دختر از ایلیا پرسید: «خیلی شیطونی میکنه؟»  
ایلیا لبخندی زد و گفت: «نه، اونقدر که میتونه - بیشتر از اون نه.»  
گاوریک با اعتماد گفت: «خیلی هم خوبم.»  
ایلیا گفت: «تنها عیبش اینه که يك کمی زیادتر از حد معمول حرف میزنه.»

دختر، ابرو درهم کشید و خطاب به برادرش گفت: «می شنوی؟»  
گاوریک انگار سرچنگ داشته باشد گفت: «بله، می شنوم.»  
ایلیا گفت: «اوه، این که مهم نیست. یکی که میتونه جسواب بده با اونیه که نمیتونه خیلی فرق داره. کسی که نمیتونه جواب بده وقتی هم کتک میخورده صد اش درنمیاد، بنابراین هر قدر بخوان بهش زور میگی.»  
چهره دختر حالتی یافت که حکایت از موافقت داشت. ایلیا متوجه این امر شد. با قدری سراسیمگی گفت: «مطلبی بود می خواستم ازتون سؤال کنم.»

- «بفرمایید.»

نزدیکتر آمد و راست در چهره اش نگریست. ایلیا در زیر نگاه خیره اش چشم به زیر افکند.

- «مثل اینکه شما از اشخاصی که توجریان دادوستد هستند زیاد خوشتون نیاید، اشتباه نمی کنم؟»  
- «نه، خوشم نیاید.»  
- «چرا؟»

- «برای اینکه از ثمره رنج دیگران زندگی می کنند.»  
ایلیا سر را به عقب و ابروان را به بالا افکند؛ آنقدر که از این گفته به شگفت آمد ناراحت نشد. و عجب آنکه دختر آن را با صراحت و تأکید نیز بر زبان راند.

پس از اندک مکثی گفت: «ولی... ولی این درست نیست.»  
سایه تغییری بر چهره دختر گذشت و رنگش به سرخی گرایید.  
به سردی پرسید: «آن روبانها را چند خریده اید؟»  
- «اونا؟ آرشین ۱ هفده کوپک.»  
- «چند می فروشید؟»  
- «بیست کوپک.»



- «خوب. می بینید؟ سه کوپکی که شما در این میان می برید مال آنهايي است که آن را ساخته اند نه شما. حالا متوجه شدید؟»

ایلیا باصراحت گفت: «نه.»

باشنیدن این کلمه چشمان دختر به خصوصت درخشید. ایلیا خود را جمع و جور کرد و از اینکه می دید در زیر نگاهش خود را جمع و جور می کند ناراحت شد.

دختر گفت: «مثل اینکه فهم و درك چیزی به این سادگی برای شما دشوار است.» و به سویی در به راه افتاد: «ولی فرض کنید شما خودتان کارگری بودید که اینها را می ساختید.»

بداست به اشیاء مغازه اشاره کرد و پس آنگاه به بیان این مطلب پرداخت که چگونه رنج و زحمت، سفره همه جز سفره خود زحمتکش را رنگین می کند. در ابتدا به همان شیوه معمول خود، یعنی خشک و دقیق سخن می گفت، و چهره زشتش حالتی نداشت؛ اما اندکی بعد ابروانش لرزید و درهم زفت، سوراخهای بینی اش گشادتر شد، سر را به عقب افکند و کلمات کوبنده ای را که سرشار از نیروی جوانی و اعتقاد جوانانه بود بر او فروریخت: «سوداگر میان کارگر و مصرف کننده قرار می گیرد. قیمت اجناس را بالا می برد، بی آنکه کمترین ارزشی به آنها بیفزاید. دادوستد، درحقیقت چیزی جز دزدی نیست، اما دزدی که به آن اعتبار قانونی داده اند.»

ایلیا احساس می کرد که مورد اهانت واقع شده لیکن وسیله ای نمی یافت که به یاری آن این دختر گستاخی را که رودر رو او را دزد و بیکاره می خواند برجای خود بنشاند. گوش فرامی داد و دندانها را برهم می فشرد اما آنچه را که می گفت نمی پذیرفت - نمی توانست باور کند. درحالی که ذهنش را در پی جوابی که بی درنگ به این گفتگو پایان دهد و زبانش را در کام کشد زیر و رو می کرد دریافت که به عللی او را به خاطر همین گستاخی و بی پروایی می ستاید. این سخنان ناراحت کننده مسأله ناراحت کننده تری را پیش می کشید: مگر من چه کرده ام که سزاوار چنین تحقیر و توهینی باشم؟

دختر، دست بردار نبود. ایلیا با صدای بلند در سخنش دوید و گفت: «هیچ هم اینطور نیست، ایداً اینطور نیست. شما اشتباه می کنید. من این چیزهایی را که می گوئید هیچ قبول ندارم.»

توفان اعتراض در درونش برمی خاست و لکهای سرخ از چهره اش سر برمی آورد.

دختر به آرامی بر چارپایه ای نشست و گیسهای بلند بافته اش را برشانه ها فروریخت و درحالی که با آنها بازی می کرد گفت: «پس جواب

بدهید.»

ایلیا از نگاه نافذ خصوصت آمیزش پرهیز داشت.  
 فریاد برآورد: «جواب می‌دهم. زندگی من جواب من است... شاید هم جنایت بزرگی مرتکب شدم تا توانستم به اینجا برسم.»  
 - «دیگر بدتر. و تازه این جواب نشد.» لحن ادای کلام چون يك کاسه آب سرد بود که بر سرش ریخته باشند. دستها را بر پیشخوان تکیه داد و انگار بخواهد بر او بجهد بدن را به سوی او گرداند. لحظه‌ای چند در سکوت و درحالی که نیش سخنش را چون نوک دشنه‌ای بر قلب خویش احساس می‌کرد و آرامش و متانتش وی را سراپا در بهت فرو برده و راه بر خشمش بسته بود نگاهش کرد. در رفتار و گفتار این دختر، خاصه‌ای بی‌پروا و سخت و استوار می‌دید و کلماتی را که می‌خواست در دسترس نمی‌یافت. دختر، انگار او را به مبارزه بخواهد گفت: «خوب، پس چرا چیزی نمی‌گویید؟» سپس لبخند خوشی بر لب آورد و افزود: «آخر چیزی هم ندارید که بگویید، چون آنچه گفتم عین واقع است.»

ایلیا با صدایی عاری از احساس گفت: «چیزی ندارم؟»  
 - «نه، چیزی ندارید. مثلاً چه جوابی می‌توانید داشته باشید؟»  
 و باز لبخند بزرگ متشانه‌ای بر لب آورد و گفت:  
 «خداحافظ.» و سر را بالا گرفت و بیرون رفت.  
 ایلیا از پشت سر گفت: «نه اینطور نیست. هیچ هم اینطور نیست!» اما دختر اعتناایی نکرد.  
 افسرده و ناراحت بر چارپایه‌ای نشست. گاوریک دم در ایستاده و بی‌گمان از نحوه رفتار خواهرش لذت برده بود، زیرا نگاهی که به ارباب می‌افکند فاتحانه بود.

ایلیا گفت: «چیه یه ریز نگاه می‌کنی؟»

- «هیچی.»

- «مواظب خودت باش!» و پس از مکثی افزود: «برو بیرون، برای

خودت قدم بزن.»

اما حتی موقعی هم که تنها ماند نتوانست افکارش را جمع و جور کند. آنقدر از نیش کلماتش رنج می‌برد که قادر به درک مفهومشان نبود.

مگر من به او چه کرده‌ام؟ می‌آید و سر کوفتم می‌کشد و می‌رود... عجب زندگی‌ای پیدا کرده‌ایم! باشد، این دفعه تشریف بیاورید جویان را خواهید شنید... حالا خواهید دید!

تهدید می‌کرد و در عین حال می‌کوشید بفهمد که چرا باید با این خشونت

با او سخن بگویند. به یاد می آورد که چگونه پاول او را بخاطر فراست و سادگیش می ستود و باتصعید به آسمانش می رساند.

اندیشید: گمان نمی کنم با پاول این طور رفتار کند.

سر که برداشت قیافه خود را درآینه دید. سیلهای سیاهش می ارزید، چشمانش حالتی خسته داشت و دولکه سرخ بر گونه هایش می سوخت. حتی اکنون نیز با آنکه افسرده و منقلب بود زیبایی خشن و مردانه ای از چهره اش می تراوید، و چهره اش بی گمان با چهره زرد و پریده رنگ و بیمارگونه پاول گارچوف قابل مقایسه نبود.

آیا واقعاً به او بیش از من علاقه مند است؟ ولی آخر چه توجهی به قیافه من دارد؟ من که خواستگار او نیستم.

به اتاق رفت و لیوانی آب نوشید و به پیرامون نگریست. رنگهای جلف و زنده «مراحل زندگی بشر» توجهش را به خود جلب کرد.

همه اش فریب و نیرنگ. یعنی مردم واقعاً اینطور زندگی می کنند؟ اگر اینطور زندگی می کردند زندگی واقعاً جفتنگ می بود.

پیش رفت و عکس را کند و باخود به مغازه برد. آن را برپیشخوان گسترده و بادقتی بیش از معمول به مطالعه آن پرداخت و این مطالعه البته آمیخته با بدگمانی و بدبینی بود. آنقدر در آن دقیق شد که تمام رنگها درهم دوید. سپس چنگ زد و آن را گرفت و مجانه کرد و به صورت گلوله ای درآورد و به زیر پیشخوان افکند. گلوله غل خورد و به پیش پایش باز آمد. با اوقات تلخی خم شد، آن را برداشت و درهم فشرد و به خیابان انداخت.

خیابان شلوغ بود. مرد عصا به دستی از پیاده رو مقابل می آمد؛ صدای برخورد عصا با کف پیاده رو با آهنگ گامهایش انطباق نداشت و این ناهماهنگی موجب می شد شنونده خیال کند که این عابر با سه پا راه می رود. کبوترها بتغیو می کردند، چیزی با صدایی خفه به آهنگی می خورد - شاید که لوله بخاری - پاک کنی از روی شیروانی خانه ای می گذشت. درشکه ای از جلو مغازه گذشت، سورچی برجایگاهش چرت می زد و سرش هماهنگ با لقلق درشکه از این به آن سو می شد. همه چیز درهم و مغشوش می نمود. چرتکه را برداشت و بیست کوپک انداخت. هفده کوپک از آن کم کرد. سه کوپک ماند. با سرانگشت مهرها را تلنگر زد؛ مهرها زمزمه خفیفی کردند و چرخ زنان از هم جدا شدند و سپس از حرکت بازماندند.

آهی کشید و چرتکه را به کناری نهاد. بدن را جلو برد و سینه را بر لبه پیشخوان تکیه داد - نشسته بود و به ضربان قلب خویش گوش فرامی داد. روز بعد، خواهر گاوریک باز آمد. همان بود که بود؛ همان لباس

ژنده را برتن و همان حالت سرد را برچهره داشت. ایلیا همچنانکه از اتاق او راهی نگریت به لحنی خصمانه باخود گفت: «خوب، که تشریف آوردید!» با اندک حرکت سر و خیلی رسمی به سلام و تعارفش پاسخ گفت. چهره دختر ناگهان در لبخندی دوستانه گداخت و به مهربانی گفت:

«رنگتون چرا اینقدر پریده؟ حالتون خوش نیست؟»

ایلیا به تندی و درحالی که می‌کوشید هیچانی را که نگرانی دختر در او پدید آورده بود مخفی کند گفت: «نه، خیلی هم خوبه.» این، احساسی بسیار خوش و فرح بخش بود؛ گفته‌ها و لبخندش به نرمی از روی قلبش می‌گذشت و به لطف آن را می‌نواخت. به امید اینکه باز لبخند بر لب آورد و سخنان نرم و مهربان بر زبان راند بر آن شد که گره از جبین نگشاید. باقی‌افه‌ای گرفته و درحالی که می‌کوشید نگاهش بانگاه او برخورد نکند منتظر ماند. دختر به لحنی استوار گفت: «مثل اینکه از صحت‌های من رنجش به دل گرفته‌اید.» و این لحن بالحنی که اندکی پیش سخن گفته بود چندان فرق داشت که ایلیا سراسیمه سر برداشت. باز همان بود که بود و همان نگاه مغرور و متکبر از چشمان تیره‌اش می‌تراوید.

ایلیا با خنده‌ای توأم بایی اعتنائی گفت: «من به اینکه مردم بیایند و بهم توهین بکنند عادت دارم.» و باینکه می‌خندید قلبش پراز نو میسیدی و مرارت بود.

اندیشید: که می‌خواهی بامن بازی کنی؟ اول دست نوازش به پشتم بکشی و بعد سیلی به صورتم بنوازی؟ نه، این دفعه را کور خوانده‌ای! دختر گفت: «من قصد توهین و اسائه ادب نداشتم.»

ایلیا بادی در غبغب افکند و گفت: «تازه اگر هم داشتید انجامش چندان هم ساده نبود. من با تیب شما خوب آشنا هستم! شما آنقدرها هم بلندپرواز نیستید!»

دختر راست ایستاد و باشگفتی در او نگریدست. لیکن ایلیا توجهی به او نداشت. در پنجه خواهشی تلافی‌جو بود و کلمات تند و زننده را با دقت حساب شده بر او فرو می‌بارید:

«این غرور سرکار و قیافه‌هایی که می‌گیرید یک شاهی هم خریدار ندارد. هرکس به مدرسه‌ای که سرکار تشریف می‌برید برود می‌تواند آنها را بیاموزد، و اگر به خاطر همان مدرسه نبود سرکار هم یک شاگرد خیاط معمولی و یا یک کلفت می‌بودید. یعنی، بی چیزتر از آن هستید که چیز دیگری باشید، مگر نیست؟»

دختر به نرمی گفت: «متوجه طرز صحبتتان باشید!»

ایلیا نگاهش کرد، خوشحال بود از اینکه می‌دید سوراخهای بینی اش فراخ‌تر شده و گونه‌هایش از فرط خشم می‌سوزد.

«من عقیده خود را بیان می‌کنم، و به نظر من ژست‌ها و قیافه های عنیف سرکار یک پاپاسی هم، یک پرکاه هم، ارزش ندارد.»

دختر با صدایی پرطنین فریاد برآورد: «من که قیافه ای نگرفته‌ام.»

برادرش جلو دوید و دستش را گرفت. او نیز به نوبه خود، درحالی که از روی خشم ارباب رامی نگرینست فریاد برآورد: «سونیا، بریم، از اینجا بریم.»

ایلیا نگاهی به سرتاپایشان افکند و بانفرتی چندش آور گفت:

«بله - بفرمایید برید. از این به بعد با شما کاری ندارم؛ شما هم بامن کاری نخواهید داشت.»

قیافه خواهر و برادر، به مدت یک ثانیه، درمقابل نگاهش لرزید و سپس ناپدید شد. خنده‌ای بدرقه راهشان کرد.

هنگامی که تنها ماند لحظه‌ای چند سرمست از باده انتقام بیحرکت برجای ماند. چهره آزرده و غیرقابل درک و نسبتاً وحشتزده دختر بر لوح ضمیرش نقش بسته بود.

ولی پرسرک...! و این فکر مدام در کله‌اش وزوز می‌کرد. نحوه رفتار گاوریک ناراحتش می‌داشت و بر احساس خوش دلدنوازش گردانفسردگی می‌پاشید.

خنده کوتاهی سرداد و گفت: «از کوره در رفتن یعنی این! اگر دری به تخته‌ای می‌خورد و تاتیانا هم پیدایش می‌شد خدمت او هم می‌رسیدم - حسابی هم می‌رسیدم.»

خواهش و میلی شدید به اینکه همه را با شدت و خشونت از خود براند بر سراپای وجودش چیره شده بود.

اما تاتیانا پیدایش نشد. روز را تک‌وتنها بسرآورد و شگفتا که روز بی‌پایان می‌نمود. هنگام خواب که فرارید به نهایت احساس تنهایی کرد، و این تنهایی رنج‌آورتر از گفته‌های دختر بود. چشمانش را برهم نهاد و به سکون و بی‌جنبشی شب گوش فراداد. به کمترین صدایی هراسان می‌شد و از جا می‌پرید؛ سرش را از روی بالش برمی‌داشت و در تاریکی خیره می‌شد. خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. همچون کسی که در یک زیرزمینی محبوس باشد هر لحظه چشم به انتظار وقوع واقعه‌ای بود و در تمام این مدت گرمای خفقان‌آور و افکار و خیالات پریشانی که در مخیله‌اش کورمه‌الی می‌کرد آسوده‌اش نمی‌داشت. خواست سماور را آتش کند اما منصرف شد؛ صورتش آشت و به آشامیدن لیوانی آب اکتفا کرد. سپس رفت و مغازه را گشود.

حوالی ظهر پاول باقیافه تلخ و اخم آلود پیدایش شد. بی آنکه حتی سلام کند گفت: «چطور شده که خودتو اینقدر بالا می گیری که کسی رو جای آدم نمیذاری؟»

ایلیا اشاره را دریافت و بی آنکه پاسخ دهد به نومیدی سرجنباند. اندیشید: اینهم باما چپ افتاد.

پاول پیش تر آمد و در ادامه سخن گفت: «تو به چه حقی به سونیاب- نیکونوونا پریدی؟»

ایلیا کیفیت حکمی را که درباره اش صادر شده بود از قیافه تلخ و گفته های سرزنش آمیزش دریافت. اما اعتنایی به این امر نداشت.

- «بهرتر بود اول سلام می کردی و بعد به این مسأله می پرداختی. ضمناً کلاهت هم بردار - شمایل را که در اون گوشه می بینی.»

پاول لبه کلاه را گرفت و آن را بیشتر پائین کشید و همچنان که باحالتی تحقیر آمیز لبش را می جوید تندتند و با صدائی لرزان گفت: «باشه، باد تو آستین بنداز و غمغب بگیر! توحالا پولداری. شکمت سیره! یادت میاد یه دفعه گفتی کسی نیست که بخوایم به چشم احترام نگاهش کنیم؟ حالا هم که یکی پیدا شده بهش می پری و بیرونش می کنی. بارک الله! آقای مال اندوز!»

لاقیدی و بی حسی شدیدی وی را از گفتن پاسخ باز می داشت، با خون سردی در چهره پراز تحقیر و هیجان پاول می نگریست و می دید که متلکها و کنایه هایش در او اثری ندارد. کرکهای زردی که بر چانه و لب زهرینش روئیده بود چون کپکی بود که چهره زرد و تکیده اش را آلوده باشد. و ایلیا همچنان که بر آنها چشم دوخته بود باخونسردی به خود می گفت: «یعنی احساسش را تا به این حد جریحه دار کرده ام؟ از آن بدترها هم می توانستم بگوییم!»

پاول گفت: «او همه چیز می فهمه، هر چیزی رو که بخوای توضیح میده، و اونوقت تومی آبی و... آه، مرده شور ترکیب ترا بردا!»

ایلیا گفت: «نمیخواد معلم اخلاق بشی و موعظه بکنی. هرطور دلم میخواد زندگی می کنم. به کسی مربوط نیست. دلم از همه شماها بهم میخوره... راه می افتید و موعظه می کنید...»

بایحالی بریکی از قفسه ها تکیه کرد و انگار با خود حرف بزند گفت: «شماها چی دارید بگید که لااقل ارزش گفتن داشته باشه؟»

پاول صمیمانه گفت: «ولی او که داره.» دستش را انگار سو گند یاد کند بالا آورده بود: «این تیپ مردم همه چی میدونن.»

ایلیا به آرامی گفت: «خوب، مفت چنگت، پیشکشت، برو پیششون.» گفته های پاول و هیجانی را که چاشنی آنها کرده بود همه را ناخوشایند می-

یافت لیکن نمی‌خواست با او جروبحث کند. نفرت و بیزاری شدیدی در پنجاه‌اش گرفته بود و از سخن گفتن و اندیشیدنش باز می‌داشت.

پاول به‌لحنی تهدیدآمیز گفت: «میرم! میرم پیش اونها، چون میدونم که اونجا تنها جایه که میتونم زندگی کنم. هرچیزی را که احتیاج داشته باشم میتونم از اونها بگیرم - هرچیز!»

ایلیا زیرلب گفت: «داد نزن.»

دختری به‌درون مغازه آمد و يك دوجین دکمه مردانه خواست. ایلیا بی آنکه شتابی به‌خرج دهد‌کارش را راه انداخت و سکه يك روبلی را که دختر به‌او داد گرفت؛ لحظه‌ای چند آن را میان انگشتانش نگهداشت، سپس آن را به‌او پس داد و گفت: «پول خورد ندارم. بعد میدید.»

پول خرد در دخل بود اما کلید دخل در اتاق بود و حال رفتن و آوردنش را نداشت. چون‌دختر رفت پاول سخن از سر گرفت. جلو پیشخوان ایستاده بود و کلاهش را که سرانجام از سر بر گرفته بود برزائوانش می‌نواخت. انگار به‌انتظار پاسخی باشد ایلیا را نگاه می‌کرد، اما ایلیا سر بر گرداند و آهسته به‌سوت زدن پرداخت.

پاول به‌تندی گفت: «دیگه؟»

ایلیا پس از اندک مکثی گفت: «دیگه چی؟»

- «جوایی نداری بدی؟»

ایلیا با بی‌حوصلگی گفت: «ترا به‌خدا ولم کن، دست از سرم بردار!»  
پاول کلاهش را بر سر گذاشت و از در مغازه بیرون رفت. ایلیا لحظه‌ای چند نگاهش کرد و سوت زدن را از سر گرفت.

سگ‌گنده‌ای از لای در سرک کشید و دمی جنباند و دور شد. متعاقب آن پیرزن گدایی که بینی درشتی داشت درمیان در پدیدار شد.

تعظیم غرابی کرد و با صدای پستی گفت: «خدا عمر و عزت تو زیاد کنه، چیزی به‌این ...»

ایلیا با اشاره سر عذرش را خواست.

خیابان، گرم و پر از جنبش و هیاهو بود. به‌اجاقی مانند بود که کنده‌هایش، که در کام آتش می‌رفتند، با سر و صدا می‌سوختند و بوهای خفقان‌آور پس می‌دادند. صدای بهم‌خوردن ورقه‌های آهن عبور آهن‌فروشی را اعلام می‌کرد؛ میله‌های بلند آهن از ته‌گیری می‌آویختند و برست‌گفرش خیابان می‌کشیدند و انگار درد بکشند فریاد سر می‌دادند. چاقوتیزکني مشغول کار بود و هوا را از اصوات صغیری و گوش‌خراش چرخ خود می‌انباشت.

هر لحظه چیزی نو و شگفت می‌زایید. زندگی با تنوع اصوات و

خستگی ناپذیری حرکات و نیروی بی انتهای خلاقه خویش مدام نیروی تخیل را برمی انگیزخت و به اعجاب وامی داشت. اما در درون جان ایلیا همه چیز مرده و بی حرکت بود. افکار و آرزویی در آن نبود، آنچه بود خستگی مفرط و بیزاری شدید بود.

بقیه روز، وشپ پس از آن را که آستن بختکهای بسیار بود در چنین وضع و حالتی بسر آورد. شبها و روزهای بسیار دیگری را نیز بدینموال از سر گذراند. مشتریان می آمدند و آنچه را که می خواستند می خریدند و می رفتند و او همچنان که بانگه بدرقه شان می کرد به تلخی باخویشتن می اندیشید: به من نیازی ندارند، منم به آنها احتیاجی ندارم. تک و تنها خواهم زیست. اینک وظیفه آتش کردن سماور برعهده آشپز صاحب مغازه که زنی لاغر و تندخو بود محول شده بود. گاهی اوقات همچنان که او را می نگرست یا خشم و دل مردگی می اندیشید: یعنی من هیچگاه از مواهب زندگی برخوردار نخواهم بود؟

پیش از این روزگارش سرشار از تأثرات نوی بود که اگر چه وی را برمی انگیزختند و به خشم می آوردند زندگی را نیز جالب و دلنریب می ساختند، و این تأثرات را مردم برای او می آوردند. اما اینک مردمی نبود. همه ناپدید گشته بودند و جز تنی چند مشتری برجای نمانده بود. بیشتر اوقات احساس تنهایی و اشتیاقی که به زندگی بهتر داشت در لاقیدی و بی اعتنائی نسبت به همه چیز می گذاخت و روزهای دراز، پاکشان پاکشان، در محیطی خفقان آور و یکنواخت بسر می آمدند.

صبح روزی که تازه از خواب برخاسته و بر لبه تخت خواب نشسته و ماتم گرفته بود که روز را چگونه بسر آورد ضربه کوتاهی به در خورد. پنداشت که آشپز است و آمده است که سماور را آتش کند. برخاست و در را گشود و خویشتن را در برابر کوژ پشت یافت.

ترنتی در حالی که لبخند می زد و سر می جنباند گفت: «او - وه! ساعت نهه و تاجر باشی هنوز تجار تخونه رو وانکرده!»

او نیز در برابرش ایستاده بود و تبسم می کرد. چهره ترنتی آفتاب خورده بود و برق نشاط و نیرو از چشمانش می جهید و بر رویهم می نمود که جوانی از سر گرفته است. بسته ها و کیسه هایی در پیش پایش به چشم می خورد، خود نیز همچنانکه در میان آنها ایستاده بود به بسته ای مچاله شده مانند بود.

گفت: «اجازه نمیدی پیام تو؟»

ایلیا بی آنکه چیزی بگوید دست به کار حمل بسته ها شد. ترنتی در برابر شمایل سر فرود آورد و با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی



رسم کرد.

گفت: «شکر خدا نمودم و به خونه رسیدم. خوب، صیحت بخیر، ایلیا.»  
ایلیا عمو را در آغوش کشید و احساس کرد که بدن کوزپشت محکم  
و نیرومند شده است.

ترنتی نگاه می‌کرد و تادور اتاق افکند و گفت: «فعلاً به آبی به دست  
و صورت‌م بزنم.»

می‌نمود که در این در بدری، فشار کوله بار کوزپشتش را پایین‌تر کشیده  
است.

مشتی چند آب به سرو صورتش زد و گفت: «باروز گار چطوری تامی-  
کنی؟»

ایلیا از اینکه عمو را شاد و سرحال می‌یافت خوشحال بود، اما پاسخی  
که به پرسشهایش می‌داد کوتاه و مختصر بود. ضمن اینکه به میز و روی رفت  
و صبحانه را آماده می‌کرد گفت: «روز گار باتو چطوری تامی کنه؟»  
- «بامن؟ عالی!»

چشمانش را برهم نهاد و به خوشی تبسم کرد: «فکرشم نمیتونی بکنی  
که چه سیاحت معرکه‌ای کردم! آب حیات خوردم. خلاصه کلام...»  
پشت میز نشست و درحالی که سر را به سویی متمایل ساخته بود و  
ریش تنکش را به دور انگشت می‌پیچید به شرح ماقوع پرداخت:

«افاناسی<sup>۱</sup> عزلت‌نشین را زیارت کردم، خدمت پریاسلاوسکی<sup>۲</sup> معجز نما  
هم مشرف شدم، سعادت دست‌بوسی میتروفانی<sup>۳</sup> و ورونژ<sup>۴</sup> و تیخون<sup>۵</sup> زادون<sup>۶</sup>  
را هم پیدا کردم. تاجزیره بالام<sup>۷</sup> رفتم... اوه، فرستگها پیاده رفتم، خدمت  
بزرگوارها دعا کردم. حالا از سن پطر<sup>۸</sup>، و فاورونیای<sup>۹</sup> ماروم<sup>۱۰</sup> میام...»

به نظر می‌رسید که تکرار نام مقربان خدا و مشاهد مقدمه شادی بیکرانی  
در وجودش می‌دید، زیرا لبخند خوشی بر لب و نگاهی پراز غرور در چشم  
داشت. به شیوه و لحن داستان‌سرایانی که قصه‌های پریان را نقل می‌کنند و  
یا افسانه زندگی مقربان خدا را بازمی‌گویند سخن می‌گفت:

«سکوت مرگ و تاریکی قبروتو سردابه<sup>۱۱</sup> کلیسای مقدس» با چشای  
خودت می‌بینی، و نمیدونی، تو اون تاریکی شمعهای جلوشمایله مثل چشای  
بچه برق می‌زنن. همه‌جاهم پراز بوی بخوره...»

Mitrofanij —۳	Pereyaslavsky —۲	Afanasy —۱
Balaam —۷	Zadon —۶	Voronezh —۴
Murom —۱۰	Favronia —۹	St. Peter —۸

باران ناگهان درگرفت. صدای شرشر باران و رگباری که شیروانی را به زیر ضربات قطرات خویش می گرفت و غلغل جویباری که از ناودان سرازیر بود هوا را از صدای خویش می انباشت. رشته های آذرخش همچون مفتولهایی تفتنه و نرم هوا را می شکافت و در آسمان می دوید.

ایلیا گفت: «هوم! خوب، حالا حالت بهتره؟»

ترنتی لحظه ای خاموش ماند و سپس بدن را اندکی جلو داد و با صدای فرو افتاده گفت: «گوش کن بین چی میگم. گناهی که کرده بودم مثل کفش تنگی که پارو میزنه و پنجه های پارو نیشگون میگیره قلبمو نیشگون می گرفت. اما میدونی، دست خودم نبود... برای اینکه اگه حرف پتروخا را گوش نمی کردم بیرونم می کرد. نیست اینطور؟»

ایلیا تصدیق کرد و گفت: «چرا.»

- «ولی همینکه به نیت زیارت راه افتادم باری که روی قلبم بود برداشته شد، استخونام همچی سبک شد. همونطور که راه می رفتم می گفتم: «پروردگارا، دارم پیش مقربین درگاهت میرم، مقربین درگاهت.»

ایلیا تبسم کنان گفت: «پس باخدا تصفیه حساب کردی؟»

کوژپشت چشمانش را به سوی آسمان گرداند و گفت: «مطمئن نیستم که خداوند التماسها مو قبول میکنه یا نمیکنه.»

- «ولی وجدانت چطور... حالا دیگه راحته؟»

ترنتی لحظه ای چند باقیافه کسی که به دقت به چیزی گوش فرادهد تأمل کرد و سپس گفت: «چرا، راحته.»

ایلیا برخاست و به سوی پنجره رفت. جویبارهای گل آلود از آبروها سرازیر بودند. برکه های کوچکی که در میان سنگفرش خیابان به وجود آمده بود در زیر ضربات شلاق باران به خود می لرزید، خیابان نیز می نمود که می لرزد. عمارت روبرو خیس و افسرده بود و شیشه های پنجره اش چنان تار بود که شاخه و گلی از پشت آنها پیدا نبود. چنبنده ای در خیابان به چشم نمی خورد و جز شرشر باران و غلغل آب ناودان و جویبار آبروها صدایی از آن به گوش نمی آمد. کبوتر بی جفتی در زیر یکی از کنگره های عمارت سر به زیر بال پرده بود، همه چیز مرطوب و افسرده می نمود.

ایلیا با خود گفت: پاییز فراسید.

ترنتی همچنان که کوله بارش را می گشود گفت: «خوب اگه برای امروزش گناهامون دعا نکنیم چی بکنیم؟»

ایلیا با افسردگی و بی آنکه عمو را نگاه کند گفت: «پس با این حساب جریان خیلی ساده است: گناه بکن، بعدش هم استغفار بکن، و خلاصه اینو

به اون درکن. از اینقرار هی میتونی گناه بکنی و استغفار بکنی.»  
 - «چرا دیگه دوباره گناه بکنی؟ پاک و پاکیزه برای خودت زندگی می کنی.»

- «برای چی؟»

- «برای اینکه راحتی وجدان داشته باشی.»

- «فایده اش چیه؟»

ترنتی به لحنی ملامت آمیز گفت: «دهه، چه حرف هایی می زنی!»

ایلیا که پشتش به او بود گفت: «حاضرم تکرار کنم.»

- «گفتن همچو چیزهایی کفره.»

- «باشه، چطور میشه.»

- «هیچی، مکافاتشو می بینی.»

- «نه نمی بینم.»

از دم پنجره کنار آمد و ترنتی را نگاه کرد. کوژپشت لحظه ای چند در جستجوی جواب مناسب به ذهنش فشار آورد و چون به کلمات مناسب دست یافت آنها را به لحنی مؤثر بر زبان راند:

«چرا! می بینی. گوش کن بین چی میگم - من خودم گناه کردم و به سزای

خودم هم رسیدم.»

ایلیا با قیافه ای گرفته پرسید: «چطور؟»

«سزای همون تریسم بود. همیشه باخودم فکر می کردم: خوب، اگه

یکی بفهمه چطور میشه؟»

ایلیا خنده تحقیر آمیزی سرداد و گفت: «خوب، ولی من گناه هم کرده ام

و از کسی هم ترمی ندارم.»

- «تو دیوونه ای.»

- «ترس از کسی ندارم، ولی زندگیم تا بخواهی تلخ و ناجوره.»

کوژپشت فاتحانه فریاد برآورد: «ده همین! این همون مکافاتیه که

گفتم!»

ایلیا باخشم گفت: «مکافات برای چی؟» چانه اش می لرزید. ترنتی

هراسان نگاهش می کرد و ریسمانی راکه در دست داشت در هوا تکان می داد،

انگار می خواست او را از خود دور کند.

با صدایی فرو افتاده گفت: «داد نزن، داد نزن!»

ولی ایلیا فریاد می زد: مدت ها با کسی صحبت نکردم و اکنون

مرا رتهایی راکه در ایام تنهایی انباشته بود از دل بیرون می ریخت.

- «نه تنها میتونی بدزدی بلکه میتونی جنایت هم بکنی و هیچ چیز هم

اتفاق نیفته و آب از آب تکون نخوره. مجازات مال اشخاص بی دست و پااست؛ اشخاص زرنگ... در هر کاری موفقند. در هر کاری که توفرشو بکنی.»  
ناگاه، صدای خشکی از بیرون به گوش رسید و چیزی بر زمین غلتید و دم در اتاق از حرکت بازماند. هردو از جا پریدند و خاموش ماندند.  
کوژبشت بهنجواگفت: «چی بود؟»

ایلیا رفت و دز را گشود و نگاهی به حیاط افکند. باد زوزه کشان و سوت زنان بر اتاق تاخت.

ایلیاگفت: «قوطلی حلبی یا جعبه‌ای بوده افتاده». و در را بست و باز به کنار پنجره رفت. ترنتی بر کف اتاق نشست و به گشودن بچه‌ها و بسته‌ها پرداخت.

زبان به نصیحتش گشود و گفت: «پسر خوب، مواظب دهننت باش. ببین چی چیزها داری میگی. آدم‌میاد ویه همچی چیزهایی میگه... استغفرالله، استغفرالله! بی دینی و خدانشناسی تو ضرری به خدا نمیزنه، خودتو خونه خراب میکنه، تو این مسافرت به یکی بر خوردم... آدم خردمندی بود. اوه، چه حکمتهایی از دهن این مرد بیرون میومد!»

و باز شرح کشفی درباره چیزهایی که در این مسافرت دیده و شنیده بود بیان داشت و همچنان که حرف می‌زد از گوشه چشم برادرزاده را نگاه می‌کرد. و اما چیزهایی که می‌گفت در نظر ایلیا با صدای شرشر باران تفاوتی نداشت. هوش و حواسش متوجه این بود که ازین پس چگونه با عمو زندگی کند.

\*\*\*

حقیقت این است که راحت و آسوده باهم می‌زیستند. ترنتی درکنجی بین بخاری و در، که شب هنگام تیره‌تر از سایر نقاط اتاق بود با استفاده از صندوقهایی تختخوابی برای خود درست کرد.

همینکه با شیوه زندگی ایلیا آشنا شد وظایفی را که زمانی گاوریك به انجام می‌رساند برعهده گرفت: سماور را آتش می‌کرد، اتاق و مغازه را تمیز می‌کرد، می‌رفت و از قهوه‌خانه مجاور شام یا ناهار می‌آورد، و ضمن اینکه بدین وظایف می‌پرداخت ادعیه و اورادش را زیرلب زمزمه می‌کرد. شبها برای برادر زاده‌اش تعریف می‌کرد که چگونه زن «هاله‌لویاه»<sup>۱</sup> مسیح را از چنگ دشمنان نجات داد و طفل شیرخوار خود را در تنورا فکند و

به جای او مسیح را در بغل گرفت؛ چگونه راهبی سیصد سال علی الدوام به نغمه‌شیرایی پرندگان گوش فراداد؛ چگونه «کیریک و اولیتا» به درگاه پروردگار نیایش کردند، و بسیاری چیزها از این دست.

ایلیا همچنان که گوش فرامی‌داد با افکار و خیالات خویش دست به گریبان می‌شد. غروبها اغلب به گردش می‌رفت و همیشه نیز راه دشتهای خارج شهر را، آنجا که همه چیز همچون جانش تهی و تارو آرام بود، در پیش می‌گرفت. ترنتی یک هفته پس از ورودش به دیدن پتروخا رفت. انسرده و «مغ باز آمد و هنگامی که ایلیا حال و حکایت را از او پرسید هول هولکی گفت: «هیچی، هیچی. رفتم و همه رو دیدم... و... نشستم و چق چقی کردیم.» ایلیا پرسید: «یاکوف چطور؟»

- «حالش خوب نیست. یواش یواش رفتنی است. رنگی به صورتش نیست، سلف، هم می‌کنه.»

سپس خاموش ماند و باقی‌افه‌ای اندوهناک و ترحم‌انگیز در گوشه‌اتاق خیره شد.

زندگی به شیوه‌ای یکدست و یکنواخت ادامه داشت؛ شباهت هر روز به روز قبل و بعد خود چون شباهت سکه‌هایی بود که در یک دور از ضربخانه بیرون می‌آیند. غم و ناراحتی همچنان در اعماق روح ایلیامی غنود و همچون اژدهایی همه خوشبها و لذات زندگی را می‌بلعید.

هیچیک از دوستان سابق به دیدنش نمی‌آمد. پاول و ماشا ظاهراً راههای دیگری را در پیش گرفته بودند. ماتیتزا را اسب زیر کرده و در بیمارستان جان سپرده بود، پرفیشکا غیبت زده و اثری از خود برجای نگذاشته بود. مدتها بود می‌خواست برود و یاکوف را ببیند ولی مدام امروز و فردا می‌کرد زیرا می‌دانست که چیزی ندارد که با این دوست محتضر در میان نهد. صبحها روزنامه می‌خواند و بعد از ظهرها در مغازه می‌نشست و برگهای زردی را که باد پیشاپیش خویش به‌خیابان می‌ریخت و گاه به درون مغازه می‌راند تماشا می‌کرد.

ترنتی در حالی که اتاق را مرتب می‌کرد زیر لب و با صدایی که به خش‌خش برگها مانند بود دعا می‌کرد: «پدر مهربان، تیخون مقدس، از ما نزد خداوند شفاعت کن.»

یکی از روزهای یکشنبه روزنامه را که برداشت نگاهش بر قطعه شعری افتاد که عنوان آن «گذشته وحال» بود و پاول گارچوف آن را سروده و

به س . ن . م تقدیم کرده بود:

در پرده های تیره تاریکی  
پنهان شدند خاطرهای جوانیم.  
هرگز کسی نگفت که مقصود ما کجاست  
معلوم ما نند که طریق صواب چیست.  
افتند چهل پنجه و در کف گرفت جان،  
پوشید دیدگان  
با اینهمه، در آرزوی روشنی روز،  
می سوختم مدام .

آنگه توای ستاره از این در درآمدی  
چون صبح راستین تو زبام بر آمدی  
رفتند سایه ها و دهشت شهبام ریختند  
وان کاخهای ترس  
بیکباره ریختند.  
و اکنون رها شده،  
از غم جدا شده

دشمن زدوست باز شناسم به روشنی

روزنامه را با عصبانیت از دست نهاد.

شعر می سرایند، سخنان زیبای گویند! دوستان، دشمنان؛ اگر خودتان  
کودن و کند ذهن باشید هر کسی دشمن شماست! لبخند تلخی بر لب آورد،  
اما ناگاه گویی موجود دیگری در درونش برخاست. اندیشید: چطور است  
بروم و دیدنی از آنها بکنم - بروم و بگویم: خوب، آمدم؛ معذرت می-  
خواهم...

سپس ندای دیگری گفت: «ولی چرا؟ چرا بروید؟»

نتیجه این گفت و شنود اعتقاد به این امر بود که مقدمش را گرامی نخواهند  
داشت و او را از خود خواهند راند.

شعر را یکبار دیگر خواند و قلبش لبریز از درد و حسادت شد. یکبار  
دیگر به دخترک اندیشید: آه، چه مغرور است! اگر می رانم مورد تحقیر و  
بی اعتنائیم قرار می داد و... خوب. وبی جهت خودم را خفیف کرده بودم.  
در میان آگهیهای همانروز به یکی برخورد که می گفت روز بیست و  
سوم سپتامبر دادگاه سیار برای رسیدگی به پرونده ورا کاپیتانووا، متهم  
به سرقت، تشکیل جلسه خواهد داد. این خبر احساس شادی و مسرتی در  
او دمید که از تلافی جویی شدید مایه می گرفت.

او در زندان است اما تو وقت را به شعر گفتن بگذران!  
 ترنتی آهی کشید و درحالی که به افسردگی سر می جنباند گفت: «خداوند  
 رحم کن، گنهکاریم، معصیتباریم.»  
 و سر برداشت و ایلیا را که به روزنامه ورمی رفت نگاه کرد.  
 گفت: «ایلیا.»  
 - «چه؟»

- «پتروخا...» و ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و لبخندی رقت انگیز  
 بر لب آورد.

ایلیا گفت: «چطور شده؟»  
 ترنتی به نرمی و باقیافه ای تقصیر بار گفت: «منو چاپیده.» و سپس  
 زیر لب به زمزمه ادعیه و او را در خویش ادامه داد.  
 ایلیا با خون سردی نگاهش کرد.  
 - «دوتا میتون چقدر بلند کردید؟»

ترنتی صندلیش را از جلو میز کنار کشید و سرفروافکنند و درحالی که  
 دستها را برزانون تکیه داده بود برای محاسبه ذهنی از انگشتانش کمک  
 گرفت.

ایلیا تکرار کرد: «چقدر بود؟ ده هزار روبل؟»  
 کوژپشت سر بالا کرد و با تعجب گفت: «ده هزار روبل؟ دیوونه ای؟  
 روهم سه هزار و ششصد و خورده ای بود. ده هزار! کی یه همه چه پولی رابه خواب  
 دیده!»

ایلیا به تندید گفت: «بابا بزرگ یرمی ده هزار روبل بیشتر داشت.»  
 - «دروغه!»

- «تو همچی فکر می کنی؟ خودش به من گفت.»  
 - «انگار میتونست حساب بکنه!»  
 - «از تو و پتروخا بدتر که نبود.»  
 ترنتی باز سر به زیر افکنند و به فکر فرورفت.

ایلیا پرسید: «پتروخا چقدشو زیادی برداشت؟»  
 ترنتی آهی کشید و گفت: «در حدود هفتصد روبل. که میگی اینقدر پول  
 داشته؟ من فکر می کردم همه شوورداشتیم. شاید هم پتروخا کلاه سرم گذاشته،  
 نه؟»

ایلیا به تندید گفت: «حالا دیگه بهتره حرفش هم نزن.»  
 ترنتی آه عمیقی از دل بر کشید و گفت: «راست میگی. حالا دیگه فایده ای  
 نداره.»

ایلیا به فکر فرورفت: برآزمندی بشر و اعمال پستی که مردم بخاطر پول مرتکب می‌شوند تأمل کرد. ناگهان درعالم خیال خود را صاحب دهها و صدها هزار روبل یافت. اوه، به مردم خواهد فهماند! کاری خواهد کرد که همه در برابرش زانو بزنند و سینه بر زمین بمالند. کاری خواهد کرد که... شهوت، انتقام و تلافی‌جویی چنان از خود بی‌خودش ساخت که بی‌اختیار مشتش را بر میز فرود آورد. خود به صدای ضربه از جا پرید و عمو را که بادهان باز و چشمان وحشتزده او را می‌نگریست نگاه کرد.

درحالی که به پامی خاست بانا راحتی گفت: «داشتم فکرمی کردم.»

کوژپشت گفت: «میدونم.»

ترنتی تادم مغازه او را بانگاه بدرقه کرد و ایلیا با اینکه او را نمی‌دید نگاه چشمان بدگمانش را بر پشت خویش حس می‌کرد. مدتی بود می‌دید که عمو طوری نگاهش می‌کند که گویی می‌خواهد چیزهایی از او بپرسد و مایل است که مطالبی را برایش روشن کند. این امر موجب می‌شد که از هرگونه گفتگویی با او بپرهیز کند. هرچه زمان می‌گذشت وجود عمو را کسالت آورتر می‌یافت. مدام از خود می‌پرسید: این وضع تاکی می‌تواند ادامه یابد؟

چنان بود که گویی عقده‌ای در درونش می‌رسید و سربازمی‌کرد؛ زندگی بیش از پیش تحمل‌ناپذیر می‌شد و دشواری کار این بود که چیزی نبود که بخواد بکند و جایی نبود که بخواد برود. گاهی اوقات احساس می‌کرد که چاه بی‌بنی در پیش پایش دهن‌گشوده است و مدام ملک‌می‌زند و آهسته آهسته او را در کام خویش می‌کشد.

تاتیانا و النیونا که به مدتی کوتاه به بیبلاق رفته بود اندکی پس از بازگشت ترنتی به مغازه آمد. هنگامی که کوژپشت را با آن بلوز قهوه‌ای-رنگ و درشت‌بافت دید لبانش را باقرو اطوار غنچه کرد و گفت: «اینه عمو؟»

ایلیا بی‌اینکه توضیحی دهد گفت: «بله.»

«میخواد باشما زندگی کنه؟»

«البته.»

تندی وی‌اعتنایی که از لعن سخنش می‌تراوید تاتیانا را از اظهار نظر بیشتر بازداشت. ترنتی که محل گاوریک را درکنار در اشغال کرده بود با علاقه وافز در این زنبق‌نقش و باریک‌اندام خیره شده بود؛ ایلیا نیز ایستاده بود و او را همچنان که پرستووار در مغازه جست‌وخیز می‌کرد می‌نگریست و از خدا می‌خواست سوال دیگری بکند تا با جوابی دندان‌شکن دماغش را بسوزاند. اما تاتیانا هم غافل نبود و از نگاههایی که از گوشه چشم به او می‌کرد و حالتی که در چهره‌اش می‌دید وضع را درمی‌یافت. رفت و پشت



پیشخوان ایستاد و همچنان که دفتر حساب روزانه را ورق می‌زد درباره صفای بیلاق و کمی هزینه زندگی در آنجا و سلامت بخشی هوای آن بدسخن پرداخت. «اونجا یه رودخونه کوچک بود - زلال مثل چشم خرچنگک، تند مثل تیر! چه جمعی هم بودیم! یکی از اونها که تلگرافچی بود عالی و یلون می‌زد. بارو زدن هم یاد گرفتم. ولی بچه‌دهاتیها! فکرشم نمیتونی بکنی چه بلاهایی هستند! مثل پشه‌ریزه - یه ریز دور آدم می‌پلکن و چیز می‌خوان. اینوبده، اونوبده. پدر و مادراشون یادشون میدن.»

ایلیا گفت: «همچو چیزی نیست. پدر و مادراشون تمام مدت روز تو مزاج کار می‌کنند و کسی نیست تا از بچه‌هاشون نگهداری کنه. اشتباه می‌کنی.»

تاتیانا و السیونا با تعجب نگاهش کرد و انگار بخواهد چیزی بگوید دهنش را گشود اما ترتی مجال نداد و تبسم کنان با منتهای احترام گفت: «این روزها دیگه خونواده‌های محترم تودهاات نمودن. سابق براین هر کوره دهی ارباب خودشو داشت و ارباب هم همیشه اونجا بود، ولی حالا فقط برای سرکشی میان.»

تاتیانا نگاهش را متوجه او و سپس ایلیا ساخت و بی آنکه چیزی بگوید باز به سروقت دفتر حساب رفت. ترتی با سراسیمگی در دامن بلوزش چنگ زد و به پایین کشیدن آن پرداخت. لحظه‌ای چند کسی چیزی نگفت. تنها صدایی که آرامش و سکوت مغازه را برهم می‌زد خش‌خش اوراق دفتر و بلوز و قوز ترتی بود که به چارچوب در می‌مالید.

ایلیا ناگهان به لحنی خشک و آرام گفت: «اوی‌دهاتی! اول اجازه بگیر بعد با اشخاص بالاتر از خودت صحبت کن. اول باید بگی: بیخشید، معذرت می‌خوام، لطفاً به بنده اجازه میدید... و تازه باید زانو بزنی و اینوبگی.»

تاتیانا و السیونا دفتر را از دست نهادند؛ دفتر بر روی میز لغزید و پایین افتاد اما آنرا در نیمه‌راه گرفت و بست. سپس قه‌قه خندید. ترتی سر به زیر افکند و دزدانه از مغازه بیرون رفت. تاتیانا هنگامی که این را دید از زیر چشم نگاهی به قیافه عبوس ایلیا انداخت و به نرمی پرسید: «عصبانی هستی؟ چی شده؟» حالت قیافه‌اش حکایت از غم‌خواری آمیخته به شیطنت داشت و برق مودیانهای در اعماق چشمانش می‌خفت. ایلیا دست دراز کرد و شانه‌هایش را محکم در پنجه گرفت. وجودش ناگاه از کینه و نفرتی شدید نسبت به او لبریز شد و اشتیاقی شدید به اینکه او را بر صینه بفشرد و صدای خرد شدن استخوانهای ظریفش را بشنود بزاوچیره شد. در حالیکه لبانش از شدت اشتیاق بازمانده بود و دندانهایش را آشکار می‌ساخت او را به سوی خویش می‌کشید.

تاتیانا یازویش را گرفته بود و می‌گوشد خود را آزاد سازد.  
 به‌نجوا می‌گفت: «ولم... ولم کن! بذار برم... دیوونه شدی؟ اینجا  
 که نمیشه. گوش کن ببین چی میگم... تو نباید بذاری عموت باهات بمونه...  
 پشتش قوز داره... مشتریهارو از اینجا رم میده... ولم کن... بذار برم.  
 باید یه جای دیگه براش پیدا کنی... اوه، ول کن دیگه!»  
 اما ایلیا اینک او را در آغوش کشیده بود و به آرامی و درحالی که  
 چشمانش از حدقه بیرون زده بود سر را بر چهره اش خم می‌کرد.  
 «چکار داری می‌کنی؟ اینجا نمیشه... ولم کن... بذار برم!»  
 ناگاه، ماهی آسا از لای بازویش لغزید و گریخت. ایلیا از پس پرده مهی  
 که در برابر دیدگانش آویخته بود او را در کنار در می‌دید.  
 همچنان که بلوزش را درست می‌کرد گفت: «چه آدم حشری هستی!  
 نمیتونی خودتو نیگرداری؟»

طین غرش رعد و شردها جویبار در کله ایلیامی پیچید. بیحرکت پشت  
 پیشخوان ایستاده و انگشتانش را محکم درهم انداخته بود و او را می-  
 نگریست، تو گویی همه دردها و رنجهای زندگی خویش را از او و در وجود  
 او می‌دید.

«آدم خوبه که شهوتی باشه ولی ضمناً آدم باید بدونه هم که چطوری  
 خودشو کنترل کنه.»

ایلیا گفت: «برو بیرون!»

— «همین حالا میرم. امروز دیگه نمیتونم بهت سر بزدم، اما فردا نه  
 پس فردا، یعنی بیست و سوم، روز تولدمه. میای؟»  
 هنگامی که صحبت می‌کرد به گل سینه‌اش ورمی رفت و به ایلیا نگاه  
 نمی‌کرد.

ایلیا که در آرزوی اینکه او را در آغوش کشد و زجر دهد می‌سوخت  
 گفت: «برو بیرون!»

تاتیانا رفت و لحظه بعد سرو کله ترنتی پیدا شد.  
 باترس و تردید پیرسید «اینه... چه چیز... شریکت؟»  
 ایلیا با اشاره سر جواب داد و از سر سبکباری آه کشید.  
 — «نگاه کن! اینهمه ریزه‌ریزه، و اینهمه...»

ایلیا گفت: «اینهمه حشری.»

ترنتی با بی‌باوری زیر لب گفت: «اوم.» ایلیا احساس کرد که چشمان  
 عمو او را به دقت می‌کاوند. با عصبانیت پرسید: «چه داری برورنگام میکنی؟»  
 — «من؟ سبحان الله! من کی نگاه کردم.»

— «من خودم میدونم چی دارم میگم. حشری، فهمیدی؟ بدتر از این هم میتونم بگم، و اگه بگم دروغ نیست.»

کوژپشت به لحنی سرشار از همدردی گفت: «پس که اینطور..»

ایلیا به تندى گفت: «چطور؟»

— «به عبارت ديگه...»

— «به عبارت ديگه، چی؟»

ترنتى که از لعن صحبت ایلیا هراسان و درعین حال رنجیده بود از این به آن پا شد.

پس از مختصر مکثى گفت: «به عبارت ديگه... تو بهتر میدونی.»  
 هوا گرفته و ملال انگیز بود. چندین روز بود پياپی باران می آمد. سنگفرش عبوس خیابان به افسردگی در آسمان خیره شده و چهره عابریں به همان افسردگی بود. شکاف بین سنگها را گل و شل فرا گرفته و آنها را از جلوه انداخته بود. لرزشی به سان رعشه ای که مقدم بر مرگ می آید بر برگ زرد درختان چیره گشته بود. شخصی مشغول گردگیری پوستین و یا فرشى بود و صدای گردگیری در قالب تپ تپهای تند هوا را می شکافت و به گوش می رسید. ابرهای موج سفید و خاکستری رنگ بر فراز بام منازل انتهای خیابان بالا می آمدند و به صورت امواجى عظیم از تارك یکدیگر بالامی رفتند و به بالاتر و بالاتر می خزیدند و مدام تغییر شکل می دادند: گاهی به قیافه امواج مغشوش و گل آلود رودخانه ها جلوه می کردند و زمانی به دودی که از حریق برمی خیزد شباهت می یافتند و لحظه ای بعد به صورت قتل کوهها خودنمایی می کردند و چنان بود که گویی به این منظور اوج می گیرند که از ارتفاع بسیار، خود راناگهان و باتمام نیرو بر عمارات و درختان فروافکنند و همه چیز را خرد و تپاه کنند. ایلیا همچنان که دیوار زنده و متحرك ابرهای بالای سر را تماشا می کرد از سرما و نومیدی بر خود لرزید و با خود گفت: باید از همه چیز دست بکشم... از مغازه، از همه چیز... عمویم می تواند با تاتیانا مغازه را اداره کند... خواهم رفت و...»

در عالم تصور، تصویر دشتهای نم گرفته و بیکران و آسمان پوشیده از ابرهای تیره و راه وسیعی را در پیش روی خویش می دید که هر طرف آن درختان غان بود. بر این راه پیش می رفت، پایش در گل ولای فرومی رفت و دانه های سرد باران چهره اش را به خشونت می آزرده. جز او جنبنده ای در این دشتها و بر این راه نبود. حتی زاغچه ای بر درختان به چشم نمی خورد. جز ابرهای سنگین و سربی رنگی که به خاموشی در بالای سر تغییر قیافه می دادند هیچ چیز پیدا نبود.

به لاقیدی یا خود اندیشید: انتحار می‌کنم.

دو روز بعد، صبح که دیده از خواب گشود عدد بیست و سه را بر صفحه تقویم دیواری دید و به یاد آورد که روز محاکمه «ورا» ست. خوشحال بود که بهانه‌ای داشت که از مغازه بگریزد و ضمناً جداً دلواپس سرنوشت دخترک بود. با عجله فنجانی چای نوشید و شتابان راه دادگاه را در پیش گرفت. زود بود، درهای دادگاه را هنوز نگشوده بودند. جمعی در مدخل دادگاه اجتماع کرده بودند. ایلیا نیز به آنها پیوست - ایستاد و پشتش را به دیوار تکیه داد. دادگاه بر میدان وسیعی که کلیسایی در وسط آن بود چشم‌انداز داشت. خورشید رنگ و رو باخته و افسرده هر چند گاه از پس حجاب ابرها سرک می‌کشید و رومی گرفت. لحظه‌ای نمی‌شد که سایه‌ای بر منته‌الیه میدان نیفتد و تن‌سایان بردرختان و سنگفرش خیابان نگذرد. این سایه چنان سنگین بود که شاخه‌های درختان در زیر سنگینی آن کمر خم می‌کرد؛ برفراز کلیسا می‌خزید و از پله‌ها گرفته تا صلیب بالای منار را در برمی‌گرفت و پس از اینکه بر این توده سنگین می‌لغزید دزدانه به سوی دادگاه و مردمی که در مقابل درهای آن اجتماع کرده بودند تن می‌کشید.

اینان مردمی پریشان‌حال بودند و گرسنگی از سیمایشان می‌بارید. چشمانشان بی‌فروغ و نگاهشان خسته و آهنگ صدایشان ضعیف بود. یکی از ایشان که موهای بلند و کلاهی لهیده داشت و دکمه‌های پالتو نازکش را تا چانه انداخته بود، مدام نوک‌ریش حنایی خویش را به دور انگشتان سرخ و سرمازده‌اش می‌پیچید و پاهایش را در کفشهایی زهوار در رفته بر زمین می‌کوفت. دیگری که پوستین وصله‌داری به تن داشت و کلاهش را تا ابرو پایین کشیده بود چانه را بر سینه تکیه داده و دستی را در بغل پوستین و دست دیگر را در جیب شلوار کرده بود. مرد سیه‌مویی که ژاکتی به تن و چکمه ساق‌بلند به پا داشت شبیه سوسک بود. يك لحظه قرار و آرام نداشت؛ چهره پریه‌رنگش را که خطوط تیز داشت متوجه آسمان می‌کرد، سوت می‌زد، ابروانش را درهم می‌کشید و زبانش را به سبیلش می‌مالید. از همه بیشتر حرف می‌زد.

با حالتی که گفتمی به دقت گوش فرا می‌دهد گفت: «چطور؟ درودارن وای می‌کنن؟ نه هنوز. هوم. گو اینکه وقتش هم شده. خوب، دوست عزیز کتابخونه سرزدی؟»

- «نه، زوده حالا.» صدا از مردی بود که موهای بلند داشت. آهنگ آن به‌طنین ضربه طبل مانند بود.  
- «بیرون خیلی سرده.»

مرد بلندموی از سرهمدردی غری زد، سپس باقیافه اندیشمند گفت: «اگه داد گاهها و کتابخونه‌ها نبود کجا میتونستیم بریم خودمونو گرم کنیم؟» مرد سیه‌موی چیزی نگفت و بایی اعتنایی شانه بالا افکند. ایلیا نگاهشان می‌کرد و به سخنانشان گوش فرامی‌داد. دریافت که اینها مردمی هستند که از طریق نامه‌نگاری و تقاضای کمک از این و آن و بانوشتن عرضحال برای دهقانان امرامعاش می‌کنند.

یک جفت کبوتر برپایه‌رومدخل دادگاه نشستند. کبوترنر که چاق و چله بود و سینه برجسته داشت دورجفت خودمی خرامید و بلندبلند بغبغومی کرد. مرد سیه‌موی گفت: «کیشه!» مردی که پوستین به تن داشت از جا برید و سر بالا کرد. صورتش پف کرده و اندکی تیره و چشمانش بیحالت بود. مرد سیه‌موی درحالی که کبوتران را که دورمی شدند می‌نگریست گفت: «هیچ نمی‌تونم قیافه کبوترو تحمل کنم. اینقد هم چاق!... عیناً مثل تاجر-های خرپول. به‌جورید و ناراحت‌کننده‌ای هم بغبغومی کن!» سپس بی‌مقدمه از ایلیا پرسید: «تاحال هیچ گذرت به محکمه افتاده؟»

- «نه.»

مرد سیه‌موی از نوک سرتا پنجه پا براندازش کرد و با صدایی تودماغی گفت: «عجیبه.»

ایلیا پرسید: «چیش عجیبه؟»

همان مرد بدون تأمل گفت: «به قیافهات نمیداد. اهادرو دارن و امیکن.» و خود اولین کسی بود که به میان در شیرجه رفت. ایلیا که از این اظهار ناراحت شده بود از بی‌اش به‌راه افتاد و مرد بلندموی را تنه زد. مرد به آرامی گفت: «یواش، حلو اکه پخش نمیکن.» و به نوبه خود ایلیا را تنه زد و جلو افتاد.

ایلیا آنقدر که از این نحوه رفتار تعجب کرد ناراحت نشد.

اندیشید: مسخره است، طوری جلو می‌زند که انگار کسی است، ولی ریختش را نگاه کن.

تالار دادگاه آرام و ملالت‌انگیز بود. همه چیزش رعب‌انگیز بود: میز درازی که رویه‌ای از نم‌آبی داشت، صندلیهای پشتی بلند، قاب‌عکسهای زر اندود، تئمال قدی تزار، صندلیهای بلوطی‌رنگ هیأت منصفه، نیکت چوبی بزرگ پشت جایگاه متهمین. پنجره‌ها در عمق دیوارهای تیره جای گرفته بودند و پرده‌های پرچین‌درمقابلشان می‌آویخت. شیشه پنجره‌تار بود. درهای سنگین، برپاشنه‌ها می‌چرخیدند و صدای پای مأموران و فراشانی را که لباس متحدالشکل به تن داشتند خفه می‌ساختند. ایلیا همچنان که به پیرامون

می‌نگریست رعب و خوف عظیمی در خویشتن احساس می‌کرد و هنگامی که منشی دادگاه اعلام کرد «دادرسان وارد می‌شوند!» بی‌آنکه اطلاعی از مقررات دادگاه داشته باشد و در تراز سابرین به پاخواست. یکی از چهار نفری که وارد دادگاه شدند گراموف، همان مردی بود که در خانه روبروی مغازه اش می‌زیست. در صندلی وسط جای گرفت، هردو دستش را به سر کشید و موهایش را آشفته ساخت، یقه جبهه میلیله دوزی شده اش را صاف کرد. حالت چهره اش ایلیا را اندکی قوت قلب داد: مانند همیشه سرخ و مطبوع بود، تنها تفاوتی که با سابق داشت این بود که سیلها را اندکی روبه بالا تاییده بود. در طرف راستش پیرمرد عینکی خوش قیافه‌ای نشسته بود که ریش سفید بزی و بینی نوک برگشته داشت. طرف پیش مردی بود که کله طاس و ریش حنایی نوک تیز و چهره پریده رنگ و تأثرناپذیر داشت. قاضی جوانی که سری چون گلوله توپ و چشمان پیش آمده داشت و موی سر را از ته زده بود پشت میز جای گرفت. سکوتی از پی ورودشان بردادگاه حکمفرما شد که طی آن دادرسان نظری بر اوراق روی میز افکندند. ایلیا در حالی که سخت تحت تأثیر مهابتشان قرار گرفته بود با کنجکاوئی نگاهشان می‌کرد و هر آن منتظر بود که یکی از آنها بر خیزد و مطالب بس مهمی بر زبان آورد.

ناگهان هنگامی که سر را به طرف چپ گرداند با چهره آشنا و چاق و چله پتروخا فیلیمونوف مواجه شد. در ردیف جلو صندلیهای بلوطی رنگ نشسته و سر را قدری عقب داده بود و با آرامش خاطر در تماشاچیان می‌نگریست. دوبار بال نگاهش بر چهره ایلیا لغزید و هر بار خواهشی شدید در قلب و احساس ایلیا چنگ انداخت، می‌خواست بلند شود و چیزهایی به پتروخا و گراموف و همه دادگاه بگوید: اوی دزد! یادت هست پسرت را چگونه کتک زدی؟ این کلمات از خاطرش گذشت و در عین حال احساس سوزشی در گلو کرد.

گراموف به لحنی مهربان می‌گفت: «شما متهم هستید به اینکه...» اما ایلیا مخاطب رانمی‌دید. بر پتروخا چشم دوخته بود و در زیر فشار این تناقض که پتروخا در آنجا باشد و درباره دیگران به داوری نشیند از پای در می‌آمد. دادستان، در حالی که پیشانیش را می‌مالید با صدایی سست و بیحال گفت: «ممکن است متهم لطفاً برای دادرسان محترم توضیح دهند که آیا واقعاً به «آنسیموف» مغازه دار گفته‌اند: «صبر کن! تلافی در می‌کنم!»؟ پنجره کوچکی با صدایی گوشخراش برپاشته خود چرخید «غ - ژ - ژ!» دو آشنای دیگر را نیز در میان هیأت منصفه باز شناخت. پشت سر

پتروخا و بالانر از او «سیلاچوف» گچکار بود که دم و دستگامی برای خود داشت. مردی بود درشت استخوان که تبار دهقانی و بازوان بلند و چهره‌ای کوچک و خشن داشت. یکی از دوستان پتروخا بود و اغلب با او «بیست و دو» بازی می‌کرد. شایع بود که طی نزاعی، یکی از کارگانش را از چوب بست عمارت پایین انداخته و کارگر مزبور بر اثر جراحات وارده مرده است. در ردیف جلو، یکی به پتروخا مانده، دادانوف<sup>۲</sup> خرازی فروش نشسته بود. ایلیا اغلب از او جنس می‌خرید و می‌دانست که بسیار آزمند و نابکار است، زیرا دوبار اعلام ورشکستگی کرده و هر بار در ازاء هر روبل ده کوچک به طلبکاران پرداخته بود.

«آقای گواه شما چه وقت دیدید که از خانه «آنیسیموف» آتش بلند می‌شود؟...»

پنجره غم‌زنی صدا کرد؛ چیزی در درون ایلیانیز غم‌زنی به صدا درآمد. تماشاچی پهلو دستیش به نجوا گفت: «احمق!» ایلیا برگشت. مرد سیه‌موی بود؛ لبانش در لب‌بخندی تحقیر آمیز گداخته بود.

ایلیا در حالیکه با تعجب نگاهش می‌کرد گفت: «کی رو میگی؟»  
 - «متهم می‌گم. موقعیت خوبی برایش اومده بود که می‌توانست حسابی مچ اون بابایی رو که شهادت میده واکنه. ولی موقعیتو از دست داده. حالا اگه من بودم...»

ایلیا نگاهی به متهم افکند. دهقانی بود بلند بالا که کله‌ای استخوانی داشت و نادانی و ترس از قیافه‌اش می‌بارید و چون سگ خسته و مانده‌ای که یک گله سگ او را دور کرده و به کنجی رانده باشند و دیگر حال جنگ نداشته باشد لبانش از هم باز مانده و دندانهایش آشکار بود. پتروخا و سیلاچوف و دادانوف و دیگران با نگاههای آرام و خالی از دغدغه خاطر که خاص طبقه مرفه‌الحوال است او را می‌نگریستند. ایلیا می‌پنداشت با خود می‌گویند: حالا که زندانی شده حتماً مقصر است.

تماشاچی پهلو دستی به نجوا گفت: «بسیار خسته کننده. جلسه کسالت‌آوری است. متهم کردن، و دادستان بی‌حال، و شهود بی‌شعور. اگه من دادستان بودم در ده دقیقه حسابشو می‌رسیدم.»

ایلیا در حالی که بر اثر احساس سرمای خاصی بدنش مورمور می‌شد زیر لب گفت: «فکر می‌کنی مقصره؟»

- «فکر نمی‌کنم. ولی، خوب، محکومیتی رو دستش میدارن. نمیدونه

چطوری از خودش دفاع کنه. یعنی هیچکدوم از موژیکها نمیدونن. مردم بیخودی هستن. گوشت واستخون تابخوای، فهم وشعور قربونش برم!»

- «درسته...»

ناگهان پرسید: «به بیست کویک پول بیشت پیدامیشه؟»

- «بله.»

- «بده بیاد.»

ایلیا کیفش را درآورد و بی آنکه در درستی یا نادرستی عمل تأمل کند پول را به او داد. سپس از گوشه چشم نگاهمی بد او کرد و اندیشید: الحق که زرنگی!

دادستان اظهار داشت: «اعضای محترم هیأت منصفه، قیافه این مرد را ملاحظه کنید. همین قیافه خود گویاتر از شهادت هر گواهی است که بنحوی انکارناپذیر وقوع جرم و مجرمیت مجرم را اثبات کند. آدم وقتی که قیافه این مرد را از نظر می گذرانند بی اختیار قبول می کند که یک تبهکار حرفه ای، یک دشمن قانون، یک دشمن جامعه را ایستاده در برابر خود می بیند...»

این امر که دشمن جامعه عملاً نشسته بود و دادستان او را به حالت ایستاده وصف می کرد ظاهراً موجب سراسیمگی طرف گشت، چون آهسته به پا خاست. سرش فرو افتاده و بازوانش به لختی در کنارش آویخته بود؛ سرپای هیکل بلند و کودنش به جلو میل کرده بود، گویی می خواست با سرخویشتن را به میان آرواره های عدالت بیفکند.

هنگامی که گراموف اعلام تنفس کرد ایلیا و مرد سیه موی به راهرو رفتند. مرد مزبور سیگار لهیده ای از جیب ژاکتش درآورد و درحالی که آن را صاف می کرد گفت: «قسم میخورم که بی تقصیره، احمق. میگه اونچارو آتش نزده. اینجا قسم خوردن فایده ای نداره. کاری که باید بکنی اینه که شلوار تو پایین بکشی و پایین تنه تو نشوونشون بدی. یه تاجر خر پول همینکه یه اجحاف کوچکی بهش شد زمین و آسمانو بهم میاره و هر طور شده تلافی میکنه.»

ایلیا با قیافه تفکر آمیز گفت: «شما فکر می کنید واقعاً مقصره؟»  
مرد مزبور در حالی که با قیافه مهم یک به سیگار می زد با بی اعتنائی گفت: «هیچ بعید نیست. چون آدم گیج و کودنی است. اشخاص زرنک و چیز فهم هیچوقت مقصر نیستن.»

ایلیا با صدای فرو افتاده و هیجان آمیز گفت: «اشخاصی جزو هیأت منصفه نشسته ان که...»

مرد سیه موی گفت: «اشخاص که خیر، دکوندار. بیشترشون.»



ایلیا نگاه سریعی به او افکند و گفت: «من بعضیهاشو نومی شناسم.»

— «راستی؟»

— «از اون نخاله‌ها!»

مرد مزبور با صدای رسا گفت: «یه مشت دزد سرگردنه.»

سیگار را دور انداخت؛ لبانش را غنچه کرد و به سوت زدن پرداخت و همچنان که سوت می‌زد با فیس و افاده دیگران را نگاه می‌کرد. سرپای وجودش، هر مفصل و استخوانش، تجسم گرسنگی بود.

در حالی که سر را در میان شاندها فرو می‌برد گفت: «همینه که هست. بطور کلی این به اصطلاح عدالتی که ما داریم در بیشتر مواقع یه خیمه شب بازی مسخره پیش نیست. طبقه مرفه‌الحوال راحت و کاری نداره، چه بهتر از این که بیاد و به تهذیب تمایلات مضر و بد طبقه گرسنه پردازه و به این وسیله تمرین و تفریحی برای خودش پیدا کنه. من بیشتر اوقاتم تو دادگاهها میگذروم، ولی گاهی گذاری، ای، پرونده‌ای هم مطرح میشه و گرسنه‌ای هم سیری رو محکوم میکنه. ولی اگه پیش بیاد که طبقه مرفه‌یکی از افراد خودشه محکوم کنه باعث این کار فقط طمعنه. این خودش یه درس عملی است و به طرف میفهمونه که نباید همه چیزو برای خودش بخواد، بلکه بایدیه چیزیه هم برای اونهای دیگه باقی بذاره.»

ایلیا گفت: «بقول معروف سیر از گشته خبر نداره.»

— «به! اتفاقاً خیلی خوب هم خبرداره — خبرداره که اینقدر سخت میگیره.»

ایلیا با صدای فرو افتاده گفت: «اگه اشخاص شریفی باشن مرفه هم باشن مهم نیست، اما وقتی مرفه باشن و رذل و ناکس هم باشن اونوقت چطور میتونن بنشینن و درباره دیگران قضاوت کنن.»

مرد سیه موی به آرامی گفت: «ناکسها سختگیرترین قضات هستن. خوب، حالا میریم یه پرونده سرقه‌گوش کنیم.»

ایلیا گفت: «مهم یکی از آشنایان منه.»

مرد سیه موی نگاه سریعی به او کرد و گفت: «جدی میگویی؟ خوب، بریم یه نگاهی هم به این آشنای شما بندازیم و ببینیم چه جور آدمیه.»

ذهن ایلیا آشفته و مغشوش بود. چیزهای بسیاری بود که می‌خواست از این مرد لاغر و تکیده‌ای که سخنانش را چون نخودی که از جوال بیرون بریزند بر سرش فرو می‌ریخت بپرسد. اما خاصه ناخوشایندی در او بود که او را از این کار باز می‌داشت. با اینهمه، علم به اینکه پتروخا در آنجاست و در مقام قاضی برمسند قضا تکیه داده چون باری گران بر روحش فشار می‌آورد و

سایر چیزها را از نمود می انداخت؛ قلبش را مانند گیره‌ای فولادین می فشرد و می چلاند و همه چیز را از آن دور می ساخت.

در مدخل دادگاه نگاهش به پس سرو گوشه‌های کوچک پاول گارچوف افتاد. با خوشحالی آستین کتش را کشید و به رویش تبسم کرد. پاول نیز با دلگرانی تبسم کرد.

لحظه‌ای چند بی آنکه چیزی بگویند همدیگر را نگاه کردند.

پاول، همراه با لیخند رنگ‌ورو باخته‌ای گفت: «اومدی تماشای؟»

ایلیا با سراسیمگی گفت: «اینجاست؟»

- «کی؟»

- «اون سونیای شما.»

پاول گفت: «سونیای من چرا؟»

اینک در دادگاه بودند.

ایلیا پیشنهاد کرد: «با هم بشینیم.»

پاول بی میلی نشان داد:

- «میدونی... با یه عده از برو بچه‌ها هستم...»

- «آه، بسیار خوب.»

- «خدا حافظ.»

پاول به سرعت دور شد. ایلیا در حالی که نگاهش به او بود احساس می کرد گویی دست بردردناکترین نقطه وجودش گذاشته است. دردی عظیم در وجودش دوید و تیر کشید. ناراحت بود از اینکه می دید پاول کت‌نوی پوشیده و در این چندماه اخیر رنگ و روئی پیدا کرده است. خواهر گاوریک بر نیمکتی که پاول به جانب آن پیش می رفت نشسته بود. پاول سرگوشی چیزهایی به او گفت و او بی درنگ در جهتی که ایلیا نشسته بود نگرست. ایلیا به دیدن چهره سرد و درهم کشیده اش روی برگرداند. درد و خشمی که احساس می کرد با شدت بیشتری به قلبش هجوم آورد.

«ورا» را به دادگاه هدایت کردند. در لباس زندانیان و در حالی که روسری سفیدی بر سر داشت در جایگاه متهمین ایستاد. ایلیا فقط نیم رخش را می دید؛ دسته‌ای از موهای زربخش بر شقیقه اش فرو می آویخت، گونه‌هایش پریده رنگ و لبانش بهم فشرده بود. با وقار تمام در گراموف می نگرست.

«بله... بله... خیر...» کلماتی که می گفت به نحوی مبهم در گوش ایلیا طنین می افکند.

گراموف به مهربانی در او می نگرست و به نرمی و ملامت بسیار با او سخن می گفت:

«کاپیتانوا، معترفید به اینکه در شب... صدای عمیق و نرم و انعطاف پذیرش می نمود بر شکم می خزد و به سوی گوشهای «ورا» راه می گشاید. ایلینا نگاهی به پاول افکنده سر را فرو افکنده بود؛ کمر را خم کرده و کلاه را در میان دودست گرفته بود و می فشرد. سونیا در کنارش نشسته و از حالت چهره اش پیدا بود که در مورد همه قضات، هیأت منصفه، و بالاخره تماشاچیان داوری می کند. سر را مدام به این و آن سو می گرداند؛ لبانش در خط تحقیر آمیزی گذاخته بود و نگاه سرد و سختی از زیر ابروان درهم کشیده و اعماق چشمان پر از غرورش می تراوید.

ورا گفت: «معترقم.» صدایش لرزش داشت: صدای چینی ترک - خورده ای را به ذهن القا می کرد.

دو تن از اعضای هیأت منصفه دادانوف و مردی که در کنارش نشسته بود و موهایحنایی رنگ و صورت تراشیده داشت سرهایشان را به هم نزدیک کردند و به نجوا پرداختند. در چشمانشان خنده موج می زد. طوری نگاهش می کردند که گویی می خواستند او را بانگاهشان ببلعند. پتروخا فیلمونوف تمام تنه اش را جلوداده بود، چهره اش سرخ تر از همیشه بود و موهای اطراف صورتش به هم می کشید. تنی چند از سایر اعضای هیأت منصفه با دقت و توجهی خاص در او خیره شده بودند. ایلینا سبب این دقت و توجه را می دانست و آن را بسیار چندان آور می یافت.

می اندیشید: قاضی هستند؟ می خواهند درباره اش حکم بدهند، مع الوصف دارند با چشم او را می خورند. می خواست بر سر پتروخا داد بزند: اوی، حرامزاده! به چه فکر می کنی؟

بغض گلویش را گرفته و راه بر نفسش بسته بود.

دادستان گفت: «کاپیتانوا، بفرمایید ببینم...» مانند قوچی که از شدت گرما بی حال شده باشد زبانش را به سنگینی حرکت می داد و کره چشمانش را متوجه بالا می ساخت. «بفرمایید ببینم، خیلی وقت است در امر فحشاء وارد شده اید؟»

ورا دستی بر چهره اش کشید، گویی سؤال به گونه های گل انداخته اش چسبیده بود و می خواست آن را پاک کند.

- «بله.»

لحن جواب محکم بود... پیچ پیچی، همچون خزش مار در میان تماشاچیان در گرفت. پاول سر را فروتر افکنده، گویی می کوشید آن را از انتظار پنهان دارد. کلاه را همچنان می فشرد و مجاله می کرد.

- «بطور دقیق بفرمایید چه مدت در امر فحشاء بوده اید؟»

ورا جواب نداد؛ ایستاده بود و نگاه سخت و مطمئنش را بر گراموف دوخته بود.

دادستان اصرار می کرد: «یکسال؟ دو سال؟ پنجسال؟»  
 ورا باز جواب نداد؛ چنان بی حرکت بود که گفתי پیکرش را از سنگ تراشیده اند؛ جز دنباله های روسری که بر سینه اش بالا و پایین می رفت حرکت و جنبشی در او به چشم نمی خورد.

گراموف دستی به سبیلش کشید و گفت: «بدبهی است چنانچه بخواهید می توانید جواب ندهید.»

در اینجا وکیل مدافع به پاخواست. مردی بود لاغر که چانه تیز و چشمان بادامی و بینی بلند و باریک داشت و پس سرش که پخ بود به او قیافه تیرمی داد. با صدای تیز و رسا گفت: «کاپیتان ووا، انگیزه و محرک ارتکاب به این عمل را برای هیأت دادرسان توضیح بدهید.»

ورا هم چنانکه راست در چهره قضات می نگریست گفت: «چیزی مرا به این کار و نداشتنه است.»

— «هوم. ولی اینطور نیست. می دانید، من از چه و چون قضیه اطلاع دارم... یعنی، خودتان به من گفتید...»

ورا گفت: «شما از چیزی اطلاع ندارید.» و برگشت به خشونت در چهره اش نگریست؛ لحن صدایش آمیخته به خشم بود.

— «من چیزی به شما نگفتم ام.» نگاه سریعی به تماشاچیان افکند و سپس رو به هیأت قضات کرد و در حالی که با سر به وکیل مدافع اشاره می کرد گفت: «می توانم ایشان را از وکالت خلع کنم؟»

پچ پچی در تماشاچیان در گرفت که رساتر و آشکارتر از دفعه پیش بود. ایلیا از فرط هیجان می لرزید، نگاهش را متوجه پاول ساخت. انتظار داشت که عملی بکند، و مطمئن بود که خواهد کرد. اما پاول نشسته بود و نگاه می کرد. چیزی نگفت و تکان هم نخورد. گراموف تبسم کرد و چند کلمه ملاطفت آمیز گفت، و پس از آن ورا با صدایی ملایم و متین به صحبت پرداخت: «من فقط می خواستم ثروتمند بشوم. پول را دزدیدم، تردید نیست. این کار همیشگی من بوده است.»

اعضای هیأت منصفه سرگوشی چیزهایی به هم گفتند و قیافه ها را درهم کشیدند. قیافه قضات نیز حاکی از ناخشنودی بود. سکوتی مرگبار بود ادگاه بال گسترده بود. صدای گامهای خفه و موزونی بر سنگفرش خیابان به گوش می رسید؛ یک دسته سر باز عبور می کرد.

دادستان گفت: «حال که متهم به بزه منتسبه اعتراف دارد پیشنهاد

می‌کنم...»

ایلیا احساس کرد که دیگر حتی يك ثانيه نیز نمی‌تواند درد ادگه بماند؛ برخاست که برود.

مأمور انتظامات دادگه با صدای رسا گفت: «ساکت!»

باز نشست و مانند پاول سر به‌زیر افکند. قیافهٔ پتروخارا که، انگار غرورش را جریحه‌دار ساخته باشند، به‌شدت پف کرده بود نمی‌توانست تحمل کند. در وجود گراموف مؤدب و مهربان، قاضی از خود راضی و بزرگزادهٔ خوشدلی را می‌دید که همچون نجاری که رنده کردن الوار برایش امری عادی و پیش پا افتاده باشد داوری کردن دربارهٔ هموعانش و محکوم... ساختن ایشان برایش امری عادی شده بود. فکری هولناک از خاطرش گذشت:

اگر برخیزم و اعتراف کنم با من نیز به‌همین نحو رفتار خواهند کرد. پتروخا به‌محکومیت‌م‌رای خواهد داد؛ مراتبعید خواهند کرد، و او نیز کما فی - السابق به‌زندگی خویش ادامه خواهد داد.

ذهنش به‌این فکر آویخته بود؛ نشسته بود و کسی را نمی‌دید و چیزی را نمی‌شنید.

ورا با صدایی آزرده و لرزان فریاد برآورد: «من... اجازه نمی‌دهم در این باره صحبت کنید!» سپس بنای گریستن گذاشت. در گلوی خویش چنگ زد و روسری را از سر برگرفت.

همه‌های درسالن در گرفت؛ فریادهای دخترک همه را سراسیمه ساخته بود. در پس میله‌های جایگاه تقلا می‌کرد و به‌آهنگی دلخراش می‌گریست. ایلیا از جا جهید و کوشید که با فشار راه خود را بگشاید، اما جمعیت در جهت مخالف پیش می‌آمد و زور می‌آورد و تا چشم‌گشود خود را در راهرو یافت.

صدای مرد سیه‌موی به‌گوش آمد: «روحش را برهنه کردن و نشون دادن.»

پاول گازچوف با رنگ و روی پریده و سر و موی ژولیده به‌دیوار تکیه داده بود و چانه‌اش می‌لرزید. ایلیا به‌سوی او رفت و نگاه موزیانه‌ای به‌او افکند.

گفت: «خوب، چطور بود؟»

پاول سر برداشت، ذهنش را گشود اما چیزی نگفت.

ایلیا گفت: «بیچاره‌اش کردی، قبول نداری؟» پاول انگار ضربه‌شلاقی با تنش آشنا شده باشد از جا پرید. دستش را بر شانهٔ ایلیا نهاد و با صدای آشفته‌ای گفت: «من؟ من چرا؟ باز هم عرض حال میدیم...»

ایلیا دستش را پس زد؛ می‌خواست بگوید: «تو! نشنیدم به قضات بگویی که پول را به خاطر تو دزدید.» ولی در عوض گفت: «پتروخا فیلیچونوف محکومش کرد. و اونوقت این رأی را عادلانه هم میدانم» و پوزخند زد. پاول بدن را راست کرد. رنگش به سرخی گرایید و تندتند چیزهایی گفت. اما ایلیا بی آنکه توجهی کند دور شد، و درحالی که همان پوزخند را بر لب داشت چون سگی و نگرند سلانه سلانه به گز کردن کوچدها و خیا بانها پرداخت. شب که فرا رسید از گرسنگی رمق نداشت.

چراغ منازل روشن بود و تیغه‌های نور از خلخال شاخ و برگ گل‌هایی که بر آستانه پنجره‌ها بود به خارج می‌تایید. ایلیا مکث کرد و به تماشا ایستاد. تماشای این گل‌ها او را به یاد گل‌های پنجره خانه گراموف و زنش که به مملکت کشور پریان می‌مانست و مهمانانی می‌انداخت که تصانیف غم‌انگیز می‌خواندند و از ته دل می‌خندیدند.

گره‌ای با گام‌های محتاط عرض خیابان را پیمود.

اندیشید: «به میخانه‌ای خواهم رفت.» و با این تصمیم و بی آنکه نگاهی به دور و بر کند به وسط خیابان رفت.

یکی داد زد «خبر!» و کله تیره‌اسبی از بیخ گوش گذشت و گرمی نفسش را با چهره‌اش پیوند داد. در حالی که دشنام‌های درشکه‌چی در گوش طنین می‌افکند خود را کنار کشید و از خیر میخانه گذشت.

با خود گفت: اسب گاری نبود، می‌خورد هم طوری نمی‌شد. ولی چیزی باید بخورم... «ورا» هم که رفت به آنجایی که عرب نی می‌اندازد... جوانمردی کرد... نخواست حتی اسمی از پاول ببرد... می‌دانست کسی نیست که بخواهد دلش را پیش او بیرون بریزد و سرگذشتش را برایش تعریف کند... از همه آنهایی که آنجا بودند يك سروگردن بالاتر بود... ولی حالا اگر المپادا بود... اما نه... المپادا هم همینطور بود... ولی اگر تاتیانا بود... و با نام تاتیانا به یاد آورد که امروز روز تولد اوست. ابتدا از فکراین که برود و در جشن تولدش شرکت کند چندشش شد، اما لحظه بعد احساس کرد که مشتاق است برود.

درشکه‌ای صدا زد و به راه افتاد. چند دقیقه بعد در آستانه درناهارخوری آفتاناموفا ایستاده بود و در مقابل نورخیره‌کننده اتاق مژه می‌زد و با شرم و تردید به روی مهمانانی که دورمیز نشسته بودند تبسم می‌کرد.

کیریک فریاد برآورد: «اوه، اومدی! شکلات آوردی؟ چه کادوئی،

چیزی نیارودی؟ یعنی چه، دوست عزیز!»

خانم میزبان پرسید: «کجا بودید؟»

کیریک بازویش را گرفت، او را به سوی میز هدایت کرد و به مهمانان معرفی نمود. ایلیا دستشان را می فشرد، چهره‌شان را به نحو مبهمی می دید، همه آنها را به صورت چهره درازی می دید که زهرخندی بربلب و دندانهای بلند داشت. بوی گوشت سرخ کرده مشامش را نوازش می داد؛ گوشش پر از وراچی و هرزه درایی خانها بود؛ چشمانش ماتهب بود و جز لکه‌های مبهم رنگ چیزهای را نمی دید. هنگامی که نشست احساس کرد که پاهایش از فرط خستگی درد می کند و گرسنگی سخت او را رنج می دهد. بی آنکه لب به سخن بگشاید تکه‌ای نان برداشت و به خوردن پرداخت. یکی از مهمانان محکم فین کرد. تاتیانا و السیونا گفت:

«چرا به من تبریک نمی‌گی؟ ماشاالله چه مهمان مبادی آدابی! میاد و بی اینکه تبریکی بگه، تعارفی نکنه، میشینه و شروع میکنه به خوردن!»  
از زیر میز آهسته پایش را لگد کرد و بر روی قوری که آب در آن می ریخت خم شد.

ایلیا سر به زیر افکند، و درحالی که دستها را به هم می مالید با صدای رسا گفت: «امروز از صبح تودادگاه بودم.»

صدایش بر همه گفتگو پیشی گرفت. مهمانان از سخن گفتن باز ایستادند، هنگامی که نگاه مهمانان متوجه او شد خود را باخت و او نیز در قیافه‌شان خیره شد. نگاهشان حاکی از بی باوری بود، گویی تردید داشتند که این جوان چارشانه و معدموی مطالب جالبی برای گفتن داشته باشد. سکوت فشارآوری اتاق را از خود انباشت. قطعاتی از افکار مبهم و نامربوط در مغزش چرخ می خورد و به درون تاریکی روحش سرازیر می شد و ناپدید می گردید.

فلیتزاتا گریزلووا، در حالی که با قلاوا را با انبر مخصوص انگلک می کرد به لحنی حاکی از بی میلی اظهار داشت: «آدم گاهی اوقات داستانهای عجیبی تو این دادگاهها میشننه.»

گونه‌های تاتیانا و السیونا گل انداخت، و کیریک با صدای بلند فین کرد.

گفت: «اگه قصد نداری کسی را بزنی اینهمه دست تکون نده. پس که از صبح تا حالا تو دادگاه بودی؟...»

ایلیا اندیشید: «مثل اینکه این صحبتها به مذاقشان سازگار نیست.»  
لبانش در لبخند تحقیر آمیزی گذاخت. مهمانان از هر دوی به گفتگو پرداختند.

تلگرافچی جوان که مردی پریده رنگ بود و چشمان سیاه و سبیل کوچک داشت گفت: «من یکدفعه در جریان رسیدگی به پرونده قتل در دادگاه حضور داشتم.»

خانم تراو کین فریاد برآورد: «من که عاشق داستانهای جنایی هستم!» شوهرش نگاهی به مهمانان افکند و گفت: «وجود محاکمات عمومی برای جامعه موثبتی است.»

آقای تلگرافچی در ادامه سخن گفت: «متهم یکی از دوستان من، موسوم به یوگنفا بود. روزی هنگامی که نگهبان صندوق بود با یک پسر بچه مشغول بازی شد و تیری در رقت و خورد به پسر بچه.»

تاتیانا والسیونا فریادی از تعجب برکشید: «واه، چه وحشتناک!» تلگرافچی با رغبت هر چه بیشتر افزود: «بله، خورد به پسر و او رو کشت.»

تراو کین به لحن خشک و بیحالتی گفت: «یکبار به عنوان گواه در دعوی به دادگاه احضار شدم؛ همان موقعی که آنجا بودم پرونده ای مطرح شد که طرف مرتکب بیست و سه فقره سرقت شده بود. توجه می فرمائید؟» کیریک قاه قاه خندید. مهمانان به دو گروه تقسیم شدند: یکده آنهایی که به داستان تلگرافچی و جریان محاکمه قاتل طفل و دست دیگر آنهایی که به اظهارات خسته کننده تراو کین و جریان سارق که مرتکب بیست و سه فقره سرقت شده بود گوش فرا می دادند. ایلیا چشم از خانم میزبان بر نمی گرفت. احساس می کرد که چیزی در رونش آهسته شعله ور می شود. این شعله هنوز الهامبخش چیزی نبود بلکه به آرامی زبانه می کشید و به قلبش راه می یافت. وقتی دید آفتاناموفا از ترس اینکه مبادا چیزی بگوید که به مهمانان بر بخورد سراسیمه شده اند ذهنش روشنتر شد.

تاتیانا والسیونا در اتاق مجاور بود و به میزی که پوشیده از شیشه های مشروب بود ورمی رفت. بلوز از عوانی رنگش بر زمینه کاغذهای سفید دیوار جلوه ای خاص داشت. پروانه آما سیک در اتاق می پلکید؛ از چهره اش غرور خانه دار قابلی که امور خانه اش در منتهای نظم و ترتیب است پرتومی افکند. ایلیا دید که با چشم و ابرو به او اشاره می کند به نزدش برود، اما نرفت و از اینکه می دید این عمل ناراحتش کرده است احساس خرسندی خاطر فر او ان کرد. کیریک گفت: «چرا مثل مجسمه نشستی و حرف نمی زنی. نترس هر چه می خواهی بگو. اینجا همه اشخاص تحصیل کرده و چیز فهمی هستند، و اگر



مطالب زنده‌ای هم بگویی می‌بخشند.»

ایلیا بلافاصله بلند بلند گفت: «امروز زنی را که یکی از آشنایان من بود محاکمه کردند. زن قرصی نبود، ولی با همه اینها زن خوبی بود.»  
 باردیگر سرها به سوی او برگشت. فلیتزاتا گویزولووا پوزخندی زد و دندانهایش را آشکار کرد، آقای تلگرافچی به‌نوازش سیل‌هایش پرداخت. هر کس می‌کوشید قیافه جدی و دقیقی بخود بگیرد. تلغ تلغ کاردها و چنگالهایی که تاتیانا و السیونا بروی میز ریخت همچون صدای يك موزیک نظامی در مغز ایلیا طنین افکند. پیش از آنکه دنباله مطلب را بگیرد گفت: «به چه می‌خندید؟ تو اوها هم زنهای بسیار خوبی هست.»

کیریک با عجله گفت: «بله، البته. ولی... ولی خیلی هم بی‌پرده صحبت نکن...»

ایلیا گفت: «همه مردمان تحصیل‌کرده و چیز فهم هستند و اگر جسارتی هم بکنم می‌بخشند.»

ناگهان احساس کرد که چیزی مانند بمب در درونش منفجر شد. زهر-خندی بر لب آورد. کلمات تند و بی‌پروا هجوم می‌آوردند و می‌خواستند قلبش را از کار باز دارند.

کیریک که قیافه مضحکی پیدا کرده بود و سر را به‌شیوه‌ای غم‌انگیز می‌جنباند گفت: «قضیه داره جالب میشه.»

— «شما خودتان می‌توانید حدس بزنید که کی و کجا میتوانسته این پول را دزدیده باشد. شاید هم اصلاً نذر زده. شاید هم هدیه‌ای بوده.»  
 کیریک صدا زد: «تاتیانا! بیا بیا! ایلیا داره قصه میگه. خیلی با مزه است.»

اما تاتیانا پیش‌تر آمده و در کنار ایلیا جای گرفته بود.  
 لبخندی زورکی بر لب آورد و شانها را قدری بالا افکند و گفت: «من که چیز با‌مزه‌ای درش نمی‌بینم. یه داستان معمولی و پیش پا افتاده است، صدها داستان از این قبیل شنیده‌ایم. دختر جوان و معصومی هم که اینجا نیست. اینو بگذارید برای بعد. حالا بفرمایید این اتاق و مشروب و پیش غذا تونو میل کنید.»

کیریک گفت: «بفرمایید تقاضا می‌کنم، بنده هم لقمه‌ای می‌زنم. هو، هو! اینهم که شد شعرا! چندان لطیف نیست، ولی خالی از لطف هم نیست.»

تراو کین در حالی که گلویش را می‌خاراند گفت: «اشتها را صاف میکنه.»

همه از ایلیا روی برگرداندند. می دید چون میزبانانشان تمایل ندارند آنها نیز نمی خواهند به سخنانش گوش فرا دهند. این امر بیش از پیش او را برانگیخت، برخاست و خطاب به آنها گفت:

«ولی باور می کنید... اشخاصی که این زن را محاکمه کردند خودشان بارها از اوسوء استفاده کردند. من بعضیهاشون را می شناسم، خودشون صد درجه از او بدترند.»

تراو کین انگشتش را بالا آورد و به درشتی گفت: «حالا بفرمایید، بفرمایید! آقا، این طرز صحبت نیست. اینها جزء اعضای هیأت منصفه هستند، و بنده خودم...»

ایلیا فریاد برآورد: «بله، درست می فرمایید. اعضای هیأت منصفه هستند، ولی اینها چگونه می توانند قاضیهای خوبی باشند، اگر خودشون...»  
- «معذرت می خواهم! تشکیل محاکمات بسا حضور هیأت منصفه به اصطلاح رفورمی است که تزار الکساندر دوم بخاطر رفاه و سعادت جامعه مقرر فرموده اند. سرکار چه کاره هستید که با این جسارت به یک همچو دستگاه عظیمی تهمت می زنید؟»

کلمات را نفس نفس زنان برچهره ایلیا می شنید؛ گونه های گوشتالو و تراشیده اش می لرزید، چشمانش از راست به چپ می رفتند و به جای خویش باز می گشتند. تندی چند از مهمانان دورشان را گرفتند؛ سایرین در میان در پایه پا می کردند و همه با اشتیاق چشم انتظار وقوع واقعه ای بودند. خانم میزبان، رنگ و رو باخته و لرزان، آستین آنهایی را که نزدیکتر بودند می کشید و می گفت:

«شما را بخدا ول کنید! لظنی نداره! کیریک، آقاییون را هدایت کنید!»  
کیریک خیره خیره می نگریست و می گفت: «دوستان، بفرمایید، بفرمایید، رفورم و مفورم و این قبیل فلسفه ها را ول کنید.»

تراو کین خس خس کنان گفت: «فلسفه که خیر، سیاست. و اشخاصی که همچو مطالبی را می گویند مردمان مظلونی هستند، مردمان خطرناکی هستند.»  
ایلیا نیز سراپا هیجان بود. مواجه شدن با این مرد چاق و کوته بالا، با آن لبان مرطوب و صورت تراشیده، و مشاهده خشمش را واقعاً لذت بخش می یافت و از اینکه آفتاناموفاها را در برابر مهمانانشان سراسیمه کرده بود نیز به نهایت لذت می برد. اعصابش به آرامش می گرایید و اشتیاق به اینکه با این مردم درآویزد و به آنها بی احترامی کند و آنان را از شدت خشم دیوانه سازد همچون فتری بود که از درون فشار می آورد و او را به بالا و بالاتر می برد و به اوجی می رساند که آن را به غایت دلکش و دل انگیز می یافت. صدایش آرامتر

و استوارتر گشت:

«هر نسبتی را که بخواهید می‌توانید به من بدهید - شما آدم تحصیلکرده و فیهمی هستید - ولی حرفم را پس نخواهم گرفت، مگر سیر می‌تواند از گرسنه خبر داشته باشد؟ شاید هم که گرسنه‌ها دزد باشند ولی سیرها هم دزدند.»  
 تراو کین نفس نفس زنان گفت: «کیریک نیکو دیموویچ! این افتتاح است آقا! این... این...»

اما تاتیانا بازویش را گرفت و در حالیکه او را در پی خویش می‌کشید گفت: «بفرمایید، اینم ساندویچ مورد علاقه شما؛ شاه‌ماهی، تخم مرغ آب-پز و پیازچه و کره...»

تراو کین به لحنی آزرده و در حالیکه لبها را با میل و رغبت از هم می‌گشود گفت: «اوم... من اینها زامی شناسم!»

خانمش بازوی او را گرفت و نگاهی تند و تحقیر آمیز به ایلیا افکند و گفت: «آنتون! بیخود سر یه چیز بی اهمیت خودتو نازاحت نکن.»  
 تاتیاناکه سخت مشتاق بود از میزبان عالیقدر خویش دلجویی کند ادامه داد: «سگ ماهی شور و گوجه قرنگی.»

تراو کین ناگهان ایستاد و پاها را چپ و راست گذاشت و به سوی ایلیا برگشت و به لحنی بزرگ منشانه و سرزنش آمیز گفت: «آقای جوان، واقعاً جای تأسف است؛ زهی ناسپاسی؛ زهی نمک نشناسی. شما می‌بایستی درک می‌کردید، می‌بایستی می‌فهمیدیکه...»

ایلیا گفت: «چکار کنم، دست خودم نیست، نمی‌فهمم. و به همین علت هم هست که عرض می‌کنم چرا باید پتروخا فیلمونوف از دیگران بالاتر باشد؟»

مهمانان در حالیکه آشکارا سعی می‌کردند به او نخورند از او گذشتند. اما کیریک پیش آمد و به خشونت و به لحنی که نشان می‌داد عصبانی است گفت: «آه، ول کن دیگه. تو آدم خشک مغز و بی‌کله‌ای هستی. هستی دیگه!»  
 ایلیا یک‌ه‌ای خورد و چشمانش، انگار ضربه محکمی بر سرش وارد آمده باشد، میاهی رفت و دنیا در نظرش تیره و تار شد. مشتها را گره کرد و به کیریک حمله برد. اما کیریک اعتنایی به این عمل نکرد و به سوی اتاقی که پیش غذا در آن بود به راه افتاد. ایلیا آه عمیقی از دل برکشید.

از همانجایی که ایستاده بود پشت مهمانانی را که دور میز اجتماع کرده بودند می‌دید و صدای ملج‌ملج دهانشان را می‌شنید. بازتاب رنگ بلوز

ارغوانی خانم میزبان همچون غشایی بر سطح چشمانش می‌آرمید و همه چیز را ارغوانی جلوه می‌داد.

تراو کین با خرسندی خاطر گفت: «اوم، به به، الحق که خوراک عالی است!»

خانم میزبان به لحنی خوش و ملایم گفت: «فلفل بدم خدمتتون؟» ایلیا با خود گفت: «فلفل بدم خدمتت که حظ کنی.» سر را به عقب افکند و جاومیزرفت، گیللاس شراب یکی از مهمانان را برداشت و آن را مقابل تاتیانا نگهداشت و با دقتی که به هر کلمه قوت ضربت یک پتک را می‌داد گفت: «رفیقۀ عزیز، این را می‌خورم به سلامتی خودت!»

تأثیر عمل، گیج کننده بود - چنان بود که گویی بمبی منفجر شده و یا چراغها ناگاه خاموش گشته و اتاق به کام خاموشی مطلق فرورفته بود، و در این تاریکی، همه برجای خود خشکشان زده بود. دهنهای بازی که پراز اغذیه بود به زخمهای سرباز کرده، در چهره‌های وحشتزده شبیه بود.

«بیا، بیا به گیللاس بز. کیریک نیکو دیموویچ، به رفیقۀ ام بگو بیاد به گیللاس با هم بزیم. چطور شده مگه؟ چرا خاک تو سر بیهام و نو قایمکی بکنیم؟ بیا، بیا روکنیم. من که تصمیم گرفته‌ام همه چی رو روکنم.»

صدای تیز تاتیانا به گوش آمد: «جانور پست!» ایلیا حرکت بازویش را دید و سر را از جلو بشقابی که به سویش انداخته بود دزدید.

صدای شکستن و خرد شدن بشقاب بر بهت و حیرت مهمانان افزود. آهسته و آرام از دور میز کنار رفتند و آفتاناموفها و ایلیا را به خود گذاشتند. کیریک، با رنگ و روی پریده و در حالی که سراپا خواری و سرافکنندگی بود ماهی را از ناحیه دم گرفته بود و مژه می‌زد. تاتیانا و الوسیونا در حالی که سراپا می‌لرزید مشتش را گره کرده بود و ایلیا را تهدید می‌کرد. رنگ چهره اش به سرخی رنگ بلوزش بود و زبانش کلمات را به دشواری شکل می‌داد. در حالی که گردن کشیده بود فریاد برآورد: «دروغ میگی، حرفهایی که تو میگی دروغه!»

ایلیا بادی در غیب افکند و گفت: «میخواهی بگم لخت چه شکلیه؟ تو همه خالها و لکه‌های خوشگلنتو بهم نشون دادی - شوهرت میدونه که راست میگم یا دروغ میگم.»

غلغلۀ خفیفی از خنده فرو خورده به گوش آمد. تاتیانا و الوسیونا دستها را بالا آورد و چنگ در گلوی خود انداخت و بی کمترین صدایی بر یکی از صندلیها فرو افتاد.

تلگرافچی فریاد برآورد: «به پاسون صدا کنید!»  
کیریک ناگهان به سوی او برگشت و سر را پایین آورد و چون نره گاوی  
بر ایلیا حمله برد.

ایلیا او را هل داد و پرت کرد.  
به تندی گفت: «کجا داری میری؟ بیا، تو به آدم زهوار در رفته و  
ریقویی هستی - به مشمت بزمن خورد میشی. ولی گوش کن بین چی میگم...  
شماها همه تون گوش کنید. همیشه پانمیده که حقیقت رو رک و راست تو  
روتون بگن.»

اما کیریک که تعادلش را بازیافته بود مجدداً سر را پایین آورد و برای  
دومین بار براوحمله برد. مهمانان خاموش ایستاده بودند و تماشا می کردند.  
همه برجای خویش ماندند - جز تراو کین که پا برچین پا برچین به کنج اتاق  
رفت و بر روی کانپه نشست و کف دستها را برهم نهاد و در میان دوزانو  
گرفت.

ایلیا اخطار کرد: «مواظب خودت باش، والا می زنت... نمی خوام  
بزنت. تو آدم ساده و بی آزاری هستی. تو، هیچوقت به من بدی نکرده ای.  
برو دیگه!»

این بار او را به شدت هل داد و خود به کنار دیوار آمد و از آنجا به نظاره  
مهمانان پرداخت.

به سخن ادامه داد و گفت: «زنت خودش خودشو تو بغلم انداخت.  
زنت واقعاً زن خوشگل و تو دل بروی است، ولی کیفیتر از خودش نیست.  
شماها هم... همه تون... مردم کثیف و لجنی هستید. امروز تو دادگاه بودم  
و بنا برین میدونم در مورد هموعانم به چه شکل قضاوت کنم.»

گفتنی آنقدر داشت که نمی توانست به افکارش نظم بدهد و لذا مطالب  
را چون قله سنگهایی که بی هدف پرتاب کنند به شیوه ای اتفاقی بیرون  
می ریخت.

«من نمی خواستم تاتیانا را عریان کنم و بهه مرض تماشا بگذارم، تصادف  
اینطور پیش آورد. همه چیز مرا ظاهراً تصادف پیش می آورد. حتی تصادفاً  
یکی را هم به قتل رساندم؛ قصد این کار را نداشتم، ولی تصادف پیش آورد.  
تاتیانا! تو ومن مغازه را با پول همون-بابا راه انداختیم.»

کیریک با خوشحالی فریاد برآورد: «دیوونه شده! اوه، ایلیا طفلک!  
بیچاره!»

ایلیا قهقهه خندید. اکنون که به قتل اعتراف کرده بود احساس راحتی  
و آرامش خاطر بیشتری می کرد؛ گفتی از زمین بریده و بین زمین و آسمان

معلق مانده است و احساس می‌کرد که لحظه به لحظه به بالا و بالاتر می‌گراید. سر را به عقب افکند و سینه را جلو داد. موهای مجعدش بر پیشانی بلندش فرو ریخته بود و برق تندی از چشمانش می‌جهید. تاتیانا برخاست و تلوتلو خوران به سوی «فلیتزاتا گریزلووا» به راه افتاد.

با صدایی لرزان گفت: «مدتهاست، مدتهاست، این نگاه وحشیانه رو تو چشاش می‌بینم. اوه، وحشتناکه!»

فلیتزاتا به سنگینی و درحالی‌که ایلیا را خیره خیره می‌نگریست گفت:

«اگه واقعاً دیوونه شده باید یه پاسون خبر کرد.»

کیریک فریاد برآورد: «دیوونه شده! دیوونه‌است.»

گریزلوف درحالی‌که دزدانه به پیرامون می‌نگریست گفت: «همه‌مونو میکشه.» هیچکس جرأت نداشت از اتاق بیرون برود.

ایلیا در کنار در ایستاده بود و هرکس که می‌خواست برود باید از او می‌گذشت. همچنان می‌خندید. خوشحال بود که می‌دید از او و اهمه دارند. می‌دید که مهمانان بهیچوجه بر آفتاناموفاها دل نمی‌سوزند و اگر به سبب و اهمه‌ای نبود که از او به دل داشتند حاضر بودند تمام مدت شب بشینند و به مطالبی که درباره شان می‌گفت گوش فرا دهند.

ایروانش را به شیوه‌ای تهدید آمیز درهم کشید و گفت: «من دیوونه نیستم. ولی همونجایی که هستید بمانید. نمیذارم احدی از اینجا بیرون بره. و اگر کسی هم جلو بیاد می‌زنم، می‌کشم. مواظب باشید، من خیلی قوی هستم.»

بازوی باند و مشت گره کرده‌اش را بالا برد و در هوا به حرکت درآورد و سپس آن را رها ساخت.

«بگید بینم شماها چه نوع مخلوقاتی هستید؟ به چه درد می‌خورید؟»

یه مشت لاشخور بدبخت! مردم حرومزاده و متقلب.»

کیریک داد زد: «خفه شو!»

- «خودت خفه شو. من نظرم صاف و پوست کنده می‌گم. من وقتی شماها رو نگاه می‌کنم واقعاً تعجب می‌کنم... جز اینکه مشروب بخورید و شکمتونو از خوراکی پر کنید و سرهمدیگرو شیره بمالید کاری نمی‌کنید. احدی نیست که نسبت به او احساس درستی داشته باشید. دنبال چه هستید، پی چه می‌گردید؟ من خیلی کوشیدم که زندگی تمیز و آبرومندی پیدا کنم، ولی همچو زندگی پیدا شدنی نیست. تنها چیزی که عایدم شد این بود که در جریان پی‌گردی این زندگی خودم سو تباه کردم. یک آدم حسابی نمی‌تونه

تو شماها زندگی کنه... شما مردمان درست و حسابی رو بیچاره می‌کنید. مرا نگاه کنید... قوی ورشید هستم، ولی درمیان شما مثل گربه‌ای که دریک زیر زمین تاریک يك عشت موش به جانش افتاده باشند درمونده و ناتوانم. شماها قاضی و قانونگذار و همه کاره هستید. ولی حقیقتشو بخواهید مردم پست و بدبخت و بیچاره‌ای بیش نیستید.»

سخن که بدینجا رسید، تلگرافچی از کنار دیوار خیز برداشت و از اتاق بیرون پرید.

ایلیا خندید و گفت: «اك، بر شیطان لعنت! یکی از چنگم در رفت!»  
تلگرافچی داد زد: «میرم پاسیون صدا کنم!»

ایلیا گفت: «برو، مهم نیست.»  
قاتیانا والسیونا تلوتلو خوران و بی‌آنکه نگاهش کند از او گذشت، گویی در خواب راه می‌رفت.

ایلیا در حالیکه با سر به جهت حرکتش اشاره می‌کرد گفت: «خوردش کردم، تا دندشم نرم شه، مارمولك!»

کیریک که در گوشه اتاق زانو زده بود و کشتوکمدش را جستجو می‌کرد داد زد: «ببند دهنوا!»

- «داد زن بیچاره» نشست و بازوانش را بر روی سینه در هم افکند.  
«برای چی داد می‌زنی؟ می‌بایست می‌شناختمش. باهاش زندگی کردم. یکی را هم کشتم... پالواکتوف رباخوار. یادت هست چقدر راجع بهش ازت سؤال می‌کردم؟ همه اینها برای این بود که کشته بودمش، و حاضرم قسم بخورم که دكونو با پول او باز کردیم.»

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. مردمی بی‌معناوی وجود، خاموش و وحشتزده در کنار دیوار ایستاده بودند. نسبت به آنها سراپا تحقیر و از خود به سبب اینکه ماجرای قتل را بدیشان بازگفته بود سخت خشمگین بود.

گفت: «فکر می‌کنید اینهارو به این جهت می‌گم که پشیمونم؟ نه، نه، همچو چیزی نیست. بهریش شماها می‌خندم، مسخره‌تون می‌کنم.» کیریک، که چشمانش از حدقه درآمده و رنگ چهره‌اش برافروخته بود برپا جهید -  
طپانچه‌ای در دستش برق می‌زد.

فریاد برآورد: «حالا دیگه از چنگم در نمیری! پس تو اونو کشتی؟»  
خانمها دست و پهای خود را گم کردند. تراو کین که هنوز روی کاناپه نشسته بود پاها را حرکت داد و خس‌خس کنان گفت:

«آقایون، بنده بیشتر از این نمی‌تونم این جریانو تحمل کنم. به بنده مربوط نیست، يك امر خانوادگی است.»

اما کیریک گوشش به این حرفها بدهکار نبود. در اطراف ایلیا جست و خیز می کرد، به او نشانه می رفت و جیغ می زد:

«بهت میفهمون! اعمال شاقه!»

ایلیا با خونسردی و درحالیکه چشمان خسته و بیحال خود را بر او دوخته بود گفت: «فکر نمی کنم طپانجهات پر باشه، هست؟ خوب، حالا چرا اینقدر جوش می زنی؟ من که نمیخوام فرار کنم. جایی ندارم که بخوام فرار کنم. اعمال شاقه؟ خوب باشه. بذار اعمال شاقه باشه. چه فرقی میکنه؟» خانم تراو کین بهنجوا گفت: «آنتون. آنتون، بلند شو بریم.»

— «عزیزم، نمیتونم.»

خانم، بازویش را گرفت و بلندش کرد. هردو سرشان را پایین انداختند و از ایلیا گذشتند. از اتاق مجاور صدای حق حق تاتیانا والسیونا به گوش می آمد.

ایلیا ناگهان خلایی عظیم، خلایی تار و سرد که علامت سؤالی چون ماه آسمان پاییزی بر فراز آن آویخته بود در وجود خویش احساس کرد: بعد چه پیش خواهد آمد؟

به نر می و به لعنی اندیشمند با خود گفت: «وبا این جریان زندگی به پایان می رسه.»

کیریک گفت: «بیخود سعی نکن حسم ترحم ما را تحریک کنی.»

— «چنین خیالی ندارم. مرده شور همه شماها رو برد. من به سهم خودم ترجیح میدم به یک سگ دلسوزی کنم و به شماها نکنم. اگه قدرت داشتم تک تک شماها رو نابود می کردم — یک نفرتون هم زنده نمی گذاشتم. کیریک، از جلو چشمم دور شو، قیافه تو نمیتونم تحمل کنم.»

مهمانان یک یک از اتاق بیرون خزیدند و همچنانکه از ایلیا می گذشتند نگاههای وحشتزده به او می افکندند. از نظر او لکه های تیره ای بودند که احساسی دراو بر نمی انگیزتند و افکاری به وی القاء نمی کردند. خلاء درونش انبساط می یافت و او را پاک در بر می گرفت. لحظه ای چند به فریادهای کیریک گوش فرا داد و سپس همراه با خنده ای کوتاه گفت: «کیریک، بیا، بیا کشتی بگیریم، موافقی؟»

کیریک فریاد بر آورد: «یه گوله تو کله ات خالی می کنم.»

ایلیا خندید و گفت: «طپانجهات خالی است» و افزود: «اطمینان دارم اگه کشتی بگیریم زورت بهم نمیره.» سپس نگاهی به مابقی مهمانان انداخت و با منتهای سادگی و بی آنکه صدا را بلند کند گفت: «کاش میدونستم با چه وسیله ای میشد همه شماها رو نابود کرد، حیف که نمیدونم!»



بیش از این چیزی نگفت و خاموش و بیحرکت ماند.  
طونی نکشید دو پاسبان و یک افسر پلیس داخل شدند. پشت سر آنها تاتیانا  
و السیونا آمد. در حالیکه به ایلیا اشاره می کرد بریده بریده گفت: «همین حالا  
اعتراف کرد... که پالواکتوف... ربار خوارو... کشته... مگه نگفت؟»  
افسر بلا درنگ گفت: «آیا از حاضرین کسی میتونه این گفته رو  
تأیید کنه؟»

ایلیا با آرامشی آمیخته به بیزاری گفت: «چرا نمیتونه؟ من خودم  
تأیید می کنم.»

افسر پشت میز نشست و به نوشتن پرداخت، دو پاسبان نیز در اطراف  
ایلیا جای گرفتند. ایلیا نگاهی به آنها انداخت و آه عمیقی از دل برکشید و  
سر فرو افکند. تنها چیزی که سکوت اتاق را بر هم می زد صدای نوک قلم  
بود. تیرگی هوای بیرون چون دیواری سیاه بر پنجره ها تکیه کرده بود. کیریک  
در کنار یکی از پنجره ها ایستاده و در تیرگی شب خیره گشته بود. طپانچه را  
به گوشه ای افکند و به افسر گفت:

«ساولیف! یه دو تا پس گردنی بهش بزن وردش کن بره، دیوونه است.»  
افسر نگاه کیریک کرد و لحظه ای چند تأمل کرد، سپس گفت: «نمیتونم.  
با یه همچو اتهامی نمیتونم همچو کاری بکنم.»

کیریک آهی کشید و گفت: «خیلی بد شد.»  
ایلیا ریشخند کنان گفت: «کیریک نیکودیموویچ، تو دیگه بیش از حد  
دلرحمی. خیلی از سگها اینطورن. کتکشون می زنی باز بر میگرددن و میخوان  
دست نوازش به سروروشون بکشی. شاید هم دلت برام نمیسوزه... شاید هم  
به این علت که می ترسی توداد گاه چیزهایی راجع به زنت بگم؟ ترس، همچی  
کاری نمی کنم. من از تصورش خجالت می کشم چه رسد به اینکه بخوام راجع  
بهش صحبت هم بکنم.»

کیریک با عجله به اتاق مجاور رفت و در آنجا نشست.  
افسر رو به ایلیا کرد و گفت: «خوب، حالا میتونید این کاغذ رو  
امضاء کنید؟»

— «البته.»

و بی آنکه آنرا بخواند با حروف درشت نوشت: ایلیا لونیف. هنگامی  
که سر برداشت دید که افسر او را با بهت و شگفتی می نگرد. او نیز لحظه ای  
چند بی آنکه چیزی بگوید در او خیره شد. نگاه یکی حاکی از خرسندی

خاطر بسیار و علاقه آزمندانانه و نگاه دیگری مبین بی‌اعتنائی آمیخته به آرامش بود.

افسر پرسید: «وجدانت ناراحتت می‌کرد؟»

ایلیا گفت: «من وجدانی ندارم.»

و باز خاموشی بر اتاق پال گسترده. کمی بعد صدای کیریک از اتاق مجاور به گوش آمد.

— «دیوونه شده.»

افسر با حالتی بهت‌آمیز شانه‌ها بالا افکند و گفت: «بفرمایید، دست‌ها تونو نمی‌بندم. ولی... شما هم درصدد برنایید فرار کنید.»

ایلیا گفت: «فرار کنم کجا برم؟»

— «باشه. قسم بخورید که فرار نمی‌کنید. به‌خدا قسم بخورید.»

— «من به‌خدا عقیده ندارم.»

افسر به‌درماندگی دستی در هوا تکان داد و گفت: «بفرمایید راه بیفتید.»

ایلیا همینکه خود را در آغوش تیرگی شب یافت نفس عمیقی کشید. ایستاد و سر به‌سوی آسمان کرد و در آسمان سیاه و کوتاه مقفی که سقف دود-

زده اتاق کوچک و خفه‌ای را به‌ذهن القاء می‌کرد خیره شد.

افسر گفت: «بفرمایید.»

به‌راه افتاد. خانه‌ها چون صخره‌هایی عظیم در دو طرف خیابان قد برمی‌افراشتند. گل و شل در زیرپایش شلپ‌شلپ می‌کرد و به‌اطراف می‌پاشید.

راه سرازیر بود و به‌تیرگی انبوه‌تری می‌پیوست. پایش به‌سنگی گرفت، چیزی نمانده بود به‌زمین درافتد. سؤالی مدام در فضای تهی روحش در نوسان بود:

بعد چه پیش خواهد آمد؟ پتروخا محاکمه‌ام خواهد کرد؟

و این پرسش تصویر جلسه‌ای را که به‌چشم دیده بود به‌ذهنش فرا می‌خواند. صدای ملاطفت‌آمیز گراموف، چهره سرخ پتروخا...

در ناحیه پنجه پایی که به‌سنگ گرفته بود احساس درد کرد و آواز سرعت گامها کاست. جوابی که مرد سیه‌موی در مورد طبقه مرفه داده بود در گوشش

صدا می‌کرد: «اتفاقاً خیلی خوب هم خبردارن... خبردارن که اینقدر سخت میگیرن.»

باز صدای لطف‌آمیز گراموف را شنید: «آیا معترفید به اینکه...؟»

صدای کشیده و بی‌حال دادستان می‌گفت: «بفرمایید بی‌نیم...»

اخم چهره سرخ پتروخا و حرکت لبان کلفتش را می‌دید.

غم و دردی که به‌وصف نمی‌آمد و به‌برندگی لبه تیغ بود جانش را فشرده،

به جلو جهید و با تمام نیروی خود وهمه قدرتی که در ساق پا داشت پا به فرار گذاشت. باد در گوشهایش سوت می زد، نفس نفس می زد، بازوانش را به شدت تاب می داد و تنش را بیش از پیش به کام تیرگی می راند. تپ تپ پای پاسبانها از پشت سر به گوش می رسید. سوت اخطاری هوا را شکافت و صدای کلفتی گفت: «ایست!»

همه چیز پیرامونش - خانه ها، خیابان، آسمان - چرخ می خورد و می لرزید و به صورت توده ای سیاه به سوبش می شتافت. خستگی و اماندگی نمی شناخت و ترس و وحشت از پتروخا او را به پیش می راند. چیز خاکستری رنگ و پهنی از درون تیرگی مقابلش سر بر می آورد و بر نو میدیش می افزود: بدیاد آورد که خیابان با زوایای قائمه به راست می پیچید و به خیابان اصلی می پیوست. کسانی در آنجا خواهند بود... و گرفتار خواهد آمد.

سر را فرو افکند و بر سرعت گامها افزود و با منتهای قدرت صدای خویش فریاد بر آورد: «مردی بگیر!» دیوار سنگی تیره ای در پیش رویش سر بر افراشت. چیزی چون صدای شکستن موج در تاریکی هوا طنین افکند. این صدا، خفه و کوتاه و متعاقب آن سکوت بود.

دو پیکر تیره دوان به سوی دیوار پیش رفتند. لحظه ای بر فراز پیکری که به زمین در افتاده بود خم شدند. کسان دیگر از تپه سرازیر شدند. صدای فریادها و پاهایی به گوش رسید. صدای تیز سوتی هوا را شکافت.

یکی از پاسبانها نفس نفس زنان گفت: «مرده؟»

دیگری کبریتی کشید و در کنار پیکر چندانک زد. مشت گره شده ای در کنار پایش آهسته و آرام باز می شد.

- «او! وه! کله اش داغون شده.»

- «نگاه کن. مغزش ریخته بیرون.»

قیافه های تیره ای هردم از درون تیرگی سر بر می آوردند.

پاسبانی که ایستاده بود زیر لب گفت: «بیچاره بنده خدا.» دیگری نیز

به پا خاست، با انگشت علامت صلیب بر سینه و پیشانی رسم کرد و با صدایی خسته، نفس نفس زنان گفت: «بله - خدا بیامرزه.»

پایان